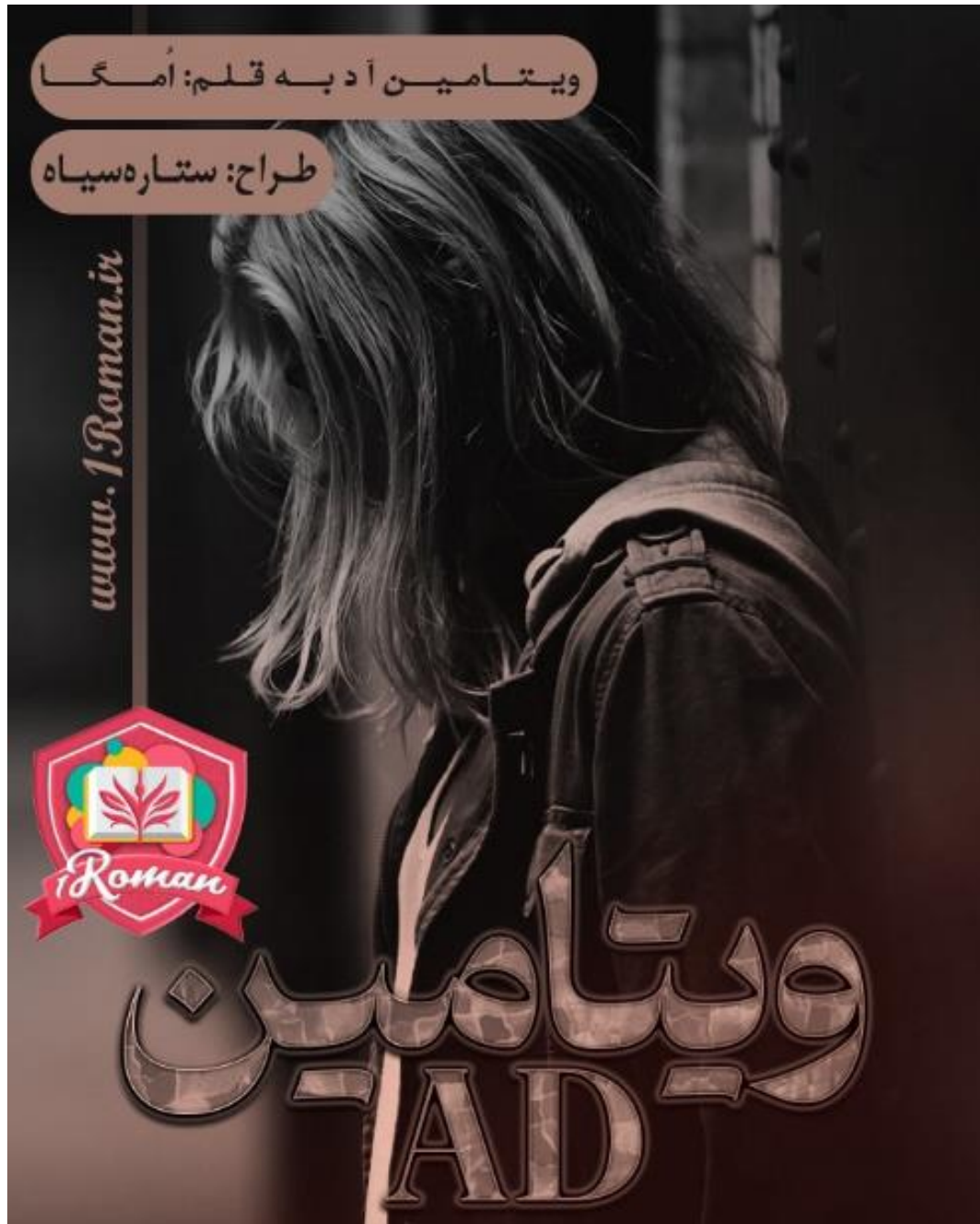


رمان ویتامین آ دی | اُمگا



رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تفاخر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملایمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

رمان رنج‌نامه فرنگیس

این رنج‌نامه پر از دردهای نگفته و زخم‌های بدون تسکین است. نمی‌دائم، تلنگر باز شدن مخزن دردها سرنوشت بود یا چیز دیگر... اما گاهی قلب سر می‌زند و تاب نمی‌آورد و از معضلات یک زندگی پر از رنج می‌گوید. رنج‌نامه‌ی فرنگیس، داستانی اجتماعی و درگیری‌های پلیس با قاچاق مواد مخدر را در بر می‌گیرد، زندگی پر از پیچ و خم فرنگیس سوژه‌ی داغ خبرنگار جوان می‌شود. کسی چه می‌داند این بالا پایینی‌های روزگار و معضلات آدم‌ها را به کجا می‌کشاند.

دانلود

رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهران‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

نقاشی را دوست دارم
گل‌ها را درون گلدان می‌کشم
نمک را در نمکدان می‌کشم
ماهی را در ژرفای دریا می‌کشم
آب را در حوض می‌کشم
ماه را در شب می‌کشم
عروسک را در دست سارا می‌کشم
پدر را پشت در، با دستی پر می‌کشم
خنده را بر چهره‌ی تو می‌کشم
عشق را در سینه‌ی تو می‌کشم
دستم را در دست تو می‌کشم
من نقاشی را دوست دارم ولی...
درد را هم با عشق می‌کشم تا روزی که...

آرام آرام پر بکشم!

متن رمان:

باز کلافگی از سروصورت می‌بارید با ترانه روی تخت یک نفره‌ی بنفش. ده روز و هشت ساعت و بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه ثانیه از شروع تعطیلات تابستانی گذشته بود و من هنوز یک تفریح درست و حسابی نداشتم و نزدیک بود ساعت دیواری را گاز بزنم و با عقربه‌هایش دندان‌هایم را تمیز کنم.

یک رفیق درست و حسابی داشتم که او هم خیلی وقت پیش اغفال شد و رفت بشیند درس بخواند. می‌دانستم آخرش دوست‌های نابابش از راه به درش می‌کنند و معتاد خرخوانی می‌شود. در این هوای گرم گزینه‌های روی میز کم‌تر از همیشه شده بودند شاید اگر تعطیلات بهاری یا همان عید نوروز خودمان بود صفایش بیش‌تر بود. نه مامانی دم دستم بود که حرصش را در بیاورم و نه رفیق مفیق چت بازی چیزی... زندگی‌ام بی‌بخار شده بود.

وقتی که بابابزرگ زنده بود روزهای تعطیل زودتر سپری می‌شدند و این قدر برای لاک‌پشت‌های بدبخت باغ بابابزرگ زبان‌درازی نمی‌کردند. روز امتحان ریاضی ماه پیشم با آخرین روز زندگی بابابزرگ قاطی شد و برای اولین بار بعد از دادن امتحانم زدم زیر گریه. روزهای بعد امتحان

ریاضی من گریه می‌کردم و دانه‌دانه امتحان‌هایم را می‌دادم بدون این‌که برایم مهم باشد ده می‌گیرم یا پانزده. هیچ‌وقت مهم نبود ولی آن موقع با خیال راحت مهم نبودند و مغزم از نمرات بدم سوزن سوزن نمی‌شد.

امروز پس از سی و خرده‌ای روز گریه و زاری و گل‌کشان و مهمانداری و سردرد خانه خلوت شده بود جوری که از سکوتش ملافهی روی تخت دور پاهایم پیچیده شده بود. آن قدر غلت زده بودم که دیگر ملافه جرئت نداشت جم بخورد. گوش‌ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم، دیگر از اینجا و کامنت‌های فالوئرهایم هم خسته شده بودم. مسخره بود! اولین چیزی که چشمم به آن خورد، پست جدید شیدا بود. شیدا دخترعموی ادبیاتی‌ام! خودم را آماده‌ی هرگونه طوفان ادبیاتی کردم و پستش را خواندم:

«در آستانه‌ی افق

بخوان داستان لیلی را

بنگر شیدا دل‌داده را

بسرای نوای فرهاد کوه‌کن را

آنگاه شیرینت می‌شوم» ...

صدای خنده‌ام مثل خمپاره پرتاب شد و تا پنجاه متر آن طرف‌تر جام‌های درون بوفه را لرزاند. یک فرد عاقل نبود بیاید و بگوید: -آخه کدوم شیرین‌عقل میاد تو رو شیرین خودش می‌کنه؟! بدبخت شه تا آخر عمرش دعا کنه زودتر بره توی یک قبر و اون خال کنار بینوات رو نبینه!

همیشه به خودش می‌نازید یک‌جور که انگار یک سر رفته اورست را فتح کرده. تنها دست‌آوردش، لرزاندن آرامگاه جناب فردوسی بود با مدل فارسی حرف زدنش. اه... تازه داشت یادم می‌آمد، از وقتی که فارغ‌التحصیل شده است به جای "مرسی" می‌گفت "سپاس". اعصاب را با چای‌ساز به قل‌قل می‌انداخت.

این روزها، روزهای تلخی بودند که مزه‌ی قهوه‌ی بی شکر مانده و یخ کرده می‌دادند. نشانه اش هم همین درگیر شدن ذهنی‌ام با شیدایی که خدا می‌دانست دارد مخ کدام بیچاره‌ای را می‌خورد.

این روزها زود تمام می‌شدند، همان‌طور که آمده بودند و به سرعت وای فای خانه‌مان وقتی که توی بالکن نشسته‌ای و سرعتش دو حلزون و نصفی در ثانیه است.

گوشی‌ام را روی میز مثلاً مطالعه‌ام پرت کردم. همه‌ی فکرها تأثیر قرص‌های آرام‌بخش بودند و بس! وگرنه کدام دخترخانم خوشگل، متین و باوقار از زبان مادری‌اش بد می‌گفت؟!

همه‌ی خانه کور بود و حتی صدای سوتِ سوت‌وکور هم نمی‌آمد، درست بعد از رفتن بابابزرگ باغ بوی سنگ‌قبر گرفته بود. وابسته‌اش بودم، افسرده بودم ولی نمی‌دانستم عمو حسن دقیقاً چه دارویی برایم تجویز کرده بود که این‌گونه شکر به عقم می‌پاشید، قهقهه می‌زد و با خودم درگیر بودم. تنهایی هم که دیگر شده بود نمک روی زخم روانی‌ام!

مراسم چهلم هفته‌ی دیگر بود، عمو احسان و خانواده‌اش می‌خواستند بعد یک دنیا سال به ایران برگردند و در مراسم چهلم شرکت کنند و بگویند مثلاً ما هم بابابزرگ را می‌شناختیم. خیلی وقت بود ندیده بودمشان، آخرین باری که یادم می‌آمد... خوب... اصلاً ندیده بودمشان؟ فقط از روی عکس‌ها و فیلم‌ها چهره‌شان را به خاطر می‌آوردم. دلم می‌خواست صاف در چهره‌شان زل بزنم و بگویم:

-من حوصله‌ی یک ملودرام یا به معنی واقعی یک داستان احساسی با پسرعموی فرنگ‌دیده‌ام ندارم.

آن‌قدر اینترنت را درو کرده بودم و از این‌ور و آن‌ور رمان خوانده بودم که کلاً مخم تاب برداشته بود و فکر می‌کردم هر آدمی که بعد از یک

اتفاق مهم در زندگی‌ام بیفتد شوهر آینده‌ام است و خلاص! دلم هم مثل چاه فاضلاب خانه‌ی آن سر حیاط گرفته بود. نه از تنهایی، از شلوغی تلخ روزهای پیش. کاش همیشه آدم‌ها سرسام بگیرند از سروصدای خنده‌ی آدم‌های دور و برشان!

پرده‌های سلطنتی را کنار زدم، دلم مرور خاطرات می‌خواست، شکر به عقم پاشیده بودند ولی دلم که دل همان "آوا" بود. آخر هم همین دل از همه بیشتر سرش می‌شد. داروها و کوفت و زهرمارهای دیگر بلد نبودند جلوی قلب انسان را بگیرند. باید به خاطر عقب ماندن دانشمندان در این حوزه خدا را شکر می‌کردم. از روزی باید ترسید که داروهای شیمیایی بتوانند احساسات آدم را هم تغییر دهند آن روز دیگر می‌توان گفت که فاجعه اتفاق افتاده است. تصور این که دارو بخوری بعد مثلاً به جای تقی عاشق نقی بشی خیلی ترسناک بود. دارو که دیگر فرق یک نقطه و دو نقطه را سرش نمی‌شد. می زد سرنوشتت را کن فیکون می کرد.

پله‌های دراز اتاقم را طی کردم، خانه ساکت بود، سعیده دانشگاه بود و سعید، حتماً در حیاط بود. نازنین خانم هم نبود، شاید رفته بود بازار. اینجا بیشتر خانه‌ی آن‌ها بود تا ننه بابای من!

حس می‌کردم بیدهای مجنون حیاط به حالم پوزخند می‌زنند. پوزخند هم داشت، تنها بودن داشت دیوانه‌ام می‌کرد. شاید سعیده از من

خوشبخت‌تر بود! تکلیف بیدها هم مشخص بود. درخت بودند و حال گلی مثل من را درک نمی‌کردند. آن هم حال رزی مشکى و كمى پژمرده!

راه طولانى بود، خودم را به خانۀى بى‌صاحب رساندم. از خانۀى خودمان كوچك‌تر بود ولى صفای بیش‌تری داشت. نمایش فرسوده‌تر بود ولى زیباتر بود. برای بابابزرگ تنها، بزرگ هم بود.

وارد اتاق خودم شدم، همان اتاقى كه بابابزرگ با سخاوت به من داده بود، روزهاىى كه كوچك بودم و... آخ... چانه‌ام شكست! لیز خورده بودم و با سر خجسته‌ام به شكم دیوار رفته بودم. بخت؟! نه من نداشتم! آن قدر هم خل‌وچل نبودم فقط كمى حواسم پرت بود و تازه امروز زیاد حس و حال نداشتم. كاش سعیده زودتر از دانشگاه برمى گشت و از این فاجعه‌ى روزمرگى نجاتم مى‌داد.

شال توری مشکى‌ام را روی مبل‌هاى خاك گرفته انداختم و دكمه‌هاى مانتویم را يكى پس از دیگری باز كردم. روی تخت دراز كشیدم، تختم بزرگ بود و مى‌توانستم آن قدر غلت بزنم تا غلتك شوم. جز غلتك شدن جهش ژنتیکى دیگری سراغ نداشتم. يك‌چیز سفت، تیز و كمى بى‌شعور درون پهلویم فرو رفت.

دفترچه‌ی خاطرات قدیمی‌ام بود. چند برگه‌اش را ورق زدم. خطم ریز بود و دفترچه خاطراتم، دفتر نقاشی خاطرات بود. خاطراتم را نقاشی می‌کردم و یک داستان مصور فریبنده می‌ساختم. خواستم دفترچه را ببندم که چشمم به خط شکسته‌ی پدربزرگ افتاد که از درون برگه‌ها سرک می‌کشید، درست وسط دفترم برایم نوشته بود.

-باباجان، دختر کوچکم، می‌دونم که این روزها روزهای آخر زندگی منه روزی که تنها شدی دخترکم توی این باغ بزرگ، نترس چون من هوا تو دارم. چه داستان‌هایی می‌نویسی دردونه‌ی من! چه نقاشی‌هایی! عزیزکم نترس از تنهایی توی این ویلاهای تاریک، روزی میاد وقتی که من نیستم، چهارگوشه‌ی این باغ روشن می‌شه و چراغ هاش خاموش نمی‌شه فقط اون روز من اینجا نیستم. همه دور هم جمع می‌شید و همه می‌موند.

به دختر نقاش و نویسنده‌ی من.

باباجان تو.

بغض کردم ولی اشکی نداشتم که بریزم. در اتاق باز شد و سعیده باحال و روزی آشفته وارد اتاق شد.

-کجایی تو؟!... فکر کردم باز یه جا افتادی تلف شدی!

مانتوی سورمه‌ای‌اش خاکی بود و مقنعه‌اش کج شده بود.

-دعوا کردی؟!

مقنعه‌اش را از سرش کند و روی زمین انداخت و گفت:

-نه بابا، چند بار رفتم تو حلق این بیدها. عجله داشتم، فکر کردم مردی!

پشت چشمی برایش نازک کردم و دفترچه را به گوشه‌ای پرت کردم.

سعیده دفترچه را از روی زمین برداشت و دست زیر چانه اش زد و نگاهش کرد.

-این چیه؟!

امکان داشت که در بیست و خرده‌ای سالی که زندگی کرده بود دفترچه

یا چیزی در این مایه‌ها ندیده باشد؟

-مشخص نیست؟

ورقش زد و به برگه‌ای خیره شد. گلدان‌های شمعدانی خشک شده بودند

دستی به برگ‌های خشکشان کشیدم انگار با رفتن بابابزرگ یتیم شده

بودند.

-یادم بندازی یه گل دیگه بکارم.

-برنامه‌ات چیه؟!

-برای گل‌ها؟

-نه بابا برای وصیت بابابزرگت.

چشم های طوسی و کشیده ام را ریز کردم که گفت:

-مشخصه پدربزرگت می خواد همه‌ی خانواده رو دورهم جمع کنه و
خونه هایی که دارن خاک می خورن رو آباد... تبریک میگم، بدبخت
شدی!

-چه چیزهایی که از خودت نمی‌بافی!

خودش را باد زد و زیر لب گفت:

-این قرص‌ها روح و روانش رو آش و لاش کرده... خدا بخیر کنه.

مثلاً نباید می‌شنیدم ولی شنیدم، گوش‌های تیزی داشتم، هنوز دو ماه
نشده بود که شست‌وشویشان داده بودم، از یک جاهایی صدا
می‌شنیدم که هرگز فکر نمی‌کردم که آنجاها هم صدا دارد!

-چی میگی زیر لب؟! فکر می‌کنی من نمی‌شنوم داری با شمعدونی
غیبتم رو می‌کنی؟ اصلاً من از همون اول می‌دونستم تو شمعدونی
قصد داری علیه من توطئه بچینی!

آپشن چرت و پرت گویی ام هم چند صباحی بود که فعال شده بود
فدایش بروم.

-خواهش می‌کنم دیگه از اون قرص‌ها نخور! کلاً خرت کرده‌ها! یعنی نفهمیدی پدربزرگت به بخشی از وصیت‌نامه‌اش اشاره کرده.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-یعنی ممکنه؟! آخه تا حالا کسی نگفته وصیت‌نامه‌ای هست... خوب اگه بود باید یکی می‌دونست دیگه!

-تو دیگه رسماً داری شیش می‌زنی! وصیت‌نامه رو باید در حضور همه یا حداقل وکیل فامیلاتون بخونن، عمو احسان تو هم که چند روز دیگه میاد.

-احتمال این‌که حرفت درست باشه خیلی کمه! با من از این شوخی‌های مزخرف نکن که شوخی‌اش هم مغزم رو مثل پفیلا به تق تق می‌اندازه.

-هر جور دوست داری فکر کن... راستی، ساعدی زنگ زد و گفت بری کارنامه‌ات رو بگیری. خیلی هم عصبی بود!... زنیکه انگار من ریاضی‌ام رو ده و نیم گرفتم!

به روی خودم نیاوردم که من ده و نیم گرفته‌ام نه او. نمره‌ی به این خوبی! هر کس دیگه ای جز من بود نمی‌توانست با چهار ساعت مطالعه‌ی سخت و طاقت‌فرسا ده بیاورد.

-دبیرستان من تو عصر حجر مونده ها... کم مونده بگن ننه باباتون رو بفرستید. من میرم خونه خودمون، نمیای؟ اومدم اینجا دلم واشه بیشتر هم رفت.

دستی به مقنعه‌اش کشید و گلدان شمعدانی را برداشت. یکی از برگ‌هایش را با انگشت‌های کشیده‌اش پودر کرد.
-بریم، اینجا آدم خوف می‌کنه بس که ساکته!

با سعیده به سمت خانه‌ی خودمان رفتیم، سعیده‌ترم سه مهندسی کامپیوتر دانشگاه امیرکبیر بود. او در کارها به من کمک می‌کرد البته در کارهای خیلی سختم، مثل حل کردن مسائل فیزیک و ریاضی. آدم به‌دردبخوری بود خوشم می‌آمد در همه‌ی کارها سری در سرا داشت. گنجینه‌ی خوبی برای غر زدن و خالی کردن حرص بود. چهارپایه‌ی محکمی هم برای وراجی و غیبت کردن. بابابزرگ می‌گفت او خیلی حرف می‌زند ولی خدایا مرز نمی‌دانست که مدرک سعیده را من امضا کرده‌ام و چندترم، پیش من پاس کرده.

با صدای بلندی که نامم را صدا می‌زد، نودوهفت درجه چرخیدم. صدایش از آن صداهای طلبکار بود، نه که طلبکار باشد، مثل طلبکارها حرف می‌زد. فکر می‌کرد خواهرش را دزیده‌ام یا بدتر از آن ماشینش را خط انداخته‌ام؟

سعید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. شبیه خلال‌دندان بود، من بی‌ادب نیستم! دراز است، لاغر است، مو ندارد و سرش مثل نورافکن، نور می‌دهد. خلال‌دندانی بود با سر نورانی که ماشین جدیدش را از جانش بیشتر عزیز داشت و حاضر بود با تبر دو نصف شود ولی در شعاع یک کیلومتری ماشینش جسم تیزی نباشد.

نگاهی به ما انداخت و ابروهای کم‌پشتش را درهم کرد.

-کجا بودید؟!

سنگ پای قزوین خجالت کشید و رفت حمام فین کاشان. دقیقاً تو بابای منی؟ مامان منی؟ برادر نداشته‌ی منی؟ اصلاً کی هستی که در دیگ زندگی من می‌جوشی؟ همه‌ی حرف‌هایم را با یک اخم خلاصه کردم و گفتم:

-داریم از قزوین برمی‌گردیم سنگ‌پاها سلام رسوندن.

رو به سعیده گفت:

-تو کجا بودی؟

ابروهای کمانی سعیده گره خوردند، از سین جیم شدن بدش می‌آمد به‌خصوص اگر سعید این کار را می‌کرد. نمی‌دانستم احتمال این‌که انسان با مانتوی سرمه‌ای گشاد به پارتی و بعضی از جاهای مثلاً خاک‌برسری برود چه قدر است؟ رفتن با لباس‌های سعیده به جشن

هالوین آن ور آبی‌ها ریسک سخته قلبی را به همراه داشت؛ یعنی سعید متوجه نمی‌شد؟!

-کجا می‌خواستی باشم؟! دانشگاه بودم. بیا بریم.

سعید از اول هم با من کاری نداشت ولی دوست داشت نامم را صدا بزند، چه قدر بدم می‌آمد!
«خودشیفته‌ی عالمی!»

خانواده‌ی سعیده در خانه‌ی کوچک آن سر ویلا زندگی می‌کردند. برادرش سعید حدود سی سال سن و سی کیلومتر روی غیرقابل کم شدن داشت. خدا را شکر که راننده‌ی خانواده‌ی من بود وگرنه... فکر کردن به این‌که او بخواهد ارباب بالاسر کسی باشد پایه‌های هستی را سست می‌کرد. کلاً خیلی از وجودش خوشم نمی‌آمد البته بنده خدایی کاری به کار من نداشت ولی کرمش را با سرعت کمش آن هم وقتی‌که عجله دارم می‌ریخت. نازنین خانم، یک نازنین بود و کارهای خانه را انجام می‌داد چون مامان تا ساعت دو ظهر مطب بود و دوباره شش می‌رفت تا ده بیمارستان. سلام‌علی‌کی هم باهم نداشتیم به آن صورت می‌گفتند دکتر خوبی است و خوش‌اخلاق است. والا من که نمی‌دانستم دقیقاً چگونه بشری است. مریض‌هایش حتماً بهتر می‌شناختنش. نصف سال نبود وقتی هم بود، بودنش به درد پسرخاله‌ام کوین می‌خورد. پدر

سعیده فوت کرده بود، خیلی سال پیش. با بابابزرگ دوست صمیمی بودند و خانواده‌اش از صدقه‌سری بابابزرگ اینجا ساکن بودند. سعیده با گفتن این‌که درس دارد، گلدان شمعدانی را به من داد و به خانه‌ی خودش رفت.

ذهنم درگیر حرف‌های او بود؛ یعنی ممکن بود؟! بعد از بیست سال چراغ‌های چهار ساختمان گوشه‌های باغ روشن می‌شدند؟! از تنهایی خوشم نمی‌آمد ولی... شاهینی که هر لحظه از یک جایش شعر می‌گوید و با گل و گیاه و جک‌وجانور معاشرت می‌کند، شیدایی که فقط سپاس گفتنش باعث می‌شود سرم را به دیوار بکوبم، امیری که نه او قشنگ می‌خواند و خواننده‌ی خوبی است. دیگر که بود؟! پسرِ عمو احسان، اسمش؟! یادم نیست! دیده بودمش؟ این هم یادم نبود. اخم می‌کرد این را خوب یادم است ده سال پیش زمانی که او هم سن من بود، خیلی اخم می‌کرد. کاش قابل‌تحمل باشد، در تماس‌های تصویری دیده بودمش قبلاً! زیاد از او چیزی در خاطر من نبود. مثل غریبه‌ها! می‌گفتند که مهندس است، چه فایده من که چیزی یادم نبود! طبیعی بود آن زمان من هفت سال بودم که رفتند.

اگر همه‌ی این‌ها آمدند، بد نمی‌شد، افتضاح به بار می‌آمد! مهمانی‌های هر روزی، گشت‌وگذارهای طولانی و شب‌نشینی‌ها بدون برنامه، از این‌ها بیزار بودم. هر چیزی را به‌اندازه می‌خواستم. یک پوئن مثبت هم

داشت شاید می‌توانستم آن موقع بفهمم مادر و پدر گرامی‌ام دقیقاً چه کسانی هستند. در افکارم شنا می‌کردم که صدای گوش‌ام بلند شد. شاهین بود! معمولاً زنگ نمی‌زد و برای صرفه‌جویی در ریال ریال زندگی‌اش با تلگرام و فامیل‌هایش پیام می‌داد. -بله.

-ببخشید بانو فکر کنم اشتباه گرفتم.

الآن مثلاً منتظر بود که من بگویم ها؟! نه ادب به من می‌آمد و نه شخصیت به شاهین!

-ها؟! بگو شاهین، فکر نمی‌کنی این کارها خز شده؟!!

بلند خندید و با سرخوشی گفت:

-خدایی خز هم دیگه خز شده، دخترعمو گوسفند بزن زمین که داریم به باغ خوشگل دخول می‌کنیم.

صدای شیدا از پشت خط آمد، نشنیدم چه گفت. خرگوش که نبودم دیگر ولی شک نداشتم غلط شاهین را گرفت.

-چی می‌گه جیغ می‌کشه؟

-بی‌خیال، به این رو بدی کل دستور زبان فارسی رو برات فک می‌زنه.

هدفونم را از درون کمد سفید و بنفشتم برداشتم. چه قدر کثیف شده بود
و خاک خورده بود بدبخت بیچاره!

-حالا چرا زنگ زدی؟!

-گفتم که قراره دخول کنیم.

-چهلیم رو هم مگه میاین؟! فکر نمی‌کردم حالا حالاها شیراز رو ول کنی!

-برای وصیت‌نامه که باید بابا میومد درهرحال، من و شیدا هم قراره
باهاش بیایم. زنگ زدم بهت هشدار بدم فقط ده هزار تا فالوئر دیگه کم
دارم تا به جنابعالی برسم.

فعلاً مسئله‌ی من فالوئر هایم نبود! از این بدتر هم مگر می‌شد؟! یکی از
فرضیه‌های مهندس آینده، سرکار سعیده به حقیقت پیوست، آن
وصیت‌نامه وجود داشت و می‌خواست چراغ خانه‌ها را روشن و من را
کلافه کند.

-مطمئن باش با تلاش و عزم راسخ میتونی از خودت ناامید نشو! با
یه...

با صدای بوق ممتد تلفن را از گوشم فاصله دادم و گفتم:

-برو برای خودت کفن بخر!

خلال دندان، باز صدایم زد. خمیازه‌ای کشیدم.

-آوا، حواست کجاست؟ با توام ها!

خدایا خودت یک پاره‌سنگ از جهنم بکوب سر این گنه‌ی بی‌خاصیت.
داشت می‌رفت روی اعصاب خاکشیر شده‌ام خاک بازی کند!

-ها؟!!

-می‌خوام باهات صحبت کنم.

من با خلال‌دندانی نورافکن نما، کاری نداشتم ولی او همیشه سعی
می‌کرد با من کار داشته باشد.

-خوب بگو می‌شنوم.

-یکی از دوستانم یک نیمچه صدایی داره می‌خواد فیلم یکی از کارهایش
رو تو پیجت بندازی.

اولین بار بود که چیزی از من می‌خواست برای این‌که با چمن‌های کف
حیات یکی نشود گفتم:

-خیلی خوب برام بفرستش اگه خوشم اومد می‌ذارم.

نیشش تا غده‌های بناگوشی‌اش کش آمد. انگشت سبابه‌ام را جلوی
صورتش بردم و ادامه دادم:

-فقط همین یه بار!... نشه پرروشی!

او را با درختان تنها گذاشتم و به خانه رفتم. دوست نداشتم در مورد اتفاقات آینده فکر کنم. کسی که در مورد بدبختی‌هایش فکر کند احمق است!

تازه ساعت ده صبح بود، امروز حالا حالاها تمام نمی‌شد. دیگر مگر چه اتفاقی می‌افتاد تا این روز تمام شود برویم روز بعدی؟
اگر شاهین و شیدا بیایند، شیدا می‌آمد به اتاق من؟! محال بود!
نمی‌گذاشتم!

خانه‌ی گوشه‌ی غربی باغ، من اهل جغرافیا نبودم ولی همه آنجا را این‌گونه صدا می‌زدند. بله... فاضلاب خانه‌ی گوشه‌ی غربی باغ خراب بود و یادم است که بابا می‌گفت از ریشه باید دوباره درست شود، یعنی اگر کسی دیر می‌رسید ناچار بود در خانه‌ی پدر بزرگ ساکن شود. من که نمی‌گذاشتم. تا جایی که از دستم بر می‌آمد از وقوع چنین حادثه‌ی ناگواری جلوگیری می‌کردم. بعد از بابا بزرگ خانه‌اش می‌توانست کمی دلداری‌ام دهد.

بله من کمی احمق بودم چون به بدبختی‌هایم فکر می‌کردم. تنها راهی که برای پایان دادن به این روز طولانی سراغ داشتم خوابیدن بود. روی فرش دایره‌ای شکل وسط سالن، دراز کشیدم، با نگاه کردن به لوستر

بزرگ طلایی چشم‌هایم گرم شدند. وقتی در حال جست و جوی یک راه حل درست و حسابی بودم خوابم برد.

چهار روز گذشت، البته چون هیچ سرگرمی‌ای نداشتم به سختی خودم گذراندمشان! وگرنه اصلاً دوست نداشتم که بگذرند. زمان هم با من دعوا داشت!

فقط دو روز تا چهل‌م مانده بود و تقریباً همی خانواده‌ها به جز خانواده‌ی عمو احسان در خانه‌ی ما چتر انداخته بودند. حالا خوب بود به اندازه‌ی یه لشکر در خانه‌مان اتاق داشتیم وگرنه علاوه بر شیدا باید زن عموها را هم در اتاقم تحمل می‌کردم. شاید آن موقع دیگر به جای این که بگویند صبر ایوب می‌گفتند صبر آوا! من هم مثل یک چغندر کاری از پیش نبردم. از اول هم اشتباه می‌کردم. زورم نمی‌رسید! لازم به گفتن است که چهار روز گذشته مزخرف‌ترین روزهای زندگی‌ام بودند. هر لحظه‌اش برایم یک قرن گذشت! بیشتر شبیه این بود که چهارروز هر وعده خورشت کرفس بخوری و دقیقاً روز پنجم در سرت یک برگ کرفس جوانه بزند.

اول، وقتی که خانواده‌ی عمو حسن رسیدند. من وسط سالن خواب بودم. حتماً شاهین هم یک چیزی در وجودش بود که دقیقاً در چهل کیلومتری تهران زنگ زده بود و خبر آمدنشان را داده بود. هنگامی که

چشم‌هایم را باز کردم شیدا روی مبل روبه‌رویم نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و لب‌های جگری و قلوهای‌اش را تند تکان می‌داد و کتابی قطور را ورق می‌زد. دوست داشتم آن لحظه گوش‌اش که درست در بالای سرش در شارژ بود بیفتد و بخورد پس کله‌اش! از شیراز بی شارژی‌هایش را برای ما آورده بود!

آن طرفم شاهین به تابلوی بزرگ مراحل آفرینش استاد فرشچیان زل زده بود. از همه‌ی چیزهای این خانه، این تابلو را بیشتر دوست داشتم. عمو حسن هم بالاتر از همه نشسته بود و به من هول‌شده، متعجب و چشم باد کرده نگاه می‌کرد. دیدار جذابی نبود.

دوم، می‌دانستم آن روز عمو علی و خانواده‌اش می‌آیند برای همین صبح ساعت شش بیدار شدم و شیدا را دیدم که... اصلاً شیدا موجب کلافگی است، روی تختم دراز کشیده بود و من روی زمین! بله بیدار شدم، دوش گرفتم، مسواک زدم و ساعت هشت و نیم، مرتب و مؤدب از اتاقم خارج شدم. تا حداقل جلوی امیر و مامان و بابایش آدم خوبی به نظر برسم. هنوز هفت پله‌ی دیگر باقی مانده بود که پایم روی یک کاغذ منافق رفت. برگه‌ی امتحان یکی از دانش‌آموزهای شیدا بود. من مانده بودم نمره‌ای نوزده و نیم مگر چه قدرت داشت و که توانست من را آنگونه را پرتاب کند؟ نتیجه‌اش؟!... من یک دختر مرتب و مؤدب با بادمجانی درست روی گونه‌ام به استقبال زن عمو و امیر رفتم. امیر با

لبخندی کنج لبش با من احوال پرسى کرد. مدل مویش را عوض کرده بود! در هر حال خیلی شانس آورده بودم بگمانم. خدا رحم کرد که نوزده و هفتاد و پنج یا بیست نبود و گرنه گونه‌ام پاره می‌شد!

بی‌شک سومین خوش‌شانسی امروز اتفاق می‌افتاد در برابر بدترین آدم‌های ممکن! خودم را آماده کردم، دم در منتظر سعید بودم تا افتخار دهد و مرا تا مدرسه همراهی کند. سال دیگر کنکور می‌دادم و راحت می‌شدم از این دوندگی‌ها و درس نخواندن‌های پر از عذاب وجدان. سعید قدم رنجه فرمود و ماشین پژیوش را رو به رویم متوقف کرد. سوار شدم و کوله‌ام را کنارم انداختم. خدا رو شکر روی دنده‌ی چپ نبود.

با افتخار از پله‌های طبقه‌ی اول بالا رفتم و با افتخاری بیشتر پایین آمدم. کارنامه‌ام طلایی بود. خیلی طلایی! معدلم عالی شده بود، به‌سختی و چنگ و دندان رشته‌ی ریاضی می‌خواندم، برای من که حال از هرچه ایکس و ایگرگ در دنیا است به هم می‌خورد، نمره‌ام زیادی هم بود. انتحاری زده بودم که از دست تجربی در رفته بودم. فقط در حدی می‌خواندم که شهریورم با آمدن به مدرسه کوفتم نشود! هوا گرم بود، چون درون حیاط خودمان بودیم تا کمر از شیشه بیرون آمدم و با کارنامه‌ام خود را باد زدم. بادی وزید و زد زیر مقنعه‌ام. مقنعه‌ی بلند روی صورتم افتاد و پشت بندش کارنامه‌ام روی زمین، بی‌خیالش شدم،

در هر حال مهم نبود. مقنعه‌ام را درست کردم و برگشتم سر جایم تا پیاده شوم.

سعید ماشین را کنار ماشین‌های دیگر پارک کرد، پیاده شدم و متوجه عمو احسان و ریحانه خانم شدم که با چمدان‌هایشان از پله‌ها بالا می‌رفتند. یک... دو... همینقدر بودند؟! بالاخره رسیدند! من را ندیدند و وارد خانه شدند؛ یعنی به خیر گذشت و اتفاق بدی که تصور می‌کردم فقط یک خیال بود؟! دو نفر بودند، پس پسرِ عمو کجا بود؟ سر چرخاندم، از تعجب کسی که دیدم چشم‌هایم اندازه‌ی توپ تنیس شدند و دهانم یکی از فامیل‌های غار علی‌صدر شد. آدم بود؟! نمی‌دانستم به چشم‌های مشکی و نافذش نگاه کنم یا قد و قامت بلند و ورزیده‌اش! اوضاع داشت خطری می‌شد ولی خوب نمی‌توانستم که انکار کنم که جذاب بود، چه اولین دیداری! ته دلم می‌دانستم او یک پسرِ عموی همه چیز تمام است قانون طبیعت این را می‌گفت.

من و مانتوی گشاد و رنگ و رو رفته‌ی آبی، او بالباس‌های مطمئناً مارک.

من با کفش‌های قرن حجرم و او با اسپرت‌های باکلاس.

بلند بود، مثل نردبان.

مقنعه‌ی آشفته‌ی من در برابر موهای او زباله‌دانی به حساب می‌آمد. موهایش آن قدر مرتب سر جاییشان نشسته بودند که انگار نیم ساعت سرشان داد زده است تا تکان نخورند. کت و شلوار آبی کاربنی خوش‌دوخت، از آن گران‌ها با پیره‌نی مشکی. ساعت مشکی و کاربنی‌اش می‌درخشید و کیف سامسونتش تیپ بی‌نقصش را کامل می‌کرد. عینک دودی هم در دستش بود به همراه یک کاغذ کوچک. روبه‌رویم ایستاد و تک‌سرفه‌ای کرد.

صاف ایستادم و مؤدبانه‌ترین کلمه‌ای که در فرهنگ لغتم بود را بیان کردم.

-بفرمایید.

ذهنم بیش‌تر از این یاری نمی‌کرد. چه می‌گفتم؟

-سلام خوش‌آمدی پسرعمو جان؟! ناز نکن تو خیلی ماهی؟

سرتاپایم را از نظر گذراند و با صدایی بم گفت:

-شما باید آوا خانم باشید.

درست مثل خودش گفتم:

-شما هم باید آقا باربد باشید.

اسمش را از شیدا کش رفته بودم. انگار او بیشتر از من با این پسرعمو حرف زده بود.

دستم را به سمتش دراز کردم که مثلاً بگویم خوشبختم از دیدنت مایه‌ی عذاب! به دست دراز شده‌ام نگاه کرد ولی دست نداد. بی‌شعوری‌اش را نرساند؟! در اصل باید برعکسش اتفاق می‌افتاد ولی خوب دیدم دست بلند نمی‌کند من دستم را بلند کردم دیگر! باید از یکی می‌پرسیدم که با دراز کردن دست دقیقاً چند ماهیچه درگیر می‌شوند و چند کالری مصرف می‌شود؟
-خوشبختم.

کاملاً مشخص است که خوشبختی! من هم اگر به هر بخت برگشته‌ای که به پستم می‌خورد بی‌اعتنایی می‌کردم خوشبخت هم بودم! برخلاف ظاهرش اندازه یک جلبک تک‌سلولی شخصیت نداشت. در انگلستان بزرگ شده بود و این‌گونه بی‌شخصیت بود؟ حیف آن جا برای تو پسرعموجان!

برگه‌ی دستش را به سمتم گرفت و گفت:

-این باید کارنامه‌ی شما باشه...

به پشت سرش نگاه کرد و ادامه داد:

-روی زمین افتاده بود.

این هم سومی‌اش، آبرو برایم نمانده بود، من در برابر یک فوق‌لیسانس رشته‌ی معماری که تازه دکتری هم قبول شده بود در دوم دبیرستان رشته‌ی ریاضی، پانزده گرفته بودم. اصلاً قرار نبود که همه بلانسبت بعضی‌ها مثل او باشند!

موضع خودم را حفظ کردم و گفتم:

-خیر مال من نیست.

با تعجب به کارنامه نگاه کرد.

-اینجا نوشته آوا درخشنده.

برگه را از دستش قاپیدم و غریدم:

-مهم نیست.

تلفنش را از جیبش درآورد و به انگلیسی گفت:

من کجام؟ تو کجایی؟ من خارجم، متأسفم خیلی دیره. بند دو قرارداد رو به خون، اگه تا ده روز دیگه پرداخت نکنی باید مجتمع رو تحویل بدی... این حرف آخرمه!

دیگر چیزی نشنیدم چون حسابی از من دور شد و به میان بیدها رفت. تا حالا از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم اینجا خارج برای خارجگی‌ها حساب می‌شد. پس من هم یک پا خارجی بودم. چه باکلاس!

وارد خانه شدم و با همه خوش و بش کردم و در دل دبه دبه اشک ریختم. نه شیدا، نه شاهین حتی امیر هم نبود. فقط وقتی که به درد عمه‌مان می‌خورد بودند! وقت نهار که شد همه دور میز بیست و چهار نفری نشستند، عمو احسان میز را از نظر گذراند با تعجب گفت:

-ریحانه، باربد کجاست؟!

آخی! بچه کوچولو ات را عمو گم کرده‌ای؟ در حیاط باز نباشد برود خیابان خودش را به زیر ماشین دهد! حداقل یک آوای دیگر از من بلندتر بود و عمو نگرانش بود!

زن عمو دست از غذا کشید و گفت:

-نه حتماً با بچه‌ها رفته.

بچه‌ها قبل از او رفته بودند پس با آن‌ها نبود. گم نشوی پسر عمو جان یک جا بیفتی بمیری من حوصله‌ی یک مراسم ختم دیگر را ندارم. -وقتی ما اومدیم اونا نبودن... آوا جان عمو... حتماً توی حیاطه برو صداش بزن.

چشمی گفتم و زیر لب به سن کم لعنت فرستادم. چند بار صدایم را پس کله‌ام انداختم و صدایش زدم ولی کسی جز گنجشک‌های روی درخت‌ها جواب نداد. با خودم گفتم حتماً درون یکی از ویلاهاست.

ماشالله هزار و یک جای مناسب و نامناسب داشتند. اولین ویلای نزدیک، ویلای پدربزرگ بود.

-چرا من باید دنبال اون برم؟!

با این را زیر لب گفتم و پایم را روی چمن ها کوباندم. وارد خانه‌ی پدربزرگ شدم از چیزی که دیدم هنگ کردم. کوسن مخمل قهوه‌ای را زیر سرش گذاشته بود و روی مبل دراز کشیده بود؛ یعنی خواب بود؟! شبیه من بود؟! آن کوسن من بود خودم رویش را گلدوزی کرده بودم به عنوان اثر هنری اینجا نگهداری می‌شد ولی الان زیر سر جناب پسرعموجان بود! کجایی بابابزرگ ببینی دارند با نوه‌ی دردانه‌ات چه می‌کنند! کفنت خشک نشده اموالم را مصادره کردند. ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن قدبلندم، مثل نان تست برشته از جایش پرید. دختر خوشگل ندیده‌ای پسرعموجان؟

هول شدم و گفتم:

۱- چیزه...

خمیازه‌ای کشید و گفت:

-چیز؟! پنیر؟

«کلمه‌ی پنیر به زبان انگلیسی به صورت چیز تلفظ می‌شود.»

-نه یعنی چیز نیست... اممم... بیا کوفت کن دیگه... بابات نگرانته فکر می کنه رفتی زیر ماشین!

ابروهایش بالا پریدند. چه قدر ابروهایش مرتب بودند! حتماً مثل پسرهای تازه به دوران رسیده به صورتش دست‌درازی کرده بود. البته به قیافه‌ی مهندسانه اش نمی‌آمد. افکارم را برید گفت:
-کوفت کنم؟!

مشنگ هست؟! نه مهندس است. شاید مهندس مشنگ است! از شانس گند خانوادگی‌ام علاوه بر بدترین معلم ادبیات دنیا مشنگ‌ترین مهندس دنیا هم در دامان خانواده‌ی ما رشد کرده بود. این دو کلاً استثنا بودند بگمانم! و گرنه معلم ادبیات من به آن گلی و بابای خدایامرز سعیده یک مهندس گل و درست حسابی.
دوباره خواست دراز بکشد که گفتم:

-نمیای؟!

-کجا باید پیام؟!

-کوفت کنی.

-یعنی چی کوفت کنی؟!

-تشریف بیارید غذایتان را میل نمایم پسرعموجانم!

سوتی دادم؟! جهنم به روی خودم نیاوردم! سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. دیدم ایشان خیلی ریلکس تشریف دارد برای همین به حال خودش رهایش کردم. بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم، آخر خیلی خسته بودم و احساس کوفتگی می‌کردم. این چند روز را از دماغم بیرون کشیده بودند انگار!

تا چشم‌هایم گرم شدند اجل معلق مثل گاو وارد طویله شد. شیدا، شنگول و منگول وارد اتاق شد و گفت:

-درود، دخترعمو.

از ته دلم آرزو کردم تابلوی بالاسرش سقوط کند. اگر تابلویی با آن عظمت می‌خورد فرق سرش حتماً مستقیم می‌رفت کما و یا بدتر از آن تابلویم می‌شکست. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-سلام.

روی تخت نشست.

۱-... خواب بودی؟!!

بیچاره معلم‌های ادبیات که هم‌چنین نماینده‌ی دانایی در خانواده‌ی ما دارند. نه خواهر، تازه از کمپ ترک اعتیاد در آمده‌ام.

-داشتم بخوابم.

-داشتم می‌خوابیدم درسته!

آدرنالینم زد بالا.

-مگه من دیکته‌ام همه‌اش ازم ایراد می‌گیری.

شیدا درحالی‌که لباس‌هایش را عوض می‌کرد گفت:

-چرا ترش می‌کنی حالا؟!... آماده شو شاهین برنامه ریخته بریم صفا.

-من حوصله ندارم شما برید.

بالشتم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-در رو هم پشت سرت ببند.

بالشت را از روی سرم کشید.

-پاشو خودت رو لوس کردی.

با غرغر و کمی فحش از جایم بلند شدم و لباس‌هایم را عوض کردم.

آماده شدن شیدا خیلی طول کشید. کلاً کشته‌مرده‌اش نبودم که مدت

زمان آماده شدنش حرصم را در نیورد.

وارد حیاط شدیم، باربد و شاهین و امیر در مورد مسئله‌ی مهمی باهم

صحبت می‌کردند. قیافه‌هایشان این را جار می‌زد. شاهین بینی اش را

می خاراند و امیر هم دست به کمر زده بود. باربد هم داشت یک مسئله‌ی پیچیده را شرح می داد.

شیدا بلند داد زد.

-چی می گید شما؟

شماها درست تر نبود؟!

یکهو شاهین و امیر قهقهه شان به هوا پرتاب شد.

شاهین ضربه‌ای به شانه‌ی باربد زد و گفت:

-خدایی کی بهت گفته؟!

باربد با تعجب گفت:

-چرا می خندید... مگه کوفت کن معنی نامناسبی داره؟!

شیدا زد زیر خنده و من قرمز شدم. مهندس مشنگ!

امیر کیف گیتارش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت:

-توی لغت‌نامه بزن.

-آره شیدا؟!

مثلاً باربد می‌خواست دیکشنری آفلاین شیدا حرفش را تأیید کند.

شیدا به نشانه‌ی مثبت سرش را تکان داد.

-بریم دیگه. خسته شدم.

باربد که به شدت درگیر معنای عبارت کوفت کن شده بود با گوشی‌اش
ورمی‌رفت. امیر پشت فرمان نشست و باربد کنار دستش، شاهین و
من و شیدا هم عقب نشستیم.

-حالا کجا برم سر ظهری؟!

واقعاً امیر نمی‌دانست؟ سرش مثل خربزه بود. ممکن بود آی کیویش
هم در همان حد باشد؟

-بریم باغ حاجی خدا بیامرز.

شیدا رو به شاهین گفت:

-مگه کلیدش رو داری؟!

-کلید نمی‌خواد سرایدار داره.

خمیازه‌ی طولانی کشیدم. شاهین گفت:

-بچه‌ها بیاین برگردیم... زیبای بیدار می‌خواد بخفه.

-بخوابه درسته!

باز تو حرف زدی؟!

یه تای ابرویم را انداختم بالا و گفتم:

-کاری نکن یه چیزی بگم بری دنبال معنی‌اش بگردی.
با چشم‌هایم به باربد اشاره کردم.

همه زدند زیر خنده. باربد با تعجب سرش را بلند کرد.
-اتفاقی افتاده؟!

-نه شما بخُف.

از لُج شیدا هم که شده بود فارسی را بر فنا می‌دادم تا شیدا برایم زبان
نریزد. انگار که بچه کلاس اولی بودیم، شعور نداشت ادبیاتمان را به
سرمان نکوبد!

امیر با ته خنده‌ای گفت:

-باربد معنی کوفت کن رو پیدا نکردی؟

-کوفت کن که نیست ولی برای کوفت نوشته است اندوه، صدمه،
بیماری سلفیس نمی دونم کدومشه.

بیچاره کشورش با کشورم! کشورش نخبه از دست داد، کشورم بی‌مخ
خرید.

شیدا لب زد:

-ننوشته نوعی ناسزا؟!!

باربد گردنش را کج کرد و گفت:

-نوشته است ولی هرچی فکر می‌کنم به موقعیتی که کلمه‌اش رو دریافت کردم نمی‌خوره.

کلافه از بی‌مخی باربد گفتم:

-تو ایران بیا بخور خیلی مؤدبانه می‌شه بیا کوفت کن یه اصطلاحه. مثل همون اصطلاح‌های عجق و جق شما.

باربد آهانی گفت و کش قضیه را ول کرد. البته امیدوار بودم که ول کرده باشد.

بعد نیم ساعت به باغ بابابزرگ رسیدیم. امیر برای مرد پیری که سرایدار بود تک بوقی زد. در بزرگ فلزی باز شد و ماشین رفت داخل.

باغ بزرگ بود و جوی‌های اطراف درختان پر از آب بودند. توی آلاچیق کوچک نشستیم. شاهین هندوانه‌ای از خانه آورده بود و قاچش کرد.

سرایدار که باغبان هم بود با بیلی به سراغ جوی آب نزدیک ما آمد.

-بفرمایید کوفت کنید.

باربد بود!

صدای کلاغی خوش‌صدا با انتهای جمله‌ی باربد همراه شد. سکوتی سنگین بینمان حاکم شد؛ فقط صدای آب می‌آمد.

-بچه‌ها چرا کوفت نمی‌کنید؟!... آقا رحیم بفرمایید.

خود عاقلم جمعش کردم. البته خود نابغه‌ام پهنش کرده بودم. اصلاً...
تقصیر من نبود!

-نه باباجان من باید برم آب دو سه جوی دیگه رو هم بگیرم نوش
جانتون.

آقا رحیم از ما دور شد، باربد با اخم گفت:

-چرا یکهو ساکت شدید؟

اه تازه متوجه شدم این بشر ته‌لهجه هم داشت، بعضی از کلماتش را
نوک زبانی ادا می‌کرد و لهجه‌ی نیمه فارسی نیمه انگلیسی داشت.
انگلیسی خالی مشکلی نداشت ولی لهجه‌اش بریتیش بود از مکالمه
تلفنی‌اش فهمیدم. دقیقاً مثل بازیگرهای انگلستانی توی فیلم‌ها حرف
می‌زد. پسر عموجان با کلاس!

-حالا این آوا یه شکری خورد یه چیزی گفت تو چرا جدی می‌گیری؟!
کوفت کن یعنی کوفت کن! میل کنید بی‌ادبانه و چاله میدونی!

گوشه‌ی ذهنم تفی به صورت امیر انداختم. تغم درست به وسط
پیشانی‌اش خورد.

-واقعاً؟!!

-حالا بی خیال کوفت و زهرمار و چیز میز دیگه. هندونه رو بزنی تو رگ.

شیدا گفت:

-آره بیاید که حسابی هوس خیار کردم.

سفید، بی ریخت و بدقواره بود. رحیم آقا حق داشت نباید کوفت کند...
میل نماید.

هیچ کس حاضر نشد از هندوانه بخورد. الاغ که مغزمان را نخورده بود.
آن روز با تلخی‌های بارید گذشت، او نگاهی هم به صورت‌م نمی‌انداخت
چه برسد به این که بخواهد صاف در چشم‌هایم نگاه کند و بگوید:
-خیلی بی شعوری!

اصلاً جوری رفتار می‌کرد که وجود ندارم. درست هنگامی که
می‌خواستیم باهم والیبال بازی کنیم، از شانس زیبایم هم‌گروه شدیم.
یک پاس ناقابل هم برایم نفرستاد. از کارهایش مشخص بود کینه‌ی
شتر دوکوهانه برداشته است. حالا مگر چه شده بود؟ مگر او که بود؟
این همه آدم می‌گفتند کوفت بارید هم یکی از آن‌ها. حتماً فکر می‌کرد
به مسخرگی گرفتمش! درست فکر می‌کرد کاملاً مسخره‌اش کرده بودم.
اصلاً می‌خواهد الآن چه کار کند؟! اصلاً حدیث داریم که می‌گوید: بعد از
واجب‌های دینی، بهترین کار شاد کردن مسلمان است. او که لطف کرد

و ضایع‌م کرد و به من دست نداد، واجب دینی پاس داشت و دل ما را شاد کرد. حسابی امروز ثواب جمع کرده بود! تشکر هم باید بکند.

همین آشنایی کوتاه به من ثابت کرد باربد و شیدا را باید به ریش هم ببندم و یک دختر انگلستانی و مرد ایرانی را از بدبخت شدن نجات دهم. من چنین انسان مسئولیت‌پذیری بودم! و در قبال تک تک اتم‌های کشورم احساس مسئولیت می‌کردم.

وقتی که شب شد قبل از شام، وکیل خانوادگی‌مان آمد، از آن وکیل‌های عینک‌ته‌استکانی و صورت چند تیغ‌هی مو مشک‌ی. عموها، زن‌عموها و همه بودند حتی نازنین خانم و بچه‌هایش هم می‌خواستند بدانند این ارث به چه کسانی و چه مقداری می‌رسد. خمیازه‌ی طولانی کشیدم، هنوز دهانم باز بود که با باربد چشم تو چشم شدم. چشم‌هایم را برایش ریز کردم خیلی ریز!

امیر چانه‌ام را به بالا هل داد و گفت:

-مگس می‌ره!

-نترس نمی‌ره.

دوباره به باربد نگاه کردم ولی او به من نگاه نکرد. بی‌شعور... بلانسبت بی‌شعور! بی‌شعور که شیدا بود. باید دنبال یک صفت برایش بگردم. حیفاست صفت شیدا را به او بدهم. باربد و شیدا چه قدر به هم

می آمدند! جمع، جمع، جمع پربحثی بود، از آن بحث‌هایی که سه چهار ساعت جست‌وجوی گوگل را طلب می‌کنند. به صندلی خالی شیدا نگاه کردم. لبخند خبیثی زدم باربد هم نبود. وقتش است باهم بگیرمشان تحویل قانونشان دهم!

«بابا گشت ارشاده نمونه»

هیچ‌کس حواسش به من نبود، ترجیح دادم اول اتاق‌های خانه را بگردم بعد ویلاها را.

در اتاق‌های پایین فقط پشه پر می‌زد. از پله‌ها بالا رفتم و با خباثت به در اتاقم خیره شدم. رگ غیرتم زد بالا. در اتاق من؟! ذهن من منحرف نیست باور کنید! فقط کمی حس هفتمم فعال است همین!

من بوی ازدواج را از ده کیلومتری احساس می‌کردم. آرام دستگیره را چرخاندم، صدای خروپف می‌آمد. استغفرالله! چشم‌هایم را بستم و یاالله گویان وارد چهاردیواری‌ام شدم. بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز کردم. به‌به آب جاری دهانت فدای زاینده‌رود شود! آب دهن شیدا از بالای تخت تا روی زمین جاری شده بود و آواز خروپفش اتاق را می‌لرزاند. خبری از باربد نبود. گفتم که بوی زن گرفتن را می‌فهمم و خبری از شوهر کردن نیست. چیزی از درون به مغزم خلال‌دندان زد:

«نفله شدی!»

چماقی بر سرش کوبیدم. پس باربد کجا بود در این لحظه‌ی سرنوشت ساز؟!

«تو واقعاً پونزده شونزده زیاده!»

گلوله‌ای به سمتش شلیک کردم که ساکت شد. سالن بالا به‌صورت ال بود و انتهایش مبل‌های راحتی چیده شده بودند که در دید نبودند. حوصله حرف‌های قلمبه را نداشتم بنابراین ترجیح می‌دادم بنشینم و الگوی کمیک جدیدم را بنویسم. حتماً وقت وقتش صدایم می‌زدند. به سمت مبل‌ها رفتم. پیش از این که مبل‌ها را ببینم قامت بلند باربد بود که به سمت گوشه‌ی خانه ایستاده بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت را دیدم.

«دیوونه است؟!»

«آره.»

نخستین گفتگوی من و نوای درونم ثبت شد، منتهی با تثبیت قضیه‌ی دیوانگی باربد. باید دنبال شماره‌ی تیمارستان ابن‌سینا می‌گشتم.

«اصلاً وجود داره هم‌چین جایی؟!»

سرش داد کشیدم ولی ساکت نشد.

«دختر فضول!»

بی‌ادب به سمت دیوار خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. چه حرکت ناشایستی!
«داره نماز می‌خونه، انیشتین.»

عجیب بود؛ خیلی عجیب بود، خانواده‌مان، خانواده‌ی آزادی نبود ولی معتقد هم نبودیم یک خانواده بودیم با خصوصیات عجیب و این باربد انگلستانی هم یکی از ما بود.

روی مبل نشستم و به او خیره شدم، مگر او آن ور آب بزرگ نشده بود؟! پس این دو جوری دیگر چه بود؟ نمازش که تمام شد، سجده‌ای طولانی کرد. من هم باید نمازم را می‌خواندم. همه‌اش یادم می‌رفت! دست به دعا برداشت، حالا خوب است جانماز ندارد وگرنه حتماً به او جانماز آب‌کشیده می‌گفتم.

«خجالت بکش! زبون مادریات رو مسخره می‌کنی دیگه کم مونده دین کشورت رو هم مسخره کنی!»

«من بگم غلط کردم راضی می‌شی؟!»

وجدانم بیراه نمی‌گفت، من هم که آدم فرزانه هستم چرا قبول نکنم؟

باربد از جایش بلند شد و با تعجب گفت:

-شما از کی اینجا هستید؟!

یه کامیون لازم بود همین شما گفتن‌های باربد را حمل کند.
-از یه جایی به بعد. همین جوری... حوصله‌ی حرف‌های قلمبه‌سلمبه
نداشتم، اومدم بالا...
-شما مگه سال دیگه کنکور ندارید؟!
دیگر داشت وارد مسائل خصوصی می‌شد.
-دارم... خوب که چی؟!
-نمی‌خواید بخونید؟! شما الان باید در حال خوندن باشید.
بحث برایش جذاب شده بود، روی مبل روبه‌رویم نشست.
-خوب دیگه نمی‌خوام اون رشته‌های مزخرف رو. پزشکی مهندسی و ...
.
«تو کلاً زیاد توهین می‌کنی!»
وجدانم بود.
-درست نیست به رشته‌هایی که علاقه ندارید توهین کنید.
به‌به چه تفاهمی این باربد باید وجدانم را بگیرد. ادامه داد:
-پس می‌خواید در چه رشته‌ای ادامه تحصیل بدید؟
-نمی‌خوام ادامه بدم!

چشم‌هایش بیش از اندازه گرد شد، کسی نیست بیاید بگوید مگر قرار است همه مثل تو خرخوان باشند؟! «اگر تویی میگی»!

مؤدبانه‌تر از فکرم گفتم:

-همه که قرار نیست مثل تو باشند!

-خوب چه برنامه‌ای دارید؟! «اااا... چه چیزی کشف کردم، ایشان حسابی فضول تشریف دارند.

-می‌خوام کمیک بنویسم.

-آها... خوب می‌تونید هم درس تون رو بخونید هم طراح وبتون شید.

-علاقه‌ای به درس خوندن ندارم.

اگر یک کلمه‌ی دیگرمی‌گفت به سقف روی بام می‌چسباندمش.

«بس که تو دختر والاگوهری هستی».

-عمو از تصمیم تون باخبرند؟! دیگر داشتم بلند می‌شدم بگیرمش زیر مشت و لگد که سعیده آمد و گفت:

-آوا، می‌خوان وصیت‌نامه رو بخوانند بابات گفت صدا تون بزنم.

ا یعنی این قدر تابلو بود؟!

«صداتون هم کمی بالاتر از حد مجاز بود.»

باز تو حرف زدی؟!

-اگه جروبحت تون تموم شد بیاین پایین.

صدای خود خوش صدای امیر بود. ماشالله ماشالله چشم نخوری برادر!

-صدامون خیلی بلند بود؟!

امیر که انگار کسی رو اعصابش مسابقه‌ی دو گذاشته بود و مشخص بود قصد دارد گردنمان را بجوید گفت:

-گفتم اگه نیام باید شاهد جنگ جهانی سوم باشیم... تو هم کاری به کارش نداشته باش زندگی خودشه!

ای قربان آدم چیز میز فهم ولی چرا لحن عصبی‌اش با جمله‌ی مزاح گونه‌اش اصلاً نمی‌خواند؟

«می‌بینم که شیدا روت تأثیر گذاشته! جمله‌ی مزاح گونه ههه.»

باربد از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی به طبقه‌ی پایین رفت. نمی‌دانم چرا در ذهنم خدا خدا می‌کردم نازنین خانم تازه پله‌ها را تمیز کرده باشد و جناب پسرعمو لیز بخورد کمی بخندم. اگر ضربه مغزی

می شد که چه بهتر! گفته بودم از آدم‌های کم حرف مزخرف بدم می‌آید؟! به خصوص اگر دخالت کننده هم باشند.

«نه ولی یه چیزی در مایه‌های این که باربدم آدم مزخرفیه گفته بودی.» سعیده هم رفت، من و امیر ماندیم. امیر با تعجب گفت:

-واقعاً نمی‌خواهی کنکور بدی؟!

-جان شیدا تو دیگه شروع نکن... تو خودت خواننده‌ای، صدای خوبی داری، آهنگ‌های خوبی می‌زنی، دستت تو جیب خودته، داری پیشرفت می‌کنی پس باید بدونی که من چی می‌خوام. مگه یک کشور چند پزشک و مهندس لازم داره؟! من از لج بابا و مامان هم شده که گیر دادن به رشته‌هایی که به دردم نمی‌خوره، شده باغبون میشم ولی دکتر، چه میدونم مهندس نشم. علاقه ندارم. زور که نیست.

«یک از خداتم باشه شغل شریف باغبونی رو داشته باشی، دوم هم بخوای نخواستی نمی‌تونم دکترشی چون داری ریاضی می‌خونی سوم هم هیچ‌کس مهندس معدل پونزده می‌خواد... راستی تقلب کرده بودی سر امتحانات تون نه؟!»

امیر آرام گفت:

-تو واقعاً فکر می‌کنی من صدای خوبی دارم؟

به پسرعموی ما را باش! یعنی این از اون همه سخنرانی فقط اون جایش را شنید؟!

-ها؟! آره، انکار نمی خوام بکنم.

باهم به جمع شلوغ پیوستیم. شیدا کنار دست شاهین نشسته بود و چشم‌هایش حسابی پف کرده بودند؛ مانند یک چیزی شده بود، موجود کوچک و پهنی که پوست نسبتاً زبری دارد و چشم‌هایش قلمبه هستند...

«وزغ»

جناب ته‌استکانی، همان وکیل‌مان، صدایش را صاف کرد و گفت:
-من الآن در حضور همه‌ی اعضای خانواده تون، وصیت‌نامه رو می خونم.

همه‌ی یکهو خوابید. پول با انسان چه نمی‌کرد!
یه کم مقدمه‌چینی خوند، حلالم کنید و از این حرف‌ها و نمی دونم پول فلانی رو بدید و...

-جناب درخشنده وصیت کردند که هر چهار پسرشون توی این ویلا زندگی کنند در غیر این صورت هیچ ارثی به هیچ کدومشون تعلق نمی‌گیره. شرط اول انحصار وراثت اینه!

دمت گرم بابا جان!

«بی ادب... چرا به یه خدایامرز طعنه می زنی؟!»

-خانه‌ی گوشه شرقی برای جناب حسن درخشنده به اضافه‌ی ده میلیارد تومان و ویلای شهر رامسر، خانه‌ی گوشه‌ی شمالی برای محمد درخشنده به اضافه‌ی ده میلیارد تومان و ویلای شهر چالوس، خانه‌ی ضلع غربی رو برای نازنین رجایی نامی گذاشتند و گفتند می تونند بفروشش به اضافه‌ی سیصد میلیون تومان، ویلای خودشون برای جناب احسان درخشنده به اضافه‌ی سه میلیارد تومان.

بیچاره عمو احسانم! و البته بابای عزیزم ما چی پس؟

دهن های همه از تعجب باز شده بودند، عمو احسان خواست چیزی بگوید که ته استکان گفت:

-هنوز باقی مونده... از اون جایی که سهم الارث جناب احسان درخشنده از دیگر وارث‌ها کم تره، سهام شرکت خود خدایامرز به امیرحسین درخشنده می رسه... لازم به ذکره در صورتی که که یکی از وارث‌ها، وصیت اصلی، یعنی ساکن شدن توی این خونه باغ رو قبول نکنه از بقیه‌ی ارث سهمی به او تعلق نمی گیره و یک نکته‌ی دیگه ساختمان شهر قلعه حسن خان وقف آموزش و پرورش می‌شود، بقیه‌ی ارث به

خیریه‌ی جوادالائمه، شیرخوارگاه طلوع و مدارسی مشخص در استان سیستان و بلوچستان اهدا می‌شود.

نفس‌های همه حبس شده بود و کسی چیزی نمی‌گفت حتی ساعت هم تیک‌تاک نمی‌کرد. این همان ارث کلان بود کیفش را ببرند. فقط نفهمیدم امیرحسین درخشنده دقیقاً کیست!

- و سهم‌الارث جناب علی درخشنده، فرزند بزرگ ایشان، مبلغ پنجاه میلیارد تومان است.

عموها هر کدام به نوبه‌ی خودشان لب به اعتراض باز کردند، حتی شیدا و شاهین هم وارد بحث آن‌ها شده بودند. برای من که مهم نبود، همسایه‌ی باربد اینا شده بودیم! اعتراض به وقف، سهم بابا و باربد و شرط اول وصیت‌نامه. چه قدر به هم می‌پریدند همه‌اش بحث چند میلیارد چرک کف دست بود دیگر.

سری از روی تأسف تکان دادم و جمع را ترک کردم، برای من که اهمیتی نداشت. نوش جانشان! باربد تنها نوه‌ای بود که ارث برده بود، آن هم یک ارث بزرگ ولی اصلاً خوش حال نبود، آخرین تصویری که از او دیدم یک لبخند تلخ تأمل برانگیز بود.

هنوز به چهاردیواری‌ام نرفته بودم که سعیده خودش را به من رساند و گفت:

-دم بابابزرگت گرم، مامانم تو پوست خودش نمی گنجه. نزدیکه زبونم
لال از ذوق سخته کنه!
-نوش جونتون. حقتونه!
-سعیده من می خوام بخوابم. برای شام سراغم نیاید.
-تازه که سر شبه.
-نمی دونم خوابم میاد.
-به خیر.

خودم را روی تختم رها کردم، نا خواسته ذهنم به سمت حرف‌های
باربد کشیده می‌شد، حرف‌هایی که قبولشان نداشتم. بیراه نمی‌گفت،
راست هم نمی‌گفت. سرم را توی بالشت فرو کردم، صدای فریادی از
حیاط توجه ام را جلب کرد. صدای فریاد امیر بود، مطمئن بودم.
پنجره‌ی اتاق من به محوطه‌ی پشت خانه بود، برای همین ته دلم
خالی شد که شاید امیر دارد با کسی دعوا می‌کند ولی با چه کسی؟
غریبه که در خانه‌ی ما نبود. بالکن اتاقم به حیاط پشتی خانه پله
داشت. فکرهایم را روی تخت گذاشتم و به سمت بالکن رفتم. صدایش
هر لحظه بلندتر می‌شد. با استرس پرده‌ی توری سفید را کنار زدم، در
بالکن باز بود وگرنه صدایشان را نمی‌شنیدم. باربد و امیر با یکدیگر

گلاویز شده بودند، دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفه‌ای کشیدم.
چرا باید باهم دعوا کنند؟!

بدون معطلی پله‌ها را طی کردم تا خودم را سپری برای ضربه‌های محکم امیر و مشت‌های قوی باربد کنم. البته پیش از آن که یکی آن دیگری را ناقص کند. هنوز چند پله‌ی دیگر باقی مانده بود که با دیدن برق شئی در دست امیر تعادلم را از دست دادم و سه پله‌ی باقی مانده را با منطقه‌ی پایین‌تر از کمر و بالاتر از ران‌هایم فرود آمدم. آخ! کمرم با لبه‌ی پله‌ی فلزی برخورد کرده بود و شک نداشتم تا پنج دقیقه‌ی دیگر کبود می‌شود. آن چاقوی تیز و براق از دست امیر افتاد و به سمتم آمد. خواست دستم را بگیرد که با عصبانیت گفتم:

-دست به من نزن!

دستش را کشید. زیر نور لامپ اتاقم صورت زخمی‌اش را می‌دیدم، به باربد نگاه کردم، موهایش آشفته شده بودند. در تاریکی بود چیز دیگری نمی‌دیدم.

باربد به زیر نور آمد و گفت:

-حالتون خوبه؟!

اخمم را بیش‌تر کردم و با درد از جایم بلند شدم.

-این رو من باید از شما دوتا بپرسم...

با دیدن سر و وضعش زبانم بند آمد. دهانش غرق خون بود و دکمه‌های بالایی پیراهنش کنده شده بودند. به درک! خجالت نمی‌کشیدند مردهای گنده!

امیر پوفی کشید و گفت:

-به کسی چیزی نگو.

آمپرم بالا زد.

-زدی داغونش کردی می‌گی به کسی چیزی نگم؟!...

چاقوی روی چمن‌ها را برداشتم و ادامه دادم:

-این چیه هان؟! جواب بده! خجالت نمی‌کشی امیر؟ مگه تو دزدی که با خودت چاقو اینور و اونور می‌بری؟

امیر اخم کرد و گفت:

-فقط دو تا دکمه رو دیدی؟! مطمئنم دستم رو شکسته! وحشیه!

باربد خون دهانش را تف کرد (بی‌ادب) غرید:

-دعا کن شکسته باشه وگرنه حتماً میام سروقتت تا بشکونمش.

باربد را نمی‌شناختم ولی از امیر انتظار نداشتم. اصلاً فکر نمی‌کردم دعوایی باشد.

-این جوجه انگلستانی تو کار من دخالت کرد من که کاری اش نداشتم.

باربد را می گفت؟!

باربد نشست و به درختی تکیه داد، امیر با غضب نگاهش کرد و گفت:

-تلافی می کنم.

-اندازه ی قدت صحبت کن.

نمی دانستم چرا فقط می دانستم از نامهربانی این دو نفر بغض گرفت.

یکدیگر را با خاک یکی کرده بودند!

امیر روی پله نشست و گفت:

-حدت رو بشناس.

-خفه شید.

از بغض گلویم صدایم زیاد هم بلند نشد. قطره اشکی از گوشه ی چشمم

چکید، نمی دانستم چرا باید گریه کنم. فقط قلبم به درد آمده بود. از

دعوا بیزار بودم، از دعوای دو نفر که تا چند ساعت پیش با یکدیگر

می خندیدند و اکنون با خود این گونه کرده بودند ناراحت شده بودم.

کیسه بوکس مگر در خانه هایشان نداشتند که یکدیگر را می زدند؟

-هر غلطی می خواهید بکنید. اصلاً بزنید همدیگر رو سر هیچی بکشید به

من چه؟!

چاقو را جلوی صورت امیر گرفتم و گفتم:

-تو یکی حق نداری دوباره به من نگاه کنی. صدات هم به درد عمه‌ی
نداشتت میخوره.

به باربد اشاره کردم و گفتم:

-تو رو هم نمی خوام ببینم... هر کار می خواید بکنید فقط من خوابم
میاد برید یه جای دیگه دعواتون رو بکنید. فکر می‌کردم آدمید! مزاحم
خوابم نشید لطفاً!

با عصبانیت به اتاقم رفتم و درهای بالکن را به هم کوبیدم. همین امیر
دعاهای من و شیدا را مسخره می‌کرد و می‌گفت همیشه سایه‌ی هم
را با تیر می‌زنیم ولی به خدا تیرهای من و شیدا هیچ کدام به
جسم‌هایمان برخورد نمی‌کردند. فوقش به او می‌گفتم احمق او هم به
من گفت خودتی!

فردای دعوی دلیل نامعلوم باربد و امیر، با زنگ بیدار باش شیدا تا
ساعت یازده بیش‌تر نتوانستم بخوابم. کلاً عادت داشت کله‌ی سحر
مردم را از خواب بی خواب کند.

«دعوی دلیل نامعلوم!»

«الهی خودم خرج کفن و دفنت رو بدم» ...

شیدا لب‌هایش را به هم مالید تا رژ جگری‌اش کامل پخش شود، گفت:

-با منی؟!

-نه با خودمم.

کف دست‌هایش را روی گونه‌های برجسته‌اش گذاشت و گفت:

-حسابی پوستم خراب شده.

خندیدم. صورت جاده آسفالتی تو این حرف‌ها را ندارد دیگر!

«یک هفته است منتظرم اعتراف کنی که شیدا خوشگله! پوستش به

اون صافی!»

«باز تو حرف زدی!»

با بچه جیغی که شیدا کشید موهای سرم سیخ شدند.

-اون دیگه چیه؟!

«سنگ قبرت!»

«اگه بلند می‌گفتی الان حتماً سنگ قبر خودت بود»

-چی چیه؟!

-روی بینی‌ات؟

به خودم توی آینه نگاه کردم. رنگم پرید! یک جوش سفید و بد قیافه‌ی بزرگ درست روی نوک بینی‌ام داشت صبح به خیر می‌گفت. قیافه‌ام شبیه دلک مسموم شده بود. من چه قدر بدبخت بودم!

«تو دلک مسموم هم مگه تا حالا دیدی»

چندشم شده بود، سریع یک ماسک از توی کشوی میز توالتم برداشتم و زدم. ماسک را تا نزدیک چشم‌هایم بالا کشیدم.

-ماسک نمی‌خواد بابا. بردار خودش هوا به خوره زود خشک می‌شه میوفته.

-زبون هم بکش شیدا. حالم بد شد.

لباس‌هایم را عوض کردم و به همان ماسک از اتاقم خارج شدم.

«حالا چرا ماسک سبز؟!»

اسلحه‌ام را نداشتم وگرنه حتماً امروز این صدای توی مغز را خفه می‌کردم.

«من برای خودت می‌گم.»

سعیده‌ترم تابستانی داشت و خبری از او نبود. سعید هم همان بهتر که صبح چشمم به جمالش روشن نشده بود. سایرین هم نبودند دیگر جی پی اس که نبودم. به آشپزخانه رفتم تا صبحانه‌ای میل کنم که ذهنم به

دعوی دیشب کشیده شد، اعصابم به هم ریخت! همه‌اش قیافه‌ی خون
آلود امیر و حال زار باربد... استاپ استاپ...
«باز تو» ...

«خفه شو یک لحظه! باربد دیشب» ...
«می‌بینم که چشمت رو گرفته».
«خفه شو»!

«مگه تو نمی‌گفتی یه چیزایی چمیدونم نمی‌خوای یه ملودرام با
پسرعموت داشته باشی؟»

باربد دیشب به درخت بید تکیه داد، درست کنار بوته‌ی بزرگ انگور
پشت حیاط که برگ‌های سبز خوش رنگی داشت.

«خودت تنهایی فکر کردی مادام کوری؟! ... دیشب لامپ حیاط خاموش
بود».

«زبون هم بکش».

آن برگ‌های خوش رنگ و سبز درخنده‌ای که به‌به! از آن بوی دلمه و
طعم ترشش شکمم را به قار و قور انداخته بود.

«تو یک اقیانوس احساسی!»

قیچی سبزی خردکن نازنین خانم را برداشتم و قابلمه‌ای زیر بغلم زدم و عازم مو چینی شدم.

«برگ مو رو میگی دیگه؟!»

از اتاقم سریع‌تر به حیاط پشتی می‌رسیدم. خبری از شیدا نبود، شرش کم! بالکن را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی نسیم صبحگاهی بینی‌ام را به بازی گرفت. صبح‌های باغ خیلی دلچسب بودند.

«منظورت ساعت دوازده ظهر تیرماهه؟!»

خشکم زد.

«خدا شاهده باربد رو دیدی.»

«دیدم که دیدم.»

بالباس‌هایی اسپرت، نه که تیپش اسپرت باشد با گرمکن و شلوار خاکستری رنگی روی چمن‌ها دراز کشیده بود و انگار خواب بود. درست زیر بوته‌ی بزرگ موی من! دورش دو سه تا کتاب به‌اضافه‌ی چند برگه ولو بودند، خرخوان بود دیگه! بدون توجه به او...

«هنوز خوبه توجه نکردی آگه می‌کردی که دیگه بدبخت بودیم.»

بله بدون توجه به باربد مشغول مو چینی شدم ولی همه‌اش با باربد چشم تو پلک می‌شدم. او زیر بوته بود و من از درخت بید آویزان بودم و برگ جمع می‌کردم.

«موندم چه جوری از درخت بید آویزون شدی؟!»

یک زنبور خیلی بی‌شعور و اخلاق شیدایی از آن سر باغ به سمتم آمد. توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم. از آنجایی که زنبورش اخلاق شیدایی بود به من نزدیک شد یک ویز عمیق کرد که تعادل رفت. هنوز جای ضربه‌ی دیشب درد می‌کرد که دوباره به کمر بیچاره‌ام عنایت شد. از صدای برخورد با زمین، باربد هراسان از خواب بیدار شد و به انگلیسی گفت:

-مشکل چیه؟

با دیدن من که روی زمین ولو شده‌ام گفت:

-حالتون خوبه؟!

به درخت بید اشاره کرد و ادامه داد:

-اون بالا چیکار می‌کردید؟

زیر لب گفتم:

-نفس کم نمیاری؟ جمله هاش هر کدوم یه تن وزنشونه!

انگار که کمی از زیر لب فراتر شده بود، باربد شنید و پوزخندی زد.
دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:
-من می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.
-بگو.

-راستش خیلی وقته می‌خوام در این مورد باهاتون صحبت کنم، شما
احتمالاً من رو یادتون نمیاد ولی من خوب شما رو یادم میاد و
می‌شناسم برای همین...

-مقدمه نچین!

-می‌دونستی من عاشق تو شدم آوای من؟!!

به سمتم خیز برداشت. با ترس خودم را پس کشیدم و جیغ زدم، همه
جا تاریک بود. کابوس دیده بودم. بسم الله الرحمن الرحیم... اللهم صلی
علی محمد و آل محمد وعجل فرجهم... قل هو الله احد الله صمد لم یلد
و لم یولد و لم یکن له کفوا احد!

خیلی ترسناک بود!

«می‌دونستی ذهنت خیلی منحرفه؟!»!

«تو هنوز بیداری؟!»

«من دارم وظیفه‌ام رو انجام می دم.»

-حالت خوبه آوا؟!!

صدای شیدا بود با تعجب به شیدا نگاه کردم، با چشم‌های پف‌کرده و موهای آشفته به من خیره شده بود!

-خوبم. نخوابیدی؟!!

-جیغ کشیدی بیدار شدم.

سرم را روی متکا گذاشتم.

-خوبم تو بخواب کابوس دیدم.

شیدا با شک گفت:

-مطمئنی فقط یه کابوس بوده؟!!

بدون توجه به این‌که چه چیزهایی دیده است گفتم:

-فقط کابوس بود!

«کابوس منحرفانه»!

سرم را درون متکا فرو کردم و سعی کردم بخوابم و به خواب عجیب فکر نکنم. اگر باربد واقعاً هنوز در حیات پستی باشد و این خواب بخواند تعبیر شود چه؟! مثل برق گرفته‌ها نشستم. شیدا به زیر پتو خزیده بود.

«مگه خزنده است؟!»

«تو نمی تونی ارزش زبان فارسی رو درک کنی.»

دم پایی هایم را با هول ولا به پا کردم و به سمت در بالکن هجوم بردم. در را باز کردم و از بالا به زیر درخت بید نگاه کردم. باربد همان جا بود، همان لباس های توی خوابم را داشت، حتی الان داشت درس می خواند. من تسلیم نمی شدم باید جلوی تعبیر شدن آن خواب ترسناک و... خجالت آور را می گرفتم.

چراغ پایه کوتاه زیر درخت بید و بوته ی انگور را روشن کرده بود و حسابی سرش در درس و مشقش بود. باید جلوییش را می گرفتم... باید. از پله ها پایین رفتم حواسش به من نبود، نشسته بود و با خودکارش یک سری محاسبات عجیب می نوشت و هی خطشان می زد.

-بلد نیستی؟!

«درستش آینه اول بگی سلام دختر بی ادب!»

صاف نشست و به من نگاه کرد. چند ثانیه نگاهم کرد ولی سریع نگاهش را گرفت و به برگه و خودکار دستش خیره شد و گفت:

-ببخشید مثل این که بیدارتون کردم!

با طعنه گفتم:

-ها آره صدای خط زدن هات بد خوابم کرد.

رو به رویش نشستم و گفتم:

-نمی خوای بری؟!

«واقعاً برات متاسفم».

«به من چه اون اومده به من گفته دوستم داره، خدا می دونه اگه از خواب بیدار نمی شدم می خواست چه کار بی ادبانه‌ای به کنه».

چشم‌های باربد گرد شد و گفت:

-کسی مزاحم شما شده؟!

«تبریک آجی! بلند فکر کردی».

رنگم پرید. خاک و گل و خاشاک با منجریق روی سرم بریزند من چه قدر بخت برگشته و طفلی بودم!

-ن... نه... یعنی...

سرش را تکان داد و برگه‌هایش را جمع کرد و گفت:

-مثل این که شما حالتون خوب نیست، هوا تازه است! سرما می خورید منم داشتم می رفتم.

نسیمی وزید که به خودم لرزیدم، به لباس‌هایم نگاه کردم. سرخ شدم خیلی سرخ شبیه گوجه فرنگی! با آن لباس‌های نازک راحتی و تابستانی در حد اکرم خانم کوچی رها این‌ها مونگول شده بودم. نمی‌دانم چگونه خودم را به اتاقم رساندم، آخرین چیزی که شنیدم صدای خنده‌ی آرام باربد بود.

او که باید چشم و گوشش از این چیزها پر باشد پس چرا به من می‌خندید؟! خیلی خجالت کشیدم، آن قدر که خجالت دانم پر شد و قلم‌هایم تمام!

«باز مثل شیدا فکر کردی! به فکر خودت نیستی به فکر من باش این جور اذیت می‌شم.»

«دست خودم که نیست! کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان آوایم که هستم.»

«خدا به خیر بگذرونه! شعر هم که می‌گی»

«دوست دارم!»

«از باربد چه خبر؟! فکر کنم باید به اون بگی ها.»

خودم از فکرهای خودم بدم می‌آمد!

از پشت در شیشه‌ای به او نگاه کردم، باز دوباره سرش را در درس و مشقش کرده بود. لباس‌هایش را عوض کرده بود و کنار لبش پاره شده بود. یکی از خوبی‌های این‌که خوابم داشت این بود که شبیه دلک مسموم نشدم و روی دماغم صاف و هموار بود.

«تقویم داره میگه به زودی دلک مسموم میشی!»

خواب از سرم پریده بود مگر می‌شد نپرد؟! حسابی ضایع شده بودم و آبرویم را باد برده بود. چه راجبم فکر خواهد کرد؟! اگر فکر کند که من...
«استغفرالله دختر».

به شیدا حسودی‌ام شد، او راحت خوابیده بود و من در فکر گمان‌های بد بارب در مورد خودم بودم. من که از قصد با این لباس نرفتم! تا اون فکر کند برای خودم عصمت خانوم هستم.

«حالا اشکال نداره دخترم، پیر به شه هم فراموش نمی‌کنه!»

مثل شکست خورده‌های جنگ‌های جومونگ، شل و وارفته خودم را روی تخت انداختم، دوست داشتم آن قدر جیغ بکشم که دیگر مدادی نداشته باشم تا خجالت بکشم. به لباس‌هایم نگاه کردم، خیلی بد بودند خیلی! عصبی از جایم بلند شدم تا لباس‌هایم را عوض کنم، اصلاً از امشب به بعد با مانتوی بلند و مقنعه می‌خوابیدم. نه اصلاً چادر می‌پوشیدم از آن چادرهایی که فقط چشم‌هایت مشخص است.

«به خودت که دروغ نگو دیگه.»

شلوار بنفش راحتی و تونیک بلند سفید و بنفشی برداشتم که شیدا خوابآلود گفت:

-چیکار می کنی آوا؟!!

-تو بخواب می خوام لباس هام رو عوض کنم.

چشم‌های شیدا گشاد شدند، دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

-این موقع شب؟

-سردمه! تو بخواب.

شیدا خود را روی متکایش انداخت و گفت:

-زود بخواب! لامپ رو هم خاموش کن.

باشه ای گفتم و لباس‌هایم را عوض کردم؛ یعنی الان چه می‌کرد؟!!

«کرم از خود درخته!»!

«فقط کنجکاوم.»

مخفیانه از پشت در شیشه‌ای به زیر درخت بید نگاه کردم، نبود!

«پس بگیر بکپ دیگه.»

«بی‌ادب!»!

همان جا پشت در شیشه‌ای نشستم، بد خواب شده بودم.

«می‌خوای نقاشی کنی؟»

آره دلم طراحی می‌خواست. دفتر طراحی و مدادهای B8 و B5 و HB ام را برداشتم. حالا چه بکشم؟

«می‌خوای باربد بکش.»

«پیشنهاد خوبیه!»

«دختر چشم سفید.»

به جای خالی‌اش نگاه کردم، مداد HB را روی کاغذ به حرکت درآوردم. اول همان درخت بید را کشیدم، بوته‌ی انگور را هم طرح زدم، چه قدر دلم دلمه می‌خواسن! بمیرم هم دیگر به آن بوته‌ی انگور نزدیک نمی‌شدم. چراغ پایه کوتاه و چمن‌ها را هم به تصویر کشیدم. باید او را می‌کشیدم.

«دیگه کم کم داری ژانر رو از کمدی به ملودرام عوض می‌کنی!»

اول خطوط محیطی را کشیدم، یک باربد که داشت درس می‌خواند، صورتش را کامل کردم. چشم‌هایی درشت، ابروهای خطی دنباله دار، بینی کشیده، چانه‌ی مستطیلی، موهای خوش حالت نیمه بلند. قامت کشیده، پاهای بلند، کفش‌های... کفش‌هایش دمپایی بودند.

«با کفش ورنی که نمی خواد تو خونه بگرده!»

مدادهای B5 و B6 را برداشتم و اول از همه چشم‌های درشتش را تا توانستم مشکی کردم در آخرین مرحله سایه‌ها را زدم، چون چراغ کمی آن طرف تر از درخت بید بود، سایه‌ی بزرگ و کم رنگی برای باربند گوشه‌ی نقاشی‌ام کشیدم و آن را تا آن سوی برگه‌ام قد دادم.

«من به تو افتخار می‌کنم، خیلی قشنگ شده!»

«سپاس.»

«/:»

طراحی‌ام یک چیز کم داشت، درست میان سایه‌ی کمرنگ و بلند باربند سایه‌ی دختری نشسته با موهای بلند کشیدم، دختری که پاهایش را جمع و دست‌هایش را به پاهایش قلاب کرده است.

زیر تصویر سمت چپ نوشتم:

«ویتامین «AD تاریخ زدم، ۱۳۹۳/۰۴/۱۲ آوا درخشنده!»

آن شب باهمه‌ی بدبختی‌هایی که برایم داشت صبح شد، صبح که از خواب بیدار شدم همان جای قبلی نشسته بودم. هنوز شیدا بیدار نشده بود. در طی یک حرکت انتحاری، طراحی‌ام را مفقودالایر کردم. همین

مانده بود بیایند برایم حرف در بیاورند. اگر پسر عموجان می‌دید که رسماً خودم را می‌کشتم و وصیت می‌کردم زیر درخت بید دفنم کنند.

دستی به سرو صورتم کشیدم، داشتم موهایم را شانه می‌کردم که از پایین صدای داد و فریاد آمد. خدا به خیر کند! باباجانم این هم وصیت بود؟! حتماً تا الآن در پایین سه چهار شهید داده بودیم. موهایم را بستم و شال بنفشم را روی سرم انداختم و با عجله از اتاق خارج شدم. پول بود دیگر عموجان ها چیز دیگری که نبود این قدر خودتان را می‌کشید!

«زود باش همه‌ی امید خاندان به تویه!»

«طعنه نزن، نگرانم.»

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم، عمو محمد و عمو حسن به بابای من و باربد با غضب نگاه می‌کردند خبری از عمو احسان نبود، عمو احسان نرم خو و از هیاهو گریز بود. پسرش درست برعکس خودش بود.

-خوبه واقعاً! این عدالته؟!

عمو محمد بود که به بابا و باربد توپیده بود. بابا سعی داشت قانعش کند که باربد گفت:

-ببخشید عموجان ولی نمی‌خواین تمومش کنید؟ به خاطر پول این جوری به جون هم افتادید!

از جایش بلند شد و به حیاط رفت. باباهم سرش را تکان داد و جمع را ترک کرد. ممنونم!

به آشپزخانه رفتم و صبحانه خوردم. نازنین خانم مثل همیشه بازار بود و سعیده هم دانشگاه! با این حساب حوصله‌ام سر می‌رفت. گوش‌ام زنگ خورد، رها بود، همان دوست صمیمی و اغفال شده‌ام. دیگر سال به سال یاد من می‌کرد. صمیمیت در تک تک رفتارهایمان موج می‌زد. وصل کردم و گفتم:

-سلام دوست آزاد.

-سلام نغمه‌ی خفته.

خیلی گرم بود، هر چه دکمه‌ی کولر را می‌زدم روشن نمی‌شد. این‌ها چگونه در این هوای گرم می‌توانستند دعوا کنند؟ چه همتی داشتند! خودم را باد زدم و گفتم:

-چه می‌کنی؟ تعطیلات خوش می‌گذره؟!

-هی بد نیست! تو چه می‌کنی؟ بهتری؟

وارد حیاط شدم، باربند توی آلاچیق بزرگ نشسته بود و دستش روی سرش بود. چه کلاس هم می‌گذاشت. بدون توجه به او گفتم:

-بد نیستم، میگذرونم. چیکار داشتی زنگ زدی؟ تو تا کلیه آدم رو لازم نداشته باشی زنگ نمی‌زنی!

-اتفاقاً این دفعه برات کلیه جور کردم، یه موسسه کشف کردم، کلاس کنکور میذاره. دختردایی‌ام رفت رتبه‌اش سیصد شد. گفتم بریم باهم ثبت نام کنیم. زورمون به شریف نمی‌رسه ولی تو بچه هاش که قبول بشیم.

-کلاس کنکور می‌خوام چیکار؟! من از خدومه کنکور ندارم.

-آخرش می‌خواهی چیکار کنی؟!

-زندگی! رها من معدلم زیر پونزده شده می‌فهمی؟ کم‌کم از همسن‌های خودم ده سال عقب‌ترم... پس سر به سرم نذار که اصلاً حوصله‌ی ادامه دادن این بحث مزخرف رو ندارم.

-پشیمون میشی آوا!

-بخوام بخونم هم خیلی دیره.

ادای آدم‌های خیلی حسابی را داشتیم در می‌آوردیم من را چه به باز کردن کتاب و خواندن محتویات درونش! کار من خواندن کتاب نبود، نوشتن و کشیدنش را می‌خواستیم. خسته از بحث بیخودی گفتم:

-من یه کم کار دارم، کاری باری؟

-بای.

قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. من نمی‌خواستم! اجبار را نمی‌خواستم. هیچ چیز این دنیا را نمی‌خواستم. حتی داشتم به این شک می‌کردم که زندگی ام هم از آن هیچ چیز حساب می‌شود یا نه!
-حالتون خوبه؟!

«شاهزاده ادوارد تقدیم می‌نماید.»

روبه‌رویم ایستاده بود، چه طور متوجهش نشده بودم؟!
-خوبم.

-ولی از چشم هاتون داره اشک میاد.

با تعجب به گونه‌ام دست کشیدم، رد اشک، نمناک بود. از فکر کردن به آینده‌ی نامعلوم همیشه ناراحت می‌شدم. همین الان هم من مدلینگ مزون آتوسا بودم. برایم مدلینگ شدن و مهندس شدن در یک رده بودند یکی به پولش نیاز داشتم و دیگری را برای جایگاه اجتماعی!
-خوبم!

«یک‌دنده.»

از او خجالت می‌کشیدم، حتی نمی‌توانستم مستقیم در چشم‌هایش نگاه کنم ولی انگار برای او هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

-هوا گرمه من میرم داخل، تو هم تو آفتاب نمون.

این را گفتم و خواستم بروم که گفت:

-مطمئنید نمی‌خواید برای کنکور تون بخونید؟ یه نویسنده‌ی تحصیل کرده، در هر رشته‌ای، مهم نیست بهتر از کسی هست که درسش رو رها کرده.

اصلاً به این چه ربطی داشت؟! عصبی‌ام کرده بود. همه‌اش در زندگی‌ام دخالت می‌کرد. چرا سعی می‌کرد افکارش را به دیگران تحمیل کند؟ چرا دنیا را در کتاب درسی به دست گرفتن می‌دید؟

-خودت که دیدی معدلم پونزده است، تو می‌خوای توی این چند ماه به هم یاد بدی؟! بابا من نمی‌خوام. نمی‌خوام درس بخونم چرا ولم نمی‌کنید... فکرهاش رو هم سعی نکن تو مخم کنی!

-پس چرا دارو مصرف می‌کنید؟

این از کجا می‌دانست؟!

-عمو حسن بهم گفت.

موضع خودم را حفظ کردم و گفتم:

-به پدر بزرگ وابسته بودم.

-من آدم شناس خوبی‌ام و شما هم اصلاً آدم صادقی نیستید.

-چی میگی برای خودت؟!... هنرهای تو هم برای عمه‌ی نداشته‌ات نگه دار.

-اگه کمکتون کنم چی؟! سعی خودتون رو می‌کنید؟ می‌تونید شنا کنید و از این دریای ناامیدی خودتون رو نجات بدید.

ریاضی خوانده بود یا ادبیات؟ چه قدر این بشر بی‌شخصیت، بی‌ادب و فضول بود.

«بی‌شعور رو نگفتی.»

دوست داشتم بگیرم بجوشم بعد پنج بار رویش تف کنم.

-به کمک شما نیاز ندارم... به کمک هیچ کس نیاز ندارم.

با چهره‌ای سرخ و چشم‌های به خون نشسته به خانه برگشتم. کاش می‌شد آن قدر بزمنش که صدای حیوان یونجه خوار دهد. مگر عقب مانده‌ام که تو یه نردبان به من درس بدهی؟! من اگر می‌خواستم درس بخوانم معلم‌های خصوصی‌ام را فراری نمی‌دادم. با حرص کفش‌های خانه‌ام را پوشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.

نشانت می‌دهم، کاری می‌کنم انیشتن به حالت گریه کند! غرور مرا زیر سؤال می‌بری جوجه ماشینی؟! تو هنوز من را نشناختی تا خودم باهمین دست‌ها درون قبرت نگذارم آرام نمی‌شوم.

اه لعنتی اعصابم را خرد کرد، دختر به این آرامی را بیایی خط خطی
کنی کار کوچکی نیست. موجود تراریخته ای!

«با باربد نشست و برخاست داشتی فحش‌های باکلاس میدی!»

«خاک انداز خفه!»

-خوبی عمو جان؟

عمو احسان با تعجب به من خیره شده بود، چه قدر باربد شبیه پدرش
بود، من هم شبیه عمو بودم.

«یعنی تو و باربد شبیه هم هستید؟!»

«غلط بکنه شبیه من باشه ایکس بی خاصیت!»

-خوبم عمو جون. اتفاقی افتاده؟!

عمو سرش را تکان داد و با گفتن "نه چیزی نشده" رفت.

چیزی نشده عمو جان؟! واقعاً چیزی نشده؟! آن از دیشب و خنده‌ی
بیشعورانه‌ی باربد این هم از جسارت بی‌ادبانه‌اش!

«او هوک جسارت!»

«خفه دسته بیل!»

«حواست هست خیلی فحش می‌دی؟!»

«دوست دارم، نکنه تو هم طرفدار اون باربد بارکشی؟!»

«دیگه حرفی ندارم»

وارد چهاردیواری ام شدم، دیدم شیدا هنوز خواب است، چرا باربد این را نمی برد خانه ی بخت راحت شوم؟! متکا را از زیر سرش کشیدم.

«به خدا وحشی شدی!»

-پاشو می خوایم نهار بخوریم.

تا این را گفتم شیدا صاف نشست و گفت:

-ناهار؟! ساعت چنده مگه؟

-آره چهارساعته دیگه همه میان.

-فرومایه!

به چه کلمه ی باکلاسی!

-مرسی عزیزم لطف داری. تو هم فرومایه ی منی!

شیدا سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

-تو معنی فرومایه رو می دونی؟!

-مهمه واقعا؟ مهم کلمه ی قشنگشه!

شاهین مثل شترمرغ وارد اتاق شد و گفت:

-فرومايه يعنى پست!

ابروهاى كماني ام شكستند، با غضب به شيدا نگاه كردم و گفتم:

-آره؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. متکای دستم را دوباره به سرش کوباندم و گفتم:

-تانژانت احمق، فرومايه خودتى!

-حالا دعوا نکنید زشته قباحه داره! اصلاً شاعر می گه تا توانی دلی به دست آور دل شکستن کار شاخی نیست!

آخرین ضربه را هم به سر شيدا زدم كه گفت:

-يكي من بزمن تموم شه.

-تو خواب ببینی!

شاهین دست‌هایم را گرفت و گفت:

-بزن خواهرم.

شيدا لبخند خبیثی زد و گفت:

-میخوام یه مدل دیگه تلافی کنم! دختر بی نیکوخال از خواب بیدارم کرد.

شاهین هم جواب لبخندش را داد و گفت:

-بی نیکوخصالت تو حلقم خواهر! چیکار می خوامی بکنی که چهار پایه‌اتم.

جیغی کشیدم و سعی کردم دست‌هایم را از دستش خارج کنم.

-شکر می‌خورید بی عشور ها ولم کنید.

«بی عشور!»

-یادته توی شلوارم عنکبوت انداختی؟!

-دیشب نذاشتی بخوابم صبح هم بیدارم کردی!

«همه‌اش از باربد میگی!»

-چند نفر به یه نفر بی انصافا؟

شاهین درحالی که سعی می‌کرد از لگد پرانی‌هایم جان سالم در ببرد گفت:

-مردشی واستا تلافی کنیم.

-نمی‌خواهمم... وای کمک... امیر کمک... بار...

حرفم را خوردم من با بارکش کاری نداشتم! دیدم هیچ‌کسی به کمکم نمی‌آید و این دو نفر با نهایت بی‌شعوری دارند به من می‌خندند گفتم:

-باشه قبول فقط ولم کنید.

شاهین قهقهه‌های زد و گفت:

-خودتی!... آجی گلم دو تا از اون شال‌های بلندت رو بیار. از اونایی که همه‌اش میان زیر پات.

شیدایی که گور به گورش می‌کردند کاری نمی‌کرد خیلی زود دو تا از شال‌هایش را آورد. با یکی‌اش شاهین دست‌هایم را بست که گفتم:

-مگه می‌خوای گوسفند زمین بزنی؟!

-هیچی نگو فرزندم.

خدا می‌داند قرار است چه بلایی سرم بیاورند.

هر چه جفتک پراندم فایده‌ای نداشت عاقبت چه شد؟!

«یه عکس با آرایش الاغ گونه روی صفحه‌ی شاهین! آوای خوشگل شده بود آوای خل»!

این قدر فحشش دادم که فحش‌های فارسی‌ام تمام شدند.

-دانکی مانکیه «الاغ میمون»:» احمق. دستام رو باز کن تا نشونت بدم.

«چه قدر موهای خرگوشی‌ات بهت میاد، وای اون خال رو پیشونیت و کانتور الاغیت»!

شاهین بلند خندید و گفت:

-نگا شیدا، نیم ساعته هزار لایک گرفته!

-به خدا قربونیت می‌کنم جرعت داری دستام رو باز کن! میگم بازم کن
بیشعور!

در اتاق با صدای بلندی به دیوار برخورد کرد.

-داری چه غلطی می‌کنی احمق؟!

شاهین را هل داد و شیدا را پس زد. امیر بود!

بغض کردم. مگر از امیر به من خیری می‌رسید و گرنه این‌ها که هیچ
بودند.

«دختر لوس!»

دست‌هایم را باز کرد و گفت:

-خوبی؟!

رو به شاهین و شیدا و گفت:

-می‌دونید چه غلطی کردید؟! آبروش رو بردید.

دستم را گرفت و بلندم کرد. دلم از مهربانی‌اش، بعد آن همه سرزنشش
گرفت.

- خوب بابا توهم مگه حالا چی شده؟!
- آبروم رو جلوی نیم متر فالوئرت بردی بی شعور.
- ولی خداییش باحال شده بودی!
- به سمت شیدا خیز برداشتم که امیر گفت:
- ولش کن... تو هم زود اونو پاک کن فهمیدی؟!
- شاهین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، با این‌که از امیر بزرگ‌تر و درشت‌تر بود ولی از او حساب می‌برد چرایش را نمی‌دانستم! هرچند مطمئن بود اطاعتش فقط سیاهکاری است. صفحه‌ی شاهین را باز کردم، شصت تا نظر داشت با هزار و خرده‌ای لایک!
- صفحه‌ی خودم را باز کردم نیمی از دنبال کننده‌هایم مسخره‌ام کرده بودند.
- سرت بو کلم می‌ده ویتامین آ د.
- میگم به عقلت بوتاکس زدی؟! چه طور گذاشتی پسر عموت این بلا رو سرت بیاره!
- خواستگارها ت پرید ویتامینی!
- شبیہ خر شرک شدی!

بغضم ترکید، دستم را از دست امیر کشیدم و به سمت حیاط دویدم!
نمی‌دانستم که کجا می‌توانم از ته دل گریه کنم؟! آبرویم را بردی
شاهین! بی آبرویت می‌کنم.

«حالا یه شکری خورد!»

درون یک حیاط بزرگ و یک خانواده‌ی بزرگ تنها بودن خیلی سخت
است! مثل ماهی تنها در اقیانوس!

«به خدا جنی شدی! ویتامین کلم بروکلی!»

وسط حیاط ایستادم و چرخ زدم. درختان به حال می‌خندیدند. به
سمت در حیاط دویدم و اشک‌هایم را پس زدم.
-آوا خانم.

«ای جانم باربده!»

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

-تو هم می‌خوای بگی شبیه خر شرک شدم؟

کیف لپ تاپش را در دستش داشت. داشت می‌رفت. برود به درک
واصل شود اصلاً.

-گریه می‌کنید؟!!

با شالم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

-تازه از عروسی برگشتم!

-سوالم بی مورد بود. چی شده؟

یعنی واقعاً نمی‌دانست و ندیده بود؟!

-هیچی.

چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

-می‌دونستید از این‌که کسی نادیده‌ام بگیره بیزارم؟! پس حرف بزنید،
به عنوان یکی از اعضای خانواده تون شاید بتونم کمکتون کنم.

«نفس بگیر خفه نشی برادر چه شما شما هم می‌کنه. فکر کرده کیه که
اینقدر غرور داره و همه‌اش من من می‌کنه.»

بغضم گلویم دوباره شکست، چه قدر بدم می‌آمد از ضعف! خواستم
بروم که روبه‌رویم ایستاد و مانع شد.

ماشین سعید وارد حیاط شد. سعید ماشین را زیر بید بلند پارک کرد و
با خنده‌های بلند و نیشی گشاد پیاده شد. گوشی‌اش دستش بود و
چشم‌هایش را از اشک پاک می‌کرد.

«داره به تو می‌خنده‌ها!»

گریه‌ام شدت گرفت، صدای گریه‌ی من و شدت گرفتن خنده‌های سعید اعصاب باربد را به جلبک کشیدند.

-وای آوا چه پسر عموی با حالی داری، چه جوری راضی شدی عکس‌ها رو به گیره؟

ابروهای باربد بالا پریدند، گوش‌ی سعید را از دستش قاپید و به صفحه‌ی گوش‌ی زل زد. گریه‌ام بند آمده بود. سعید با دیدن حال زارم جرئت نمی‌کرد جیک بزند و چهره‌ی باربد هر لحظه در هم تر می‌شد. سرش را بلند کرد و گفت:

-برای همین گریه می‌کردید؟

جوابش را ندادم مگر می‌شد بیش‌تر از این سنگ روی یخ شوم؟

گوش‌ی را با حرص به سینه‌ی سعید چسباند و گفت:

-یه عذر خواهی به ایشون بدهکاری.

سعید پوزخندی زد و گفت:

-ایشون شما برای ما تویه!

جوابش را نداد و رو به من گفت:

-می‌خوام یه چیزی نشونتون بدم، وقتتون که آزاده؟

«غیر از قراری که بعد ظهر با شرکت رهایان دارید کار دیگه ای ندارید»
کنجکاو شده بودم چه چیزی می‌خواهد نشانم دهد، سرم را به نشانه‌ی
مثبت تکان دادم.

-پس دنبالم بیاید.

وارد ویلای پدر بزرگ شدیم. روی مبل سه نفره ای که درست رو به روی
این بود نشست و گفت:

-نمی‌شینید؟! خسته می‌شید!

-راحتم.

لپ تاپش را باز کرد، با دیدن مارک لپتاپ دهانم باز شد. نگاهم بین
عینکی که زد و مارک لپ تاپ جابه‌جا می‌شد. با عینک شبیه این
مهندس‌های خیلی کارگشته شده بود. عینکش بدون فریم بود و
دسته‌های نازک طلایی داشت. چه قدر عینکش مرا یاد یک چیزی
می‌انداخت.

«این چه عینکی زده؟! شبیه سمندر لرستانی شده!»

-بشینید طول می‌کشد.

از روی کنجکاوای به سمتش رفتم و به صفحه‌ی لپ تاپ خیره شدم.

«دسکتاپش هم مثل خودشه. عکس کهکشانش راه شیری واقعاً؟! یه عکس اما واتسونی، سلناگومزی چیزی لاقل جنیفر لوپزی!»

-چیکار داری می‌کنی؟!

-ده دقیقه صبر کنید.

چون از کارهایش سر در نمی‌آوردم در فاصله‌ی پنجاه سانتی متری کنارش نشستم و منتظر شدم.

-تلافی می‌خواید یا انتقام؟

-ها؟!

-اون عکس‌ها. می‌خواید تلافی کنید یا انتقام بگیرید؟

قیافه‌ام از کرم آسکاریس به وزغ دهان گشاد تغییر کرد.

«تو داری تو رشته‌ی ریاضی هدر میری. زیست شناسی از سر و روت می‌چکه. کشور به هم‌چین جانورهای آدم نما نیاز داره.»

-معلومه که می‌خوام، تو الان داری چیکار می‌کنی؟!

-تا شما یه لیوان آب سرد برام بیارید مشخص می‌شه...

چشم غره‌ای برایش رفتم که گفت:

-حرفم ادامه داشت. یه لطفاً به تهش بچسبونید لطفاً!

«تفنگ داری؟!»

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. زمزمه کردم:

-چیزی نشده که فقط گفته برام آب بیار دارم از تشنگی تلف میشم، مرگ و زندگی‌ام دست تویه. من از رحم مادر قطع نخاع به دنیا اومدم.

در یخچال را باز کردم، هنوز کسی به وسیله‌های درون یخچال دست نزده بود فقط موادی که فاسد می‌شدند را برداشته بودند.

پارچ آب سرد را برداشتم، انگار اینجا پاتوق باربد شده بود. نگاهم به شیشه‌ی شربت آلبالو خورد.

«فقط یه لیوان آب سرد!»

یک لیوان برایش جا کردم. از روی اپن دستم را دراز کردم و گفتم:
-بیا.

-اگه می‌تونستم خودم پیام که به شما نمی‌گفتم.

«کلاشینکف نبود؟!»

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

-بفرمایید.

لیوان را از دستم گرفت.

- ممنونم. اینم تموم شد می تونید ببینید.
به صفحه‌ی لپ تاپش نگاه کردم و گفتم:
- پیج کدوم بدبخته؟! هک شده بیچاره!
- پیج شاهینه.

چشم‌هایم گرد شد؛ یعنی او هکش کرده بود به خاطر من؟!
با ذوق روی اپن خم شدم.
- جدا؟!!

سرهايمان فقط ده سانتی متر شاید هم کمتر فاصله داشت. به
چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:
- بله.

سرش را برگرداند و به صفحه‌ی دسکتاپش خیره شد.
«خودت رو جمع کن دختر چشم سفید».
آب دهانم را قورت دادم و لیوان آب را از دستش قاپیدم.
سریع برایش شربت درست کردم. نمی‌دانستم که هم‌چین پسر عموی
هنرمندی دارم. پسرعموجان بود دیگر!

لیوان شربت را درون سینی گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. کنارش نشستم و سینی را به سمتش گرفتم و گفتم:

-خیلی تنکس پسر عمو!

تک خنده‌ای کرد و لیوان را برداشت. لپ تاپش را از روی پاهایش برداشتم و گفتم:

-از کجا یاد گرفتی؟!!

-علاقه داشتم.

از گوشه‌ی چشم راستم به او نگاه کردم و گفتم:

-به هک کردن علاقه داشتی؟!!

-لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-به کامپیوتر... ممنون.

آهانی گفتم و به دسکتاپ خیره شدم. به نرم افزاری اشاره کردم و گفتم:

-این چیه؟!!

یکهو نرم افزارش باز شد. ترسیدم و لپ تاپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

-من تو هنگش نداختم.

دوباره خندید این قدر آرام و کم صدا می‌خندید که آدم شک می‌کرد با یک پسر جوان معاشرت می‌کند.

-تو کاری نکردی صفحه‌اش... شما چی می‌گید بهش... تاچ...

-ها لمسیه!

-آره همون.

مثلاً الآن باید از حیوان بارکش تشکر می‌کردم؟!

«می‌دونستی خیلی بی‌شخصیتی؟!»

چه باید می‌گفتم؟!

«ممنونم پسر عمو جونم.»

«خواهشا تو نظر نده.»

-مرسی جبران می‌کنم.

لبخندی زد و باقی شربت‌ش را سرکشید. لپ تاپش را بست و درون کیفش گذاشت. یک لپ تاپ دیگر روی میز گذاشت. مگر چند تا داشت؟

-چند تا از اینا داری؟!

-یکی برای نقشه‌ها یکی هم برای کارهای دیگه.

-آه...-

شاهین با قیافه‌ای غصبناک وارد سالن شد. حرفم در دهنم ماسید.

-معلوم هست چه غلطی کردی؟!

از لحنش قبض روح شدم ولی نذاشتم موضعم با خاک یکسان شود. بارب خیلی با آرامش به مبل تکیه داد و پایش را روی پایش انداخت و گفت:

-منظورت رو نمی‌فهمم!

-د بس که زبون نفهمی!

پقی زدم زیر خنده. شاهین همیشه می‌خواست این دیالوگ را بگوید. بارب بی خیال گفت:

-من خسته‌ام دیشب نتونستم بخوابم میرم استراحت کنم.

«ا به تو فکر می‌کرده‌ها».

-این مطالب سنگین خسته‌ام کردند.

«حتماً داره به من فکر می‌کنه»:/

بارب دو تا کیفش را برداشت و خواست از کنار شاهین عبور کند که شاهین تنه‌ای به او زد.

صدای دندان قرچه‌ی باربد را من هم شنیدم. این باربد اهل دعواست
حتماً الآن شاهین را می‌گیرد زیر لگد.

بر خلاف تصورم باربد سرش را تکان داد و رفت. شاهین با حرص به
جای خالی باربد نگاه کرد و گفت:

-می‌کشم... همه‌اش تقصیر تویه. ده هزار فالوئر داشتم!

-می‌خواستی اون کار رو نکنی.

شاهین به سمتم خیز برداشت که فرار کردم.

ماشینی ناشناس توی حیاط پارک بود. حتماً ماشین شاهین بود می
دانستم که ماشینش را عوض کرده است.

یک بلایی سر ماشینت بیاورم خودت هنگ کنی. درحالی‌که فرار
می‌کردم سریع سنگ تیزی برداشتم.

کنار کاپوت ایستادم و گفتم:

-بگو غلط کردم وگرنه رخت رو خش خش می‌کنم.

شاهین درحالی‌که نفس نفس می‌زد پوزخندی زد و گفت:

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

آمپر زد بالا. سنگ را تهدید وار جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-مطمئنی؟!

پوزخند آوا در گور کنی زد.

-خودت خواستی!

می دانستم نمی گذارد یک خش روی ماشینش بیفتد از بچگی اش
ماشین باز بود.

با سرعت هر چه تمام تر به فینگلیش روی ماشینش نوشتم:

-تلافی دخالتت تو زندگیم ویتامین آد.

وقتی شاهین به من رسید خط زیرش را هم کشیدم.

شاهین مچ دستم را گرفت و گفت:

-بد کردی ها!

دستم را کشیدم و گفتم:

-خیلی هم خوب کردم.

به سمت ویلای خودمان دویدم هنوز وارد نشده بودم که عمو احسان و
باربد را دیدم که باهم حرف می زنند.

عمو سویچی به دست باربد داد و گفت:

-از همون شرکتی که می‌خواستی مشکی مشکی! کلی دردسر داشت آوردنش.

-ممنون باباجان. شرمنده کردی.

-فقط باهاش آرام برون پسرم.

چیزی به سنگینی واژه نامه‌ی دهخدایی که هر روز شیدا دستش است به سرم کوبیده شد. دست و پا که چه عرض کنم دل و روده‌ام را هم گم کردم. حاضر بودم بمیرم این‌گونه ضایع نشوم.

-عمو جان چرا نمیای داخل؟!

سیخ و ایستادم، موهای انیشتن را دیده‌اید من را دیده‌اید!

-بله؟

-چرا دم دری بیا داخل!

لامپ بالای سرم روشن شد، نه مثل کارتونها، به کلید تکیه داده بودم درهرحال راه حلی در ذهنم جرقه زده بود.

-اومدم.

با سرعت به چهاردیواری‌ام رفتم و از زیر تخته هر چه گواش و رنگ روغن مشکی داشتم برداشتم. قلم موهایم را پیدا نمی‌کردم. از آنجایی که وقت تنگ بود پمادها و قوطی‌های مشکی را زیر بغلم زدم.

عمو و باربد روی مبل‌ها نشسته بودند و صحبت می‌کردند بدون توجه به آن‌ها به حیاط رفتیم. قوطی‌ها و پمادهای مشکلی را روی کاپوت گذاشتم و با هول و لا پماد رنگ روغن را باز کردم. لعنتی دستم پر از رنگ مشکلی شد!

همه‌ی پماد را روی "و" حرف ویتامین خالی کردم. با دستم تا توانستم روی کلمه‌ی ویتامین کشیدم. شالم داست از سرم می‌افتاد جلوی فامیل‌هایم مشکلی نبود ولی جلوی نورافکن ابداً نمی‌خواستیم موهایم پیدا شوند. شال گل بهی‌ام را جلو کشیدم که پر از رنگ مشکلی شد.

«بترکی آوا، بترکی!»

اصلاً تاثیری روی خش خش‌های پررنگم نداشت. تازه بدتر هم شده بود. خدا منو ببین!

«الهی بر فنا بری!»

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. این‌گونه که باربد از هستی ساقط می‌کند نه که بترسم از او نه ولی از قد و قامتش حساب می‌بردم.

باید در می‌رفتم؟

می‌مردم؟

خودم را می‌کشتم؟

از هستی ساقط می‌شدم؟

خدا!

سعیده از آن سوی حیاط به سمتم آمد و گفت:

-چی شده آوا؟ اون عکس‌ها چی بودن؟ چرا این‌قدر داغونی؟ صورتت و شالت چی شدن؟

-بدبخت شدم سعیده بدبخت!

همان لحظ تلفن سعیده زنگ خورد عذر خواهی کرد و از من دور شد. باربد با آن قد و قامت اتو کشیده و مرتب از خانه خارج شد و چشم چرخاند تا ماشینش را پیدا کند و رخسش را ببیند.

نگاهش روی من ثابت ماند. با قدم‌های بلندش به سمتم آمد. وقتی به من رسید گفت:

-چی شده آوا خانم؟! شالتون، صورتتون!

-...هی...چی.

با تعجب به خش‌های نگاه کرد که به‌سختی پشتم مخفی‌شان کرده بودم. در عرض یک لحظه به ترتیب چشم‌هایش گرد، کشیده و ریز شدند. نه پرسید چه غلطی کردی و نه اخم درست و حسابی کرد!

فقط صدای کشیده شدن دندان‌هایش روی هم باعث شد قلبم بیفتد
توی پاچه‌ام!

خیره نگاهم کرد ابروهای هشتی مشک‌اش کمی در هم فرو رفته بودند.
تا کنون به ابروهایش این‌گونه نگاه نکرده بودم. خط اریبی بودند که از
یک جایی به بعد شکسته می‌شد و دنباله‌ی کوتاهی داشت.
چشم‌هایش هم مثل چشم‌های خودم بودند فقط الآن شبیه دو گواش
مشکی درون استخری خون بودند. به خدا توی چشم‌هایش این را
خواندم:

-طبقه‌ی دوم قبرها ارزان‌تر است یا طبقه‌ی اول؟

آب دهانم را صدادار قورت دادم. چرا زمین دهان باز نمی‌کرد مرا
لقمه‌ای چپ کند؟ او داشت با نگاه شماتت بارش ذره ذره خونم را
می‌مکید!

-ب... ب... با... ور...

به انگلیسی و البته با عصبانیت گفت:

-ساکت شو!

می‌دانستم وقتی می‌خواست احساساتش را بروز دهد یادش می‌رفت
فارسی باید حرف بزند. خیلی کم پیش می‌آمد این جور شود یادم
است روز چهارم بابابزرگم کلماتی را به انگلیسی گفته بود.

با یک حرکت همه‌ی رنگ‌هایم را روی زمین ریخت. آن قدر سریع این کار را انجام داد که چند قدم به عقب رفتم و ترسیدم. آدم بودم دیگر همه‌اش هفده سالم بود! به همین رخس مشکی باربد قسم دوازده سال اختلاف سنی چیز کمی نبود همسن بابایم بود!

«محاسبات و منطق کمر ارسطو رو شکست خواهر!»

دستش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-نشونت میدم دخالت یعنی چی!

زیر لب قدر "قدرشناسی" گفت و سوار ماشینش شد. تازه توانستم مدل ماشینش را بخوانم کاش می‌شد من هم مثل ماشین او "فراری" بشوم.

سعیده با رنگ پریده به سمتم آمد و گفت:

-خوبی؟!

-ها؟

-شدی مثل میتی که رو زمین مونده!

«مگه دیدی؟!»

-هیچی نشده.

-کاملاً مشخصه از سر و وضعت!... خدایی سکتہ نکردی؟

-نه...

سعیده رنگ‌ها را از روی ریگ‌های کف حیاط جمع کرد و گفت:

-بیا بریم یہ شربت‌ی چیزی بدم بخوری قبل از این‌که بر فنا بری.

این‌که چه قدر منتظر بودم آن روز بگذرد بماند. جرعت نداشتم هنگام ناهار و شام سرم را بلند کنم اصلاً چشم‌هایش مثل سلاح لیزری هدفم گرفته بودند. کاش کسی بود برود ریش در میانی کند و به باربد حالی کند که من جای دخترش هستم!

«عقل کلی به خدا!»

سر شام که اصلاً با هر نیم نگاهش بمب اتمی پرت می‌کرد و از لیزر گذشته بود نمی‌دانستم اینقدر کینه شتری است دقیقاً هشت ساعت و

نیم بود که از آن خسارت چند میلیونی رد شده بودیم. به پول الآن می‌خواستیم حساب کنیم پول یک پراید را روی دستش گذاشته بودم.

«شرمنده هم نیستی دختر عموی نمونه!»

شام آن شب کوفت که نه... اصلاً چیزی نتوانستم بخورم که باز کوفتم شود!

عموها و بابا در مورد ارث صحبت می‌کردند و مامان‌ها هم دخالت آن چنانی نمی‌کردند. همه‌مان آن‌قدر داشتیم که یک زندگی ایده آل را ادامه دهیم ولی طمع هم داشتیم. آخر شام آن شب همه به نتیجه رسیدند که برای رسیدن به ارث تسلیم شوند و در خانه‌های اطراف باغ ساکن!

تازه بدبختی من با باربد و این طایفه شروع شده بود!

شب بود و مامان سور گرفته بود. واقعاً هم شادی و جشن داشت! همه توی سالن نشسته بودند و بگو و بخند می‌کردند. فقط ما، به قول مامان جوان‌ها، مثل برج زهرمار دورهم نشسته بودیم و هیچ کاری نمی‌کردیم.

شیدا و شاهین کنار هم نشسته بودند و زیر چشمی به من نگاه می‌کردند، امیر و باربد با غضب به هم نیم نگاه می‌انداختند. اصلاً رابطه‌ی خانوادگی محکمان را باید در گینس ثبت می‌کردند. باربد با امیر و شاهین سر جنگ داشت. من با شاهین و شیدا دعوا داشتم. تنها رابطه‌ی باقی مانده‌ی سالم دست نخورده... نداشتیم دیگر! باید یک قهرمان ظهور می‌کرد تا این روابط شکر آب شده را درست کند. از جایم بلند شدم، رو یک زانو کنار امیر و باربد نشستم و گفتم:

-خوب حالا باهم ماچ کنید!

-روبوسی کنید درستشه!

شیدا بود دیگر.

باربد پوزخندی زد و به انگلیسی گفت:

-ما بزرگ‌تر نداریم!

شاهین یه پوزخند به همان مسخرگی پوزخند باربد زد و گفت:

-آگه بزرگ ترمون تو باشی باید دچار انقراضشیم.

سعیده با سینی شربت و سعید با سینی خربزه به جمعمان پیوستند.

شربت‌ها و خربزه‌ها را وسط گذاشتند. سعیده کنار شیدا نشست. سعید

نگاهی به اطرافش انداخت و رفت سر جای من نشست سمندر

بی‌خاصیت!

سعید که ته مسخره بازی بود گفت:

-ته نگیرید از این همه اخم!

سعیده پی حرف برادرش را گرفت و لب زد:

-راست می‌گه دیگه خجالت بکشید اندازه خر...

امیر با طعنه گفت:

-راحت باش بگو اندازه‌ی خر سن دارید.

لیوان شربت سکنجبینم را برداشتم. باربد و امیر را هل دادم و مابینشان نشستم.

-یه کم برای من جا باز کنید.

با حرف باربد خون جلوی چشم‌هایم را گرفت:

-این قدر هم کنه خوب نیست!

این که دوست داشتم چه بلایی سرش بیاورم بماند. لیوان بلور و باریک شربتم را روی موهای مشکی و خوش حالتش خالی کردم. خیز برداشتم در بروم که شیدا نامردی نکرد و از این که شوهرش را شربتی کردم تلافی کرد و مرا شربتی کرد.

چون از هم فاصله داشتیم کمی از شربت روی شاهین ریخت. شاهین هم لیوان شربتش را روی شیدا ریخت. امیر خواست در برود از این هول ولای شربت که سعید روی او شربت ریخت و سعیده هم روی سعید خودش هم در رفت! همه‌ی این اتفاقات در سکوت و در عرض ده ثانیه اتفاق افتاده بودند.

به بچه‌ها نگاه کردم از سر و روی همه‌مان شربت می‌چکید! پقی زدم زیر خنده. خنده‌ی من استارت قهقهه‌ی بچه‌ها بود. حتی باربد هم لبخند ریزی زد. خیلی ریز! دیدم اوضاع خوب است برگشتم سر جایم نشستم

و ظرف خربزه‌ام را برداشتم. بچه‌ها با بگو و بخند ظرف‌هایشان را برداشتند.

-میگم بیاین یه شمال بریم!

شاهین گفت. امیر هم تأیید کرد به باربد نگاه کردم داشت رسماً با خربزه‌هایش سوپ درست می‌کرد.

-آره راست میگه بریم.

سعید تلفنش زنگ خورد و با گفتن «سلام مهران آقای خوش صدا» جمع را ترک کرد. امیر رو به باربد گفت:

-نظرت چیه؟!

باربد خیلی ریلکس ظرف آب خربزه‌ای‌اش را برداشت از جایش بلند شد. درحالی‌که کفش‌هایش را می‌پوشید ظرف را روی من خالی کرد و رفت.

-موافقم!

خشمم فوران زد!

«خشمم فوران زد؟!»

مثل آتش نشان!

«آتش فشان مهندس!»

دیگر اختیارم دست خودم نبود، به سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش را گرفتم.

-مشکل تو چیه؟

دستم را پس زد. در چشم‌های شعله ورم خیره شد و گفت:

«you are-تو هستی»

به عمق چشم‌های خنثی‌اش دقیق شدم. با پاچه‌های ورمالیده صدایم را پس کله‌ام انداختم.

-حیوان بارکش تویی! هی عر عر می‌کنی! باربد بارکش!

«من به ادب خانوادگی درخشنده افتخار می‌کنم»

بچه‌ها زدند زیر خنده.

امیر لباسم را کشید و لب زد:

-آرام باش!

به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

-من کجام ناآرومه؟

در یک آن رنگش پرید و جوابم را داد:

-تو همه جاهات آرومه!

باربد تنه‌ای به من زد و رفت. این کینه‌ی شتر دوکوهانه برداشته!

با شیطنت و خشم بلند گفتم:

-خشمت به رخشت نشینه مستر بارکش.

شب دیروقت خوابیدم تقریباً بیهوش شدم.

«منظورت از دیر وقت ساعت چهار صبحه؟! ما از دوازده به بعد می‌گیم فردا!»

صبح با صدای داد و فریاد سعیده مثل درخت خشک شده نشستم.

-چی شده؟!

سعیده با قیافه برزخی پتوی نازک را از بغلم کشید و گفت:

-پاشو بیشعور ساعت سه ظهره می‌خوای آخرین ماشین رو هم از

دست بدی؟! ... اصلاً شمال رفتن به تو نیومده!

به گوش‌هایم اعتماد نداشتم گفتم:

-هان؟!

سعیده حوله‌ام را به صورتم کوباند و گفت:

-میگم پاشو گمشو برو حموم الآن باربد هم می‌ره!... باید پیاده بری شمال.

دو عدد شاخ کوچ روی سرم جوانه زد.

-چرا باربد؟!

-همه ساعت شش صبح رفتن، باربد کار داشت فقط اون مونده اگه به خودت نجنبی اونم می‌ره!

باید خودم را خفه می‌کردم.

باید سعیده را می‌کشتم.

باید باربد را اره می‌کردم.

باید سعید را له می‌کردم.

«چه ربطی به سعید داره؟!»

«ربطش مهم نیست!»

سعیده توی حمام هولم (!) داد و گفت:

-ده دقیقه بیش‌تر طول نکشه. چمدونت رو می‌برم پایین.

رفتم حمام و تا توانستم به باربد و بخت بدم فحش‌های مناسب و نامناسب دادم لحظه‌های آخر دیگر نزدیک بود سرامیک‌های حمام را

بکنم و به نفت برسم. موهای بلندم را خشک نکرده بافتم. آب از هر تایی مویم چکه می‌کرد و خیس می‌کرد.

«سرما می‌خوریا!»

هوا خیلی گرم بود برای همین یه تونیک سفید حریر پوشیدم که از کمر به پایین گشاد می‌شد و آستین‌هایش سه ربع بود. رنگ‌های زرشکی و مشکی هم روی تونیک پاشیده شده بودند. چون تنم خیس بود پیر شدم تا شلوار یخی‌ام را پوشیدم. شال آبی آسمانی‌ام را روی سرم انداختم و کیف دستی زرشکی‌ام را برداشتم.

پله‌ها را دو تا یکی طی کردم. باربد با دیدنم از آن پوزخندهای "آوا کش" زد و چمدان قرمز من را با چمدان مشکی خودش کشید و از ساختمان خارج شد. تصادف کنیم ان‌شالله بری تو کما از بهشت زهرا بهت بخندم.

«برعکس گفتیا! درستش اینه تو بری تو کما اون بره بهشت زهرا.»

از سعیده خداحافظی کردم، هرچه اصرار کردم با ما بیاید بهانه‌ی دانشگاهش را گرفت. کفش‌های تابستانی‌ام را پوشیدم و از خانه خارج شدم. باربد به ماشینش تکیه داده بود و روی کاپوت ضرب گرفته بود. خیلی با کلاس عینک دودی‌ام را به چشم‌هایم زدم و به سمت ماشینش رفتم. یک نگاه‌هایی به سرتاپایم می‌انداخت که احساس می‌کردم قرار

است به دزدتم. پوزخندی برایش زدم و خواستم در جلو را باز کنم که دیدم قفل است. دست از کشتی گرفتن با دستگیره کشیدم و طلبکار به او نگاه کردم. دزدگیر را زد و خودش رفت سوار شد. حرصم گرفته بود.

«باید پودرت کنن به عنوان ماده‌ی حرص درار صادرات کنند چین!»

سوار شدم، چه صندلی‌اش راحت بود آخیش حمام به جانم نشست. هنوز از باغ بیرون نرفته بودیم که مامان با سبدی در دست و عجله به سمتمان آمد.

-بی خداحافظی دخترم؟

دلم می‌خواست بگویم کل مکالمه‌ی من و تو فقط سلام و خداحافظ است.

-خداحافظ!

نیمچه اخمی کرد. در ماشین را باز کرد و سبدی سبز رنگ را جلوی پاهایم گذاشت و گفت:

-براتون ساندویچ ژامبون درست کردم از هله هوله های توی خیابون نخورید همه چیز گذاشتم.

-همه‌اش چند ساعته!

-ممنون زن‌عمو جان.

کوفت زن عمو جان پسر خود شیرین پاچه خوار!
بالاخره راه افتادیم هنوز از ویلای بیست متر هم دور نشده بودیم که
بارید گفت:
-می تونید حداقل با مادرتون درست صحبت کنید.
-باز ننه بزرگ شروع کرد. خواهش می کنم این چند ساعت بیخیال شو!
-بدبخت منم که باید تو رو سیزده چهارده ساعت تحمل کنم.
یک لحظه چشم هایم گرد شدند با طعنه گفتم:
-خیلی وقته ایران نبودی الان سه ساعته شمالیم! دیگه از روی کوه نمی
رن جاده زدن.
-مثل این که کسی به تو نگفته من شاهرود کار دارم.
از خشم و ندانستن گوش هایم داغ شدند.
باید داد می کشیدم و می گفتم:
-من با تو نمیام افریته ی عجوزه ی بارکش بی ریخت رو اعصاب.
«بهتره این جوری نگی چون رسماً دارت می زنه!»
خودم را کنترل کردم.

«من احمق نمی تونم بهش این‌ها رو بگم چون دوست دارم برم شمال.»

«بی‌خیال شو حالا وقت برای تلافی هست.»

تلافی، تلافی، تلافی، بارکش، بارکش، بارکش، ویتامین آ دی!

نگاه "دوست دارم بکشم بعد روت تف کنم" ام را ازش گرفتم. کفش‌هایم را درآوردم روی صندلی چهار زانو زدم. خداییش صندلی‌اش خیلی راحت بود. یک پخ اضافه هم در ماشینش داشت و داخلش کامل مشکی بود

لاک‌های انگشت‌های پایم کمرنگ شده بودند. ذهنم جرقه‌ای زد، لاک قرمز آلبالویی‌ام را از کیفم بیرون آوردم.

«اینقدر مجهز هم خوبی نی.»

با شعف لاکم را باز کردم. عاشق بوی لاک بودم همچنین من دختر روزهای سخت بودم. با وجود این بارکش کنارم و فضای کم داخل ماشین من باز هم مصمم باید کارم را انجام می‌دادم.

باربد نیم‌نگاهی به من انداخت، آن ابروهای خوش حالتش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-لطفاً اون رو جمع کنید من از این بو بیزارم.

چه خوب که بیزاری!

«ماشالله تفاهم!»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-بو نکش!

«چه راه حل قانع کننده‌ای!»

-شما هنوز توی دنیای ده سالگی تون موندید فکر نمی‌کنید وقتش باشه
یه کم بزرگشید.

دستم خیط رفت و روی پوستم پر از لاک شد. با غضب نگاهش کردم و
گفتم:

-تو تا دیروز به بفرمایید می‌گفتی کوفت پس برای من درس اخلاق
نذار.

-بد نیست یه کم مؤدب باشید. اون همه‌اش تقصیر شما بود.

با طعنه گفتم:

-حتماً، شما شما!

لاک زدنم را کوفتم کرد. اصلاً استعداد خوبی در گند زدن به اوقات آدم
داشت. با حرص لاکم را بستم و توی کیفم انداختم.

طلبکار گفتم:

-کولر رو بزن هوا خیلی گرمه.

زیر چشمی نگاه می‌کنم به من انداخت و گفت:

-سرما می‌خورید و متاسفانه من پرستاری نخوندم.

-نگران نباش ماشینت تلف نمی‌شه. کولر رو بزن.

عکس‌العملی نشان نداد. من هم از ماشین او سر در نمی‌آوردم. چرا بابا برای من یه فراری ناقابل نمی‌خریدی؟ پنجره را تا ته باز کردم و سرم را از شیشه خارج کردم. هنوز تازه از شهر خارج شده بودیم، در واقع خانه‌ی ما اصلاً داخل شهر نبود فقط از کنارش رد شدیم. اطرافمان فقط ماشین‌ها بودند که سبقت می‌گرفتند.

خواست شیشه را ببندد که گفتم:

-پخیدم، نکنه باید برای باز بودن شیشه مالیات بدم؟!

مطمئن بودم که معنی پخیدم را نمی‌داند. از روی تأسف سرش را تکان داد و به رو به رویش خیره شد. باد به زیر موهای خیسم برخورد می‌کرد و یک حس خوب را به جانم می‌انداخت. شالم عقب رفته بود و موهای جلوی سرم روی صورتم تاب می‌خوردند. آخیش جگرم حال آمد.

با دیدن ماشین پلیس، یک لحظه همه چیز رفت روی حالت اسلومویشن (!)، سرباز نگاه "می کشمت" ی به من انداخت.

سریع رفتم داخل ماشین و شیشه را دادم بالا. سرباز تابلوی ایست قرمز رنگ را جلویمان تکان داد. باربد با تعجب سرعتش را کم کرد و در نهایت ماشین را نگه داشت. شالم را کشیدم جلو و کفش هایم را پوشیدم ولی حیف که صندل بودند.

باربد به سمتم خم شد، به یاد خوابم افتادم و خودم را عقب کشیدم. باز یک پوزخند معنادار زد و مدارکش را از داشبورد برداشت.

«رفتی حموم یه لیف به مغزت هم بکش!»

شیشه را داد پایین و مدارکش را به سمت مردی که مشخص بود مقامش دو سه تای آن سربازی که دیدم است گرفت. گفت:
-بفرمایید.

جناب دو سه تای سرباز با ریش یک سانتی متری اش گفت:

-با خانم چه نسبتی دارید؟

باربد با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-راننده من هستم این هم مدارکم.

دوباره مدارکش را به سمت جناب گرفت. پسر عمویم کلاً در باغ نبود نه تنها در باغ نبود کلاً توی "حال" درست و حسابی هم نبود.

«من مطمئنم لندن گشت نداره».

«مطمئنم که داری از خودت میگی».

پلیس که دید باربد هشت و هفت می زند مدارکش را گرفت و گفت:

-چیزی زدی؟

-what?

چشمهای جناب از لهجی غلیظ باربد گرد شدند. پقی زدم زیر خنده.

«اون بیچاره نمی دونه چه قدر زبونمون، زبونی غنیه و یادگیری اش دو قرن طول می کشه!»

جناب چپ چپ به هردویمان نگاه کرد و گفت:

-پیاده شید سریع!

چشمهای باربد گشاد شدند و نیش من بسته.

«پسرعموی زبون بسته!»

باربد از آن اخمهای قاتلش کرد و صدایش را بالا برد:

what s that mean-معنی اش چیه؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شما نمی تونید مانع کار من بشید من کار خلاقی انجام ندادم.

جناب در ماشین را باز کرد و گفت:

-بفرمایید پایین. معلوم میشه.

آرام گفتم:

-پیاده شو قبل از این که تیر بارون شی این قدر هم واق واق یعنی... وات وات نکن.

مثل این که جناب حرفم را شنید چون گفت:

-شما هم باید پیاده شید.

هردویمان پیاده شدیم. کنار باربد ایستادم که گفت:

-نمی دونید چرا نگهمن داشتن؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نه.

«جان سعید راست میگی.»

جناب روبه‌رویمان ایستاد و گفت:

-نگفتید با خانم چه نسبتی دارید.

باربد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-دختر عموم هستن.

یک تای ابروی جناب بالا پرید و گفت:

-شناسنامه هاتون رو بدید.

آمپریم زد بالا.

-جناب شما می خواید با دختر عموتون بیاید بیرون شناسنامه هاتون

رو...

باربد میان کلامم پرید و گفت:

-من تبعیت ایران ندارم.

جناب نگاهی به مدارک باربد انداخت و گفت:

-چه طور ما حرفتون رو باور کنیم؟ این خانم با سر و وضعی نامناسب از

پنجره‌ی خودروی شخصی که نسبتش باهاشون مشخص نیست دیده

شدند.

باربد هشتی‌هایش را بیش‌تر در هم فرو برد و گفت:

-این خانم اشتباه کردند. ما الآن باید چیکار کنیم حرفمون رو باور کنید؟! اصلاً طبق کدوم قانون شما سد راه من شدید؟ یک نگاه کوتاه لازمه تا متوجه شباهت من و دختر عموم بشید.

جناب که از پر رویی باربد گر خیده بود، مدارک باربد را به او برگرداند و مثل این که فهمیده بود باربد اصلاً از این حرف‌ها حالی‌اش نیست گفت:
-تکرار نشه و معقول رفتار کنید. می تونید برید.

چشم دوباره تکرار نمی شه. انگار بچه‌ی ابتدایی را درس می داد. باربد با قدم‌های بلند سوار ماشینش شد و همه‌ی عصبانیتش را سر در بیچاره‌ی رخس قشنگش خالی کرد. گناه داشت طفلی! رخسش را می گفتم.

شالم را جلوتر کشیدم و سوار ماشین شدم. باربد لنگ بی‌شعورش را روی گاز بیشعورتر از لنگش گذاشت. هم‌چین ماشین از جایش کنده شد که با خودم گفتم این بار حتماً به خاطر سرعت غیر مجاز دخلمان را می‌آورند. هیچ چیزی نمی‌گفت و مطمئن بودم آرامش قبل از طوفان است. فقط توی دلم صلوات می‌فرستادم سالم به شاهرود برسیم. حالا بعدش خدا کریم بود.

-واقعاً نمی تونید بهتر رفتار کنید؟! لعنتی!... من قوانین کشور شما رو نمی دونم شما باید مراعات کنید.

-آخی ننه بزرگ عذر می خوام.

با یک چرخش فرمان ماشینی که سرعتش صد و چهل کیلومتر در ساعت بود را کنار خیابان متوقف کرد. قلبم سر خورد و افتاد توی شکمم.

«مثل... ازش می ترسی بعد بلبل زبونی هم می کنی.»

توی چشم‌هایش آتش روشن کرده بودند. به سمتم چرخید و گفت:

-بین خانم کوچولو، فقط به احترام عمو و زن عمو خودم رو کنترل می کنم. دست از این سرکشی هات بردار. من همسن تویه بچه نیستم. برو باهم قد و قواره‌ی خودت در بیفت!

-تو هم هم‌چین گنده نیستی!

لعنت به زبانی که بی موقع به کار بیوفتد. نفسش را صدا دار بیرون داد و از ماشین پیاده شد.

«گند زدی به اعصابش دلت خنک شد؟!»

گرسنه‌ام شده بود، نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار. ساندویچ ژامبونی که مامان آماده کرده بود را برداشتم و گاز بزرگی از آن گرفتم. خم شدم و بعد از یک دنیا گشت و گذار در سبد، سس مایونز را پیدا کردم. لقمه‌ای که گرفته بودم خیلی بزرگ بود و در دهانم جا نمی‌شد! به

خودم در آینه نگاه کردم شبیه سنجاب شده بودم. دندان‌هایم به هم نمی‌رسیدند در این حد دهانم پر بود!

بارب خواست مثلاً بدون توجه به من سوار شود «حتماً همین طور است» که از همان پشت شیشه می‌خکوبم شد.

سرعت جویدنم را بیش‌تر کردم و رویم را برگرداندم. سوار شد.

نگاهی به من انداخت و بلافاصله شیشه را داد بالا.

«ترجمه: روت رو برم عتیقه!»

سفر برفنا رفته یمان آغاز شد. ساندویچم که تمام شد، حسابی نوشابه می‌طلبیدم ولی اطرافمان چیزی جز جاده نبود! شیشه‌ی آب سرد را برداشتم و یک نفس نیش را سر کشیدم. پایم را روی پا انداختم، صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم بعد بیست دقیقه حوصله‌ام سر رفت. یک آهنگ هم نمی‌گذاشت دو تا قر بدهیم دلمان خوش شود!

«احساس نمی‌کنی ضمیر ما برات خیلی سنگینه؟»!

-آهنگ نداری؟

سرش را تکان داد و سیستمش را روشن کرد. چند ترک جابه‌جا کرد. بعد از چند ثانیه صدای ملایم پیانو توی ماشین پیچید.

-بع این چیه دیگه؟!

بدون این که نگاهش را از رو به رویش بگیرد گفت:

-هرچی می خواهید به یارید.

دوباره "تو" یش را به "شما" تغییر داده بود. دست بردم به سمت سیستم و تا توانستم ترک عوض کردم همه‌ی آهنگ‌هایش بی کلام و آرام بودند دیگر داشتم کمی از او نا امید می‌شدم که صدای موسیقی ایرانی بلافاصله صدای سالار عقیلی توی ماشین پیچید.

-تو می‌فهمی این چی میگه الان؟

جوابم را نداد و سیستم را خاموش کرد. پسر لوس قهر هم می‌کرد!

فلشم را از کیفم بیرون آوردم و به دستگاه زدم. ترک‌ها را یکی پس از دیگری رد کردم. روی آلبوم امیر متوقف شدم.

صدای جذابش از بلندگوهای قوی ماشین خارج شد. صدا را زیاد کردک رفتم توی فاز آهنگ. با خودم می‌خوندم و چشم‌هایم را بسته بودم که صدای باربد را شنیدم:

-آوا خانم.

درحالی که چشم‌هایم بسته بود گفتم:

-بله؟

-میشه یه لیوان آب به من بدید!

-دهنیه!

دیگر چیزی نگفت.

«بنده خدا تشنشه ها!»

«چیه خوب خودش دهنی دوست نداره به من چه!»

«تو دهنی اش کردی احمق!»

«خوب کردم. میخواست برام مثل قناری عر عر نکنه!»

«این که قناری عر عر نمی کنه بماند، خوب براش یه چایی بریز دختر
عموی نمونه!»

افکارم بیراه هم نبودند.

-چایی بریزم؟

انگار خودش هم سخنرانی چند دقیقه پیشش را فراموش کرده بود
چون گفت:

-بله.

«یعنی اگه می گفت نه فراموش نکرده بود؟!»

فلاسک را برداشتم و برایش چای ریختم. لیوان را از دستم گرفتم. حالا
باید چگونه به او قند می دادم؟! از فکر این که باید در دهانش قند

بگذارم سریع لیوان را از دستش گرفتم و قندها را به سمتش گرفتم.
چند قطره چای داغ روی پایش ریخت. یک لبخند حرص در آور هم
روی لبش بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم او هم روزه‌ی سکوت گرفته
بود خیر سرش!

واقعاً باید به این دوراهی سرنوشت می‌گفتند.

«اول کجاش دو راهیه؟ دوم سرنوشت؟!»

با حالت زاری به قندهای دستم و چای دست باربد نگاه کردم.

-نمی‌خواید کاری کنید؟!

چشم‌هایم گرد شدند، وای بر تو پسر منحرف من قند بذارم دهن تو؟!

حرفش خیلی بو می‌داد. بوی حلیم کپک زده!

ادامه داد:

-قندا رو توی چای حل کنید.

«لیف کفاف ذهن تو رو نمی‌ده کیسه بکش.»

آهانی گفتم و لیوان را از دستش گرفتم. حالا می‌ذاشتم دهنش هم اتفاق

خاصی نمی‌افتاد. سه قند درون چایش انداختم و با چاقوی داخل سبد

برایش چای شیرین درست کردم.

چای را به دستش دادم زیر لب ممنونی گفت و چای را مزه کرد.

-بد نشده؟

حرفم کاملاً نسنجیده بود.

استارت خنده‌اش را نگه داشت.

-نسوخته. میشه خورد!

به او چشم غره رفتم و به روبه‌رویم خیره شدم. چایش را آرام‌آرام خورد

و دوباره تشکر کرد. دیگر حرفی بینمان ردوبدل نشد. گوش‌ام را

برداشتم و دقیقاً سه ساعت در گوش‌ام غرق شدم و شارژ گوش‌ام از

هشتاد به صفر رساندم وقتی مطمئن شدم گوش‌ام خاموش شده

است. گردن خشک‌شده‌ام را بلند کردم و این‌ور و آن‌ور کج کردم.

-خسته نباشید.

با نیش گشاد گفتم:

-سلامت باشید. کجاییم؟

-ده بیست کیلومتر دیگه تا شاهرود مونده.

ناگهان زد کنار و ماشین را نگه داشت.

-توی کشور تو بیست کیلومتر دیگه معنی اش فرق می کنه؟ چرا
وایستادی؟

-معنی بیست کیلومتر یعنی خسته شدم. یه نگاه به اطرافتون بندازید.
توی یک پمپ بنزین ایستاده بود و کمی آن ور تر هم یک استراحتگاه
بین راهی بود.

پیاده شد. راست می گفت سه ساعت یک جا نشستن خسته ام کرده
بود. ولی عجب زندگی عجیبی بود(!!) تا یک ماه پیش من نام
پسرعموی انگلستانی ام را نمی دانستم و حالا با او باید فاصله ی چهارصد
کیلومتری تا شاهرود و خیلی طولانی تا رشت را طی می کردم.
سوار ماشین شد و ماشین را در پارکینگ استراحتگاه پارک کرد.
-پیاده شید. شام رو بیرون می خوریم.

کیفم را برداشتم و در را باز کردم تا سبد را بردارم که گفت:

-میارمش، سنگینه شما نمی تونید.

شانه ای بالا انداختم تازه فهمیدم چه قدر نیاز به قضای حاجت دارم.

هوا خیلی تازه بود. شاید چون نزدیک شاهرود بودیم. باد سردی
می وزید بازوهایم را بغل کردم. استراحتگاهش بزرگ نبود و شامل:
سوپرمارکت بود، یک مسجد، پمپ بنزین، محوطه ی پارک مانند رو به

روی مسجد و سرویس‌های بهداشتی. رو به روی مسجد هم ماشین‌ها پارک می‌کردند. کمی شلوغ بود و برای فصل تابستان تقریباً عادی بود.

با زیراندازی به سمتم آمد و سبد را برداشت. به سمت یکی از شش ضلعی‌های سکومانند رفتیم. زیر انداز را پهن کرد و گفت:

- شما می‌تونید برید یه آبی به دست و صورتتون بزنید من اینجا می‌مونم بعد جاهامون رو عوض می‌کنیم.

سرویس‌های بهداشتی دور بودند. من که عجله نداشتم ولی بیچاره عجله دارها.

قضای حاجت کردم و با آب سرد دست‌ها و صورتم را شستم. حوله‌ی کوچکم را از کیفم درآوردم و دست و صورتم را خشک کردم. رژ کالباسی‌ام را زدم و خط چشمی کشیدم. کمی هم به خودم عطر زدم.

از همان فاصله بارید را دیدم. دراز کشیده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. پیراهن زرشکی پوشیده بود با شلوار کتان سورمه‌ای رنگ نمی‌توانستم منکر خوش استایل بودنش شوم. فاصله را طی کردم و آن سوی زیر انداز نشستم. سریع خودش را جمع کرد و گفت:

- درست نیست تنهاتون بذارم ولی خوب مجبورم... اگه اتفاقی افتاد به من زنگ بزنید خودم رو می‌رسونم.

بدون توجه به حرف‌هایش گفتم:

-دیگه نوک زبونی حرف نمی‌زنی.

-باورتون نمی‌شه چه قدر سخته برام.

از من فاصله گرفت و به سمت سرویس‌ها رفت. سبد را باز کردم. چای‌ها از ظهر بودند. کنار یکی از درخت‌ها خالی‌اشان کردم.

«ادب و شعور و فرهنگ تعطیل.»

یکی از سوپرمارکت‌های تابلوی آب جوش زده بود. از آن جا فلاکس را پر کردم و چند خوراکی برای خودم خریدم. برعکس سرویس‌ها فاصله‌مان تا سوپرمارکت‌ها چند قدم بود.

چای کیسه‌ای را درون فلاکس انداختم و گذاشتم دم بکشند. لیوان‌ها را با آبی که مختص گل‌گیاهان بود شستم.

«دختر عموی ایده آل.»

نشستم و منتظر بارید شدم. بعد از چند دقیقه از سرویس‌ها خارج شد فکر می‌کردم که به سمت من می‌آید ولی راهش را به سمت مسجد کج کرده بود.

بی‌خیالش شدم و شارژم را برداشتم. کنار سوپرمارکتی جایگاهی برای شارژ کردن گوشی‌ها بود. به آن جا رفتم، پسر جوانی آن جا نشسته

بود. سه تا پریز برق بود یکی برای آن پسر بود و دوتای دیگر خالی بودند که از شانس قشنگم هر دویشان خراب بودند.
به صفحه‌ی گوشی پسر نگاه کردم. نود و پنج درصد شارژ داشت!
-گوشیتون تقریباً پره اجازه می‌دید من گوشی‌ام رو بزنم؟
-نج.

«کوفت نج.»

-ما الان می ریم بعد بیا گوشیت رو صد کن. من گوشی‌ام صفره.
-مشکل من نی.
دوست داشتم موهای عنابی‌اش را دانه دانه بکنم.
-بهت میگم بذار من بزنم.
روبه‌رویم ایستاد. نردبانی بود برای خودش.
خواستم شارژش را بکشم که مچ دستم را گرفت قبل از این که بتوانم کاری کنم. کسی دستم را از دستش جدا کرد.
به عقب هلم داد و گفت:
-برو سرجات بشین و تکون نخور.
از شوک، هیچ حرکتی نکردم که داد زد:

-مگه ناشنوایی؟!

حالا در آن هیر و ویر درگیر این شدم که باربد هنوز نمی‌داند ما جمله‌ی او را به صورت "مگه کری؟" ادا می‌کنیم. قبل از این که بیش‌تر به حنجره‌ی بیچاره‌اش زحمت دهد رفتم و روی زیر انداز نشستم. می‌ترسیدم دعوایی چیزی راه بیندازد. البته خرفک بودم از این که نمی‌توانست در موقع عصبانیت شما شما راه بیندازد.

باربد مچ دست پسر را گرفت و گفت:

-قبل از این که بخوای با این دست، حرمت دختر عموی امیرحسین درخشنده رو بشکنی دکتر ارتوپدت را مشخص کن!

مچ دست پسر را ول کرد و با همان قدم‌های بلند همیشگی‌اش آمد روی زیر انداز نشست؛ یعنی کف کرده بودم از دیالوگش باید یک جایی یادداشتش می‌کردم.

قبل از این که بخوای با این دست، حرمت دختر عموی امیرحسین (؟) درخشندت رو بشکنی دکتر ارتوپدت رو مشخص کن. واو! چه باکلاس!

با پرخاش گفت:

-واقعاً لازم بود با اون حرف بزنید؟...

به دنبال کلمات می‌گشت ادامه داد:

-دهن به دهن شید؟!

به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

-من که نمی‌خواس...

پسر بی‌ادب حرفم را شکست و گفت:

-همین رفتارتون نشون میده که می‌خواستید!

چرخ دنده‌هایم گیر کردند.

-یعنی چی؟!

سرش را تکان داد و نگاهش را از من گرفت.

-هیچی.

آن هیچی از هزار تا فحش بدتر بود. به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

-دِن دِن نشد. حرفت رو کامل کن.

صاف در چشم‌هایم زل زد و گفت:

-واقعاً می‌خواید بشنوید؟

رو به رویش چهار زانو زدم، درست در فاصله نیم متری‌اش، صاف

نشستم.

-می‌خوام بشنوم.

دندان‌هایش را روی هم کشید، بیچاره دندان‌هایت سابیدند خوب!
-اگه از همین جا تا رشت زیر چشم هاتون رو خط کشی نمی‌کردید و
بوی عطرتون همه جا رو بر نداشته بود و برق لاکتون چشم‌ها رو نمی‌زد
و لب هاتون رو...»

ادامه نداد. چه قدر دلش پر بود! اصلاً این باربد را نمی‌شناختم من
هیچی از او نمی‌دانستم. امیرحسین درخشنده همین باربد درخشنده
بود؟ چرا فکر می‌کردم این پسر انگلستانی بیش‌تر رنگ و بوی یک
ایرانی را می‌دهد؟

«خیلی خوب آبرومون رو بردی با این تریپت.»

بعد چند ثانیه از جایش برخاست و گفت:

-مردم میرن دستشویی وقتی میان بوی عطرشون تا آسمان هفتم
می‌ره.

از حرصش خنده‌ام گرفته بود چه بویی درست بعد از دستشویی بوی
عطر استیل یا... ناگفته نماند شاکی هم بودم.

«راحت باش بخند.»

«از جونم که سیر نشدم.»

داشت برای خودش چای می‌ریخت. از جایم بلند شدم و خواستم بروم که روی پایم سوخت. آخی گفتم که سرش را ناگهان بلند کرد.

از دمای آب جوش و سوزش پایم اشک در چشم‌هایم جمع شد. لیوان چایی که او ریخته بود و مثلاً برای من گذاشته بود به پایم عنایت کرد.

سریع کفش‌هایم را پوشیدم که گفت:

-کجا میری؟

«باز گفت تو.»

اشکی از چشمم افتاد.

-ازت متنفرم! از تو که فکر می‌کنی با این کارهات خیلی مردی متنفرم!

فکر کردی کی هستی هرچی دوست داری به هم میگی؟ ها؟ تو از همه‌ی آدمایی که می‌شناسم نامردتری. مردی که همه‌اش به غیرت الکی نیست. این که با زبون نیش دارت کسی که فعلاً فقط تو رو توی این جهنم دره می‌شناسه نیش نزنن مردیه!

پشت درخت‌های پارک رو به روی مسجد، روی یک نیمکت نشستم و زدم زیر گریه. پایم می‌سوخت، حسابی قرمز شده بود. نمی‌دانستم برای چه اشک‌هایم میل ضایع کردنم را دارند.

اشک‌هایم را پاک کردم و چشم‌هایم را بستم به خدا کار اشتباهی نکردم.

با احساس گرمی دستی روی پایم چشم‌هایم گشاد شدند و خواستم پایم را از دستش بکشم که اجازه نداد و مچ پایم را محکم‌تر گرفت. دستکش‌های پلاستیکی درون جعبه در دستش بودند.

-ولم کن عوضی! داری چه غلطی می‌کنی؟ اگه برای اون پسره نامحرم بودم برای تو سه چهار برابر نامحرمم. بهت میگم ولم کن!
پمادی از توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه کنارش برداشت، خیلی آرام بود. با این‌که چند بار برایم منفجر شده بود ولی صبور بود. گفت:

-این‌که دکتر محرم آدمه رو شنیدید؟

پایم را از دستش کشیدم و گفتم:

-دکتر، نه جنابعالی!

کمی از پماد را روی انگشتش زد و دوباره پایم را گرفت. گیج شده بودم، خیلی گیج!

با نوک انگشت‌های لیزش مچ پا و روی پایم پماد زد. چرا این‌گونه بودم؟! می‌دانستم سرخ شده‌ام. چرا بدم نمی‌آمد و نمی‌توانستم کاری کنم؟

گازی روی پایم گذاشت و باند کشی پایم را بست. تمام این مدت به پایم خیره شده بود و غرق کارش بود.

چرا فریاد نمی‌زد؟ او که از سرکشی بدش می‌آمد چرا شمااتم نمی‌کرد؟! چرا؟ چرا با وجود این که یک ماه است هر روز جلوی چشم‌هایم است باز هم فکر می‌کردم یک آدم جدید است؟ کارش که تمام شد، جعبه را بست و صاف ایستاد.

-برای شام منتظرتونم.

یک کم که گذشت نم اشک‌های روی صورتم را پاک کردم. پای سوخته‌ام را توی کفش گذاشتم و به سمت باربد رفتم. سرم کمی سنگین شده بود. هر وقت گریه می‌کردم سردرد امانم را می‌برید. بی هیچ صدایی گوشه‌ی زیرانداز نشستم. باربد حسابی دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. برای خودم چای ریختم، واقعاً داغ بود! آب معدنی که خریده بودم را باز کردم و چایم را به هزار زور و زحمت سرد کردم.

باربد که انگار متوجه حضورم شده بود سر جایش نشست و گفت:

-پاتون بهتره؟

-الآن تو باید ناراحت باشی ها. تو کشور من اگه یه دختر پسری رو بکوبونه پسر با دختر حرف نمی‌زنه.

یک تای ابرویش پرید و گفت:

-توی کشور من درگیر چیزهای کم اهمیت شدن کار عاقلانه‌ای نیست.

این جمله‌اش تا ناکجا آبادم را سوزاند. احمق عوضی! اول سر آدم داد

می زد بعد جوابش را که می‌دادی پایت می‌سوخت می‌آمد پایت را

می‌بست حالا به تو می‌گفت بی اهمیت!

-در ضمن شما پیش من امانتید حتی اگه بی اهمیت‌ترین کار دنیا باشه

من باید شما رو سالم برسونم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-باید بریم. من ساعت ده توی شاهرود جلسه دارم... نمی‌رسیم شام

بخوریم تو شاهرود یه چیزی می‌گیرم.

سبد را برداشت، من هم زیرانداز را جمع کردم. سوار ماشین شدیم،

حسابی سرم درد می‌کرد. ماشین را روشن کرد. بی هیچ مقدمه‌ای گفتم:

-فقط می‌خواستم گوشی‌ام رو بزنم تو شارژ.

-اگه یه کم خودتون ملاحظه می‌کردید الان گوشی تون پر شارژ بود.

گوشی من هم اگه چهار ساعت پدرش رو در بیاری خاموش می‌شه.

«ماشالله راه افتاده!... الان گفت گوشی من از مال تو بهتره!»

-اصلاً دوست داشتم. در ضمن توی کشور من فقط برادر و پدر حق دارن به دختر و خواهرشون گیر بدن.

-کاری به کشور شما و کشور خودم ندارم خوشم نمیاد تو شعاع چند کیلومتری ام حرمتی شکسته بشه.

«آخ کمرم.»

-تو چه جوری توی انگلستان زندگی می کردی؟

-شاید برای همین بیرونم کردن.

پقی زدم زیر خنده. آخر خیلی باحال گفت.

«مسخره. هرهره کجاش خنده داشت؟!»

سرم تیر می کشید. احتمالاً سرما خورده بودم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. متوجه سرعت زیاد ماشین شده بودم حتماً دیرش شده بود. با این که تا ظهر خواب بودم ولی باز هم داشت خوابم می برد. کاری که نداشتم باید...

-آوا.

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

-خانمش رو خوردی؟! من فقط همسفر تویم.

پوزخندی زد و گفت:

-همسفر!... خیلی خوب... توی اون سبد خوراکی پیدا نمی شه.

-ساندویچ ژامبون هست می خوای؟

سرش را تکان داد.

ساندویچ ژامبون را به دستش دادم و دوباره خواستم بخوابم که گفت:

-سسها تموم شدن؟

کلافه سرم چرخاندم و گفتم:

-سرم درد می کنه. میذاری بخوابم یا نه؟

چیزی نگفت. با خیال راحت دوباره چشمهایم را بستم که گفت:

-حتماً سرما خوردی.

-فقط هیچی نگو!

سرم خیلی سنگین شده بود و چشمهایم سوزش محسوسی داشتند

به دقیقه‌ای نکشید که خوابم برد.

چشمهایم باز نمی شدند. هوا خیلی سرد بود!

-پنجره رو ببند.

از صدای خودم ترسیدم.

-آوا پنجره بسته است.

-بهت میگم ببندش.

-چه قدر صدات گرفته است!

چشم‌هایم را به سختی باز کردم.

-کجاییم؟!

-توی جاده‌ی رشت.

-سرده باربد.

خودم را بغل کردم، بعد چند دقیقه ماشین متوقف شد. باربد با شتاب پیاده شد. در سمت من را باز کرد که گفتم:

-سرده.

داشتم هذیان می‌گفتم؟!

خواست دستش را روی پیشانی‌ام بگذارد که خودم را پس کشیدم.

باربد مصر دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و بعد چند ثانیه گفت:

-داری تو تب می‌سوزی!

دستش را پس زدم و گفتم:

-در رو ببند.

-می تونی بلندشی؟

چیزی نگفتم که مرا به سمت خودش کشید و وادارم کرد بایستم. خیلی سرد بود خیلی!

به او تکیه دادم، در عقب را باز کرد و گفت:

-برو دراز بکش.

خودم را روی صندلی رها کردم. کتتش را از روی صندلی برداشت و رویم انداخت.

-در رو ببند.

بطری آب معدنی را برداشت و پارچه‌ای را خیس کرد و به صورتم کشید. پارچه را روی پیشانی‌ام گذاشت و سوار شد.

بعد چند دقیقه ماشین گرم شد، چشم‌هایم را روی هم انداختم. ناگهان صدای فریاد بارید را شنیدم و بعد ماشینی که به آتش کشیده شد.

با درد پلک‌های سنگینم را باز کردم. درون یک مربع سفید محاصره بودم. هیچ چیزی یادم نبود. خواستم از جایم بلند شوم متوجه سوزشی خفیف در دستم شدم. رد لوله‌ای که به دستم وصل بود را گرفتم که به یک سرم خالی رسیدم.

باربد سرش را روی تخت گذاشته بود. انگار خواب بود. لب‌هایم خشک بودند و هلاک یک قطره‌ی آب بودم.

ریگی که توی گلویم گیر کرده بود را احساس می‌کردم آجرهایی که به گوش‌هایم آویزان بودند را هم همین طور.

چند بار صدایش زدم ولی جواب نداد. من اینجا داشتم می‌مردم او خواب بود؟! موهای پریشان و مشک‌اش...

سرش را بلند کرد و افکارم را پاره کرد قبل از این که در کف موهایش بمانم. نمی‌دانست من از همان روزی که دیدمش در استخر شامپوی موهایش مانده‌ام کف که چیزی نبود.

-خوبی؟

-ممنون.

ملافه را کنار زدم و نشستم. سرم کمی گیج می‌رفت ولی دیگر سرم آتش نمی‌گرفت. اصلاً چرا باربد را بیدار کردم من که حقیقتاً از او آب نمی‌خواستم. گیرم می‌خواستم او هم اطاعت می‌کرد! جای پدرم بود.

«خوب دیگه فهمیدم سنش بهت نمی‌خوره!»

«منظورم این نبود.»

«هر جور دوست دارم برداشت می‌کنم.»

دستم را روی سوزن سرم گذاشتم و چشم‌هایم را بسته در یک حرکت بیرونش آوردم و پوستم را فشردم.

از جایم بلند شدم که باربد روبه‌رویم ایستاد و گفت:

-کجا میری؟ حالت خوب نیست.

-تشنمه.

کنارش زدم و از داخل یخچال گوشه‌ی اتاق پارچ آب یخ را برداشتم.

«ماشالله چه مجهز!»

پارچ را از دستم قاپید و گفت:

-چیکار می‌کنی؟

-یعنی نمی‌دونی؟

-با اون گلوی متورمت آب سرد برات خوب نیست.

-ولم کن پدربزرگ.

قبل از این‌که کاری کند پارچ را از دستش گرفتم و سر کشیدم.

«ادب تو باید ثبت جهانی شه.»

تا ته گلویم سوخت.

پارچ را از دستم گرفت و گفت:

-خواهشایه کم بزرگ شو!

پارچ را توی دستشوی خالی کرد و شستش. پسر پاستوریزه حال به هم زن باربد بود.

سرمت که تموم شده آب سرد هم که می‌خوری پس می‌تونیم بریم. قبل از این که چیزی بگویم از اتاق خارج شد. شدیداً نیاز به رفع حاجت داشتم. اتاق یک سرویس بهداشتی داشت که حسابی دلبری می‌کرد. کارم را انجام دادم. قبل از رفتن نگاهی به اتاق انداختم. هیچ چیزی جا نگذاشته بودیم جز کت باربد.

کت باربد را برداشتم و از اتاق خارج شدم. باربد داشت با دکتر داروخانه‌ی کوچک درمانگاه یا شاید هم بیمارستان صحبت می‌کرد. کیسه‌ای دارو از روی میز برداشت و با چشم‌هایش دنبالم گشت. قیافه‌ام با آن پای باندپیچی شده و صورت درهم خیلی هم ناواضح نبود.

به سمتش رفتم.

-مشکلی ندارید؟

«ثبات نداره. باز گفت شما.»

-خوبم... ممنون... کت.

کت را به سمتش گرفتم که گفت:

-پوشید بیرون سرده.

یکی نبود بیاید بگوید "د آخه آگه برای من سرده برای تو هم سرده".

از درمانگاه خارج شدیم، نمی‌دانستم کجا هستیم برایم مهم هم نبود. خورشید طلوع کرده بود ولی هوا سرد بود. هنوز تازه اول صبح بود. کت باربد را پوشیدم. درونش شنا می‌کردم بس که برایم بزرگ بود ولی حسابی گرم و خوشبو بود.

«روی افعالت کار کن، حالم از این همه بود به هم خورد در ضمن بو مو چیه؟! خاک تو فرق کله‌ی منحرفت بپرس کجاییم»
«نمی‌خوام».

خواستم در جلو را باز کنم که گفت:

-اگه می‌خواید راحت باشید برید عقب استراحت کنید.

-خوبم بابا.

-دو ساعت پیش اصلاً خوب نبود.

این را گفت و سوار ماشین شد. همان صندلی جلو نشستم به جز گرفتگی گلویم و سنگینی خفیف سرم مشکل دیگری نداشتم.

-چه قدر دیگه مونده؟

استارت زد و گفت:

-دو ساعت دیگه.

-دیشب چی شد؟ من چیزی یادم نمیاد.

-بیاید در موردش صحبت نکنیم.

-وا! چرا؟

چیزی نگفت. در صورتش دقیق شدم. چشم‌هایش قرمز بودند. حالا خوب است خواب بود تا صبح. شکمم یک صدای اعتراض آمیز تولید کرد. ناخودآگاه دستم را روی شکمم گذاشتم. صدای خنده‌اش را شنیدم. -گشمنه‌ها... از دیروز هیچی نخوردم... روده هام تونل تو خالی شدن، حق دارن صدا بدن.

انگار برایش جوک گفتم. بی صدا باز خندید. خجالت هم نمی‌کشد همسن بابایه من است بعد همه‌اش نیشش باز است.

«دوست نداره بکشه!»

بعد چند دقیقه وارد یک پارک جنگلی شد. آن موقع بود که فهمیدم چه قدر دلم برای درخت‌های سبز و هوای بدون سرفه تنگ شده است! تا ماشین متوقف شد با ذوق از فراری فرار کردم. همه چیز به نظرم زیبا

می آمدند حتی خزهای روی درختان. نسیمی که دیده نمی شد هم زیبا بود لامصب! باربد پیاده شد و صدایم زد.

-آوا خانم.

به سمتش چرخیدم.

-بله.

چند ثانیه به صورتم زل زد. خشک شده بود! واقعاً هم صورت افتضاح و سرما خورده و بدون آرایش من دیدن داشت. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-پسرعمو.

سرش را تکان داد و به سمت راستش اشاره کرد و گفت:

-می تونید اون جا یه آب به دست و صورتتون بزنید.

نسیم صبحگاهی و سردی وزید. کتش را به خودم فشردم و گفتم:

-تو چرا همه چیزها رو می دونی؟

به پشت سرم اشاره کرد و چیزی نگفت. بدون توجه به تابلوی بزرگ سرویس بهداشتی کیفم را برداشتم و کتش را دوباره چلاندم. هم سردت شود هم کتت خراب شود هم دلم خنک شود! بی دلیل از دستش حرصم می گرفت.

آبی به دست و صورت زدم و از لج باربد تا توانستم به خودم رسیدم اینقدر به خودم عطر زدم که دستشویی بوی ملیح عطر گرفت. آن قدر رژ لب بیچاره‌ام را روی لب‌های بیچاره‌ترم کشیدم که احساس می‌کردم لب‌هایم سنگین شده‌اند. پسر عمو جان نمی‌دانست رسم نیست پسر عمو غیرتی شود!

«!»

از سرویس بهداشتی خارج شدم. باربد به درختی تکیه داده بود و منتظرم بود. ماشالله چه هیبتی! شیدا و سعید فدات شوند.

«وات د فاز؟! ماذا فاز؟! یا اختی؟!»

-کارم تموم شد.

باربد سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

-کاملاً مشخصه.

و کاملاً هم مشخص بود که دوست دارد همین جا له ام کند، چالم کند، درخت آوا بکارد! به سمت تخت‌هایی که رو به روی یک غذاخوری کوچک بود اشاره کرد و گفت:

-بعد صبحانه راه می‌وفتیم.

-الآن کجاییم؟

-رشت.

آهانی گفتم و فاصله‌ی زیاد شهر تا ویلا را به یاد آوردم با این‌که طولانی بود و تقریباً در شاهنشین بود ولی مسیرش پر از جذابیت بود و حوصله‌ی آدم سر نمی‌رفت.

روی تخت نشستم، در خودم جمع شدم و بیش‌تر درون کت فرو رفتم واقعاً هوا سرد بود. می‌خواست ندهد کتش را! من که به او نگفته بودم. به پشتی سرخ تخت تکیه داد و دست به سینه نشست، گردنش را روی پشتی رها کرد و چشم‌هایش را بست. انگار واقعاً کمبود خواب داشت.

بعد از چند دقیقه پیرمرد خمیده‌ای با سینی چای و احتمالاً لیوان‌های سفید شیر به سمتمان آمد. با لهجه‌ی شیرین رشتی‌اش خوش آمد گفت و رفت. باربد شیر را روبه‌رویم گذاشت و یکی از چای‌ها را برداشت. چشم غره‌ای برایش رفتم و خواستم چای دیگر را بردارم که گفت:

-شیر گرم براتون بهتره. شیر رو بخورید.

-ممنون پدر بزرگ ولی من شیر نمی‌خورم.

استکانش را روی سینی کوبید و گفت:

-می شه برای یک بار هم که شده لج نکنید و به فکر سلامتی خودتون باشید؟

صادقانه گفتم:

-نه.

«پخید بچه!»

چای را برداشتم و نبات داخلش را کمی تکان دادم. باربد که دیگر کفری شده بود. چایش را در یک نفس خورد. من به درک ریه‌های خودت می‌ترکند مامان همیشه این را می‌گفت، چای داغ برای ریه‌ها ضرر دارند ولی من عقیده داشتم ریه تا معده نیم متر فاصله دارند. والا باز آن‌ها بهتر می‌دانستند.

شیر دست نخورده باقی مانده بود. آن پیرمرد با سینی بزرگ آمد. چهار تا تخم مرغ عسلی درون دو ظرف، خرماهای درشت و مشکی، سبزی‌ها تازه و ریحان‌های خوش عطر، ماست چکیده پر از شوید، پارچ مسی پر دوغ و نان سنگگ کنجیدی. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. لقمه‌ی بزرگ برای خودم گرفتم و در دهانم چپاندم. آن قدر لذیذ بود که سرعت جویدنم هزار بار در دقیقه شد. همه‌ی دو تخم مرغ را در عرض ده دقیقه خوردم. روی شکمم ضربه زدم و گفتم:

-آخیش چه چسبید!

هنوز یکی از تخم مرغ باربد مانده بود و داشت خیلی متین غذایش را می‌خورد. خجالت نمی‌کشید مرد گنده!

لیوان دوغی برای خودم ریختم که لقمه‌ای به سمتم گرفت و گفت:
-لقمه‌ی صلح.

لیوان دوغم را سر کشیدم و گفتم:
-من فقط همسفر تویم.

-خیلی خوب همسفر... توی همین مسافرت کوتاه حرف‌هایی بهتون زدم که ناراحت شدید... این یه پیشنهاد صلحه.

از آنجایی که لقمه خیلی دلفریب بود و کنجدهای روی نان سنگک چشمک‌های آواکش می‌زدند لقمه را گرفتم. کمی کوچک بود ولی خوب یک مو از خرس کندن هم غنیمت جنگی به حساب می‌آمد.

لقمه را تمام و کمال در دهانم گذاشتم. در یک لحظه هم آتش گرفتم و هم حس اوغ زدن به من دست داد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به سرفه افتادم.

باربد لیوان دوغش را مزه کرد و گفت:

-تلافی زبون درازی دیروزتون به‌اضافه‌ی خرج میلیونی که رو دستم گذاشتید.

چند بار به سینه‌ام ضربه زدم و پارچ دوغ را جلوی دهانم گرفتم و تا توانستم دوغ خوردم.

بعد از این که نیمی از پارچ را خوردم آخیش دیگری گفتم و صرفاً جهت درآوردن حرص باربد گفتم:

-راستی رخشت رو تیمار کردی؟ سلام من رو بهش برسون حیوون وفاداریه.

زیر چشمی به فراری مشکیش نگاه کردم که یک خط هم روی بدنش نداشت. حقش بود! اگر می‌دانستم برای باربد است حتماً دو خط زیر AD اش می‌کشیدم. از جایم بلند شدم و کتش را روی شانه‌هایش رها کردم.

-بابت کت هم ممنون بو رخش می‌داد.

خودم از این همه پررویی‌ام تعجب کرده بودم. سوار ماشینش شدم و کمی صندلی را خم کردم و پاهایم را روی هم انداختم. چشم‌هایم را بستم که به ثانیه نکشید که باربد سوار شد.

نایلون فریزی در دستش بود که یک لقمه‌ی بزرگ پر از کنجد داشت با یک بطری شیر. بچه‌مان کمی گدا بود ته سفره‌اش را جمع کرده بود. قبل از این که حرکت کند، کتش را روی صندلی عقب انداخت و نایلون فریزی را به سمتم گرفت و گفت:

-لقمه‌ی صلح واقعی.

-ابدأ!

-اگه واقعی نبود هرکار بگید می‌کنم.

با دودلی و تردید گفتم:

-هرکار؟

-هرکار.

لقمه یا بهتر است بگویم ساندویچ را گرفتم. چون خیلی دختر شجاعی بودم اول یک گاز کوچک گرفتم دیدم نه خوشمزه است جرعت کردم و گاز بزرگ‌تری گرفتم. خدایی خوشمزه بود! این را هم یک دقیقه‌ای خوردم.

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

-خیلی آخیش دیگه جا ندارم.

بطری شیر را به سمتم گرفت و گفت:

-به عنوان همسفر ازت می‌خوام... حالت رو بهتر می‌کنه.

دیدم خیلی بچه‌ی خوبی است و مظلوم نگاه می‌کند، بطری را گرفتم و با اکراه شیر را خوردم از حق نگذریم درد گلویم را بهتر کرد.

«گلوت درد میکنه و مثل گاو می خوری؟»!

باربد به سمت ویلای مادر بزرگم حرکت کرد. تنها ملکی که به کسی نرسیده بود و بهترین مکان برای استراحت بود. باربد یک آهنگ بی کلام ویولن گذاشت، خواستم شیشه را بدهم پایین و با پوست و جانم درخت های سبز و مه دره ی پیچ در پیچ را حس کنم که باربد با لحن باحالی گفت:

-خانم هم سفر لطفاً مراعات حال خودتون رو بکنید. شیشه ها بسته بهترند.

-حداقل شیشه طرف خودت رو باز کن.

نگاهش را از جاده ی پر و از پیچ گرفت و چند لحظه ای چپ چپ نگاهم کرد. بعد از یک ساعت و خرده ای پیچ خوردن دور کوه به روستای کوچکی رسیدیم که ویلا در آن واقع بود. از این که حالا حالاها دریا را نمی دیدم دلم گرفت. خانه های شیروانی و روستایی و رودهایی که از کنار جاده ی خاکی رد می شدند دل و روح انسان را زنده می کردند. واقعاً شمالی ها چه چیزی از دنیا می خواستند؟ آرامش؟ زیبایی؟

بعد از چند دقیقه وارد ویلای مادر بزرگ شد. در حیاط باز بود. ماشینش را زیر گاراژ شیروانی، کنار ماشین مشکی شاهین پارک کرد. قبل از این که از ذوق بپریم پایین و جیغ بکشیم صدایم زد.

نایلون فریزر پر از دارویی به دستم داد و یک کلام گفت:

-سفر جالب و سختی بود هم سفر! مواظب خودتون باشید و در ضمن دیگه از دیگران جا نمونید.

لقمه و این لحن رسمی ولی صمیمی اش (!) شاید بهتر بگویم باربدی اش بدجور به جانم چسبید و فقط برای چند لحظه قلبم بی‌قراری کرد که سرش داد کشیدم، ترسید و یک لحظه نتپید ولی بلافاصله به کارش ادامه داد. قطره‌ی عرقی از روی مهره‌های پشتم قل خورد که آن را هم سرزش کردم و بیچاره در جایش خشک شد. من اهل این بی‌جنبه بازی‌ها نبودم! ذهنم یک لحظه اسم باربد را مخفف کرد:

او هم ویتامین می‌شد مثل من BD: باربد درخشنده

ولی نه. شاید اسم شناسنامه‌ای اش امیرحسین بود. آن وقت می‌شد:

ویتامین A D

درست مثل من!

این تفاهم تا عمق وجودم را شیرین کرد که البته با مشتم عقم تلخ شد.

در هر حال او هم می‌توانست یک ویتامین AD باشد.

داروها را از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی هم سفر... چیز... یعنی... چمدونم رو بیار تا همسفری ات کامل شه.

امیر از روی مبل پرید پایین و گفت:

-خوب خوب... جمعشید بچه‌ها.

نگاهم را از گوشی‌ام گرفتم، شیدا کتابش را بست، شاهین روزنامه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و باربد سرش را بلند کرد. تا کمر در لپ‌تاپش فرو رفته بود!

-نگاه خودتون کنید انگار نه انگار اومدید تعطیلات... ملکه شیدا یک لحظه از اون کتاب لعنتی‌اش جدا نمی شه. شاهزاده شاهین به هم‌نشینی با روزنامه افتاده که از گل‌دون به روزنامه رسیدن پیشرفت بزرگیه، آوا دخت گرامی هم حواسش به فالوئرهای جدیدشه و باربد مزخرف هم داره مثل خر نقشه می کشه. جمع کنید خودتون رو. حالم رو به هم زدید.

-وای این کتاب خیلی قشنگه راجب...

قبل از این که شیدا کل کتاب را خلاصه کند و همه‌ی خاندان نویسندگانش را شرح دهد گفتم:

-جان سعید دیگه ادامه نده.

شیدا چشم غره‌ای برآیم رفت و دیگه ادامه نداد. امیر روی فرش دایره‌ای وسط مبل‌ها نشست و گفت:

-همه به من گوش کنید من یه برنامه ریختم.

همه با کنجکاوای به او خیره شدیم که گفت:

-اول از همه امروز تشریفمون رو می‌بریم یه دشتی کوهی جنگلی چیزی. دوم از فردا هر نفر مسئولیت یکی از روزها رو به عهده می‌گیره که از علافیت نچاییم هر کسی که بهترین برنامه رو به چینه می‌تونه از باربد یک چیزی درخواست کنه.

ابروهای باربد در یک لحظه بالا پریدند. همه تعجب کرده بودیم. گفتم:
-چرا باربد؟

امیر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-می‌خواستم یه چالش مهارتی هم بذارم برنده‌ی اون چالش و برنده‌ی تفریحی از هم درخواستشون رو به گن که دیدم باربد، در هر حال می‌بره برای همین گفتم وقتمون رو هدر ندیم.

باربد اعتراض کرد و گفت:

-اصلاً عادلانه نیست.

امیر با چشم‌هایی سراسر شرارتش گفت:

-تو هم می‌تونی از برنده هر چیزی رو بخوای!... البته نه که فکر کنی
اون خط خطی‌های میلیاردی‌ات به پای صدای من می‌رسن...
حوصله‌ی رقابت ندارم.

-به نظرم مسخره است.

شاهین تک خنده‌ای کرد و رو به من گفت:

-مسخره اون عکساست!

-بخواین نخواین باید قبول کنید... حالا تاریخ تولدتون رو بگید.

گفتم:

-سی شهریور هفتاد و هشت.

شیدا گفت:

-بیست دی هفتاد و دو.

شاهین گفت:

-پونزده خرداد هفتاد و چهار.

همه به باربد نگاه کردیم که گفت:

-نوزده مارس نهصد و هشتاد و هشت.

امیر بلند خندید و گفت:

-حالا یکی بیاد این رو درست کنه.

باربد با اخم نگاهش کرد و گفت:

-بیست و نه اسفند شصت و شش.

چشم‌هایم گرد شد. گفتم:

-واقعاً؟! دهه شصتی هستی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. شیدا که چشم‌هایش ستاره زده بود گفت:

-چه قشنگ!

«می‌خواست بگه چه لاکچری!»

-خوب من هم هفده شهریورم هفتاد و ششم. خوب پس روز اول مال آواست که از همه کوچیک تره، بعد خودم، شاهین، شیدا، باربد.

شاهین که انگار بیاد چیزی افتاده باشد گفت:

-یک لحظه.

گوشی‌اش را از روی عسلی برداشت و بعد چند ثانیه گفت:

-آوا تو چند بودی؟

-سی شهریور.

-میمون بی شعور.

-خودتی احمق!

-اتفاقاً من جن ترسویم!

همه با تعجب به شاهین نگاه کردیم که گفت:

-یک سرگرمیه!... باربد کلاغ منحرفه... شیدا شپش با کلاس و امیر هم
میمون باشعور.

گوشی را از دستش گرفتم و گفتم:

-بده ببینم.

همه به سمت شاهین هجوم بردیم. تا از اسم‌های باکلاسمان آگاه
شویم. آثار در خانه ماندن بود... لازم بود کسی درکمان کند.

روز اول نوبت من بود، باید همه‌ی کارها را انجام می‌دادم، درحالی‌که با
حرص مسواک می‌زدم، با خودم فکر می‌کردم که ترک کردن دانشگاه
امیر واقعاً تصمیم درستی بوده است چون حبس کردن استعداد گند
زنی‌اش در چهارچوب قوانین دانشگاه کاملاً بی رحمانه بود! دهنم را
شستم و یک فحش دو هزار و سیزده نثار قد و قامت بی‌ریخت امیر
کردم.

همه خواب بودند و من سی شهریور هفتاد و هشتی باید صبحانه می‌پختم. خدا رو شکر پسرها دیشب یخچال را پر کرده بودند. از غذای گرم برای صبحانه بیزار بودم. معنی نداشت سر صبحی آدم پیشبند ببندد.

«کمی هم تنبل هستیا!»

کره و عسل و پنیر و هزار کوفت و زهرمار دیگر را روی میز شش نفره چیدم. چای هم گذاشتم دم بکشد خیر سرم. گوش‌ام را برداشتم، اینترنت را فعال کردم دیدم اینجا یک پوخ آنتن هم ندارد چه برسد به اینترنت. از آنجایی که جهان هستی معذب می‌شد از راحتی من، یک سوسک با لباس مجلسی توری و شاخک‌های شینیون شده با وقار و متانت از جلویم رد شد، جیغ فرابنفشی کشیدم و روی صندلی ایستادم. سوسک بیچاره هنگ کرد و شروع به رقص بندری کرد. نمی‌دانست چگونه در برود. چند دقیقه گذشت، هیچ‌کس از جیغ‌های من بیدار نشد! اصلاً اگر همین الآن داعش حمله کند بخواهد مرا گروگان بگیرد یا مثلاً درون قفسم کند آتشم بزند یا سرم را ببرد من هر چه جیغ می‌زدم کسی به سراغم نمی‌آمد؟

سوسک که صرفاً برنامه‌اش به هم زدن آرامش من و پراندن خوابم بود خیلی ریلکس جلوی دامنش را گرفت، صندوق عقبش را تکانی داد و

بال زد و از پنجره‌ی آشپزخانه خارج شد. با صدای جوشیدن آب نگاهم را از پنجره گرفتم، بله چایم ته گرفته بود. نوش جانمان شود.

دیگر کاری نداشتم و کرم‌های وجودم از بیکاری داشتند منقرض می‌شدند که با لبخند خبیثم آرام گرفتند. فلشم را برداشتم و به حال فامیل بدبختم گریستم. فلش را به تلویزیون زدم و یکی از آهنگ‌های ورزشی‌ام را پلی کردم. همه چیز خوب بود تا این‌که صدا را بردم روی صد.

شروع کردم به دویدن و ورزش کردم دی جی‌ای که آهنگ را میکس کرده بود از ته دلش جیغی کشید که پنجره‌ها لرزید. خانه داشت از صدای بلند می‌ترکید و به جرعت می‌توانستم بگویم که مبل‌ها گوش‌هایشان را گرفته بودند. باربد، شیدا، امیر و شاهین با حالت دو از اتاق‌هایشان آمدند بیرون. بدون توجه به آن‌ها حرکاتم را سریع‌تر کردم.

امیر خمیازه‌ای کشید و گفت:

-داری چیکار می‌کنی سر صبحی؟

باربد کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.

-داشتم به چربی‌های اضافه‌ام حمله‌ی مسلحانه می‌کردم که نداشتید.

شیدا با چشم‌های بسته گفت:

-ای بمیری!

این را گفت و به اتاقش رفت.

شاهین همان جا روی سرامیک‌ها دراز کشید و خوابید.

بارب هم روی مبل دراز کشید و گفت:

-لطفاً کم سروصداتر به جنگتون برسید.

امیر نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:

-آوا وقت داری؟ می‌خوام باهات صحبت کنم.

-نگاه پر حرصم که روی بارب بود را از رویش برداشتم و گفتم:

-ها؟

امیر لبخندی زد و موهایش را مرتب کرد.

-دنبالم بیا.

من که نمی‌دانم ولی فکر کنم در شیراز "ها" را "آره" معنی می‌کنند. از

ویلا خارج شدیم، امیر دست دست می‌کرد و کلافه شدم و گفتم:

-امیر اگه می‌خوای بنالی بنال دیگه.

-خیلی خوب... می‌ترسم بندازیم رو بند.

ایستادم و با چشم‌های ریز گفتم:

-مگه چی می خوامی بگی؟

امیر به روی سبزه‌ها اشاره کرد و گفت:

-بشینیم؟

-یک جوری رفتار می‌کنی انگار می‌خوامی ازم خواستگاری کنی.

در یک لحظه گوش‌هایش قرمز شدند و تند گفت:

-نه!

-شوخی کردم! جرعتش رو نداری آخه... یعنی افتخارش رو هم

نمی‌دم...

پرید وسط حرفم و گفت:

-بشینیم.

کنارش روی چمن‌ها نشستم. چه قدر قشنگ بود این پوشش سبزی که

همه‌ی روستا را پوشانده بود!

-راستش می‌خواستم بگم که...

-بگو دیگه.

-اجازه بده!... راستش من می‌خوام یک کنسرت برگزار کنم.

گل از گلم شکفت با نیش باز گفتم:

-مبارکه و البته چه خوب! حالا به من چه ربطی داره؟
-می‌خواستم... می‌خواستم ازت دعوت کنم بیای.
-همین؟! این همه بشینیم و باهات حرف بزیم این بود می‌خواستی
برای کنسرتت دعوتم کنی؟
امیر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-آره خوب می‌ای؟
-دعوت هم نمی‌کردی باید توی وی آی پی دنبالم می‌گشتی.
ممنونی گفت و از جایش بلند شد. تعارف هم نکرد اول من بلند شوم
(!).
از من چند قدم دور شد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.
بلند شدم و دنبالش راه افتادم و با غرغر گفتم:
-آدم رو میارن تو جنگل ول می‌کنند بعد هنوز می‌خوان کنسرتشون هم
بریم.
امیر به سمتم چرخید و گفت:
-پایه‌ای عکس بگیریم؟
-ها؟

-پس بیا بریم یه پیچک قشنگ اونورتر هست مخصوص عکس گرفتن.

واقعاً ”ها ” یعنی ”آره”؟

راست می‌گفت پیچکی که دور یک درخت پیچیده شده بود واقعاً می‌توانست یک صحنه‌ی زیبا خلق کند.

امیر گوش‌اش را به دستم داد و گفت:

-ببین این ژست خوبه؟

با دیدن عکس شدم چغندر قرمز پخته.

«راحت باش لبو شدی!»

«صبح به خیر.»

یک عکس خاک بررسی زن و شوهری بود که حد نداشت. گوش‌اش را انداختم و در رفتم.

امیر چندبار صدایم زد ولی جوابش را ندادم. بی‌شعور خطرناک شده بود! با نفس نفس خودم را به ویلا رساندم، مراعات نمی‌کرد پسر... دختر عمویت هستم که هستم قرار نیست که تنها عکس دو نفره مان خاک بر سری باشد! آن امیر باربد حسین انگلستانی به تو شرف دارد در مدت نسبتاً طولانی که همراهش بودم اصلاً روشن نشد چه برسد به این‌که بخواهد چراغ سبز نشانم دهد.

توی سالن کسی نبود و صدای صحبتشان از آشپزخانه می‌آمد. وارد آشپزخانه که شدم شاهین با تعجب گفت:

-چرا قرمز شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی میان باربد و شیدا نشستم و گفتم:
-یه کم دویدم.

برای خودم چای ریختم خواستم قوری را بگذارم که چشمم به لیوان خالی باربد خورد.

-برات بریزم؟

-ممن رون از چای جوشیده بیزارم.

فکر می‌کرد خیلی باکلاس است که می‌گفت زرت زرت بیزارم؟! شیطان می‌گفت همین قوری را روی جنگل آمازون بالای سرش خالی کنم تا او باشد به چای‌های خوش عطر من گیر دهد.

-با تو نبودم با شاهین بودم.

از شانسم لیوان شاهین هم خالی بود، شاهین خنده‌اش را کنترل کرد، لیوانش را به سمتم گرفت و گفت:

-از دست تو خوردن داره.

زیر چشمی به ابروهای در هم پیچیده شده‌ی باربد نگاه کردم، خوردی؟ سطل آشغالی انتهای راهرو دست راست، هسته‌اش را آن جا تف کن. چایم را برداشتم و مزه کردم، چای به این خوش دمی! لیوان آبجوشی برای خودش ریخت و در یک نفس سرش کشید. من به جای او گلویم ماسید. برای ریه‌اش ضرر نداشت؟

از جایش بلند شد. شیدا نگاهش را از لقمه‌ای که برای خودش گرفته بود به روی باربد سوق داد و گفت:

-وا صبحانه نمی‌خوری؟

باربد یک پوزخند "آوا اره کنی" زد و گفت:

-صبحانه غذای سرد نمی‌خورم... با من بودید دیگه؟

این را گفت و از آشپزخانه رفت بیرون. خدایا به همین سفره‌ی پر برکتت قسم یک زنی عطایش کن که هر روز نان و پنیر و چای جوشیده به خوردش دهد.

«دعای مستجاب شه صلوات!»

امیر هم بعد چند دقیق آمد، نیشش حسابی باز بود، پر حرص نگاهش کردم که زد زیرخنده. یادم رفته بود او خیلی وقت است حیا را داده اجاره.

-شیش می زنی!

امیر خنده‌اش را جمع کرد و رو به شیدا گفت:

-اگه بفهمی چی شده شیش که سهله هشت می‌زنی!

شاهین مشکوک نگاهمان کرد و گفت:

-نکنه شما دو تا آره؟

-آجرپاره نره غول، بفهم چی میگی!

صدای زمزمه امیر را شنیدم: به خدا دستم خورد می خواستم یه ژست دیگه بهش نشون بدم.

از آشپزخانه خارج شدم به عنوان یک حرکت استراتژیک برای جمع نکردن میز کاملاً مناسب بود. من که این مسابقه‌ی مزخرف را راه نینداخته بودم درخواستی هم از آن امیربارکش نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.

نزدیک ظهر بود که شیدا صدایم زد، خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و مشغول گوش‌ام شدم. هندزفری‌هایم را روی گوشم گذاشتم خواستم یکی از آهنگ‌های جدید امیر را گوش کنم که پشیمان شدم و یکی از آهنگ‌های قدیمی پاشایی را باز کردم. در آهنگ فرو رفته بودم و پاهایم را روی تاج تخت گذاشته بودم که شیدا و امیر با قیافه‌های برزخی در را

باز کردند و به سمت آمدند. هندزفری را امیر از گوشم کشید. شیدا با جیغ، هزار و یک فحش بومی نثارم کرد و امیر مژده داد که از مسابقه حذف شده‌ام.

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-چه بهتر!

-تو که شوت شدی نوبت منه جمع کنید بریم جنگل.

شیدا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-الآن که دیره ساعت یازدهه.

-برای تفریح هرگز دیر نیست. گمشید برید بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

شیدا و امیر را بیرون کردم و ست لباس ورزشی‌ام را پوشیدم. بهترین تیپ همین بود یک گرمکن و شلوار خاکستری با خطوط صورتی یک شال زغال سنگی کثیف و چروک پوشیدم. به این‌ها مد عجیب می‌گفتند. تا توانستم خودم را توی ضدآفتاب خفه کردم. خط چشم نازکی کشیدم و رژ صورتی زدم. به‌به چی ساختم! گوشه‌ی هندزفری و داروهایم را توی کوله‌ی خاکستری‌ام گذاشتم. شاد و شنگول از چهاردیواری‌ام خارج شدم که همزمان باربند از پله‌ها پایین آمد. اتاقش طبقه‌ی بالا بود. به‌به چی ساختی!

ست بارانی سرمه‌ای پوشیده بود که روی سینه‌اش یک نوشته‌ی ریز سفید داشت.

باهاش سر جنگ که نداشتم برای همین گفتم:

-چی ساختی پسرعمو!

باربد که انگار تا آن لحظه من را ندیده بود، سرتاپایم را نگاه کرد و با تلخی گفت:

-برعکس شما.

صبر کن صبر کن الان چی شد؟! من به او گفتم خیلی خوب شدی اون گفت برعکس تو و برعکس اون که خیلی خوب شده می شه خیلی بد! این یعنی پسر بی شعور به من توهین کرد؟!

قبل از این که بخواهم به خودم بیایم او دیگر در آن جا نبود. همه آماده و سرحال توی حیاط جمع شده بودند. سوار ماشین شاهین شدیم البته بعد از نیم ساعت سخنرانی باربد!

-آوا خانم کنار پنجره بشینه، شیدا خانم کنارشون، شاهین هم کنار خواهرش، من و امیر هم جلو.

داشتم دیوانه می شدم از خرده فرمایشات جناب انگلستانی! آخر هم هیچکدامان نفهمیدیم که چرا باید نشستمان توی ماشین خودمان با

حساب و کتاب باشد. به بیست دقیقه نکشید که امیر وسط جنگل ننگه داشت، پیاده شدیم و زیر انداز را پهن کردیم.

امیر باربد حسین، سبد مسافرتی که بی‌شک پر از خوراکی بود را به دست شیدا داد، چند ثانیه مکث کرد، رویشان دقیق شدم. باربد با کمال پرویی گفت:

-انعکاس سبزی درخت‌ها توی چشم هاتون خیلی زیباست!

به وضوح دیدم که گونه‌های شیدا گل انداخت و دست‌پاچه ممن رونی گفت. این‌که چه قدر از حرفش درست است بماند ولی کاملاً بیشعورانه این را گفته بود. چرا تعریف کرده بود؟! چرا از شاهین نکرد؟ چرا از امیر نکرد؟ آن‌ها هم چشم‌هایشان هم‌رنگ شیدا بودند.

بچه‌ها در جنب و جوش جابه‌جایی وسیله‌ها بودند و من چهارزانو روی زیرانداز نشسته بودم و تشویقشان می‌کردم. بعد از چند دقیقه دورهم نشستیم و بساط هله هوله خوری را راه انداختیم. به پفیلا‌ها چنگ زدیم و مشغول خوردن شدم که ناگهان امیر گفت:

-وای آوا چشمت!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-تصویر جنگل تو چشمت معرکه است دختر!

شاهین و شیدا حرفش را تأیید کردند و باربد در صورتی دقیق شد و بعد از چند ثانیه او هم تأیید کرد. دیگر واقعاً دلم گرفت از این همه "کم دیدنم" واقعاً متوجه نشده بود؟ چشم‌های من چشم‌های خودش بودند فقط کمی کشیده‌تر و خیلی روشن‌تر! حداقل برای تعریف از خودش می‌توانست همان ابتدا در صورتی ببیندشان نه حالا! از جایم بلند شدم، بطری آب معدنی را چنگ زدم و توی کوله‌ام انداختم و گفتم:

-میرم یه دوری بزنم.

شیدا هم بلند شد و گفت:

-وایستا منم بیام!

خواستم مخالفت کنم که پشیمان شدم او که تقصیری نداشت در ضمن اصلاً خوشم نمی‌آمد باهمسفر من تنها باشد آن هم وقتی که شاهین و امیر دارند جوجه درست می‌کنند!

از بچه‌ها دور شدیم که شیدا گفت:

-نظرت در مورد باربد چیه؟!

چشم‌هایم گرد شدند و ایستادم.

-چی شد؟

-هیچی فقط نمی‌دونم چه نظری باید در مورد باربد داشته باشم.

به راه فرضی‌مان ادامه دادیم که گفت:

-مثلاً چهره‌اش.

خندیدم و گفتم:

-از اون جایی که قیافه هامون به هم شبیهه نمی تونم بگم زشته پس خوشگله!

شیدا بلند خندید و گفت:

-خوب هیکلش.

-بد نیست! از شاهین و امیر سر تره حالا اینا چیه که می‌پرسی؟

-هیچی فقط بحث خوبیه حرف‌های دخترونه همین جور یان دیگه!

-نمی دونم شاید.

-راستش خودم هم متوجه شدم که چه قدر روی اعصابت بودم گفتم شاید یه گفتگو مسالمت آمیز بتونه رابطه مون رو بهتر کنه.

چیزی نگفتم که گفت:

-اخلاقش؟

-گاهی افتضاح گاهی افتضاح‌تر.

هر دویمان خندیدیم که با صدای پارس سگی مثل کاج ایستادیم. با ترس چرخیدیم. یک سگ سیاه قدبلند با دهن پر از کف پشت سرمان ایستاده بود! آب دهانمان را قورت دادیم. آن قدر صدای قورت دادن آب دهانمان بلند بود که گوش‌های سگ سیاه و اتو کشیده‌ی روبه‌رویمان چخ شدند. بی‌ریخت روبه‌رویمان، مسواک زده بود ولی کف خمیردندان‌ش را تف نکرده بود.

«چخ!... هاری داره ها!»

نباید می‌ترسیدیم، نباید جیغ می‌کشیدیم و نباید... شیدا جیغ بلندی کشید و پا به فرار گذاشت.

«ادامه: و نباید در می‌رفتیم چون دنبالمان می‌آمد.»

سگ رفت دنبال شیدا. صدای روی اعصاب قلاده‌اش در لا به لای درخت‌ها پیچید. ترس کم کم وجودم را گرفت. شیدا داشت لحظه به لحظه دورتر می‌شد. نمی‌دانستم باید چه کنم! به سمت بچه‌ها دویدم باید پسرها را خبر می‌کردم، شاید امیر یا شاهین. بعد از چند دقیقه دویدن با نفس نفس، ضربان قلب تند و قطرات عرق روی پیشانی‌ام خودم را به آن‌ها رساندم. امیر و شاهین داشتند جوجه‌ها را سیخ می‌کشیدند و باربند هم داشت زغال درست می‌کرد.

ب... چه ها... شیدا... سگ... رفت دنبالش... شیدا...

هر سه با تعجب سرشان را بلند کردند. شاهین زودتر از امیر و باربد
عکس العمل نشان داد و گفت:

-شیدا چی شده؟... اون صدای جیغ...

-یه... سگ... دوید... دنبالش... کرد...

باربد منقل را رها کرد و گفت:

-یعنی چی؟ درست حرف بزن.

-یه سگ داره شیدا رو دنبال می کنه! سیاهه، قدش بلنده، دهنش کف
داره.

شاهین "یا حسین" ی گفت و جوجه‌ها را توی قابلمه انداخت. امیر
دبه‌ی کوچک آب را برداشت تا دست‌هایش را بشوید که شاهین بدون
توجه به دست‌های کثیفش به سمت آمد و گفت:

-کدوم طرف؟! د حرف بزن!

با دستم به مسیری که آمده بودم اشاره کردم. شاهین بدون توجه به
امیر که صدایش می‌زد در راهی که من آمده بودم دوید. امیر هم
دنبالش رفت.

هنوز کمی نفس نفس می‌زدم، باربد لیوان آبی به سمتم گرفت و گفت:

-لازم بود این قدر دور بشید؟

لیوان را لاجرعه سرکشیدم و با ترش رویی گفتم:

-می شه به جای مؤاخذه کردن من، دختر عموی چشم قشنگت رو دعوا کنی؟ اون احمق خودش جیغ کشید و دوید.

لیوان را به سینه‌اش کوباندم و روی زیرانداز نشستم. هنوز قلبم تند می‌زد خودم را به پشت روی زیرانداز انداختم و دست‌هایم را باز کردم. باربد چیزی نگفت و گوش‌اش را درآورد، روشنش کرد، بعد چند ثانیه "لعنتی" گفت و گوش‌اش را در دستش فشرد؛ یعنی الآن فهمیده بود که اینجا آنتن ندارد؟ از قدم‌های بی هدف و تندش کاملاً مشخص بود که چه قدر عصبی است.

-خوب حالا بیا بشین سرگیجه گرفتم یک توله سگه بابا حتماً تا الآن هزار بار امیر و شاهین پیداش کردن.

-تو نمی‌فهمی اون سگ هاری داشته اگه...

حرفش را ادامه نداد، قشنگ یک ساعت و نیم روی مخ من و علف‌های بیچاره پیاده روی کرد. ساعت دو ظهر شده بود ولی هنوز خبری نشده بود. کم کم داشتم نگران می‌شدم. بماند که باربد بیشعور چند دقیقه غیبش زد و من را تنها گذاشت.

دیگر داشتم کلافه می‌شدم که امیر با شانه‌های فرو افتاده به ما نزدیک شد با چشم‌هایش اطراف را واریسی کرد انگار داشت دنبال نشانه‌ای می‌گشت که بگوید شیدا برگشته است.

با نگرانی گفتم:

-شیدا کجاست؟

امیر سرش را تکان داد و چیزی نگفت. بارید کفش‌هایش را پوشید و گفت:

-تو پیش آواخانم بمون من میرم دنبالش بگردم.

امیر موافقت کرد و مثل شکست خورده‌ها خودش را روی زیر انداز رها کرد و گفت:

-خدا کنه تا شب پیداش بشه!

-نگران نباش... اصلاً بذار منم برم دنبالش بگردم.

-نمی‌خواد همین مونده تو هم گم بشی.

-مگه من شیدام؟!

طلبکار سرجایم نشستم. گرسنه‌ام شه بود ولی نمی‌توانستم جیک بزمن چه برسد به این‌که ابراز گرسنگی کنم. سه ساعت دیگر گذشت، من هم

بی قرار نبود شیدا شده بودم. از ته دل می‌خواستم که دست در دست شاهین برگردد.

شاهین برگشت ولی بدون شیدا. او هم با چشم‌هایش به دنبال شیدا می‌گشت ولی وقتی من و امیر را تنها دید ناامید شد. برق نگرانی نگاه شاهین برای شیدا تنها چیزی بود که در عمرم به شیدا حسودی کرده بودم. یک برادر که پشتت باشد و نگرانت شود. شاهین نمی‌دانست که باید چه کند و با سوالاتش مغزم را سوراخ کرد. مخم داشت سوت می‌کشید که شاهین به جای مخ من داد زد.

-همیشه یه جواب درست و حسابی بدی؟! ... اصلاً چرا ولش کردی؟...
نمی‌تونستی بمونی باهم برگردید؟

خیلی منطقی حرف می‌زد این از موهای سیخ شده‌اش پیدا بود. دقیقاً من باید چگونه منتظر شیدا می‌ماندم؟ حتماً باید من هم به دردرس می‌افتادم؟

اخم کردم، رو به رویش ایستادم و گفتم:

-تقصیر خودش بود که در رفت، نباید فرار می‌کرد!

شاهین از جایش بلند شد و قد بلندش را به رخم کشید و گفت:

-اگه یه ذره بهش اهمیت می‌دادی این طور نمی‌شد!

-مگه من گفتم دنبالم بیا؟! اصلاً تو که این قدر حس برادرانه داری نباید میذاشتی تنها با من بیا!

شاهین دستش را بلند کرد، بدون هیچ اراده‌ای چشم‌هایم را بستم. صدای امیر باعث شد چشم‌هایم را باز کنم.

امیر مچ شاهین را گرفته بود.

-حق نداری روی ناموس خودت دست بلند کنی. آوا که تقصیری نداره. شاهین دستش را کشید و قابلمه‌ی جوجه‌ها را شوت کرد. همان لحظه صدای شیدا و باربد گوش‌هایمان را چخ کرد. شاهین با ناباوری به سمت صدا برگشت. شیدا لنگ لنگان کنار باربد قدم بر می‌داشت، پر از خاک بود و شلوارش پاره شده بود.

شاهین به سمتشان دوید و شیدا را در آغوش کشید. صدای گریه‌ی شیدا و دل‌داری‌های برادرانه‌ی شاهین دوباره حس حسادتم را برانگیخت. آن لحظه یک جمله‌ی عجیب از ذهنم عبور کرد:

-چرا من گم نشدم تا باربد پیدایم کند؟!

زیرچشمی به باربد نگاه کردم واقعاً کم داشت‌ها! نه به آن دفعه‌ی اول دیدارمان که ابراز خوشبختی نکرد و دست نداد نه به این پسر مهربان‌تر از داداش برای شیدا و نه به آن تعریف خرکی‌اش از چشم‌های شیدا.

باربد رفت سر زغال‌ها و شاهین و امیر هم سر جوجه‌هایی که سرنگون نشده بودند. کنار شیدا نشستم و گفتم:

-خوبی؟ قیافه‌ات خیلی داغونه!

-خوبم ممنون ... ببخشید.

پایش را دراز کرد. بیچاره نابود شده بود.

-خوب تعریف کن چی شد.

شیدا به جایی خیره شد، رد نگاهش را که گرفتم به باربد رسیدم. اصلاً از نگاهش خوشم نیامد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تعریف کن!

-آها... باشه... راستش وقتی داشتم می‌دویدم چند بار خوردم زمین دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. به هر زحمتی بود رفتم بالای یک درخت این سگ بیشعور هم اومد پای درخت نشست نمی‌دونم چه قدر طول کشید ولی آخرش خودش پاشد رفت. از درخت اومدم پایین بند بند بدنم در می‌کرد بعد هم باربد رو دیدم و باهم برگشتیم.

قشنگ به قسمت حساسش گند زد.

-راستی اخلاق باربد افتضاح نیست به وقتش می‌تونه خیلی...

حرفش را بریدم و گفتم:

-من میرم کمک بچه‌ها.

چه زری زدم خودم حیرانم! امیر و شاهین هم به کمک باربد رفته بودند و حقیقتاً به من نیازی نداشتند ولی طاق‌ت تعریف‌های شیدا را هم نداشتیم.

امیر و شاهین روزهای مخصوص خودشان را کوفتمان کردند. امیر کرم‌های باغچه را به نام ماکارونی برای شام سرو کرد و شاهین هم با شفته پلو و پیتزای سوخته‌اش حالمان را گرفت. فقط این شیدای موز مار جوری داشت برای غذاهایش خودکشی می‌کرد که انگار درخواست خیلی جدی از باربد دارد. صبحانه سوپ جو پخت، نهار لازانیا و شب هم فسنجان ترش و لذیذ.

بعد از خوردن فسنجان امیر بی‌مقدمه گفت:

-خوب برنده مشخصه! شیدا تو هر چیزی می‌تونی از باربد بخوای.

چشم‌های شیدا ستاره زدند بدون معطلی گفت:

-از بابام یه زمین خریدم می‌خوام نقشه‌اش رو تو بکشی. شنیدم

نقشه‌هایی که می‌کشی محشرن!

باربد چند ثانیه به فکر فرو رفت.

-تا سه ماه دیگه نمی تونم.

-همین هم خوبه. حالا تو چی می خوای؟

-یه فسنجون ترش دیگه!

کم مانده بود زبانم را برایشان بیرون آورم چندش های مزخرف! شاهین برچسب دور بطری نوشابه را باز کرد و گفت:

-کی پایه حقیقت جرعته؟

همه قبول کردیم به جز باربد که روی مخ رفت و گفت نمی داند چه جور بازی است. ما هم برایش توضیح دادیم. دورهم نشستیم، شاهین خودش بطری را چرخاند. از آنجایی که خیلی خوش شانس بودم به شاهین و من افتاد.

شاهین با لبخند خبیثی نگاهم کرد. سریع گفتم:

-جرعت.

-آوا خانم آماده ای بساطت رو پهن کنی یا نه؟... گوشی تو بده ببینم.

-گوشی رو می خوای چیکار؟

-قفلش رو باز کن به هم بده حرف اضافه هم نزن.

قفل را باز کردم و گوشی را به دستش دادم.

-خوب خوب بیاین هیستوری نت آوا رو چک کنیم!

خواستم گوشی را از دستش بقاپم که نگذاشت و به عقب هلم داد.

شاهین گوشی را به دست باربد داد و گفت:

-رید=read" بخوان " کن.

باربد گوشی را گرفت و چند ضربه به صفحه‌اش زد.

چند ثانیه به صفحه زل زد و تعجب در چشمانم خیره شد و گفت:

-این دقیقاً چیه؟!...

-چی نوشته مگه؟

امیر روی گوشی خم شد.

امیر هم قیافه‌ی باربد را به خودش گرفت و با اخم نگاه کرد. باربد گوشی را روی پاهایم انداخت. متعجب به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

به چشمانم اعتماد نداشتم. این دیگر چه بود؟! در گوشی من چه می‌کرد؟! مطمئن بودم شدم یک لبوی داغ! آخر "راه‌های جلوگیری از بارداری" در گوشی من؟!

امیر سکوت را شکست و گفت:

-این چیه؟!

-م... من... نمی دونم.

باربد چهره‌اش کاملاً خنثی بود. یک عکس العملی چیزی بابا! داد بزن!
اخم کن!

«به‌به حرف‌های جدید!»

شاهین و شیدا ترکیدند از خنده. هر سه یمان با قیافه‌های علامت
سوالی به دو نهال شکفته خیره شدیم.

-خیلی باحال بودید... این قیافه باربد... امیر...

شیدا هم پی حرف شاهین را گرفت.

-قیافه آوا رو بگو...

هرهر می‌خندیدند بی‌شخصیت‌ها!

ضربه‌ای به پس کله‌ی شیدا زدم و گفتم:

-کوفت کار تو یه احمق؟!

شیدا اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

باربد اخمی کرد و گفت:

-خیلی بی‌مزه بود!

امیر مشتی به بازوی شاهین زد و گفت:

-احمقید به خدا!

طلبکار گفتم:

-پس شما دو تا چی هستید که باور کردید؟

امیر هل گفت:

-من که باور نکردم.

باربد خیلی ریلکس گفت:

-یک عبارت ساده نمی تونه اعتماد من رو خدشه دار کنه.

از خدا که پنهان نیست از خودم چه پنهان انگار یک لیوان شربت
سکنجبین تگرگی سر کشیدم.

شیدا با طعنه گفت:

-باشه شما هم راست می گید.

-تلافی اش رو سرتون در میارم حالا می بینید.

گوشی را از دستم قاپید و گفت:

-حالا گوش کنید به ادامه ی جست و جوی های خانم درخشنده.

«سرچیات درست تره!»

-لاکچری چیست؟... عکس دختری که نقاشی می‌کشد... رازهای جذابیت دخترا... پلاتیپوس چیست؟... اسم واقعی کیمتان در سریال وارثان... بوسه‌ی هری پاتر به هرمیون گرنجر... قسمت آخر سریال جومونگ... خدایی اینا چی ان تو می‌زنی توی شبکه‌ی جست‌وجوی فراگیر؟

گوشی‌ام را از دستش کشیدم و گفتم:

-به خودم مربوطه! چخ شبکه‌ی جست‌وجوی فراگیر! اینترنت بابا چرا اینقدر به خودت زحمت میدی؟!

شاهین با شیطنت گفت:

-حالا از رازهای جذابیت دخترها استفاده‌ای هم کردی؟

امیر با خنده گفت:

-فکر کنم دی وی دی جومونگ رو هنوز دارم فقط یه کم مورد داره مناسب سنت نیست!

بی مزه خودش به حرف خودش می‌خندید!

شیدا به شانه‌ام زد و گفت:

-اسم کیم تان تو وارثان لی مین هویه عشقم.

قبل از این‌که به شیدا ارادت کنم باربد گفت:

- نمی‌فهمم چرا شما باید در مورد بوسه‌ی دنیل رادکلیف سرچ کنید!
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-کنجکاوی!
دلم می‌خواست بگویم مگه تو فضولی که من فضولم یا نه؟!
دقیق‌تر نگاهش کردم و گفتم:
-تو تو لندن زندگی می‌کردی دیگه؟
با سر تأیید کرد.
ذوق زده گفتم:
-یعنی اما واتسون رو دیدی؟
بی تفاوت جواب داد:
-توی عمرتون چند آرتیست دیدید؟
با نیش باز گفتم:
-هیچی!
-برای من هم همین‌ه این‌که توی یک شهر هستیم دلیل به ملاقاتش
نمی‌شه...
شیدا گفت:

-یعنی ندیدیش؟

-یه بار... از دور.

شاهین و امیر هردویشان مشت محکمی به باربد زدند و گفتند:

-کوفتت شه!

با طعنه گفتم:

-محترمانه میل کنید.

گوشی‌ام را گرفتم و گفتم:

-خوب دیگه بسه تونه.

بطری را چرخاندم. بطری چرخید و به شاهین و شیدا افتاد. شاهین گفت:

-از اون جایی که شک ندارم حقیقت رو میگی پس جواب بده. اون پسری که توی دانشگاهتون بود هنوز هم بهت احساس داره؟

-جرعت!

-قبول نیست سؤال رو شنیدی!

-نباید می‌گفتی.

-خیلی خوب پس آجی گلم شما تا یه ماه زحمت نظافت ماشین بنده رو می‌کشی.

شیدا که انگار خیلی خوش حال بود از این‌که به سؤال مزخرف شاهین جواب نداده است راحت قبول کرد.

بطری چرخید و چرخید که به امیر و باربد افتاد.
باربد زیر چشمی به امیر نگاه کرد و گفت:

-پیرس.

-چرا اون شب یکهو غیب شدی؟!

رنگ باربد در یک لحظه تغییر کرد ولی لحنش با تغییر ناگهانی‌اش همخوانی نداشت.

-کدوم شب؟!

-همون شبی که بحثمون شد.

باربد طولانی سکوت کرد.

امیر قاطع گفت:

-نمی‌تونی دروغ بگی!

-فقط رفتم با ماشین یه دوری بزنم.

-تنهایی؟

چیزی نگفت.

-دروغ نگو! باهمین جفت چشم هام دیدم عمو بازوت رو گرفته بود
داشت سوار ماشینت می کرد.

بارب از جایش بلند شد و گفت:

-هرچی فکر می کنم می بینم این بازی خیلی مسخره است!
شاهین و امیر بلند شدند و رو به رویش ایستادند و گفتند:

-کجا؟

-قرار نبود توی مسائل شخصی دخالت کنید.

هر دویشان را پس زد و به اتاقش رفت. امیر روی دسته ی مبل نشست
و گفت:

-خفن مشکوک می زنه!

از فکر سوتی گرامی ام و خواب خاک بر سری ام موهای تنم سیخ شدند.
آن شب را که نمی گفت دیگر؟

-حالا یه جایی رفته اصلاً به ما چه. پاشید کم کم جمع کنید بریم رشت
دیگه طاقت ندارم، زوره شمال باشی بعد دریا رو نبینی.

شیدا این را گفت و به آشپزخانه رفت. صدایم زد. باز جمع کن جمع کن شروع شد. بعد از این که همه‌ی وسایل را جمع کردیم، کلید ویلا را به سرایدار دادیم و پیش به سوی دریا... البته این بار با ماشین شاهین بودم!

بعد از مدت طولانی به رشت رسیدیم. خیلی زود همه چیز به حالت عادی برگشت، فقط این بار مجبور بودیم در یکی از مجتمع‌های ساحلی ساکن شویم. هر سوئیت فقط دو اتاق داشت. پسرها رفتند به یک اتاق من و شیدا هم به یک اتاق.

چمدانم را نرسیده گوشه‌ی اتاق رها کردم، گرمکنم را روی تخت انداختم و مانتوی فیروزه‌ای نازکم را پوشیدم. هوا آن قدر گرم بود که احساس می‌کردم الان است تلق تلوق پفیلا شوم درست مثل آن روز توی تهران. جلوی آینه ژست گرفتم و لب‌های کالباسی‌ام را غنچه کردم و بوسه‌ای برای خودم فرستادم. بوسه‌ام به پرواز در نیامده ترکید چون شیدا ضربه‌ای به پس کله‌ام زد و گفت:

-چرا نمی‌ای کمک جِغَل خان؟

به سمت در دویدم، ایستادم و قبل از این که از اتاق خارج شوم گفتم:
-چون دوست دارم.

سوئیتمان طبقه‌ی دوم بود. پله‌ها را دو تا یکی طی کردم، قربان خودم شوم چه خوش سلیقه بودم! چه کفش تابستانی‌های قشنگی خریده بودم حیف که لاکم پاک شده بود... خوردم به یک بنده خدایی... و او کسی نبود جز بارکش!

سرم را بلند کردم و گفتم:

-برو کنار می خوام ردشم.

مثل دیوار بی‌شعوری که در برابر تراکتور مقاومت می‌کرد تکان نخورد.

-کجا می رید؟

جا داشت بگویم اگر شما اجازه دهید جای ریدنش به خودش مربوط است! به توچه کجا می رید؟!

«بی‌ادب شدی ها!»

در چشم‌های مشک‌ی و براقش زل زدم و گفتم:

-به خودم مربوطه برو کنار.

خواستم از نیم‌وجب‌جای کنارش رد شوم که با دستش راهم را بست و گفت:

-جواب ندادید.

-دارم میرم قبرستون... خوب دارم میرم کنار دریا دیگه!
-با این وضع؟! اونم تنها؟! این موقع؟!
دیگر داشت روی مخم یورتمه می رفت. چوب خط هایش داشتند تمام
می شدند هر لحظه امکان انفجارم وجود داشت.
از زیر دستش رد شدم و گفتم:
-کاملاً درست فهمیدی.

قبل از این که چیزی بگوید گوشش اش زنگ خورد. پله ها را دو تا یکی
پایین رفتم. سرخوش به اطرافم نگاه کردم، درخت های نارنج بلند، نیمی
از محوطه پر از ساختمان را پر از سایه های سیاه کرده بودند. نور پردازی
محوطه عالی بود ولی کمی خوف داشت آخر خورشید غروب کرده بود!
پله هایی انتهای محوطه قرار داشتند که حدس می زدم به ساحل
می رسند.

چند دقیقه بعد فهمیدم حدسم درست بوده است و برای خودم
فیلسوفی هستم که نظیر ندارد! از ذوق دیدن دریا و آن همه صخره ی
نوک تیز و صیقلی به وجد آمده بودم. بوی ماسه ی خیس و صدای
امواج همه ی یورتمه رفتن های باربد را هموار کرد.

هیچ کس آن جا نبود خوب منطقی هم بود چون همه داشتند آماده
می شدند شام میل کنند و این قسمت ساحل با صخره هایی که در دو

طرفش بود از محوطه مجتمع‌های دیگر جدا می‌شد. اگر آن همه چراغ‌های پایه بلند آن جا نبود محال بود بتوانم دریای زیبا را ببینم. همان ابتدای کار کفش‌هایم را به این ور و آن ور پرتاب کردم. موجی زد و قطرات آب روی پاهایم دویدند. جلوتر رفتم قطرات آب بدون تعارف روی پایم قل می‌خوردند. مشتم را پر از آب کردم و به هوا ریختم. آن قدر با همبازی جدیدم ور رفتم که پر از همبازی یا همان قطرات آب دریا شدم.

بعد از این‌که حسابی خسته شدم روی ماسه‌ها دراز کشیدم ولی موج‌ها هنوز به نوک انگشتانم برخورد می‌کردند و التماس می‌کردند بروم باز هم با آن‌ها بازی کنم. به پایان نامعلوم دریا خیره شدم مثل آینده‌ی من بود... تاریک و نامعلوم... دریا که در تاریک بودن انتهایش نقشی نداشت تقصیر ضعف چشم‌های من بود! ولی من که دریا نبودم... من مثل دریا هرگز نمی‌گذاشتم که انتهایم سیاه شود حالا چه به تقصیر خودم چه تقصیر دیگران!

کمی که گذشت متوجه شدم کسی دارد می‌آید. دیگر هوا تاریک شده بود. عجب سر نترسی داشتم! چرا دروغ می‌ترسیدم ولی دریا را بیشتر دوست داشتم. جمع و جور نشستم که دیدم بله... یک جوان کاملاً ایده آل و موجه دارد به من نزدیک می‌شود.

قدش بلند بود و هیكلش ورزیده‌تر از باربد بود، تپیش کمرم را شکست! کفش‌های اسپرت سفید، شلوار کتان مشکی و پیراهن سفیدی که رویش یک روپوش مشکی پوشیده بود. موهایش هم دو تای موهای امیر حالت داشتند. سانسور از چشم‌هایی که هنوز نمی‌دیدمشان برای خودش مدلینگی بود!

همه این‌ها را در نور زیاد چراغ‌ها دیدم، کمی که بیشتر نزدیک شد انعکاس نور در چشم‌های عسلی‌اش برق از سرم پراند. دیگر در چند قدمی‌ام بود! جمع و جورتر نشستم، زشت نبود جمع کنم و بروم؟ دنبال راهی برای فرار می‌گشتم، درست میان صخره‌ها گودی بزرگی بود. خاک میان موهای طلایی ام با این راه‌های فراری که کشف می‌کردم! چشم عسلی متوجه معذب بودنم شد، گفت:

-می‌تونم بشینم؟

قبل از این‌که چتر بیندازد از جایم بلند شدم و گفتم:

-من میرم شام بخورم.

هنوز از کنارش نگذاشته بودم که گفت:

-می‌خوام باهات صحبت کنم.

نه به جناب بارکش که هنوز در اختلال تو و شما مانده بود نه به این چشم عسلی پسرخاله!

-من حرفی با شما ندارم.

-چشم‌های زیبایی دارید!

-اگه تو تشریف رو ببری چشم‌اشون قشنگ‌تر هم می شن.

باربد بود. دست روی شان‌های چشم عسلی گذاشته بود و پشت او ایستاده بود. دفترچه ام را گم کرده بودم وگرنه حتما یادداشتش می کردم.

چشم عسلی خواست بچرخد که باربد فشار دستش را بیش‌تر کرد و نگذاشت تکان بخورد.

-قبل از این‌که دیدن دوباره‌ی چشم‌های آوا رو برات یه آرزو کنم گورت رو گم کن.

«ماشالله پیشرفت کرده!»

چه قشنگ حرف می‌زد! چشم عسلی هنوز باربد را ندیده بود، پوزخندی زد و چرخید و مچ دست باربد را گرفت و گفت:

-شما؟

باربد مچ دستش را رها کرد و گفت:

-بیا بریم آوا.

کفش‌هایم را از روی ماسه‌ها برداشت و گفت:

-زود باش.

چشم عسلی با دستش مانع عبور من شد و گفت:

-سوالم جواب نداشت؟

خون خون باربد را می‌خورد، به سمتم آمد و خواست دستم را بگیرد که دستش میانه راه متوقف شد. غرید:

-بیا بریم.

مطیع دنبالش رفتم که گفت:

-وقتی نمی‌ذارم تنها بیای به همین دلیل! یه کم ملاحظه کن. هوا تاریک شده! تو هم که ماشالله هر جور دلت می‌خواد لباس می‌پوشی.

اگر در اخبار می‌گفتند یک بمب هسته ای فراآوایی در شهر رشت منفجر شده است دروغ نمی‌گفتند.

-بفهم چی میگه! تو چیکار می‌کنی به من گیر میدی؟! ببین جناب توی کشور من پسر عموها حق ندارن به دخترعموشون گیر بدن! هر جور دوست دارم لباس می‌پوشم، هر جور دوست دارم آرایش می‌کنم، هر جا و هر وقت که دلم بخواد میرم. فهمیدی؟!

نگاه خشمگینش را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

-پس برو! هر جا که دلت می‌خواد برو! فقط حواست به اسمی که با خودت حمل می‌کنی باشه. سنگینی که روی شونه هاته رو فراموش نکن!

چند قدم به عقب رفتم و گفتم:

-حالا که من رو در شان اسم خودت نمی‌دونی بهتره به همون معلم ادبیات مزخرف بچسبی. واقعاً متاسفم که مایه‌ی ننگ جنابعالی‌ام.

رویم را از او گرداندم و گفتم:

-حالم ازت به هم می‌خوره.

اشکی از چشمم چکید، به سمت گودی که دیده بودم دویدم، از صخره‌ها بالا رفتم، چون کفش نداشتم کف پایم به تیزی صخره‌ای خراشید و برید. درست همان پایی که چند روز پیش سوخته بود و هنوز رویش ترمیم نشده بود. سوختگی بزرگ‌ترین درد دنیا بود!

وارد گودی شدم، دیگر هیچ‌کس را نمی‌دیدم نه آن پسر مزاحم را و نه باربدی که باهمه‌ی شعورش احترام به تفاوت‌ها را یاد نگرفته بود. کف گودی خیس شده بود و ماه امواج دریا را تحریک می‌کرد که با قدرت بیش‌تری گودی را خیس کنند. انتهای گودی، گرد بود و کم‌تر خیس

شده بود. بدون توجه به مانتویم که کثیف می‌شد ته شکاف نشستم و خودم را بغل کردم. اشک‌هایم بیشتر شدند. چرا گریه می‌کردم؟! او خیلی بی‌انصاف بود، خیلی! هر جور که می‌خواست رفتار می‌کرد، بی‌محلی می‌کرد، با کلامش می‌گفت که برایش مهم نیستم ولی با رفتارش برعکسش را می‌گفت. اصلاً چرا باید این پسر انگلستانی برایم اهمیت داشت؟

او فقط پسرعمویم بود و بس!

مگر من به خودم نگفته بودم که یک ملودرام نمی‌خواهم؟! داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه حادثه‌ی احساسی داشت اتفاق می‌افتاد؟ چرا قلبم فعالیتش را بیشتر می‌کرد وقتی چشم‌هایش میخ صورتم می‌شد؟

سرم داشت تیر می‌کشید از درد! سرم را به دیواره‌ی شکاف تکیه دادم، قطره اشکی دیگر بر روی صورتم روان شد. سایه‌ی تاریکی روی قامت جمع شده‌ام افتاد. از ترس بیش‌تر در خودم جمع شدم. من خیلی کله‌شق بودم!

اگر چشم عسلی باشد چه؟ یا اگر یک مزاحم دیگر با چشم‌های قهوه‌ای یا مثلاً آبی باشد چه؟ نمی‌دانم چرا ولی از دیدن برق چشم‌های مشک‌ی در سایه ابروهای هشتی خیالم راحت شد. حالا که ترسم ریخته بود،

آماده بودم با تمام وجودم از باربد متنفر باشم. وارد گودی شد ولی قدش خیلی بلندتر از آن بود که جا شود برای همین گردنش را خم کرد گفت:

-چه جایی پیدا کردید!

حقش نبود بگیرم همچین بزمنش که صدای بارکش دهد؟! سرم را میان دست‌هایم پنهان کردم و شقیقه‌هایم را فشردم. انگار حالا که او اینجا بود راحت می‌توانستم بخوابم و حالا حالاها بیدار نشوم. بوی عطرش بدجوری با بینی‌ام بازی می‌کرد. همه‌ی متانتی که در برابر جنس مخالف نشان می‌داد یک طرف و این عطر ناشناخته و تلخش یک طرف.

با شنیدن صدای خش خش لباس‌هایش متوجه شدم که نشست. چرا این قدر آرام بود؟! چرا این قدر آرام بودم؟! چرا سر هم داد نمی‌زدیم؟ چرا او رفتارم را به سرم نمی‌کوباند و چرا من در برابرش سرکشی نمی‌کردم؟

مغزم داغ کرده بود از این همه ندانستن!

هر دو سکوت کرده بودیم، فقط صدای موج‌ها را می‌شنیدم و صدای نفس‌های باربد را!

دست‌هایم عرق کرده بودند و مانتویم داشت درون مشت‌های خیسم چروک می‌شد. او با تمام وجود به من اهمیت می‌داد! شاید خنگ بودم و همچنین نتیجه‌گیری از رفتارهای سرد و خشن باربد، کاملاً به دور از عقل بود ولی من در تمام مدت یک چیز را خوب احساس کرده بودم که برایش اهمیت داشتم شاید انعکاس سبزی درختان در چشم‌های طوسی و کشیده‌ام را ندیده بود ولی حس می‌کردم که برایش مهم هستم. او کسی بود که می‌توانست به غیرت بابا عنایت کند در هر حال بابا دخترش را یک شبانه روز به دست باربد داده بود و غیرتش را تقسیم کرده بود.

جسارت این که سر بلند کنم و در چشم‌هایش خیره شوم را نداشتم. نمی‌دانستم خجالت می‌کشیدم یا او را در حد نگاه نمی‌دیدم!

«چخ... چخ... چخ این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟!»

-آوا خانم.

حالم خوب نبود وگرنه محال بود این قدر از شنیدن اسم خودم شاد شوم. چیزی نگفتم حتماً با خودش فکر کرد که با او قهر کرده‌ام چون بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به توضیح دادن کرد.

-باور کنید من قصد ندارم با حرف هام به شما ریاضت بدم یا بدتر از اون شما رو ناراحت کنم ولی نمی دونم چرا شما فکر می کنید اگه یک کلمه از حرف های من رو قبول کنید به غرورتون بر می خوره...
سرم را بلند کردم و خواستم به میان حرفش بپریم که دستش را بلند کرد و ادامه داد:

-اگه من نتونستم راه درستی رو برای بیان حرفم انتخاب کنم ازتون عذر میخوام، من پیشگو و جادوگر نیستم ولی توی شناخت همونوع های خودم سی سال تجربه دارم. این که گاهی باهاتون بد حرف زدم تنها دلیلش اینه که من بارها با همین چشم هام شکستن افراد بی گناه و گناهکار رو دیدم. شاید من هنوز تحت تأثیر محیطی هستم که در اون بزرگ شدم و با محیط جدید آشنا نیستم و احتمالاً خیلی هم بدبین هستم. آواخانم... حداقل همه ی این حرف ها آینه که شما برای یک صحبت دوستانه در حد چند جمله نیاز به شناخت سالانه دارید.
داده های مغزم با جملات باربد در هم ریختند، به موج هایی که داشتند سعی می کردند خیسمان کنند نگاه می کردم.
-به من نگاه کنید.

آرام سرم را به سمتش چرخاندم، برق چشم های مشکلی اش در شب مهتابی و در جایی که فقط ماه می توانست روشنش کند مسحورم کرد.

نگاهم را از او گرفتم که گفت:

-گفتم به من نگاه کنید! قضاوت کنید که صادق هستم یا نه.

بابا تو راست می گویی ولم کن دیگر.

بلندتر مخاطبم قرار داد.

-آواخانم.

کلافه نگاهش کردم و شاکی گفتم:

-بیا نگاه کردم، راست میگی دیگه ولم کن!

خنده‌ای ک پشت لب‌هایش پنهان کرد از دیدم پنهان نماند با کمال
پررویی گفتم:

-بخند باید هم بخندی با کارات آدم رو با خاک یکسان می‌کنی بعد با
دو حرف قلمبه سلمبه پخ پخشون می‌کنی.

این بار بی صدا خندید و گفت:

-چیکارشون می‌کنم!؟

-بی خیال از فرهنگ لغتت پاکش کن باز فردا میری به رئیس سازمان
ملل میگی پخ پخ.

از لحنم خنده‌اش شدت گرفت و بلندتر خندید. این خنده‌های متینش حرصم را در می‌آوردند با طعنه گفتم:

-راحت باش دختر خانم ناز خواستگار برات پیدا می‌شه بلند بخند!
لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

-این حرف‌ها یعنی دیگه ناراحت نیستید؟

سرم را طرفین تکان دادم. چرخید و کمی نزدیکم شد. کفش‌هایم را رو به روی پایم گذاشت. نگاهش را از پاهایم به دریا سوق داد و گفت:

-دوباره به پاتون صدمه زدید!

-باربد.

-بله.

من هم نمی‌خواستم مقدمه بچینم مثل او.

-من نمی‌خوام با کارهام توجه کسی رو جلب کنم باورکن. این که با حرفات جبهه می‌گیرم به خاطر آینه که تا حالا هیچ کس به من گیر نداده و کارهای تو برام گرون تموم میشه. شاید اگه یه برادر داشتم مثل شیدا که به من گیر بده این قدر به هم بر نمی‌خورد.

-یعنی اگه یه برادر می‌داشتید مشکلی با گیر دادن های من نداشتید؟

کاری به افعال و کلمات درهم و برهمی که سرهم می‌کرد نداشتم ولی واقعاً همین طور بود؟!

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-اگه یه برادر پیدا کنید چی؟

-نکنه مثل فیلم‌ها تو برادرمی و خودم خبر ندارم؟

جدی گفت:

-نیستم ولی می‌تونم بشم.

-حالت خوبه؟

-کاملاً! لطفاً جدی باش!

خنده‌ای کردم و گفتم:

-یعنی تو الان داری به من پیشنهاد برادری میدی؟

باربد کلافه سرش را تکان داد و گفت:

-بی خیال.

به جایی که خیره شده بود نگاه کردم، جایی بود آن طرف دریای خزر، جایی که دیده نمی‌شد.

-داشتن کسی که حواسش بهت باشه، فقط با اسمش نخواد ازت محافظت کنه باید جالب باشه.

داشتم درد و دل می‌کردم؟ آن هم برای باربد؟!

-برادر که سهله من پدر و مادر هم ندارم.

نگاهم را از انتهای دریا گرفتم و به باربد دوختم و گفتم:

-می‌تونی هم پدر باشی هم مادر هم برادر؟ مامان و بابای من همونقدر توی زندگی‌ام هستن که برادرم هست، برادری که هیچ وقت نداشتمش.

آهی کشیدم واقعاً من از چه به چه رسیده بودم؟! چرا باید توی این سن کم قرص افسردگی مصرف می‌کردم؟ چه چیزی کم داشتم؟ سقف بلند و عالی، غذاهای لذیذ و بی‌نظیر، تفریح‌های همیشگی و متنوع! خانواده... چیزی که بعد از تنها بابابزرگم از دستش دادم. بابا بزرگ همه‌ی خانواده‌ی من بود.

با صدای آرام باربد به خودم آمدم:

-چرا ادامه نمیدی؟ من دارم گوش میدم!

-بذار حرف نزنم به اندازه‌ی هفده سال دلم از عمو و زن عموت پره.

-من آماده‌ام که شکایتتون رو بشنوم.

ناباور به چهره‌ی جدیدی که از باربد می‌دیدم زل زدم.

-بی خیال.

-همین؟ بی خیال؟! حرف خودم رو به خودم تحویل میدی؟!!

دیگر حالم از این دو ضمیره بودنم به هم می‌خورد. کفش‌هایم را پوشیدم و از جایم بلند شدم، او هم بلند شد ولی کاملاً مشخص بود که معذب است و نمی‌تواند بیش‌تر از یک دقیقه گردنش را خم نگه دارد.

-باشه همسفرم می‌خواد داداشم شه قبول می‌کنم فقط نمی‌خوام دوباره برام شما شما راه بندازه.

بدون این که بتوانم صورتش را ببینم از گودی خارج شد و گفت:

-سعی خودم رو می‌کنم.

دنبالش رفتم، چند متر پایین‌تر از من داشت صخره‌ها را طی می‌کرد.
بلند گفتم:

-اسم تو چیه؟

مثل خودم بلند گفتم:

-باربد.

بلندتر گفتم:

-پس چرا اون روز گفتی امیرحسین؟
-چون اسم شناسنامه‌ایم امیرحسینه! باربد صدام می زنن.
چند صخره را با کمک دست‌هایم رفتم پایین.
-می‌خواهی خواهرت چی صدات بزنه؟
باربد که حالا کنار ساحل ایستاده بود با تن صدای کم‌تری گفت:
-امیرحسین.

لجم گرفت داد زدم:

-چی؟!

لب زد:

-آروم‌تر!

بلندتر داد زدم:

-نمی‌شنوم!

مثل خودم بلند گفت:

-امیرحسین.

از روی آخرین صخره هم پریدم به سمت پله‌ها دویدم. روی اولین پله
ایستادم و گفتم:

-چی؟!

سرش را از روی تأسف تکان داد و دنبالم آمد. اگر نیم ساعت پیش کسی می‌گفت "با باربد بازی صدا راه می‌اندازی" حقیقتاً باور نمی‌کردم. الان هم باور نمی‌کردم انگار یک اتفاق افتاده بود، چیزی شبیه:

"شکستن زمان"

«چخ... چخ یک کلمه توی این ده دوازده سال تحصیل یاد گرفتی اونم همینه! بی ربط ترین چیز ممکن رو گفتی!»!

از میان سایه‌های مخوف درختان و چراغ‌های روشن عبور کردم و خودم را به سوئیت رساندم. با دو دستم شروع به در زدن کردم، بعد از چند ثانیه در باز شد. شیدا حسابی خودش را شبیه گل کلم کرده بود و شالش روی پیشانی‌اش چخ بود.

دستش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-لطفاً آروم باش مهمون داریم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-کی؟!

با صدای آشنایی که دقایقی پیش شنیده بودم صاف ایستادم.

-من.

با دهن باز به پسر چشم عسلی نگاه کردم و گفتم:

۱-.. تو کی؟

چشم عسلی تک خنده‌ای کرد و گفت:

-همکار پدرت.

با خنگی به شیدا نگاه کردم و گفتم:

-دندونت رو گرم خورده؟!

شیدا چشم غره‌ای برایم آمد. به چشم عسلی نگاه کردم. به قیافه‌اش

نمی‌آمد همسن بابا باشد ولی از دندان‌های سفید و ردیفش کاملاً

مشخص بود تازه پا در دو سالگی دندان پزشکی گذاشته است.

-مثل این که برای پسر عمو سوتفاهم شده بود. بد باهم بحث کردید.

-ها باربد رو میگی؟! نه بابا مدلمونه! من برم لباس هام رو عوض کنم.

«تصویر دنیای دروغ تقدیم می‌نماید.»

در حالی که وارد اتاق خودم و شیدا می‌شدم صدایش را شنیدم:

-می‌تونی حامد صدام کنی!

چه پررو! لباس‌های نم دارم را عوض کردم، خواستم بروم حمام که

تخت به انگشت کوچک پایم ضربه زد "آخ" ی گفتم و به انگشت

مظلومم نگاه کردم. قبل از انگشتم بریدگی و پوسته شدن کنار پایم توجه ام را جلب کرد. خم شدم و دستی پایم کشیدم که سوزش خفیفی احساس کردم.

شیدا با سردرگمی وارد اتاق شد و گفت:

-پات چیزی شده؟!

-تو از کجا می دونی؟!

چسب زخمی به سمتم گرفت و گفت:

-باربد داد گفت بهت بگم از طرف هم سفر.

چسب زخم را گرفتم و لبخند گشادی زدم.

شیدا سرش را تکان داد و گفت:

-دوتاتون خل شدید.

از گوشه اش را از روی عسلی برداشت و از اتاق خارج شد.

به چسب زخم نگاه کردم. برادر داشتن آن هم از نوع امیرحسینی اش خیلی کیف داشت! چسب را توی کیفم گذاشتم و بعد از حمام پایم را بررسی کردم. زخم که نبود فقط کمی پوسته شده بود که آن هم بعد از حمام اصلاً دیده نمی شد. حیف چسب زخم باربد... امیرحسین بود که هدر شود.

تی شرت و شلوار ست صورتی‌ام را پوشیدم و موهایم را دم اسبی بستم. رژ صورتی رنگی هم زدم و کمی به خودم عطر زدم. حالا شدم ویتامین گل!

گوشی‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم، اتاق انتهای راهروی کوچکی قرار داشت، از همان جا بارید... آه... امیرحسین را دیدم که طلبکار و دست به سینه روی مبل نشسته است.

سرخوش خواستم به جمعشان بپیوندم که نگاه بارید... جهنم همان بارید بهتر از امیرحسین است... بله که نگاه بارید رویم ثابت ماند. اخمش غلیظ‌تر شد جوری نگاهم کرد که تا ته سرزنش‌هایش را خواندم. فک بیچاره‌اش هم افقی حرکت کرد.

با ابروهایش به اتاق اشاره کرد. حقش بود به حرفش گوش ندهم ولی حوصله‌ی جر و بحث نداشتم دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم و به اتاق برگشتم.

لباس‌هایم را با تونیک تابستانی سفید و ساپورت آبی عوض کردم. شالی هم روی سرم انداختم. از اتاق خارج شدم، هنوز اخم داشت و خیره خیره نگاهم می‌کرد.

برایش لایکی نشان دادم و دوباره به اتاق برگشتم. عجب گیری کرده بودم! شیطان می‌گفت:

-پرده‌ها را بکن دور خودت بیچ برو با همکار پدرت معاشرت کن.

اصلاً غلط کردم نه برادر می‌خواهم نه خانواده!

حالا چه بپوشم؟! ساپورت‌م را عوض نکردم و به جای تونیکم مانتوی بلند و نازکم را پوشیدم. در اتاق را باز کردم که با باربد دست به سینه و اخمو رو به رو شدم.

قبل از این که چیزی بگویم به درون اتاق هلم داد، خودش هم دنبالم وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به در تکیه داد و گفت:

-فرض می‌کنم داری باهام شوخی می‌کنی!

این قدر ترسناک گفت جواب منفی قاطع به مثبت بی شک تغییر کرد.

-ها آره داشتم شوخی می‌کردم... آروم باش!

اخمش جایش را به لبخند داد ولی پنهانش کرد خیر سرش.

-این پسره باهاتون نسبتی داره؟

به سمت کدم رفتم و گفتم:

-جمله‌ات رو اصلاح کن.

-خیلی خوب... باهات چه نسبتی داره؟

-میگه همکار پدر جانمه!

به چهار تا مانتویی که آوردم بودم و سه شلوار خیره شدم. چه بیوشم؟
جناب هم که خرزهره تشریف داشت.

-ازش خوشم نمیاد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-حالا همچین مهم هم نیست!

نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:

-اون شلوارت رو عوض کن بیا شیدا رو جمع کن... مغزم داره متلاشی
میشه.

نمی دانستم که فقط چند کلمه‌ی کوتاه می‌توانند حصار دور باربد را نابود
کنند. مطمئن هم نبودم خواب هستم یا بیدار؟! نکند این یک سکانس
دیگر از خواب خاک بر سری‌ام باشد و خاک بر سر شوم؟!
ای خدا گیج شدم.

وقتی خودم را جمع کردم باربد در اتاق نبود. خدایا توبه! من ذهنم این
قدر منحرف نیست پس چرا مغزم همه‌اش هورمون‌های خواب خاک بر
سری ترشح می‌کند؟!

«به مخت فشار نیار هنگ می‌کنی!»

شلوار کتان مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. این بار اگر باربد رگش را هم می‌زد حاضر نبودم لباس‌هایم را عوض کنم. بدون توجه به باربد سلام بلندی کردم. چشم عسلی یا همان حامد از جایش بلند شد و گفت:

-عافیت باشه.

لبخندی زدم و روی مبل رو به رویش نشستم. خبری از امیر و شاهین نبود. شیدا هم در آشپزخانه بود. باربد هم با اخم همیشگی‌اش سرش در گوش‌اش بود.

حامد نشست و گفت:

-خیلی بزرگ شدی!

خجالت نمی‌کشید پسرهی احمق! مگر خان عمویم هستی که می‌گویی بزرگ شدم؟! اصلاً ایشان محترم من را کجا دیده بود که متوجه‌ی قد کشیدنم شده بود؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-شما هم پیرتر شدید!

خندید و گفت:

-ولی فکر نکنم تو من رو یادت بیاد!

شیدا با سینی چای به جمعمان پیوست و گفت:
-اون زمانی که عمو استاده حامد بوده تو همه‌اش نه ساله‌ات بوده!
به به چه سوتی! موضع خودم را حفظ کردم و گفتم:
-من یادمه.

حامد کوسن را روی پایش گذاشت و گفت:
-خوب یه چیزی بگو باور کنم.
یک بار جستم ملخم دو بار جستم ملخم آخر توی دستم ملخم!
«زبان فارسی رو به فنا نده!»
-خوب راستش...

به دندان‌های ردیف و سفیدش خیره شدم و با نیش باز گفتم:
-دندونات!
چشم‌هایش گرد شد.
صاف نشستم و گفتم:
-دندونات همه کج و معوج بودن حتی از پیچک‌های توی حیاط هم
بیش‌تر کج بودن تازه خیلی هم زرد بودن!
خدا کمک!

حامد تک سرفه‌ای کرد و چیزی نگفت. شیدا ریز خندید و چای تعارف کرد.

پیامکی برای گوشی‌ام آمد. ناشناس بود. با تعجب پیام را باز کردم:

-یعنی بچگی‌های من رو یادت میاد؟

سرم را بلند کردم دیدم بله جناب باربد این پیام را داده است.

برایش نوشتم:

-این رو که روی هوا گفتم، تابلو بود دست برده تو دندوناش..

بعد چند ثانیه پیامش آمد:

-خیلی ممنون.

بعد یک دقیقه مکث با دو دلی نوشتم:

-تو ابروها تو پخ کردی؟

بلافاصله نوشت:

-چیکار کردم؟

-پخ.

-فارسی حرف بزن.

-فارسیه. برداشتی؟

”استیکر خنده” معلومه که نه. مگه دخترم؟!

-ولش چایی تو بخور!

گوشی‌ام را گذاشتم. حامد و شیدا حسابی گرم صحبت بودند. چه قدر به هم می‌آمدند ماشاءالله!

«تو هم دنبال این می‌گردی مردم رو به شاخ هم ببندی!»

-حالا اومدی این جا چیکار؟

چای به گلوی حامد جستید. چند بار سرفه کرد. شیدا لیوان ”آب”ی به دستش داد. حامد چند ضربه به سینه‌اش زد و گفت:

-شاید الان موقعیت مناسبی نباشه.

بی خیال گفتم:

-باربد که داداشمه، شیدا هم حساب نکن راحت باش.

شیدا قرمز شد و باربد هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

-درحقیقت... من عکس‌های شما رو توی پیجتون دیدم.

با ذوق گفتم:

-راستی؟! چند ساله فالوم کردی؟ چند فالوئر داری؟

-این‌ها مهم نیست، نمی‌شه بعداً به خودتون بگم.

باربد به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-راحت باش!

-خوب... من می‌خواستم یه مدت باهم باشیم.

چشم‌هایم بیش از اندازه گشاد شدند شیدا هم با تعجب به حامد خیره شد.

باربد ریلکس گفت:

-خوب مشکلتش چیه؟! گفتم که راحت باش.

با ناباوری گفتم:

-چی؟!!

حامد هم با چشم‌های گرد، رو به باربد گفت:

-یعنی شما مشکلی ندارید؟!!

-البته که نه! اتاق کم داریم ولی یه جوری کنار میایم.

دیگر چشم‌های همه یمان شده بود باباقوری. باربد واقعاً حالش خوب نبود و نمی‌دانست که چه می‌گوید. از یک طرف هم عصبانی بودم از دست جناب حامد بی شعوری که احترام برایش معنایی نداشت.

با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

-نه. زودتر از جلوی چشمم گم شو.

حامد با دستپاچگی گفت:

-م... ن... اصلاً...

باربد به میان حرفش پرید و رو به من گفت:

-مشکلش چیه؟ دلیلی نداره بیرونش کنیم. منطقی رفتار کن.

به غرورم برخورد، در صورت حامد غریدم:

-من هنوز خودم رو به حراج نذاشتم، عمراً هم با کسی که به خاطر

قیافه‌ام میاد طرفم دوست نمی شم. حالا هر کی میخواد باشه.

با حرص به آشپزخانه رفتم تا لیوان آب سردی بخورم و از عطش درونم

کم کنم.

باربد بعد از چند ثانیه سکوت سنگین را شکست. یقه‌ی حامد را گرفت

و وادارش کرد از جایش بلند شود.

-بگو که اشتباه فهمیدم و تو به خودت اجازه ندادی با این وقاحت

درخواست دوستی کنی!

ترسیدم، باربد با همه‌ی آقایی که داشت اهل دعوا بود زود دعوا راه

می‌انداخت.

حامد دست باربد را از یقه‌اش جا کرد و گفت:

-حد خودت رو بفهم. رِبِ رِ به آوا گیر نده.

باربد با خشم گفت:

-حد من همینه! خودم مشخص می‌کنم.

شیدا میان شاخ زدن‌هایشان ایستاد و گفت:

-تمومش کنید. یک چیزی گفت دیگه جوابش رو هم شنید. تو هم نمی

خواد جو بگیری!

لیوان آب سرد را سر کشیدم و گفتم:

-واه... هنوز هم گرمه.

باربد هم به آشپزخانه آمد و برای خودش لیوان آبی جا کرد و سر

کشید.

-واقعاً گرمه!

شیدا چمدان حامد را از او گرفت و گفت:

-تو هم بی خیال شو دیگه.

باربد لیوانش را روی میز کوبید و از آشپزخانه خارج شد. امیر و شاهین

با جعبه‌های پیتزایی در دست‌هایشان آمدند. شیدا سر بسته داستان را

برایشان تعریف کرد و خشم امیر را به جانش خرید. آن شب با چشم غره‌های باربد به حامد، نگاه‌های عصبانی امیر روی من و پرخوری‌های حامد تمام شد. کلا شب عالی نبود!

صبح، شیدا صبحانه را بست و همه به ساحل رفتیم و خوش گذرانیم البته فقط من، شیدا و شاهین. آن سه نفر دیگر مثل ببرهای خشمگین به یک دیگر نگاه می‌کردند. صدای ویولن در فضا پیچید، زنگ گوشی باربد بود. و او خیلی مشکوکانه جمع را ترک کرد.

امیر دوناتش را برداشت و گفت:

-این باربد خفن مشکوک می‌زنه‌ها. کاسه‌ای زیر نیم کاسشه!

شاهین هم حرف امیر را تأیید کرد و گفت:

-دیشب ساعت‌های دو بود با تلفن صحبت می‌کرد.

ابروه‌ایم بالا پریدند. ساعت دوی شب؟!!

باربد در حالی که گوشی‌اش را در جیبش می‌گذاشت به جمعمان ملحق شد. حامد با حرکتی سرشار از ریسک گفت:

-کی بود باربد خان؟ مثل این که نیمه شب هم مشغول اختلاط بودید.

دوناتی برداشت و گفت:

-دوستم بود.

شیدا با شیطنت گفت:

-اسمش؟

باربد بی تفاوت گفت:

-سلنا.

شاهین خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-بگو چرا به سپیده و رعنا و سمیه اهمیت نمیدی. یه سلنا زیر سر داری کلک! حالا خوشگله؟

باربد گوش‌اش را به شاهین داد و گفت:

-توی گالری دو سه عکس هست.

شاهین با چشم‌های دایره‌ای گالری باربد را آورد و با تک خنده‌ای گفت:

-اوو... حالا کدومه؟

کنجکاو شده بودم به کنار شاهین خزیدم تا عکس دوست دخترهای

رنگارنگ باربد را ببینم. با دیدن عکس ساختمان‌های بلند و متنوع

اخمی کردم و گفتم:

-کجاست پس؟

گوش‌اش را گرفت بعد از زدن چند ضربه به دستم داد.

به به چه خانمی! کفش‌های ساده ولی پاشنه بلند مشکی و براق، کت و شلوار سورمه‌ای حسابی اتو کشیده و خوش دوخت، اندام خیلی رو فرم، موهای موج دار طلایی، بینی کوچک، لب‌های نازک و سرخ و چشم‌های زیبا. خانم سلنا به میز بلندی تکیه داد بود و باربد هم پشت میز بود و در حال ساختن ماکت بزرگی بود. سلنا هم تکه‌ی فومی در دست داشت. مشخص بود همسن باربد است.

شاهین با مسخرگیری گفت:

-خوب الان کدوم سلناجونه؟

باربد چشم غره‌ای رفت و گوش‌اش را گرفت. امیر هم به گوش‌ی دست باربد نگاه کرد و گفت:

-ماشالله چه خوش اشتها هم هستی!

کاملاً مشخص بود باربد از حرف‌های آن‌ها چیزی سرش نمی‌شود و فقط تأیید می‌کند. مهندس مشنگ!

ولی واقعاً سلنا چیزی کم نداشت تازه اضافه هم داشت. چشم‌های سبز و زیبا! روی هوا گفتم:

-حالا چیکاره هست سلناجون؟

-معاونمه.

شیدا گفت:

-پارتی بازی و رفیق بازی؟

قاطع گفت:

-با هم فارق التحصیل شدیم و شرکت رو راه انداختیم.

چای در گلویم جستید و به سرفه افتادم. پس ایده آل باربد یک همچین کسی بود.

-خوبه یه خرخون مثل خودت داری منم یه نقاش پیدا می‌کنم و د برو که رفتیم.

امیر گفت:

-هنوز هم می‌خوای که بری؟

-چیزی تغییر نکرده. این جا جایی نیست که بتونم موفقشم. چیزی هم ندارم که بخوام بابتش بمونم.

خواستم عکس العمل باربد را ببینم. خیلی آرام بود انگار نه انگار من حرفی زده‌ام. نمیری برادر از بی تفاوتی!

عصرانه که خوردیم. تصمیم گرفتیم به بازار برویم و طبق معمول من از همه یشان جلوتر بودم. آماده و سر حال منتظرشان بودم و کم کم داشت "گردان"م سر می‌رفت و هر لحظه امکان داشت منفجر شوم یا

حداقل نشستی دهم. تیپ خفنی زده بودم و دوست داشتم برای جناب امیر باربد حسین خط و نشان بکشم و بگویم لباس‌های من به تو هیچ ربطی ندارند.

چکمه‌های پاشنه مخفی و براقی پوشیدم بودم که تا روی ساق پایم می‌آمدند. شلوار مشکی لیز و براقی هم پوشیده بودم با مانتوی سیاهی که تا بالای زانویم بود. تهش حالت موج داشت. روسری قواره بزرگ قرمز و مشکی پوشیدم که البته آن طرف رو سری سفید و مشکی بود. مامان جانم از ترکیه آورده بود خیر سرش!

باربد از پله‌ها پایین آمد، هی می‌خواست ایرادی از تیپم بگیرد دید نمی‌تواند آخرش هم گفت:

-موهات رو بیوشون.

اگر چاقویی در دسترم بود الان سر باربد روی درخت بود و خون‌ش داشت چکه می‌کرد.

از فکر خبیث و ترسناکم لبخند شیطانی زدم و گفتم:

-دوست دارم به تو هم ربطی نَدَره.

قبل از این که باربد برود روی منبر و سخنرانی‌اش را شروع کند. حامد آمد و به محض دیدنم گفت:

-واو چه قدر زیبا شدید!

احتمالاً دیوانه بودم چون گیر دادن باربد بیشتر به دلم نشست تا تعریف حامد. با این که حامد یک سر و گردن از باربد باحال تر و بهتر بود ولی هر حرف و رفتار باربد به نوعی فریبنده و جذاب بود. درست مثل این دست در موهای پریشان کردنش!

جز روز اولی که دیده بودمش دیگر ندیده بودم به موهایش ژل یا چسب مو بزنند ولی بی شعور خوب می‌دانست موهای به هم ریخته و پریشانش به هزاران مدل موی خفن فخر می‌فروشد.

«استغفرالله»

آن قدر غرق در فکرش شده بودم که متوجهی حرص خوردن حامد نشدم. باربد سرفه‌ای کرد که به خودم آمدم. به چهره‌اش نگاه کردم که با شیطنت گفت:

-خواست کجاست چرا به موهای من زل زدی؟!

گلخانه توی سرم. موضع خودم را حفظ کردم و خواستم مثلاً جمعش کنم که گفتم:

-یک چیزی روی سرته بذار پیام برش دارم.

شدیداً دلم می‌خواست به موهایش دست بکشم. یعنی موهای مشکمی و پریشان او از موهای قهوه‌ای روشن و خوش حالت من دلبرتر بودند. به سمتش رفتم و خواستم مثلاً حشره‌ی نامرئی روی سرش را بردارم که مچ دستم را گرفت و گفت:

-خودم می‌تونم انجامش بدم.

احساس خیلی بدی پیدا کردم. داشتم چه می‌کردم؟! این کارها چه بود؟ سعی کردم آرام باشم.

دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

-خیلی خوب خودت انجامش بده.

بدون این که نگاهی دیگر به سوییچ بیندازم سوار ماشین شاهین شدم.

با این که خورشید داشت غروب می‌کرد ولی باز هم هوا گرم بود. اگر همه‌ی مردم مثل خورشیدی که به ایران می‌تابید وظیفه شناس بودند الان زمین جای دیگری بود.

در ماشین را باز گذاشتم و منتظر شدم. بعد از سه منتظر و دو صبر شیدا و شاهین آمدند و سوار ماشین شدند.

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-پس امیر کجاست!؟

شیدا رزش را تجدید کرد، لب‌هایش را به هم مالید و گفت:

-هنوز آماده نیست با باربد و حامد میاد. گفت ما بریم.

«بزن بچسبونش به داشبورد بفهمه رژی که ده دقیقه پیش زده نیاز به
تجدد نداره!»

«تجدد!»

“آهان” ی گفتم و به بیرون خیره شدم. گوشی‌ام را از جیبم در آوردم و
چند سلفی گرفتم، در صفحه‌ام گذاشتمشان و کپشن زدم:

-در راه بازار رشت.

به پنج دقیقه نرسیده سیل کامنت و لایک زیر پستم سرازیر شد. چند
بی شخصیت رسوایی چند وقت پیش را یادآوری کرده بودند و من هم
بلافاصله اسکرین شات پیج هک شده‌ی شاهین را آپلود کردم و کپشن
زدم:

-چیزی که عوض داره گله نداره.

چند تن مؤدب باشخصیتِ محترم نظر دهنده زیر پست بازارم گفته
بودند خوش بگذرد و از این حرف‌ها. به عدد دویست و ده “۲۱۰” نگاهی
انداختم.

درست یادم است دو سال پیش که تازه پیجم را زده بودم...

«انگاری دکه روزنامه فروشیه!»

«سایلنت شو دارم کارهام رو انجام می دم.»

بله که تازه پیجم را زده بودم اولین پستم نوشته بودم تعداد لایک ها همیشه باید اولش عدد بیست و یک "۲۱" باشد.

اولین پستم به سختی بیست و یک لایک را گرفت. پست بعدی و بعدی هم همین طور تا این که یکی از پست‌هایم صد و نود لایک گرفت، خدا می‌داند چه زحمتی کشیدم تا لایکم دویست و ده "۲۱۰" شود.

کم کم به دو هزار و صد "۲۱۰۰" و بیست و یک هزار "۲۱۰۰۰" رسیدم. به شدت منع کرده بودم کسی عدد رند را به هم بزند ولی خوب همیشه یک سری خاک‌ها هم بالاخره کرم دارند و عدد را به هم می‌زنند ولی من هم نیروهای خاص و خنثی کننده‌ی خودم را داشتم و دوست‌های لایک کننده‌ام لایکشان را پخ می‌کردند.

با توقف ماشین سرم را بلند کردم و گفتم:

-رسیدیم؟!

-زمانی که شما در حال ارتباط با فالوئرهای گرامی بودید ماشین بنزین لازم شد.

چشم غره‌ای برای شاهین رفتم و گفتم:

تو رانندگی‌ات رو بکن. حرص هم نخور اگه مرتب پست بذاری با چند آتلیه و عکاس هم قرارداد ببندی و چند کتاب شعر دیگه بدی بیرون تا دو سه سال دیگه می تونی فالوئرات رو برگردونی.

بعد از این که از پمپ بنزین خارج شدیم، شاهین مستقیم به سمت بازار رشت راند. نیم ساعت رو به روی بازار بزرگ و رنگارنگ رشت بودیم.

هوا ابری شده بود و صدای آوازهای سنتی فارسی، گیلکی و... از کافه‌ها و رستوران‌ها بوهای تحریک کننده‌ای می‌آمد، بوی لواشک‌های ترش و حتی بوی خشکبار و نمک را حس می‌کردم. کمی بو کشیدم که چندشم شد. در یک لحظه همه‌ی زیبایی‌ها زشت شدند و همه‌ی رنگ‌ها تیره شدند. دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و چند قدم رفتم عقب. بوی تند ماهی مانده و آب! بوی ماهی تازه و آب! بوی آکواریوم! بوی پوست لیز ماهی! وای!

با روسری‌ام جلوی بینی‌ام را گرفتم که شاهین و شیدا قهقهه زدند. احمق‌ها می‌دانستند من از بوی ماهی بیزارم و همچنین می‌دانستند بوی تند ماهی می‌تواند هر لحظه این جا پرسه بزند.

ماشین باربد چند متر جلوتر پارک کرد. هر سه پیاده شدند. حامد بر خلاف چهره‌ی جدی و تیپ همیشه خفنش خیلی شخصیت مزخرفی داشت و روی اعصاب بود. طبق همین اصل زودتر از داداش چند روزه‌ام و پسر عموی بیست و خرده‌ای ساله‌ام گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-نه می‌خوام ببینم نگران شونده‌ام کیه!

امیر رو به شیدا گفتم:

-چرا نرفتم داخل؟ الان شب میشه. شمالی‌ها مثل ما نیستن صبحشون ساعت یازده شروع شه حداکثر سه چهار ساعت دیگه همه خوابند.

شیدا گفتم:

-از بوی ماهی بدش میاد.

باربد که انگار منتظر بهانه بود گفتم:

-منم از شلوغی خوشم نمیاد، شما برید من و آواخانم می‌ریم به مرکزهای خرید این اطراف.

با هزار تعارف خرکی که کدام بدبختی من را همراهی می‌کند باربد به مقام همراهی من نایل شد. وارد یکی از مراکز خرید شدیم. روسری‌ام را مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم. راحت شدم! همان اول کار مانتوی

اسپرتی توجهم را جلب کرد. بدون توجه به باربد وارد مغازه شدم، رنگ مورد علاقه‌ام را انتخاب و پرو کردم. باربد هم مثل مجسمه گوشه‌ای ایستاده بود. قیمت را پرسیدم و خواستم کارتم را از کیفم در بیاورم که دیدم کیفی در کار نیست!

من بدبختم بدون هیچ آرایه‌ای!

در یک تصمیم آنی گفتم:

-نظرم عوض شد، خیلی زشته ممنون.

فروشنده به انبوه مانتوهایی که برای من روی میز شیشه‌ای‌اش تلنبار کرده بود نگاه کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

با اعتماد به نفس خیلی بالایی از مغازه خارج شدم. وقتی آه در بساط نداشتم مرکز خرید خلوت و خوش بو خیلی زشت می‌نمود.

«می‌نمود؟!»

باربد به دنبالم از مغازه خارج شد و با چشم‌های براق گفت:

-چی شد؟ شما که پسند کرده بودید...

از کنارم رد شد و گفت:

-البته فروشنده هم شما رو پسند کرده بود.

این داداش پسرعمو خیلی رو مخم می‌رفت. من حتی اندازه‌ی دماغ فروشنده را به یاد نمی‌آوردم، اصلاً فروشنده مرد بود یا زن؟ خیلی بی انصاف بود. دنبالش رفتم و گفتم:

-وایسا یه لحظه.

ایستاد. رو به رویش ایستادم و گفتم:

-تو مشکلت چیه؟

باز از کنارم رد شد و گفت:

-مشکل خودت چیه؟!

دوباره رو به رویش ایستادم و گفتم:

-نمیشه دیگه برادرم نباشی همون پسرعمو زیاد هم هست.

کلافه گفت:

-از فسخ قرارداد بیزارم...

بیزارم بیزارم بیزارم! مگهر کوروش کبیری که نظرت مهم باشد برادر؟!

پشت سرم نگاه کرد و ادامه داد:

-بستنی می‌خوری؟ مهمون من.

نیشم تا بناگوش باز شد. خیال برادر و پسرعمو و فروشنده و خروشنده و دماغ فروشنده پر کشید.

جلوتر از او به سمت کافی شاپ بزرگ و کاملاً قهوه‌ای راه افتادم. تک خنده‌ای کرد و دنبالم آمد. روی تام و جری را سفید کرده بودیم با این دنبال کردن‌ها.

وارد کافی شاپ شدیم. خیلی شلوغ بود و تقریباً همه‌ی میزها پر بودند. پسر جوانی به سمتمان آمد و گفت:
-خوش اومدید بفرمایید طبقه‌ی بالا.

به پله‌های ته سالن اشاره کرد. برخلاف طبقه‌ی پایین حسابی دنج و خوشگل بود. البته بدون هیچ مشتری! چند میز چیده شده کاملاً خالی بودند. پشت میز نشستیم. منو را برداشتم که باربد لب زد:
-بهتر نیست چون من مهمونت کردم خودم انتخاب کنم؟
منو را به سمتش انداختم و گفتم:
-خدمت شما گدا.

منو را روی منوی خودش گذاشت و گفت:

-هنوز فرق شوخی و جدی را نمی‌فهمی؟! چرا باید سر یکی دو پوند چگونه بزنم؟... حالا هم بچه نباش و انتخاب کن!

-بدم میاد همه‌اش به من میگی بچه. چند روز دیگه هیجده سالم میشه
و می تونم مستقل زندگی کنم!
آرام گفت:

-این قدر زود جبهه نگیر. داره نگاهمون میکنه پس انتخاب کن.
منو را برداشتم چشم غره‌ای برایش رفتم و بعد پنج دقیقه سفارش
دادم.

-پنینی کالباس، پانچ بزرگ آناناس و لیمو، شیک مخصوص. هر دومون
همین رو می‌خوریم ممنون.

باربد زیرچشمی نگاهم کرد و سرش را از روی تأسف بابت پرویی‌ام
تکان داد. همین است که هست! نباید ریسک می‌کرد. پسر جوان
چشمی گفت و رفت. دردسر اینجا بود، نمی‌دانستم که باید به کجا نگاه
کنم. به میز؟ منو؟ در و دیوار؟ تابلوها؟ دست‌های گره شده‌ی باربد؟
موهای پریشان باربد؟ بی شک این یکی نه! چشم‌های باربد؟ ابداً نه!
گوشی باکلاس باربد که روی میز بود؟ همین خوب بود.

به گوشی‌اش خیره شدم. لبه‌های نازکی داشت و رنگ مشکی و ماتش
هم دلفریب بود. چرا من نداشتم؟ گوشی من یک سامسونگ بی نوا
بود. صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد و اسم انگلیسی چشمک زد. از
شانس قشنگ باربد دختر ایده آتش بود.

باربد گوش‌اش را برداشت.

گفت: چه تماس خوبی!

«کوفت تماس خوب!»

همین قدر از جمله‌های غلیظ بریتانیایی‌اش را متوجه شدم. لعنتی آن قدر سریع و غلیظ صحبت می‌کرد که از حرص نزدیک بود خودش و موهایش و چشم‌هایش و گوش‌اش را بجوم، تف کنم، تف کنم، تف کنم.

بعد از ده دقیقه حرص خوردنم جناب باربد با گفتن:

گفت: خدا حافظ.

قطع کرد. شعور نداشت، خودش به جا به جایی مهره‌ی پنجم کمر من هم کار داشت بعد با یک دختر بلوند خوشگل این قدر صمیمی حرف می‌زد.

«هیچی نفهمیدی و این جوری میگی!»

پسر کافه چی با سینی چوبی بزرگی به سمتان آمد. سینی را خالی کرد و رفت.

«چخ چخ.»

پنینی ام را برداشتم و با حرص گازی به نان بیچاره زدم. چنگال بدبخت
برایم زبانش را در آورد دقیقاً چه کسی ساندویچ پنینی را با چنگال و
چاقو می‌خورد؟ باربد هم پنینی اش را برداشت و مثل همیشه آرام و
متین و برخلاف من مشغول خوردن شد. هنوز پنینی باربد حسین نصف
نشده بود که آخرین لقمه پنینی را قورت دادم و به سراغ پانچ رفتم.
نصف ظرف پانچ هم چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد و شیک هم چند
لحظه بعد پانچ به هلاکت رسید.

دستم را روی شکمم گذاشتم و "آخیش" ی گفتم.

-دستت طلا خیلی چسبید! ان شالله عروسی‌ام جبران کنی.

دست‌هایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-پس فعلاً باید توی سالن انتظار باشم.

-بابا با کلاس!

باربد شیکش را خورد. به ظرف پانچ نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌خوری؟!

ظرف بلوری پانچ را به سمتم هل داد و گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایید... همه چیز خوردیم جز بستنی ساده‌ای که قرار بود مهمونت کنم پس این‌ها مهمون تو. من فقط شیک رو حساب می‌کنم.

رنگم پرید، از جایم بلند شدم، به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

-عروسی‌ام جبران کن. ده بیست پوند که بیشتر نمیشه!

چشم‌هایم را ندید وقتی که ستاره زدند. با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و با روش میگ میگ از کافی شاپ جیم شدم. ده بیست پوند پول کمی نبود شاید صد هزار تومن می‌شد شاید هم ده هزار تومن شاید هم... چه می‌دانم اصلاً! مگر من صرافم؟! توی عروسی‌ام هرچه عشقش کشید بخورد چه یک پوند چه صد پوند!

پشت ویتترین زیورآلات فروشی ایستادم. با حسرت به دستبند نقره‌ای و ظریفی که تکه‌های ریز فیروزه داشت نگاه کردم.

-نمیاین داخل؟

با صدای پشت سرم که برای بارید بود صاف ایستادم، دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-سکته کردم. فکر نمی‌کنی اگه بمیرم چه جوری می‌خوای دیه‌ام رو بدی؟

بی تفاوت گفت:

-صدای من کم بود شما حواستون نبود... نمایین داخل؟ به کمکتون نیاز دارم.

-باز که تون تون راه انداختی!

-بیا دیگه.

با هم وارد مغازه شدیم، نکند می‌خواهد برای خودش دستبند بخرد؟! والا از این موجود تراریخته ای هرچیزی بر می‌آمد.

فروشنده خانم جوانی بود که به آسانی می‌توانستم بگویم صاف کار خوبی است و ضخامت آسفالت روی صورتش سه چهار سانتی متر است خلاصه زیر آرایش خودش را خفه کرده بود و موهایش را بالای سرش گوجه که نه تپه کرده بود. ساپورت زیتونی تنگی داشت با مانتوی بلند ارتشی که آستین‌هایش را نیم آستین کرده بود. از همه بدتر شال لجنی بود که روی تپه‌ی پس کله‌اش بود! کفش‌های صندل سبز کثیفش هم روی مخم بودند. خودم هم از این تیپ‌ها می‌زدم ولی نه دیگر این قدر آفساید! آدامسی که می‌جوید هم انگار مخ من بود که داشت له می‌شد.

همه این‌ها به زشتی هم کلامی‌اش با باربد نبودند. مطمئن بودم چون دارد این قدر با ناز حرف می‌زند و باربد هم با نگاه به ویتترین

حرف‌هایش را تأیید می‌کند این قدر برایم زشت می‌نماید. حیف ذهن قشنگم که درگیر زیتون بوگندو کرده بودمش. چه عطر افتضاحی! جلو رفتم، دو دستم را روی ویتترین گذاشتم و آرام رو به باربد گفتم: -برای کی می‌خواهی؟

-مامانم.

خیلی خودم را کنترل کردم که "گوگولی مامانی" خطابش نکنم. زیتون هنوز داشت حرافی می‌کرد و عجیب سعی داشت یک ست میلیونری را به باربد بچسباند. می‌ترسیدم بیاید جلوی چشم‌هایم باربد را بدزدد. کاش آن طرف میز ویتترینی‌اش بود! بلند گفتم:

-خودم انتخاب می‌کنم شما زحمت نکش.

به ست‌های مختلف نگاه کردم. هیچکدامشان مناسب زن عمو نبودند. زن عمو هیکل توپری داشت و نزدیک پنجاه سال سنش بود. بی خیال ست‌ها شدم. به دستبندها نگاه کردم. یکی از دستبندها س نقره چشمم را گرفت و مناسب زن عمو بود. رو به زیتون گفتم:

-اون دستبند نقره‌ی ساده که بدون مخلفاته.

«خیلی بی ادب شدی ها هی هیچی بهت نمیگم!»

«خفه! ... شبیه زیتونه.»

زیتون دستبند را آورد.

-قشنگه؟

باربد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد با اعتماد به نفس بالایی
گفتم:

-ما اینیم دیگه.

زیتون هم تأیید کرد. دلم می‌خواست بگویم:

-تو زیتون کدوم درختی؟

-اون دستبند نقره‌ی پشت ویتترین که روش سنگ فیروزه کار شده رو هم
بیارید.

چشم‌هایم گرد شدند. من آن را می‌خواستم ولی پول نداشتم.

زیتون، خوشگلم را آورد از نزدیک خوشگل تر بود!

-هر دو رو کادو کنید.

زیتون چشمی گفت و هر دو دستبند را در دو جعبه‌ی متفاوت بست و
هر کدام را درون کیف‌های کاغذی کوچک قرار داد. قیمت را که گفت.

فک گرامی‌ام روی سرامیک‌های ته مغازه افتاد. نمی‌دانستم خوشگل من
گران است یا خوشگل زن عمو؟

باربد هر دو کیف کاغذی برداشت و حساب کرد. از مغازه رفتیم بیرون.
دوست داشتم باربد را خفه کنم. چرا دستبند من را برای کسی که
احتمالاً برایش عزیز است و دوستش دارد خرید؟ شاید سلنا.
بی اراده از دستش حرصم گرفت.

-تو خرید داری؟

نگاهش را از ویتترین کت و شلوار فروشی گرفت و گفت:
نه. به این زودی خسته شدی؟!

خمیازه مصلحتی کشیدم و تا خواستم بگویم:
-خوابم میاد.

گوشی‌ام زنگ خورد. امیر بود. جواب دادم:
-ها؟

-ها و آوا؟! از چی فرصت گرفته؟
-هیچی. چیکار داری؟

-ما ماهی گرفتیم به باربد بگو چرا نمیاد منتظرشیم دیر میشه باید برگردیم.

-چرا به خودش زنگ نزدی؟

-حواس برای آدم نمی‌ذاری می‌خواستم بهت بگم من کیفیت رو آوردم، روی مبل جا گذاشته بودی اگه چیز مهمی داخلش داری برات بیارم.

-نه بابا حس خریدم پریده... یه لحظه گوشه‌ی به باربد بگم... هی باربد خان امیر میگه منتظرتن برای ماهی دودی نمی‌خوای بری؟

بدون این که حتی نگاهم کند گفت:

-نه بگو برن ما بیرون شام می‌خوریم.

حرف باربد را برای امیر تکرار کردم که گفت:

-عجبا! خودش پیشنهاد بازار رشت میده نمیاد. میگه ماهی دودی درست کنیم خودش شونه خالی می‌کنه. خداحافظ.

احساس سربار بودن تمام وجودم را گرفت سریع گفتم:

-صبرکن امیر... میایم توی پارکینگ منتظرش باشید.

گوشی را قطع کردم که باربد گفت:

-گفتم که نمی‌ریم.

-نمی خوام سربارت باشم. بیا برگردیم.

-سربار چیه؟... خواست خودمه!

کلافه گفتم:

-دست بردار تو می‌خواستی بری بازار ولی به خاطر من نرفتی. یه چیزی تو راه می‌گیریم من می‌خورم... نه اصلاً برای شام میرم رستوران مجتمع.

به سمت در حرکت کردم. با قدم‌های تند شده خودش را به من رساند و گفت:

-وایسا.

ایستادم و با بی‌صبری گفتم:

-گفتم که نمی‌خوام سربارت...

با حرکتش حرف در دهانم ماند. یکی از کیف‌های کاغذی را به سمتم گرفت. با خنگی گفتم:

-چته؟!

-فرض کن یه هدیه است، شاهین یه چیزهایی می‌گفت آها ولادت حضرت معصومه (س)... مثل این که این جا فردا روز دختره. روزت پیشاپیش مبارک.

با ناباوری گفتم:

-نمی‌خواد.

-بگیر. تو عروسیات جبران می‌کنم.

با دودلی جعبه را از دستش گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون.

-خواهش می‌کنم.

این را گفتم و از مرکز خرید خارج شد. به کادویی که گرفته بودم خیره شدم. از اولین دیدارمان چه قدر گذشته بود نمی‌دانستم ولی مطمئن بودم به اندازه‌ی یک ساعت معاشرت هم که شده نمی‌شناختمش!

به دنبالش از مرکز خرید خارج شدم، به درختی تکیه داده بود و منتظر بود. تشکر کرده بودم ولی انگار کلمات گم شده بودند، نمی‌دانستم چه باید بگویم. به سر تا پایش نگاه کردم کفش‌های مردانه و ساده‌اش، شلوار کتان سورمه‌ای، پیراهن خاکی، کت سورمه‌ای و موهایش هم پریشان. رنگ‌های متناقض هم در تن بارید قشنگ بودند.

-آوا حواست کجاست؟

از افکارم جدا شدم و گفتم:

-ها؟ هیچ جا بریم.

-منم یک ساعته همین رو میگم.

به سمت ماشین‌ها رفتیم. گل به سرم احساس غرور می‌کردم از این که با او هم قدم شده‌ام.

به ماشین رسیدیم. بچه‌ها نبودند. با تعجب گفتم:

-کجان پس؟

-زنگ زدم گفتن جلوتر برن.

سوار ماشین شدیم. باربد هم سوار شد و حرکت کردیم. همه‌ی مسیر به دلیل مهربانی‌های باربد فکر می‌کردم.

«خره... داره مخ میزنه.»

داشت چه می‌کرد که مدام به او فکر می‌کردم؟ باربد... باربد! ذهن و زندگی ام پر از حروف اسم او و یاخته‌های وجودش شده بود. به صورتش نگاه کردم در دل گفتم:

-داری چیکار می‌کنی؟

اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم باربد داشت ذهن و قلبم را فریب می‌داد. من در هفده سال زندگی‌ام یک بار هم تبریک نشنیدم آن هم برای روز دختر از خانواده‌ام نشنیدم و می‌دانستم امسال هم قرار نیست

بشنوم ولی باربد گفتم. به یاد داشت چیزی را که پدر و مادرم هرگز به خاطر نداشتند.

-آوا، قضیه این رفتنت چیه؟

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-قضیه نداره دیپلمم رو بگیرم میرم کره جنوبی یا ژاپن.
با تعجب گفتم:

-چرا؟!

-من می خوام وبتون بنویسم این جا کسی کمیک نمی خونه طرفدار هم زیاد نداره ژاپن و کره بازارشون گرمه.

-واقعاً نمی خوای کنکور بدی؟

-حالا تو چه علاقه‌ای به کنکور من داری؟!

-همین جوری.

-کنکور که میدم نمی تونم از دستش در برم ولی قبول نمی شم و بعدش برو که رفتیم.

-دنیای اونور مرز به زیبایی توی فیلم‌ها نیست.

-تو که نصف عمرت رو خارج زندگی کردی کله خری که برگشتی.

-مراقب حرف زدنت باش.

نه به آن تبریکش نه به این که جواب هر توهینم را کامل می‌داد.
همچین آدم مقیدی بود!

«چه انتظاری داری!»

خمیازه‌ای دیگر کشیدم، پلک‌هایم داشت روی هم می‌افتاد که باربد
گفت:

-چی می‌خوای؟

-ها؟!!

-شام چی می‌خوای برات بگیرم؟

-یک چیزی که سیرشم.

گفتم الان می‌گوید یک چیزی انتخاب کن که دیدم زهی خیال باطل.
پیاده شد و رفت. خیلی به خاطر یک دستبند صد هزار تومانی به دلم
صابون زده بودم.

آن شب به سختی داشت می‌گذشت و من تنها در ویلا ماندم، شام
خوردم و فیلم دیدم. یک بوی افتضاح می‌آمد، بوی ماهی دودی! خیلی
بویش حال به هم زن بود. شک نداشتم بچه‌ها پیش از رفتنشان

ماهی‌ها را چند دقیقه‌ای در خانه چرخانده بودند تا اوقات خوش من را کوفتم کنند! کم کم داشتم سردرد می‌شدم و چشم‌هایم می‌سوختند. با این که می‌دانستم هوای بیرون بدتر از هوای داخل است ولی بالکن را باز کردم تا بوی تند ماهی با بوی دود جایش را عوض کند. تلویزیون را خاموش کردم و به اتاقم رفتم. از شدت سوزش چشم‌هایم داشتم دیوانه می‌شدم. دراز کشیدم نفهمیدم خوابم برد یا از حال رفتم.

مردی کچل با ریش بلند و پوستی سوخته به سوئیتی که خانواده‌ی درخشنده اجاره کرده بودند نزدیک شد. تعادل نداشت و درخت‌های نارنج دور سرش می‌چرخیدند.

در حالی که بالکن سوئیت را پشت سر می‌گذاشت دست در جیبش فرو برد. هر دو جیبش را گشت. سیگاری بین لب‌هایش گذاشت. دوباره جیب‌هایش را گشت و گفت:

-لعنتی!

از درون جیب پیراهنش کبریتی در آورد. سیگارش را روشن کرد و چوب کبریت را پرتاب کرد. شعله‌ی آتش چوب کبریت لبخند ترسناکی زد. لبخندش هنگامی ترسناک‌تر شد که به داخل خانه‌ی درخشنده افتاد و آن گاه خانه بود و انفجار و آتش!

سیب زمینی داغ حامد روی زمین غل خورد، صدای خنده‌ی بلند امیر قطع شد، قافیه‌ی شعر در دهان شاهین خشک شد، تکه‌ی ماهی از دست امیرحسین افتاد و شیدا جیغی کشید. صدای انفجار آن قدر بلند بود که دل‌ها را ویران کرد.

-آوا.

امیرحسین این را گفت و به سمت مجتمع دوید. لحظه‌ای بعد تکه‌های ماهی و سیب زمینی‌ها در میان زغال‌ها تنها بودند.

طبقه‌ی دوم سوئیت داشت در آتش می‌سوخت. مسؤلین مجتمع با کپسول‌های آتش‌نشانی نمی‌توانستند کاری را از پیش ببرند.

شاهین با عصبانیت رو به مسؤلین گفت:

-زنگ بزنید به آتش‌نشانی د زود باشید.

شیدا نشست و به گریه افتاد.

امیر ماتش برده بود و حامد هم یکی کپسول‌ها را در دست داشت. امیرحسین مردی که کپسولی در دست داشت را کنار زد و به درون آتش پرید.

آوا به سختی چشم‌هایش را باز کرد. سرفه کرد، سرفه کرد، سرش گیج رفت، التماس کرد، التماس کرد برای یک اتم اکسیژن! چند بار به سینه‌اش ضربه زد.

شعله‌های آتش به سمتش می‌تاختند. جیغ بلندی کشید. دوباره جیغ کشید. عرق‌هایش گوله گوله غل می‌خوردند. خواست پنجره را باز کند. دستش سوخت.

آتش به صورت و موهایش تازید بوی موی سوخته تنش را لرزاند. جیغ کشید به آتش زد ولی داغی دستگیره‌ی آهنی مانعش شد.
-باربد...

حرارت بازوهای برهنه‌اش را آزار می‌داد. نمی‌توانست بماند و به آتش کشیده شود. نمی‌توانست بوی زمخت گوشت پخته‌ی خودش را حس کند. دوباره جیغ کشید. موهای خوش رنگ و بلندش تار تار می‌سوختند. فکری داغ از ذهنش گذشت.

سرش را به دیوار کوباند، چند بار این کار را تکرار کرد و هی فریاد سر داد. حسرتی در دلش مانده بود. حسرت یک لبخند با رنگی متفاوت از سوی کسی که دوست داشت. حسرت یک لبخند ساده از سوی کسانی که در صفحه‌ی اول شناسنامه اش اسمشان نوشته شده بود. خطاب به کسی که لبخند مهربانش را می‌خواست

آرام گفت:

-لطفاً کمک کن...

آنقدر کمک خواست و سرش را به دیوار کوباند تا این که چشم‌هایش تاریک شدند.

آوا دیگر آوایی در گلو نداشت!

آتش به پله‌ها نرسیده بود ولی داشت طبقه‌ی دوم را در خود حل می‌کرد. بارید پله‌ها را یکی پس از دیگری طی کرد.

در چوبی خانه بسته بود. با لگدی محکم در را باز کرد. صدای جیغ آوا دلش را ریش کرد. وارد خانه شد، حرارت به صورتش خورد. صدایش زد، آوا از او انتظار کمک داشت. صدای آوا از اتاقش می‌آمد ولی آتش در آن سوی خانه بیشتر از جاهای دیگر بود. صدای ضربه‌ها فکری دیوانه کننده را به سرش انداخت.

بی معطلی از روی آتش پرید و خود را به رو به روی اتاق آوا رساند. با لگدی دیگر در را شکست و وارد شد. از دیدن آوای بیهوش با موهایی که داشتند می‌سوختند و ردهای سوختگی روی صورت و بازوهای برهنه‌اش قلبش فشرده شد.

پیراهنش را از تنش در آورد، آوا را در آغوش کشید و پیراهن را دورش حصار کرد. دست زیر پاهای او انداخت و از اتاقی که داشت به شعله‌های بی رحم التماس می‌کرد خارج شد.

راه خروج بسته شده بود. نمی‌توانست به آسانی نفس بکشد و آتش سوزان با سماجت دست‌هایش را در می‌نوردید. آوا را به خود چسباند تنها راه خروج، بالکن ویران شده بود. به سمت بالکن دوید و پرید. لحظه‌ای نفس راحت کشید و سوزش دست‌هایش را فراموش کرد که سبزی چمن‌های دور درخت نارنج را احساس و بوی خاک نمور را استشمام کرد. صدای آتش نشان‌ها و ماموران آمبولانس اجازه‌ی بسته شدن پلک‌هایش را صادر کردند.

«آوا»

انگار که پلک‌هایم را با چسب سنگ به هم چسبانده بودند، و سرم... آخ... درد می‌کرد و سنگین بود بدون مبالغه می‌توانستم بگویم که روی سرم آجر ریخته‌اند.

هیچ هوایی به گونه‌ها و دست‌هایم نمی‌خورد. فکر کنم دست‌ها و صورتم درون یک خلأ اسیر شده بودند.

پلک‌هایم را فشردم و بالاخره توانستم چشم‌هایم را باز کنم. همه چیز را از پشت افکت مه گرفته‌ی گوشی‌ام می‌دیدم. چند بار پلک زدم تا این که افکت مه از بین رفت.

گونه‌هایم سفید بودند. دستم را مشت کردم، همه‌ی توانم را در دستم ریختم و بلندش کردم. نرمی بانداژ روی صورتم ترس در دلم انداخت. هر دو بازویم اسیر باندهای سفید بودند. همه‌ی شعله‌ها و دردهای قبل از بیهوش شدنم مثل یک فیلم از ذهنم گذشتند.

انگشت‌هایم انگشت‌های خودم بودند بدون هیچ پانسمان اضافه‌ای! به سرم دست کشیدم. روی سرم هم پانسمان بود. موهای بلندم چه شدند؟ هر چه به سرم دست کشیدم نتوانستم یک تار مو پیدا کنم. با ناباوری به اطرافم نگاه کردم. خودم را دیدم، بدون ابرو، بدون مژه، گونه‌هایی سوخته پشت باندهای سفید، بازوها و ساق‌های دست سوخته. مجسمه‌ای سفید و بی روح بودم. لب‌های همیشه سرخم سفید شده بودند. بی اراده از هیولای رو به رویم جیغی کشیدم. چند بار جیغ کشیدم.

این من بودم در قاب آینه‌ی راست گو!

پرستارها به اتاقم هجوم آوردند. می‌خواستم فرار کنم از مصیبتی که به سرم آمده بود از آوای ترسناک! تقلا کردم رهایم کنند ولی نکردند.

-ولم کنید عوضیا!

شیدا هراسان به درون اتاق آمد با دیدن صورت سالمش اشک از چشم‌هایم روانه شدند. دست‌هایم را گرفت و گفت:

-آروم باش آوا...-

-نمی خوام... نمی خوام... موهام کجان شیدا؟ چرا صورتم رو پوشوندن چرا دست هام پانسمانند؟ چرا سرم تیر می کشه؟

-هیچی نشده عزیزم آروم باش.

در آغوشم کشید و گفت:

-آروم باش.

از تقلا دست کشیدم و زمزمه کردم:

-چرا زنده موندم؟

دستش را روی کمرم حرکت داد و گفت:

-هیچی نشده... آروم باش... دیگه راحت شدی.

بی حال روی تخت رهایم کرد، پرستارها چیزی به سرم تزریق کردند، یکی‌شان گفت:

-چند دقیقه دیگه دکترش میاد برای معاینه.

این را گفت و همراه همکارانش رفت.
شیدا آینه را به پشت کرد و گفت:
-خدا رو شکر به هوش اومدی.
-چه قدر بیهوش بودم؟
-یک ماه کم‌تر پیش‌تر. چند روز پیش از کما در اومدی منتقلت کردن به
بخش.
چشم‌هایم گرد شدند.
-امروز چندمه؟
-شونزدهم.
-شهریور؟!
-آره.
به زیر ملافه خزیدم و گفتم:
-فقط تو اینجایی؟
-باربد هم نیم ساعت پیش اومد... قبل از این که پیام تو اتاق بهش
گفتم به هوش اومدی.
-اون چرا اومده؟

به سمت یخچال رفت و ظرف آناناسی را در آورد و گفت:

-اومده گچ پاش رو باز کنه...

-چی شد پاش شکست؟ ولش کن حقشه!

تکه‌ی آناناسی دز دهانم چپاند و گفت:

-معلومه که حقشه... کدوم معیوب المغزی صد و پنجاه کیلو جرم رو از

طبقه دوم پرت می کنه پایین؟

آناناس را قورت دادم، جگرم حال آمد. دندان‌هایم تنبل شده بودند و

چانه‌ام درد می‌کرد.

-حتماً باربد!... گفتم که حقشه.

شیدا غرید:

-آره اگه تویه قدرنشناس رو نجات نداده بود نه دست هاش سوخته

بود و نه پاش شکسته بود.

کلمات در ذهنم خشک شدند. نفس کشیدن را فراموش کردم.

-اون... من... رو... نجات... داد؟!!

تکه آناناسی دیگر در دهانم چپاند و گفت:

-بله و گرنه الان ما باید مراسم چهلیم "آوا کباب" رو می‌گرفتیم!... چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟... باید برم یه چی بگیرم بخورم به هوش اومدی اشتها باز شد.

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. آن قدر جا خورده بودم که نمی‌دانستم باید او را به خوردن تکه‌های آناناس تعارف کنم.

شیدا از اتاق خارج شد. قبل از این که هزاران سؤال بی‌پاسخ را از خودم بپرسم در اتاق باز شد و مردی با موهای پریشان در چهارچوب در ظاهر شد.

قلبم به ضربانش سرعت داد. خجالت کشیدم از چهره‌ی ترسناکم ولی او آرام بود. مثل همیشه بود آراسته و اتوکشیده. انگار نه انگار آوای زیبا اکنون دیگر آوا هم نیست چه برسد به زیبا!

ملافه را روی خودم کشیدم، مویی نداشتم که بیوشانمش. کاش داشتم همان موهایی را که باربد به بی‌پوششی‌شان گیر داده بود. مو ثروت غیر قابل فروش یک دختر است.

به سمتم قدم برداشت، پای راستش را سبک روی زمین می‌گذاشت و آستین‌هایی که معمولاً "تا" بودند الان تا روی مچش بودند و دکمه‌هایشان هم بسته بود. دلم برایش ضعف رفت.

انسان بودم... اگر کسی جاننش را برایت به خطر بیندازد حق داری دلت برایش ضعف برود حتی اگر پسرعمویت باشد.

-بهتری؟

زده بود به سرم یا صدایش تغییر کرده بود و بم‌تر شده بود؟
احساس گر خیدگی می‌کردم و روی گونه‌هایم سنگین بود. حال از این حال به هم می‌خورد.

«گر خیدگی؟!»

«تو هنوز زنده‌ای؟!»

«تا وقتی تو زنده باشی زنده‌ام.»

«پس کاش می‌مردم!»

با لکنت جواب دادم:

-م.. ممنون... تو خوبی؟

لبخند خیلی کم‌رنگی زد. ته ریشش بلندتر شده بود و موهایش پریشان‌تر شاید به خاطر سر دردم این‌گونه فکر می‌کردم ولی چشم‌هایش هم تیره‌تر شده بودند. سکوتی بینمان حاکم شد. آن قدر زشت شده بودم که به من نگاه نمی‌کرد؟ مو نداشتم و دست‌ها و صورتم بسته بودند هنوز هیولا پدیدار نشده بود کسی نگاه نمی‌کرد

وای از روزی که این پوشش سفید کنار می رفت. زمین و پایه‌های تخت قابل تحمل تر از من بودند چون به آن‌ها خیره شده بود با تلخی لب زدم:

-این قدر زشت شدم که نگام نمی‌کنی؟ یا شاید هم نمی‌شناسیم! نگاهش را از زمین گرفت، به چشم‌هایم خیره شد، خواست چیزی بگوید که حرفش را خورد، مکث کرد و گفت:
-شاید من هم به خوبی قبل نباشم.

باید قاطع رد می‌کردم و می‌گفتم لامصب بهتر هم شدی ولی نکردم. یکی از هزاران سؤال ذهنم را چنگ زدم و پرسیدم:
-چرا من رو نجات دادی؟

روی صندلی نشست. پای راستش را دراز کرد و عذرخواهی کوتاهی کرد. دلم می‌خواست بگویم من با لباس گل منگلی گشاد سفید رو به رویت دراز کشیدم بعد تو به خاطر پایت عذرخواهی می‌کنی؟!
-هرکس دیگه ای هم بود همین کار رو می‌کرد.

چه می‌گفت؟! داشت دروغ می‌گفت! به قول شیدا کدام معیوب المغزی به خاطر دخترعمویش با کله به درون آتش می‌پرید؟
-نه... حامد نکرد، شاهین نکرد، امیر نکرد، شیدا نکرد... تو کردی!

-هر برادری برای خواهرش این کار رو می کنه... این طور نیست؟
نمی دانستم درست می گوید یا نه باید از شیدا می پرسیدم.
-شاید.

دوباره سکوتی سنگین بینمان حاکم شد. سکوت را شکستم و گفتم:
-حالا درد نداری؟
-بچه بازی بود فقط.

با پایش به زمین ضربه زد و گفت:
-از اولش هم درست و حسابی نشکسته بود.
خنده ام گرفت. گفت:

-تصمیم نداری که امسال معدلت زیر ده شه؟! مغزت جا به جا نشده؟
خندیدم و لب زدم:
-نه.

خنده ام در دهانم ماند. باید با این قیافه با دوست هایم رو به رو
می شدم؟! نه. نمی توانستم.
یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-هفت ضرب در هشت؟

با بی میلی گفتم:

-پنجاه و چهارتا.

چشم‌هایش گرد شد و دوباره سؤالش را تکرار کرد.

-بابا پنجاه و چهارتا. فیفتی فور دد.

سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

-پنجاه و شیش تا. فیفتی سیکس.

آن قدر سیکسش را غلیظ گفت یک لحظه به یک کلمه‌ی خاک بر سری
معنی‌اش کردم.

«هنوز لیف نکشیدی به مغزت؟»

دستپاچه گفتم:

-حالا هرچی.

از جایش بلند شد. ظرف آناناس را رو به رویم گذاشت و گفت:

-زود خوب شو. برات برنامه چیدم.

-چه برنامه‌ای؟

-بعداً مشخص میشه. الان زن عمو میاد بهتره من برم... کاری نداری؟

-ممنون.

-پس خداحافظ.

چند قدم به سمت در اتاق رفت که برگشت و گفت:

-راستی...

برگشت و دست در جیب شلوارش فرو کرد. مشتش را از جیبش در آورد. شی سردی را کف دستم رها کرد، به دستم نگاه کردم. همان دستبند بود.

-این هم نجات پیدا کرده.

-هیچی اش نشده!

-خوب... مواظب خودت باش... خداحافظ.

قبل از این که پاسخش را بدهم از اتاق خارج شد.

بعد از چند دقیقه مامان وارد اتاق شد. فقط اسمش مامان بود وگرنه باید اولین نفر او را می‌دیدم نه شیدا را. دومین نفر هم اگر می‌بود اشکالی نداشت ولی دومین نفر بارب بود.

سالم بود، اندامش روی فرم همیشگی‌اش بود، موهایش زیتونی بودند، کفش‌هایش خاک نداشتند، ناخن‌هایش سوهان کشیده بودند و رژ کالباسی‌اش هم مثل همیشه بود.

یک ماه کم‌تر یا بیشتر ندیده بودمش ولی دلم برایش تنگ نشده بود شاید به خاطر این که سی روز برای من فقط در چند ثانیه گذشته بود یا شاید هم به خاطر این که مامان من مثل بقیه مامان‌ها نبود. بی اختیار بغض گرفت. یک جمله در ذهنم اگو شد:

-حتماً باید می‌سوختم تا دلت بسوزه به حال دختر سوخته‌ی هفده ساله‌ات؟!

به سمتم هجوم آورد و خودش را روی تن تقریباً بی جانم انداخت و زد زیر گریه!

-دختر نازم... خوبی آواجان؟!... مامان فدات شه عزیزم... این یه ماه خواب و خوراک نداشتم... قربونت بشم.

باید باور می‌کردم؟ چه قدر مسخره بود! مامان جان حافظه‌ام که سرجایش است اگر بهتر از روزی که من را با باربد راهی کردی نباشی بدتر نیستی. چیزی نگفتم سنگ شده بودم.

دیگر من هیچ چیز نداشتم، نه چهره‌ی زیبایی، نه موی بلندی، نه خانواده‌ی مهربانی از همه بدتر نه امیدی برای ادامه‌ی زندگی. در ساعت ملاقات همه آمدند و در اتاقم جای سوزن انداختن نبود. همه‌ی زن عموها و عموها. حتی نازنین خانم و سعید و سعیده.

یک چیز کاملاً مشخص بود؛ آن هم این بود که بدون من هم زندگی برای تک تکشان جریان داشت.

حامد نبود، معلوم بود صرفاً جهت مخ زنی به شمال آمده بود. امیر هم ته ریش در آورده بود که احتمالاً آن هم به خاطر مد بود. شاهین و شیدا هم مثل همیشه بودند. بابا هم نیامده بود چون عمل داشت خیر سرش و من هنوز ندیده بودمش!

فقط نازنین خانم بود که قطره قطره اشکش را با چادر مشکیش پاک می کرد.

پرستار اخمویی وارد اتاق شد و گفت:

-مگه قانون رو نمی دونید؟ وقت ملاقات تموم شده فقط یه همراه می تونه بمونه.

کله شق بود چون داشت برای کسانی قانون بیمارستان را شرح می داد که شبانه روز در این چهار دیواری مزخرف و حال به هم زن قدم می زدند.

همه که رفتند فقط سعیده ماند. باز هم به شرف نازنین خانم و سعیده! دکتر که آمد حال نداشتم با او یک کلمه هم صحبت کنم. آمد زرهایش را زد و رفت. البته در آن میان گفت که شب پرستاری می آید می توانیم از دست پانسمان ها راحت شویم.

حوصله‌ام سر رفته بود. سعیده همه‌اش سرش در جزوه‌اش بود آخرش هم فرستادمش برود نمازخانه چون به خرخوانی آلرژی داشتم. نمی‌دانستم کدام دانشگاه در شهریور باز است! آخر هم کاشف به عمل آمد خانم مطالب ترم قبلش را مرور می‌کند. ساعت نزدیک نه بود که باربد و مامانش ریحانه به ملاقاتم آمدند.

با خوش حالی از زیر ملافه بیرون آمدم و گفتم:

-مگه ساعت ملاقاته؟

ریحانه خانم لبخند دلنشینی زد و گفت:

-نه عزیزم ولی خوب...

چشمک بامزه‌ای زد که خنده‌ام گرفت. به باربد نگاه کردم. هیچ چیز جدیدی نداشت همان اتوکشیده‌ی همیشگی بود.

-جایی که من بزرگ شدم اول کلام سلام می‌کنند.

با حرص گفتم:

-علیک السلام.

ریحانه خانم چشم غره‌ای برای باربد آمد و رو به من گفت:

-ببخش دیگه دخترم این پسر عادت داره هرجا بره آبروی تربیت خانوادگی‌اش رو به بره.

بلند خندیدم و گفتم:

-بله کاملاً متوجه‌م.

باربد اخم کرد و گفت:

-مامان یعنی چی؟!

ریحانه خانم از درون کیف دستی طرح سنتی‌اش تراول پنجاه تومنی در آورد و به دست باربد داد و گفت:

-یعنی پسر خوبی باش و برو برای دختر عموی نازت و مامان عزیزت یه کم خوراکی بگیر و بیار.

قبل از این که باربد اعتراض کند ریحانه خانم او را به بیرون هل داد و در را بست. باربد چنین مادر شیرینی داشت دیگر از زندگی چه می‌خواست؟

روی صندلی رو به رویم نشست و گفت:

-وای خدا پسر چیه؟ بیست و اندی سالشه هنوز نمی‌دونه نباید دست خالی بیاد عیادت... به دل نگیر عزیزم من تازه از مطبم اومدم حسین من هم فقط هی مدرک گرفته شعورش همون بچه ده ساله است.

-نه زن عموجون این چه حرفیه!

-والا دخترم از مدرک تا درک خیلی راهه. حالا بیخیال عزیزم بهتری؟

-ممنون به‌ترم.

-میگم چگونه رو نما کنیم؟

-ها؟!!

-بیا پانسمانت رو باز کنیم.

چشم‌هایم گشاد شدند و گفتم:

-نه!

-چرا نه عزیزم؟

نمی‌دانستم چه بگویم نه می‌ترسیدم از خود جدیدم.

-با دکترا حرف زدم...

قیچی از جیبش در آورد و ادامه داد:

-تازه از این‌ها هم آوردم.

زن عمو روی تخت نشست که تخت صدایی داد.

-خجالت نمی‌کشد وزن یه خانم محترم رو به روش میاره... بیا اول

دست‌ها رو باز کنیم.

دست چپش را به سمتم دراز کرد.

دست لرزانم را به دستش دادم. قیچی را زیر باند گذاشت و فشار داد. چند حرکت قیچی لازم بود تا باند روی زمین بیوفتد. قبل از این که نگاهم روی دستم بلغزد رویم را برگرداندم که زن عمو چانه‌ام را گرفت و گفت:

-نمی‌تونی تا ابد ازش فرار کنی!

درست می‌گفت. با دودلی به دستم نگاه کردم. از پوست تازه و رنگ پریده دلم ریش شد و گلویم بسته.

-چه پوست خوبی داری!

با صدایی گرفته گفتم:

-داشتم.

دستش انگشت‌هایم را در آغوش کشید و گفت:

-آیه‌ی یاس نخون عزیزم. یه عمل ساده همه چیز رو مثل اول می‌کنه.

-نه همه چی!

زن عمو آهی کشید و دست دیگرم رو باز کرد، باورم نمی‌شد این پوست سوخته و زشت پوست من باشد.

زن عمو آینه‌ای به دستم داد و گفت:

-می خوام صورتت رو باز کنم.

خواستم آینه را ببندازم که مانعم شد و گفت:

-باید باهاتش رو به رو شی.

قطره اشکی از چشمم چکید. قیچی انداخت و باند افتاد. تصویرم درون آینه می‌توانست سوزناک‌ترین روضه باشد. درست از گوشه‌ی چشمم تا زیر چانه‌ام با پوست قرمز و زشتی پوشیده شده بود و این فقط سمت راست صورتم بود. سمت چپ صورتم از بینی‌ام تا پشت گوشم همان وضع بود. خیلی ترسناک شده بودم خیلی!

خودم را در آغوش زن عمو انداختم و اشک‌هایم روان شدند. زن عمو دلداری‌ام می‌داد ولی اشک‌های لامصب بند نمی‌آمدند.

پرستاری به اتاق آمد و گفت:

-خانم دکتر... آقای رحیمی باهاتون کار دارن.

خودم را جدا کردم و زیر ملافه مخفی شدم و بیشتر اشک ریختم. زن عمو ببخشیدی گفت و رفت.

هق هقم همه‌ی اتاق را پر کرده بود. صدای در اتاق آمد. در خودم جمع شدم. خدایا این چه مصیبتی بود که سرم آمده بود؟ زندگی من عالی

نبود! راضی بودم... راضی نبودم ولی این دیگر چه بود که به سرم آوردی؟

-زن عمو... خواهش... می‌کنم تنهام... بذارید.
-آوا.

خودش بود. حالا نگاهم هم نمی‌کرد. می‌خواستم در چشمش بالاتر از سلنا باشم. تصمیم گرفته بودم درس بخوانم و بشوم یک چیزی بالاتر از سلنا ولی حالا صدها پله سقوط کرده بودم.

من بی فکر توجه باربدی را می‌خواستم که خواسته یا ناخواسته خودش را وارد قلبم کرده بود. خیلی کثیف بود خیلی! من را در غیرممکن‌ترین حالت قرار داده بود. من حالا نمی‌توانستم حتی یک لبخند زیبای باربد را در خواب ببینم.

دیوانه شده بودم! دوست داشتم دیوانگی‌ام را بلند فریاد بزنم.

ملافه رو سفت روی خودم نگه داشتم و گفتم:

-فقط... برو... مامانت رو هم... ببر.

-آواخانم.

لعنتی دیگر در من خانمانه ای باقی نمانده بود پس چرا خانم صدایم می‌زنی؟

لحنش بوی ترحم می‌داد. ملافه را از رویم کنار زدم. سرش با سرم نیم متر فاصله داشت. چشم‌هایش را بست. حتماً ترسیده بود. صورت من از گریم‌های هراس انگیز هالیوود هم بدتر بود. چشم‌های بی مژه‌ی روشنم، پوست نسوخته‌ی شفافم آن هم درست کنار پوست سرخ و چندش!

هلش دادم، بی تعادل چند قدم به عقب رفت و نایلون گوجه سبز روی زمین افتاد و گوجه سبزه‌ها روی زمین غل خوردند. روسری بد ریخت بیمارستان را از سرم کشیدم و روی زمین انداختم. چشم‌هایش گرد شدند و ابروهایش بالا پریدند.

همان نیمچه اعتقادم را هم در جیبم گذاشتم.

خدایا به خدا بد کردی! بی خیال! من مویی نداشتم که بخواهم گناه کنم. دیگر جذابیتی نداشتم که به قول نازنین خانم کسی را به گناه بیندازم. از روی تخت پایین آمدم. سوزن سرم از دستم جدا شد و سوخت. آستین‌هایم را بالا زدم و گفتم:

-خوب ببین. این منم. آوا درخشنده... ببین و برو به همه بگو این هیولا آوا درخشنده است.

با ناباوری نگاهم کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-گمشو برو بیرون عوضی.

از جایش تکان نخورد. به سمتش هجوم بردم و با مشت‌های گره کرده به سینه‌اش ضربه زدم.

-اگه تویه احمق نجاتم نداده بودی الان داشتم با خیال راحت تو آتیش جهنم می‌سوختم. اگه تویه عوضی نجاتم نداده بودی دیگه محبور نبودم تا آخر عمرم نگاه ترحم آمیز دیگران رو تحمل کنم. اگه نجاتم نداده بودی توی قبر "خودم" بودم. فقط اگه تو... اگه تو...

سست شدم، قبل از این که روی زمین ویران شوم، دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد.

-آوا!

چه بد که خوب نبودم و نمی‌توانستم از حرکت باربد خوش حال شوم. به چشم‌هایش خیره شوم. تصویر وحشتناک خودم را در چشم‌هایش می‌دیدم. سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

-تو نماز می‌خونی! ادعای خدا و پیغمبری‌ات میشه... من نامحرمم! دست‌هایش شل شدند. خودم را از او کندم و بلند گفتم:

-به خدات بگو که این رسم مردونگی نیست. بگو که خیلی نامرده! بگو که آوا به خدا قسم خورده که ازت نمی‌گذره.

احساس می‌کردم چشم‌هایم برق می‌زند و هاله‌ای نمناک در چشم‌هایم حلقه زده است. با قدم‌های لرزان به سمت در رفتم، در را باز کردم و گفتم:

-برو...

نمی‌توانستم بگویم "نمی‌خوام ببینمت" برای همین گفتم:

-نمی‌خواهی ببینیم! «نمی‌خواهی من رو ببینی!»!

-آوا اصلاً...

حرفش را بریدم و گفتم:

-اگه... یک... ذره... برام... احترام... قائلی... برو!

به چشم‌هایم خیره شد، بعد از چند ثانیه دستی به مرواریدهای سیاه صورتش کشید و از اتاق خارج شد.

تلو تلوخوران روی تخت دراز کشیدم. خط قرمزخون روی دستم شکل گرفته بود. بی توجه به خونی که از دست می‌دادم ملافه را روی سرم کشیدم و در حالی که اشک‌های قطره قطره همراه با قطرات خون می‌ریختند چشم‌هایم را بستم و به مصیبتی که باید تا آخر عمر اسیرش می‌ماندم فکر کردم.

دو روز بعد مرخص شدم به خانه که رسیدیم سعید گوسفندی به زمین زد. ماسک و عینک دودی بزرگی زده بودم. با کمک شیدا پیاده شدم چون قرص‌های مسکن قوی مصرف می‌کردم بدنم سست بود. بابا در آغوشم کشید و روی کلاه گیس خرمایی رنگ را بوسید.

-خوش اومدی عزیز بابا.

با سردی گفتم:

-ممنون.

مامان هم به استقبال آمد و بغلم کرد.

-به خونه خودت خوش اومدی گلکم.

چیزی نگفتم و از پله‌های بیضی شکل بالا رفتیم همه جا بوی اسفند می‌داد و باغ هم تغییر کرده بود. برگ بعضی از درختان زرد شده بود و سبزه‌ها هم حال و هوای قبل را نداشتند.

بدون توجه به آدم‌هایی که توی سالن به استقبال آمده بودند از درون کشوی کمد داخل سالن کلیدهای یدک را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

عمو محمد گفت:

-کجا میری عموجان؟

عمو حسن هم از آن سوی سالن گفت:

-بهتری؟

ریحانه خانم هم گفت:

-آوا، دخترم وایستا.

با این که جانی در بدن نداشتم خودم را اتاقم رساندم و در را قفل کردم. با تکان تکان خوردن‌های دستگیره و همه‌همه‌های پشت در اتاقم عصبی شدم. سرم گیج می‌رفت. با همه‌ی توانم صندلی که پشت میز مطالعه‌ام بود را برداشتم و به دستگیره کوباندم. دستگیره شکست و روی زمین غل خورد.

کلیدهای یدک رو روی زمین انداختم. رو به روی آینه ایستادم. روسری‌ام را برداشتم به کلاه گیس خرمایی چنگ زدم و به زمینش زدم. ماسک و عینک دودی را هم برداشتم. این من بودم! پشت این چهار دیواری را نمی‌خواستم! اتاقم می‌توانست "قبرم" شود جایی که می‌توانستم "خودم" باشم.

چه قدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود. برای همه چیزش! هوا سرد شده بود. شلوار و تونیک گرمی پوشیدم. در رو به روی پله‌های منتهی به حیاط تراس را بستم و قفل زدم. کلیدش را توی اتاق پرتاب کردم. بوته‌ی انگور هم حال و هوای شهریوری گرفته بود.

در تراس را باز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. با این که هوای اتاق گرم بود پتو را روی خودم کشیدم و چشم‌هایم را روی هم انداختم. درون آتش بودم و می‌سوختم. ...

با ترس سرچایم نشستم. نفس نفس زدم. همه جا تاریک بود می‌گفتند همه‌اش دو هفته بود که عمل کرده بودم و موهای سوخته‌ام قربانی شکاف بزرگی که روی سرم بود شده‌اند. قرص‌هایم را نداشتم برای همین سرم تیر می‌کشید. ضعف کرده بودم و احساس سستی‌ام بیشتر شده بود. از جایم بلند شدم که سرم گیج رفت. تاج تخت را گرفتم و ایستادم.

احساس کردم کسی توی تراس است. ترسیده بودم ولی باز هم نمی‌خواستم کسی خلوتم را به هم بزند. با قدم‌های کوتاه خودم را به در تراس رساندم با دیدن چشم‌های براق و قامت بلند خواستم جیغی بکشم که به سمتم خیز برداشت و دست‌هایش را روی گلویم گذاشت. صورتش را پوشانده بود و همه‌ی صورتش سوخته بود. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. هر چه تقلا می‌کردم صدایم در نمی‌آمد. دست‌هایش را بر نمی‌داشت. سبک شدم، بی حس شدم، سقوط کردم و چشم‌هایم روی هم افتادند.

با تکان تکان‌های شدیدی چشم‌هایم را باز کردم. او آرام گفت:

-آروم باش! منم...

روی تختم آرام گرفتم که بلند شد و به سمت کلید چراغ برق رفت که گفتم:

-بذار خاموش باشه این جوری راحت‌ترم.

با سرتقی گفتم:

-من ناراحتم می‌خوام ببینمت.

کامم شیرین شد از حرفش ولی گفتم:

-خواهش می‌کنم بذار چراغ خواب رو روشن کنم.

دستش را میان موهایش فرو کرد و چیزی نگفت. دستم را دراز کردم و چراغ خوابی که کنارم بود را روشن کردم. نور سبزش چشم‌هایم را زد. باربند چند ثانیه به چشم‌هایم خیره شد ولی سریع نگاهش را گرفت و به زمین چشم دوخت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیگه اینقدر هم تابلو خوب نیست نگاهت رو بدزدی!

سرش را بلند کرد و گفتم:

-اصلاً هم این طور نیست.

لیوان آبی به سمتم گرفت و لب زد:

-بگیر.

با تعجب لیوان را گرفتم با حوصله تک تک قرص‌ها و کپسول‌ها را به خوردم داد. آخرین قرص را که خوردم گفتم:

-ممنون... ولی چرا؟!

روی فرش دایره‌ای وسط اتاق نشست.

-چی چرا؟!

-این کارها... اصلاً چه جوری اومدی اینجا؟

-خوب از تراس اومدم... دلیل به خصوصی نداره.

عصبی گفتم:

-پس چرا تو اینجا...؟! چرا یکی دیگه نیست؟

-خوب شاید چون من نسبت به شما احساس مسؤولیت می‌کنم.

-باز که شما شما راه انداختی!

-میشه خرده نگیری؟ عادت کردم.

-قانع نشدم... من در حال حاضر به جز تو دو پسر عموی دیگه دارم.

-ولی فقط من به تو قول برادری دادم...

بدون هیچ مقدمه‌ای ادامه داد:

-بهتری؟ درد نداری؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. از توجهش غرق لذت می‌شدم. جمله‌ای مثل برق از ذهنم گذشت:

-خوش به حال کسی که قراره باربد دوستش داشته باشه.

-آوا... خواست کجاست؟

-ها؟! همینجاست.

-می‌خوام باهات جدی صحبت کنم.

-خوب بکن... فقط تو اعماقی معذبم.

صندلی را از روی زمین برداشت و رو به رویم گذاشت. روی صندلی نشست و گفت:

-خوب شد؟

برای نگاه کردن به صورتش باید سرم را بالا می‌گرفتم گفتم:

-خیلی تو ارتفاعی ولی مشکلی نیست بگو گوش می‌کنم.

چپ چپ نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد.

-با من بیا گره.

-کره‌ی ماه؟

-مسخره نکن!

-شمالی یا جنوبی؟

-آوا!

دلم سقوط کرد. چه قشنگ گفت!

-چرا باید باهات بیام؟

-برای عمل... کره جنوبی توی عمل زیبایی از بهترین‌هاست.

-اینقدر بد شدم؟!

دستش را میان موهایش فرو کرد. نکن برادر نکن!

-چرا این قدر منفی گرایی؟ دارم میگم می تونم کمکت کنم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. گفت:

-می خوام بهت لطف کنم پس جوری نگام نکن که انگار...

حرفش را قطع کرد. با تلخی گفت:

-الان هم بهت مدیونم، همین مونده تو بخوای من رو ببری کره.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-من برات مجانی انجامش نمی‌دم شرط دارم.
-اِ پسر کی بودی تو؟!
-می دونستی خیلی پررویی؟!
-وا مگه تو نمی دونستی؟ من هم مثل تو مسؤلیت پذیرم!
دستش را روی سرش گذاشت و کلافه گفت:
-می خوای جدی باشی؟
-بیا جدی‌ام!
-ببین آوا... اگه کنکور قبول بشی می تونی خودت رو سئول تصور کنی.
-جانم؟! کنکور؟! می خوای کاری رو نکنی چرا می پیچونیش؟
جدی گفت:
-حاضرم پای حرفم رو امضا کنم.
خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:
-باید فکر کنم ولی اصلاً به صرفه نیست!
-فردا خبرش رو ازت می‌گیرم. عاقلانه تصمیم بگیر و طبق چیزهایی که شنیدم باید بگم عزم راسخ لازمه تا بتونی توی یک دانشگاه خوب قبول شی.

از جایش بلند شد و گفت:

-شام برات آوردم بخور، چند فرصت رو باید بعد از غذا بخوری اونا رو
برات گذاشتم روی عسلی، بعد از شام بلافاصله نخواب یه کم توی اتاق
قدم بزن...

به اطرافش نگاه کرد و ادامه داد:

-کتاب هم که نداری بخونی، یه کار آرامش بخش انجام بده... آها با
اون گیتار، گیتار بزن. بعد هم بخواب... تا دیروقت بیدار نمونی!

کلیدهای یدک را از کف اتاق برداشت و گفت:

-این در لامصب رو هم نبند. فهمیدی؟!

با مسخرگی گفتم:

-آقا اجازه ما عقب موندیم.

-آوا!

-خیلی خوب باشه...

-پیشرفت کردی‌ها لامصب!

از گوشه‌ی چشمش نگاهم کرد. نخوریمان قاتل بروسلی!

کلیدها را در دستش چرخاند و توی جیب شلوارش گذاشت. مثل خل و دیوانه‌ها در اتاق را باز کرد و بعد به سمت تراس رفت تا برود. گفتم:

-همیشه با لباس بیرون قدم می‌زنی؟!

-تازه از شرکت اومدم.

-شرکت؟!

-توی این مدت که نبودی خیلی اتفاق‌ها افتاده، استراحت کن به این چیزها فکر نکن ذهنت باید ریکاوری شه.

رویش را برگرداند و چند قدم رفت که ایستاد و لب زد:

-می‌دونستی آدم پررویی که پشت سر منه چشم‌های زیبایی داره؟

مثل وقتی که یکی دو پله را جا می‌گذاشتم زیر پایم خالی شد و قلبم سر خورد. بی اختیار به آینه‌ی رو به رویم نگاه کردم. انعکاس نور سبز در چشم‌های طوسی‌ام یک رنگ خاص ایجاد شده بود مانند تعریف کردن‌هایش. کمی از ذوق مرگ آن طرف تر بودم. گلدان بر سرم که این قدر بی جنبه بودم.

وقتی به خودم آمدم در تراس را بسته بود و در اتاق تنها بودم. از جایم بلند شدم و تک تک کارهایی که گفته بود را انجام دادم. شام قورمه سبزی بود. مزه‌اش را فراموش کرده بودم برای همین حسابی چسبید.

ساعت‌های یازده بود که روی تخت دراز کشیدم، نگاهم به تراس افتاد تک تک لحظه‌های خوابم جلویم رژه رفتند. رویم را گرداندم و به دیوار خیره شدم ولی هر لحظه به این فکر می‌کردم امکان دارد آن مرد سیاهپوش می‌آید و خفه‌ام می‌کند.

به ساعت نگاه کردم دقیقاً دو ساعت بود که پهلو به پهلو شده بودم و خوابم نمی‌برد. نیمچه خواب هم از سرم پرید. سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم. شالم را چنگ زدم کلید در تراس را برداشتم و به سمت تراس دویدم، بدون هیچ تعللی در پله‌ها را باز کردم، کفش‌هایم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. باید قدم می‌زدم حداقل این گونه خالم بهتر می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و دستی به شالم کشیدم. هوا سرد بود و فقط چراغدان‌های کوتاه روشن بودند. به سمت آن طرف خانه قدم برداشتم، به یاد آن خواب خاک بر سری‌ام افتادم. لب زیرینم را به دندان کشیدم و ضربه‌ای به سرم زدم که دردم آمد. در حال و هوای خودم بودم که صدای نفس‌های طولانی و عمیقی را شنیدم. ترسیده به اطرافم نگاه کردم ولی چیزی جز بیدهای مجنون بی حال و چراغدان‌های کوتاه ندیدم.

-چرا نخوابیدی!؟

جیغ خفه‌ای کشیدم و چرخیدم. باربد بود. نفس حبس شده‌ام را
صدادار بیرون فرستادم و گفتم:

-تو چرا جغدی؟

دستی که روی سینه‌اش بود انداخت و گفت:

-بدخواب شدم.

-من هم...

در یک تصمیم آنی ادامه دادم:

-میای قدم بزنیم؟

-خوبی حسینم؟

حسین دیگر که بود؟ به پشت سر باربد نگاه کردم، زن عمو بود. من را

می‌گفت؟ ولی من که آوا هستم پس حسین دقیقاً چه کسی است؟

باربد لیوان و قرص را از مادرش گرفت و در یک نفس قرص و آب درون

لیوان را مفقود کرد و گفت:

-بهترم.

منطقی‌تر این بود که زن عمو حال من را بپرسد بعد حال باربد را یا نمی‌دانم حسینش را. مگر باربد مشکلی داشت که قرص مصرف می‌کرد؟

باد سردی وزید که در خودم جمع شدم. باربد هودی جلوبازش را در آورد و روی شانه‌های ریحانه خانم انداخت و رو به من گفت:
-برو داخل هوا سرده...

دستش را دور شانه‌های ریحانه خانم حلقه کرد و گفت:

-بریم مامان جان... ببخشید که شما رو هم بد خواب کردم.

مادر و پسر رفتند، من ماندم و یک سؤال دیوانه کننده:

-باربد چه مشکلی داشت که نیمه شب مادرش را زابه راه کرده بود؟

زندگی‌ام شده بود فقط باربد و اتفاقاتی که حول ما می‌افتاد. چه بلایی داشت به سرم می‌آمد؟

بعد از یک ساعت گریم صورتم تمام شد، باناباوری به صورت گریم شده و به ظاهر سالم نگاه کردم.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-چه جیگری شدی ها!

ناراحت شدم. به جیگر و قلب و ریه و پانکراس کاری نداشتم ولی این صورت واقعی من بود.

لباس‌هایم را پوشیدم و کلاه گیس را روی سرم گذاشتم. گوش‌ام و قرص‌هایم را درون کیفم انداختم.

-ممنون من دیگه برم حتماً پسرعموم منتظرمه.
ستاره با شوق گفت:

-وایستا... نکنه همون پسر جذابه و کت شلواری که یک ساعته داره حرص می خوره پسرعموته؟
«یا خودِ خدا».

-وای آرِه! مگه ساعت چنده؟

ستاره به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:
-ده و ده دقیقه.

-وای!

با عجله از اتاقم خارج شدم و پله‌ها را دوتا یکی طی کردم. مثل همیشه کسی در خانه نبود. پنجشنبه بود و خانه بوی ارواح می‌داد.

از همان بالای پله‌ی اول بارید را دیدم که هیستریک پایش را تکان می‌دهد. آب دهانم را قورت دادم و خواستم مثلاً جیم شوم که لیز خورد با نشیمنگاه فرود آمدم.

بارید سرش را چرخاند و نگاهم کرد. سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

-ظهر به خیر ساعت ده و نیمه یک ساعت و نیمه من رو علاف خودت کردی! فکر کردی من بیکارم؟

با درد از جایم بلند شدم و گفتم:

-فکر کردم به ساعت قدیم کار می‌کنی!

خیلی جدی و با اخم غرید:

-من با تو شوخی دارم؟!

با این که از لحنش قالب تهی کرده بودم ولی با اعتماد به نفس به سمت خروجی رفتم و گفتم:

-شاید.

به سمتم خیز برداشت که پا به فرار گذاشتم. چون هنوز مسکن‌هایم را نخورده بودم بدنم سست نبود.

-جرعت داری وایستا.

سرعتم را بیشتر کردم. خوب الان باید کجا پناه می‌گرفتم؟ عاقلانه‌ترین کار این بود که بایستم و با ترسم مقابله کنم. به به چی گفتم! ریلکس سوار ماشینش شدم و پا روی پا انداختم.

بعد از چند دقیقه سوار شد و در حالی که کمر بندش را می‌بست گفت:

- فکر نکنی کارت رو بدون تلافی می‌ذارم.

- خیلی خوب همه‌اش ده دقیقه منتظر موندی.

با حرص استارت زد و از لای دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

- یک ساعتش رو جا نذار.

پررو پر رو گفتم:

- خیلی حرف می‌زنی باربد!

هنوز از حیاط خارج نشده بودیم که زد روی ترمز گفت:

- می‌دونستی خیلی پررویی؟

با مسخرگی گفتم:

- همین دیروز به هم گفتی... خیلی داری لفتش میدی ها بریم دیگه.

نفشش را صدا دار بیرون داد و گفت:

- موندم این چه پیشنهاد مضحکی بود که به تو دادم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-دلت هم بخواد.

نگاهم هم نکرد چه برسد به این که جوابم را بدهد. سرم درد می‌کرد
رویم را برگرداندم و خیلی نامحسوس دستم را روی سرم گذاشتم.
گرسنه هم بودم و شکمم قار و قور می‌کرد. ماشین باربد هم که صدا
نداشت قشنگ صدای شکمم طنین انداز می‌شد.

-آدمی که ساعت نه قرار داره و تا نه و نیم می‌خوابه باید هم صبحانه
نخوره.

این را گفت و زد کنار. از ماشین پیاده شد و به سوپری کوچک آن طرف
خیابان رفت. بابا نمیری از طعنه نزدن! خجالت نمی‌کشد با یک خانم
محترم این گونه رفتار می‌کند یک پوخ هم رفتار انگلستانی در وجودش
نبود.

«نه که تو هر روز با خارجگی‌ها نشست و برخاست می‌کنی و می‌دونی
رفتارشون چه جوریه!»

در من را باز کرد (!) و مضمبایی روی پایم انداخت به در باز تکیه داد و
گفت: بخور.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-اول اون الویه و نون رو بخور بعد هم داروهات رو فهمیدی؟
در را از زیر دستش کشیدم و بستم.

-باشه بابابزرگ.

الویه را باز کردم. سوار ماشین شد و در را محکم بست. اشکال نداره
بزرگ بشی یادت میره.

برای خودم لقمه‌های بزرگ می‌گرفتم و دو لپی می‌خوردم که نگاهم روی
صورت اخمو اش لغزید. چشم‌هایش سرخ سرخ بودند. مشخص بود
دیشب تا صبح بیدار مانده است.

لقمه‌ی خفنی برایش درست کردم و به سمتش گرفتم و گفتم:
-بفرما.

نیم نگاهی به دستم انداخت و گفت:

-نمی‌خورم.

انگار که فحش داده بود با طعنه گفتم:

-نترس سمی نیست.

-شوره!

-بابا پاستوریزه. بگیر دیگه دستم خشک شد.

نگاهش را از خیابان گرفت و به چشم‌هایم زل زد و گفت:

-گفتم که نمی‌خورم.

-به درک!

لقمه را در دهانم چپاندم. لیاقت نداری!

فکر کرده دقیقاً چه کسی است؟ شاهزاده انگلستان؟ دو سال... خیلی خوب بیست سال انگلستان نشست و برخاست کردن دلیل نمی‌شود از نوادگان ملکه الیزابت دوم به حساب بیاید!

بابا تو ته تهش نوهی آفتابه بیار یا لگن خالی کن فتحعلی شاهی دیگر این قدر کلاس را از کجایت در می‌آوری؟ پسر وطن فروش! حتماً از اقوام فتحعلی شاه است چون مثل آقابزرگش که نیمی از کشورم را که نثار انگلستان کرد. کشورم را فدا می‌کرد اگر پایش می‌افتاد البته باربد بیشتر از من ایرانی ادای ایرانی‌ها را در می‌آورد و هنوز بوی انگلستان هم می‌داد.

-داری به چی فکر می‌کنی؟

صاف نشستم و هول گفتم:

-آفتابه بیار فتحعلی شاه.

مرواریدهای مشک‌اش را از خیابان به سمتم حرکت داد و گفت:

-چه موضوع غنی!

اگر می‌گفتم به این که آیا تو از نسل این فرد بزرگواری یا خیر فکر می‌کردم الان از بهشت زهرا داشتم به خیابان انقلاب سلام می‌دادم. چه قشنگ رانندگی می‌کرد خاک بر سرم! به خودم دروغ نگویم انگار پشت ماشین شارژی نشسته است آن قدر ریلکس و بی خیال. اخمش را هم که همیشه دارد. من که از شوهر اخمو بدم می‌آمد!

-آوا... تصمیمت جدیه؟

-ها؟!...

این که از شوهر اخمو بدم می‌آید؟!

«نه آی کیو این که می‌خوای برای کنکور بخونی!»

-آره هست دیگه کلاهدار که نیستم.

با یک لحن مضحک، حرص در آور و روی مخ گفت:

-آدمی که به آفتابه بیار فتحعلی شاه فکر می‌کنه به نظرت شبیه

کلاهدار نیست؟

آخرین لقمه‌ی الویه را هم در دهانم گذاشتم و در حالی که می‌جویدم

گفتم:

-معلومه که نه!

فرمان را چرخاند.

-آب معدنی هم گرفتم داروهات رو بخور.

-چشم بابابزرگ.

-تو خیلی...

-آره پرویم و می دونستم.

جوابم را نداد سرعتش را بیش تر کرد. قرص ها و کپسول هایم را خوردم و غرق خیابان هایی که به طرز عجیبی دلتنگشان شده بودم شدم.

نیم ساعت گذشت. ماشین را پارک کرد و گفت:

-پیاده شو.

به اطرافم نگاه کردم درست وسط دهه فجر... یعنی انقلاب بودیم. به اولین کتابفروشی فلامین نشر که رفتیم از هر طبقه سه چهار جلد کتاب برداشت. هر کتاب ده سانتی که بر می داشت فشارم می افتاد من در کل زندگی ام دویست صفحه هم مطالعه نداشتم. ایشان برای من کتاب هزار و پانصد صفحه ای می خرید؟ یک تپه کتاب روی میز جناب کتابفروش گذاشت. می گویم یک تپه یعنی نیم متر کتاب!

کارتم را از کیفم در آوردم که پول طناب دارم را حساب کنم. کارت را به سمتش گرفتم که گفت:

-لازم نیست!

-لازمه.

بدون توجه به دست دراز شده‌ام دو نایلون کتاب را حساب کرد و از کتابفروشی خارج شد. نه واقعاً ایشان می‌پندارند که از نوادگان الیزابت کبیر هستند. عصبانی دنبالش راه افتادم و تلق تلوق کنان از کتابفروشی رفتم بیرون. نایلون‌ها را درون ماشین گذاشت و از کنار نگاه غضبناکم گذشت و وارد کتابفروشی دوم شد. به درخت کنار جوی بیشتر اهمیت می‌داد تا من. چه اخلاق مزخرفی داشت!

خودم را به او رساندم و گفتم:

-می‌دونستی خیلی بدم می‌اد کسی به هم محل نذاره؟

کتابی برداشت و ورق زد.

-آره.

به سمت قفسه‌ای دیگر رفت و مشغول انتخاب کتاب شد البته از جناب کتابفروش هم کمک می‌گرفت.

دیدم این گونه ایستادم خیلی ضایع است به سمت قفسه‌ی داستان‌های کمیک رفتم و چهار پنج جلدی برای خودم انتخاب کردم. میان آن همه کتاب ترسناک و قطور چند عدد کمیک جذاب و کوچک ایرادی نداشت.

کتاب‌هایی که برداشته بودم را روی تپه‌ی کتاب‌هایی که چیده بود گذاشتم. حساب کن تا شرکتت ور بیوفتد کارتن خواب شوی، دلم خنک شود. به ریش سیاه چند میلی متری ات بخندم. این چرا درست و حسابی به سر و صورتش نمی‌رسد.

از کتابفروشی خارج شدم. این بار سه نایلون در دست داشت. خدا به من رحم کند. آن‌ها را هم درون ماشین گذاشت و گفت:
-خوب به سه دیگه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-دیرم شده.

خواست سوار ماشینش شود که پشیمان شد و گفت:

-برات تاکسی می‌گیرم می‌تونی بری؟

پشت چشمی برایش نازک کردم. تاکسی زردی را نگه داشت و نایلون‌ها را توی تاکسی گذاشت و گفت:

-سوار شو!

منتظر بودم تو بگی!

درحالی که در را می بست گفت:

-مواظب خودت باش.

همه‌ی مسیر به بدبختی‌هایی که قرار بود به سرم بیاید فکر می‌کردم.

اصلاً من را چه به کنکور؟ به نایلون‌ها نگاه کردم. این یعنی دقیقاً

هزینه‌ی بازگشت چهره‌ی قبلی‌ام این بود: یاد گرفتن این همه کتاب!

گوشی‌ام زنگ خورد. رها بود چه عجب یکی از دوست‌هایم یادش افتاد

که آوایی هم هست.

-بله؟

-کجایی تو کله پوک؟

دوستم داشت فقط روش ابراز علاقه‌اش درست نبود.

-من باید از تو گلایه کنم بعد تو دعوا داری.

-گلایه‌ی چی احمق دو ماه هیچ خبری ازت نیست اون سعیده گور به

گوری هم همه‌اش میگه رفتی شمال گوشی‌ات رو یادت رفته.

واقعاً نمی‌دانست چه مصیبتی به سرم آمده است؟

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه پس هرچی می خوامی غر بزن.

یه کم که غر غر کرد گفتم:

-تعطیلات کوفتمون شد بیا یه دو دور بریم باهم.

به نایلون‌ها چشم غره رفتم و گفتم:

-فکر نکنم بتونم پیام.

-وا!

-می خوام یه کم اول و دوم دبیرستانم رو به خونم.

آن لحظه واقعاً نمی‌دانستم تعریفم از یک کم چه قدر می‌تواند باشد.

-خرخون مزخرف.

بوق بوق بوق. قطع کرد! نه به آن کلاس‌های کنکوری که برایش خودکشی می‌کرد نه به این بوق بوق‌ها.

تا کسی رو به روی خانه‌مان نگه داشت. با هزار بدبختی نایلون‌های سنگین را پیاده کردم. کلید انداختم و وارد خانه شدم با دیدن مسیر طولانی رو به رویم برق از سرم پرید.

تک تک هم نمی‌توانستم آن‌ها را ببرم چه برسد به همه ایشان باهم.
سرچرخاندم با دیدن نورافکن نیشم باز شد.

-سعید... سعید.

سعید پارچه‌ای را که داشت با آن ماشین را پاک می‌کرد دور گردنش
انداخت و گفت:

-ا سلام..

-سلام می‌ای کمک کنی؟

سعید پارچه را روی ماشین انداخت و گفت:

-باشه.

برخلاف هیکل نافرمش ولی حسابی زور داشت همه‌ی پنج تا را
برداشت و گفت:

-ببرم خونه خودتون؟

-آره.

سرش را تکان داد و به سمت خانه رفت.

بدبختی‌ام داشت شروع می‌شد و من خودم برای خودم طناب دار
خریده بودم واقعاً بدبختم!

دو هفته بود باربد را ندیده بودم و به طرز عجیبی غییش زده بود. من هم داشتم در این روزهای باقی مانده درس های سومم را می خواندم که صرفاً جهت نگه داشتن آبرویم چیز میز سرم شود.

جالب این جا بود که چیزهایی به چشمم می خوردند که تا حالا رنگشان را هم ندیده بودم. حالا می فهمیدم که سعیده چگونه با آن سرعت مشق های فیزیکم را می نوشت. ریاضی و درس های دیگر که بماند تصور ریاضی ام از افتضاح به خیلی افتضاح تغییر کرده بود. دو سال گذشته را کاملاً در عصر جاهلیت گذرانده بودم و حالا هرچه می خواندم بازگشت صورت واقعی ام را ناممکن تر می دیدم.

پانسمان سرم را هم باز کرده بودم و با ستاره مچ شده بودم همه ی وقت های استراحتم را با امتحان کردن گریم های ترسناک و دلهره آور می کردم. سرگرمی خوب و جالبی بود. یک پوئن مثبت هم داشت آن هم این که دنبال کننده هایم عاشق گریم هایم شده بودند.

شب ها هم بعد از کمی مطالعه ده بیست دقیقه ای با خدا حرف می زدم و بیشتر غر غر می کردم. از احساس جدیدم نسبت به باربد و به خصوص دلتنگی ام شاکی بودم، از بی توجهی مامان و بابا به این که دارم درس می خوانم، از این که آن دو اصلاً متوجه تغییرات، دردها و

خوشحالی‌های من نبودند، نیوتن را نفرین می‌کردم و اسم مؤلف‌های کتاب‌های دبیرستان را لیست کرده بودم و هر شب برای عمه‌هایشان فحش می‌فرستادم.

خوبی خدا این بود که همیشه منتظر بود تا حرف بزنم و حتی اگر ساعت سه و نیم شب بد خواب می‌شدم و رها و سعیده و شیدا و به خصوص باربد آفلاین بودند او آنلاین بود.

حالا که دقت می‌کردم او همیشه آنلاین بود ولی سر من به آفلاین‌ها گرم بود و تازه می‌فهمیدم که او بیش‌تر از هرکسی منتظر "is typing" من است.

-میگم آوا...

صدای ستاره باعث شد نگاهم را از آینه بگیرم. همه چیز خانم تپل و گریمور بیست و هفت ساله خوب بود به جز صدایش. انگار که معلم با گچ جدیدی روی تخته می‌نوشت و بعد صدای قیژ!

-هوم...

در حالی موهایم را شینیون می‌کرد و در دهانش موگیری داشت گفت:

-این مهمونی چه جور مهمونیه؟

سوهان را از روی میز توالت برداشتم و به انگشت سبابه ام کشیدم.
انگشتم را فوتی کردم و گفتم:

-بابا الکی بزرگش کردن. یه شب نشینی خانوادگی ساده است.
تره ای از موهایم را کشید و گفت:

-پس چرا دارم با این لامصبا ور میرم؟

دردم نگرفت چون موهای کلاه گیس بودند. دلیل چرای ستاره فقط
باربد بود. کسی که دو هفته و نه ساعت بود که ندیده بودمش.

نیم درصد اگر قرار باشد باربد بیاید دوست داشتم در چشمش زیبا
بیایم. هر چند می دانستم او جز عیب های اخلاقی به چیز دیگری
اهمیت نمی دهد.

سرگشته گفتم:

-کارت رو بکن.

«چخ سرگشته!»

اگر نمی آمد چه؟ وای! من از این هم دلتنگ تر می شدم.

تنها یک بهانه لازم داشتم تا با مهندس تماس بگیرم ولی چه بهانه ای؟
در این اوضاع نابسامان بهانه ام کجا؟

نه پدرم بود نه برادرم و نه شوهرم خیر سرم. نمی توانستم بی دلیل به او زنگ بزنم آن هم به کسی که شک ندارم در بایگانی ذهنش به اسم "پررو" شناخته می شوم. حتما بایگانی ام کرده بود وگرنه نمی توانست یک نیمچه خبر بدهد و با صدای بمش مردم را از دلتنگی در بیاورد؟!

چشمم به انبوه کتاب های روی میز مطالعه ام افتاد. برای اولین بار در عمرم با دیدن کتاب فیزیک کلاس سومم لبخند زدم. کتابم را چنگ زدم و روی گوشی ام پریدم. قبل از هرکاری روی اسم خود شناس ناشناسش ضربه زدم و به اسم "همسفر" ذخیره اش کردم. چه همسفری! ادعای برادری اش می شد بعد رفت گم شد! من که برادر ندارم ولی مطمئنم برادرها قبل از غیبت دو هفته و نه و خرده ای شان خبر می دهند. پسرک شعارکی!

روی رنگ سبز ضربه زدم قبل از این که دلم خوش شود ولی یک صدای روی مخ گفت:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بی دلیل یا با دلیل نگرانش شدم. چرا آف بود؟ او که از بیست و چهار ساعت شانزده ساعتش را با تلفن صحبت می کرد.

تند تند شماره‌ی امیر را گرفتم. من کله خر همان روز اول باید زاغ
سیاهش را به فلک می بستم. به غیر از امیر نمی توانستم به کسی
بگویم. اگر به شیدا می گفتم حقیقتا می گفت:

-داره نقشه‌ی خونه‌ی من رو می کشه دیگه اون سر کارش نیاز به تمرکز
داره. راستی آف چیه؟! بگو خاموش!
اگر به شاهین می گفتم:

-بادا بادا مبارک خِرمان شیبه کنان به حجله می ره/ننه اش از
اضطرابش یورتمه می ره.

اگر به سعیده می گفتم:

-شارژش تموم شده.

دل هم می گفت:

-دختره‌ی گُره بزیه بلایی سرش اومده.

«زود جمع کن این افکار بی ادبانه ات رو!»

صدای امیر در گوشم پیچید.

-جانم؟

تند گفتم:

-امیر... از باربد خبر داری؟

با لحن آرامی گفت:

-سلام.

-سلام... خبر داری؟

صدای سابیدن دندان هایش را از پشت تلفن شنیدم.

-رفته...

با ناباوری گفتم:

-کجا؟

تقریباً داد زد:

-قبرستون.

بی اراده گفتم:

-زبونت رو گاز بگیر... تو چته؟

شمرده گفت:

-کار داشت برگشت به کشورش.

با سرتقی گفتم:

-کشورش اینجاست.

صدای سردش را شنیدم:

-ولی اون جا بزرگ شده.

-شماره ای که من دارم خاموشه شماره اش رو داری؟

بی میل گفت:

-برات می فرستم.

قطع کرد. بی شخصیت نگذاشت خداحافظی کنم.

منتظر به صفحه گوشی زل زدم که ستاره گفت:

-یکهو برقت گرفته؟

-قراره امیر شماره باربد رو بفرسته.

در حالی که وسایلش را جمع می کرد گفت:

-اوه اوه همون سوپر من رو میگی؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. همان پسرعموی سوپرمن را می گفتم که مثل مرد عنکبوتی ناگهان غیبش زد و مثل زورو زندگی مرموز داشت.

«کودک درون که نیست پسر بچه‌ی ده ساله‌ی درونه!»

با روشن شدن صفحه گوشی با ذوق پیام را باز کردم. به به چه شماره ای! از آن جایی که چیزی از آن سر در نمی آوردم همان را کپی پیست کردم. نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم.

چند بوق که خورد صدای ظریف و البته بیگانه و صد البته انگلیسی گفت:

-سلام...

هل شدم این دیگر که بود؟ چرا باربد این قدر بی خبر رفته بود. خوشبختانه کلاس زبان رفتن هایم مثل درس خواندنم نبودند ولی خوب آن قدر بلد نبودم که با این نوک زبانی حرف بزنم.

-سلام... من می خوام با باربد درخشنده صحبت کنم.

بعد چند ثانیه تند یک چیزی گفت که نفهمیدم.

با نهایی لهجه ای که می توانستم بگیرم از ته گلویم گفتم:

"what-چی؟"

دوباره یک چیزی گفت که نفهمیدم. کلاس زبان پس به چه درد می خورد؟ اصلا ایشان دقیقا که بودند که گوشی باربد را جواب می دهند؟

-باربد درخشنده اونجاست...

زدم روی خط فارسی و ادامه دادم:

-این قدر برای من کلاس نذارها زود بگو پسر عموی من اونجاست یا نه.

اینبار او گفت "وات".

-ای وات و مرض ای وات و درد گوشی را بده به باربد دخترهی چشم سفید... ببین سرکار...

صدای باربد باعث شد حرف در دهانم بماند.

-الو...

بی اختیار بغض کردم. ساکت شدم.

-آوا؟!!

-س... سلام.

-سلام.

-یه سوال فیزیک داشتم...

حرفم را برید و به انگلیسی چیزی گفت. از میان لحن عصبی و لهجهی

غلیظش فقط دو اسم "سلنا" و "کریستین" را متوجه شدم. الاغ که

نبودم می دانستم که کریستین اسم یک دختر است. چه با خودم فکر

می کردم؟! باربد با وجود دختر زیبا و پخته ای مثل سلنا و کریستین که

احتمالا... خوب اگر یک درصد هم شبیه کریستین استوارت باشد

زیباست دیگر... حتی اگر شبیه دختر خاله ام کریستین باشد باز هم زیباست!

-کاری داشتی زنگ زدی؟...

اطرافش همه بود و صدایش خیلی ضعیف بود.

-من یک سوال...

باز نگذاشت حرفم کامل شود چون تقریباً داد زد و باز به انگلیسی زر زر کرد. این بار دو اسم دیگر هم به گوشم خورد. "تام" و "هلن."

چرا از چهار نفری که نام برده بود سه نفرش دختر بودند؟

عصبی گوشی را قطع کردم. نخواستم! می خواستم ولی باربد نمی توانست بخواهد.

-چی شد؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-هیچی کار داشت، قطع کرد گفت زنگ می زنم... ول کن اونا رو بیخیالش شدم.

به دست های خالی اش اشاره کرد و گفت:

-کاری نمی کنم ها... حواست کجاست؟

-همین جا.

کلاه گیس را روی سرم گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم. ستاره کوله اش را برداشت و گفت:

-خوب دیگه من برم... کاری نداری؟

-ممنون. خداحافظ.

دستش را روی دستگیره گذاشت که دستگیره پایین رفت و مامان وارد اتاق شد. ستاره سرسری خداحافظی کرد و سریع جیم شد. به طرز عجیبی از مامان می ترسید. من هم از مامان می ترسیدم او که جای خود داشت.

مامان لبخندی زد و گفت:

-چه زیبا شدی دخترم!

کت و شلوار زیتونی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود. انگار که می خواست برود عروسی.

چیزی نگفتم و مشغول مرتب کردن میز توالت شدم که گفت:

-یک دقیقه بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

بی میل روی مبل چرمی رو به رویش نشستم.

-گاهی اوقات یادم میره چه قدر بزرگ شدی!
پا روی پا انداختم و گفتم:
-آره بزرگ شدم.
-خوب دخترم.. راستش امشب یه شب عادی نیست.
-چرا عادی نیست؟!
-عمو محمد تو رو برای امیر خواستگاری کرده.
داشت چه می گفت؟! عمو محمد؟ من را برای چه کسی؟! برای امیر؟!
کی؟! امشب؟!
شاکی گفتم:
-الان باید بهم بگید؟
بی تفاوت از جایش بلند شد و گفت:
-دیگه الان هاست که برسن پاشو یه دستی به صورتت بکش.
با حرص گفتم:
-همین بود اون حرف هایی که تا قبل از فارغ التحصیلی ات حق ازدواج
نداری؟
-دیگه قضیه فرق کرده.

تن صدایم را بالا بردم و گفتم:

-دقیقا چه فرقی... صورتم نه؟!-

-حقیقت رو قبول کن.

-اون خواستگار بدبختی که برای صورتم می خواد بیاد خواستگاریم نیاد
بهتره!

-آوا!

کلافه گفتم:

-خیلی خوب باشه!

-خوش حالم که یک مهندس منطقی دخترمه.

من توی ساده ترین سوال ریاضی و فیزیک می ماندم خانم من را
مهندس صدا میزد. واقعا خنده دار بود. امیر می خواست با من ازدواج
کند؟! من نمی خواستم.

مامان از اتاق رفت. یک دستی به صورتم بکشم که کیف کنید. خط کش
فلزی روی میزم را برداشتم و درون خمیر گریم فرو بردم. همه ی گریمم
را لت و پار کردم و صورتم را شستم. صدای همهمه از درون سالن می
آمد. آرایش خیلی ملیحی کردم و از اتاقم خارج شدم. همه نگاه ها به
سمتم چرخید. تعجب در چشم های همه شان جار می زد. همه بودند

و سالن تقریبا پر بود. لبخندی زدم و پله ها را طی کردم. مثل این که علاوه بر تعجب بیش از حد خشکشان هم زده بود.

تنها امیر کت و شلوار پوشیده بود و دسته گل بزرگ روی اپن تکلیفش مشخص بود. با تک تکشان سلام و احوال پرسى کردم اکثریت لبخند مصنوعی به لب داشتند ولی مامان و بابا به طور علنی عصبانی بودند. روی دورترین مبل سالن نشستم.

کم کم خشکی شان پرید و بحثشان را از سر گرفتند. شیدا و سعیده نبودند. کاش بودند. زیر چشمی به امیر نگاه کردم یک جوری با اعتماد به نفس نشسته بود انگار مطمئن بود که جوابش مثبت است می خواست از آب گل آلود شاه ماهی صید کند.

«بابا خدای اعتماد به نفس!»

بابا گفت:

-آوا جان... امیر آقا رو تا اتاقت همراهی کن.

مثل بچه ای مطیع چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم امیر هم دنبالم آمد. این شب نشینی شبیه همه چیز بود جز خواستگاری.

وارد اتاقم شدم، او هم آمد و روی مبل چرمی که نیم ساعت پیش مامان نشسته بود نشست با طعنه گفتم:

-راحت باش.

کتش را در آورد و گفت:

-راحتم آوا جان.

آوا جان! روی میز کامپیوترم جست زدم و نشستم.

-چی فکر کردی که پاشدی اومدی خواستگاری ام؟

صاف نشست و گفت:

-فکر نکردم که اومدم... عاشق شدم.

-عشقت تازه عود کرده؟

-لطفا این جوری صحبت نکن. داری به احساسم توهین می کنی.

-احساس؟...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-میگم که این احساس تازه عود کرده دیگه.

-ببین آوا... شاید فکر کنی خودشیفته ام ولی من همه چیز دارم.

موقعیت اجتماعی خوب، ثروت، خونه، ماشین، شغل، قیافه دیگه چی

می خواهی؟!

فکر کنم؟ مطمئن بودم برادر! مثل خودش گفتم:

-لطفا این جوری صحبت نکن. داری به شعورم توهین می کنی...

روی زمین پریدم و گفتم:

-درک، مردونگی، تواضع، انسانیت...

پرید وسط کلامم و گفتم:

-یعنی من ندارم!؟

-این که اومدی از آب گل آلود ماهی بگیری معنی دیگه ای نمی ده.

ابروهای قهوه ای اش در هم کشید و گفت:

-تمومش کن. من نیومدم از آب گل آلود ماهی بگیرم من اومدم که بگم...

یقه اش را گرفتم و وادارش کردم که بایستد. حرفش را قیچی کردم.

-جوابم منفیه! برو بیرون.

عاجز گفتم:

-خواهش می کنم.

به بیرون هلش دادم، در را بستم و گفتم:

-خداحافظ.

چیزی نگفت و رفت. رفتار معقولانه تری بلد نبودم. مامان و بابا چه فکر می کردند؟ این که امیر آخرین خواستگار من است و من تا ابد بیخ ریششان هستم؟! افکارم مثل آتش داشتند هم می خوردند. حوصله‌ی جواب دادن به مواخذه هایشان را نداشتم. در بالکن و اتاق را قفل و لامپ را خاموش کردم. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم و از غصه ها و تنش های اطرافم جدا شوم.

با صدای زنگ تلفن همراهم به سختی چشم هایم را باز کردم. هیچ چیز نمی دیدم و همه جا تاریک بود.

دستم را بردم زیر تخت. روی موکت دست کشیدم، گوشی را برداشتم با دیدن شماره‌ی ناشناس و عجیب صاف نشستم. تماس را وصل کردم. کدام احمقی بود که ساعت دو شب زنگ می زد؟ با شنیدن صدای ضعیف باربد چشم هایم گشاد شدند.

-سلام.

-س... سلام.

-خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-فقط دلتنگ شدم...

قلبم سقوط کرد، انگار که سر خورد و ته شکمم افتاد.

-دلتنگ خانواده ام...

بادم خالی شد. گلدان شمعدانی خشک شده بخورد توی کله‌ی بی مویم. چرا باربد باید دلتنگ من شود؟! خیلی الاغ بودم دیگر چرا باید دل باربد برای من آب برود؟ تنها چیزی که برای من آب می رفت تونیکی بود که رها برای تولد پارسالم خریده بود.

-دلتنگ همسفرم...

بی اختیار لب هایم کش آمدند. او گفت که دلتنگم شده است، دلتنگ همسفرش!

خمیازه‌ی پر صدایی کشیدم که گفت:

-اوه... ببخشید کمی به ساعت بی توجه بودم.

با کمال پرویی گفتم:

-بیش تر از کمی!

آرام گفت:

-شاید.

سکوتی بینمان حاکم شد. روی هوا گفتم:

-خوب چه خبر؟

آهی کشید که تا ته دلم را سوزاند.

-تنها چیزی که اینجا زیاده خبرهای پیچیده است که بهتره درموردشون حرف نزنیم... واقعا حال آدم رو بد می کنن... مامان گفت که چه اتفاقی افتاده ناراحت که نشدی؟

به ریحانه خانم نمی آمد که خبرگزاری باشد ولی او یک خانم بود در هر حال.

-اگه بگم نشدم دروغ گفتم.

-بهش فکر نکن منم این جا مسائل ناراحت کننده زیاد دارم ولی تنها راه فرار ازشون فکر نکردن بهشونه.

-نمی دونم چی بگم.

-فقط کافیه بهش فکر نکنی و چیزی در موردش نگی، همین همه چیز رو حل می کنه.

چه قدر شهد کلامش به کام شیرین می آمد. حرف هایش از عسل هم شیرین تر بودند.

-حرف های تو باعث دل گرمی ان! خیلی بی خبر رفتی کی بر میگردی؟

-وقتی که این اخبار بد فروکش کنه... درسات رو که می خونی؟

-هووم... یه سوال بپرسم؟
-اگه بتونم جواب بدم اشکالی نداره بپرسی.
-تو از خبرهای بد اینجا باخبری خوب تو هم یه کم از خبرهای بد اون جا بگو شاید حالت بهتر شه.
به انگلیسی گفت:
-وحشتناکه!
به فارسی ادامه داد:
-سلنا رو که می شناسی...
کلافه گفتم:
-آره... همون دختر بلوند خوشگل.
آرام خندید و گفت:
-البته اون سلناست... یک اشتباه کوچیک سلنا ما رو با یه شرکت بزرگ درگیر کرده... بی خیال واقعا نمی خوام در موردشون صحبت کنم.
-خیلی خوب حرف نزن ولی حرص نخور جوش هم نزن پوستت چروک میشه.

-زنگ زده بودی... بیخشید سرم خیلی شلوغ بود... دیگه نمی دونم چی باید بگم.

از دهنم یک چیزی پرید که نباید می پرید.

-بگو چشم عشقم حرص نمی خورم!

صدای خنده‌ی بلندش را شنیدم.

-نخند...

-چشم... چی گفتی؟ عشقم؟

-میگم نخند.

صدای خنده اش بلندتر شد.

-چشم عشقم.

-باربد!

گوش هایم همان چیزی که دوست داشتند را شنیدند. یک لحن پر از

احساس و کلامی دلنشین!

-جانِ باربد.

چشم هایم گرد شدند و سکوت کردم. او هم حرفی نمی زد. این دیگه

چه بود؟ جانِ باربد؟! به راحتی صدای نفس هایش را می شنیدم.

شمرده و طولانی بودند. غرق تمام حس های خوب دنیا شدم و ضربان قلبم آن قدر تند شده بودند که حس می کردم باربد صدایشان را می شنود.

-خداحافظ همسفر... مواظب خودت باش... برمی گردم... زیاد طول نمی کشه.

«امیرحسین»

نفهمید که چه گفت فقط مطمئن بود که حرف هایش، حرف های یک عقل سلیم نبودند.

وقتی با او صحبت می کرد گوش هایش جوری دیگر می شنیدند، چشم هایش زیباتر می دیدند، حتی بوها را به گونه ای دیگر استشمام می کرد.

از حال و هوای جدیدش بیزار بود از ندانستن هم بیزار بود و اینک دلیل حالش را نمی دانست. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم از ذهنش خارج شوند. فقط می خواست بی ادبی اش را جبران کند ولی اوضاع فرق کرد.

اتودش را انداخت و نقشه را کنار زد. روی برگه ی سفید برای هزارمین بار نوشت و با خودش مرور کرد:
-عاشق شدن برای من گناه است.

این خواسته‌ی خودش نبود ولی تبدیل به خواسته اش شده بود. هیچ کس در زندگی اش تنهایی ابدی انتخاب نمی کرد حالا چه زندگی اش کوتاه باشد چه طولانی!

تلقین نمی توانست مقابل احساس جدیدش بایستد شاید هم می توانست.

بدون توجه به بازی فوتبال تیم مورد علاقه اش تلویزیون را خاموش کرد. یادش نمی آمد که دقیقا کی تلویزیون را روشن کرده است او هرگز هنگام کار ذهنش را درگیر چیزهای دیگر نمی کرد همچنین خیلی وقت بود که فوتبال تماشا نمی کرد.

محتویات سرد درون لیوان سفالی را سر کشید. لیوان را روی میز چوبی کوباند. تلفنش را خاموش کرد، یک خواب طولانی می خواست شاید تا زمانی که هوای شهرش آفتابی شود. سرش را روی میز گذاشت و پلک هایش را رها کرد.

باران بدون رحم به نوک برج ساعت ضربه می زد و امیرحسین امیدوار بود که مثل شب های قبل مجبور نشود تا صبح به عقربه های ساعت بلند زل بزند.

«آوا»

پیش از آن که به خودم بیایم قطع کرد و نگذاشت در جوابش بگویم:

-منم دوست دارم.

توهم دخترانه و فانتزی ام باعث شد خنده ام بگیرد ولی همین توهم باعث شد که برای زمان کوتاهی لبخند بزنم.

همه چیز فرق کرده بود بارب دیگر آن پسر روی مخ و اخمو نبود. اصلا چه چیزی باعث شده بود که این گونه فکر کنم.

چرا حس می کردم که دوستم دارد و دوستش دارم؟!

اصلا دوست داشتن من همان دوست داشتنی که همه می گفتند بود؟ بارب چه فکر می کرد؟

من هنوز قانع نشده بودم که دقیقا چرا او برای من به آتش زده بود؟

کاش کسی بود که جواب سوال هایم را بدهد. حالا که دقت می کردم دلیل اصلی این که امیر را رد کرده بودم این بود که من یک بارب... امیرحسین در قلب و ذهنم داشتم. او همه چیز داشت برای این که عاشقش شوم ولی من چه داشتم؟!

آن آتش سوزی لعنتی علاوه بر قامت اعتماد به نفسم را هم سوزانده بود و من منتظر فرشته‌ی نجاتم بودم. کسی که به من قول داده بود که دوباره خودم می شوم.

گوشی ام را خاموش کردم. حوصله‌ی سر و کله زدن با هنگ کردن ها و مسخره بازی های جدیدش را نداشتم. خودش به تنهایی عنصر مخربی بود برای نابود کردن همان نیمچه اخلاقی که داشتم بقیه اش را که فروخته بودم دقیقا از دو هفته پیش که باربد را ندیده بودم.

او... من... لندن... آتش سوزی... کنکور... وای!

خدا! سرم درد می کرد از این همه فکر مزخرف و روی اعصاب! باید قرص های آرام بخشی که عمو علی تجویز کرده بود را دوباره شروع می کردم و گرنه می ماسیدم و تمام.

بد خواب شده بودم خواب از سرم چنان پریده بود که مطمئن بودم تا خود فرداشب یک خمیازه هم نمی کشم. از همین بد خوابی بود که افکارم چرند و پرند شده بودند.

چند غلت روی تخت زدم و پتو را دور خودم پیچاندم. شبیه گرم ابریشم شده بودم! نه این گونه فایده نداشت. از جایم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. لامپ اتاق را زدم، از هجوم نور رویم را برگرداندم که چشمم به تقویم رومیزی خورد.

سی ام؟!

امروز سی ام بود و فردا تولدم! قانونا الان فردا به حساب می آمد. یعنی امروز تولدم است؟! امروز تولدم است و فردا... یک مهر است.

وای چه مصیبتی!

در کمدم را باز کردم، از میان آن همه مانتوی کوتاه و بلند، لباس های مجلسی لختی، باحجاب و بعضا خاک برسری یکی هم چشمم را نگرفت که در مهمانی بیوشم. باید به خرید می رفتم وگرنه می گرخیدم با این لباس های قدیمی از قیافه افتاده.

«نصف شبی برای مهمونی تخیلی ات برنامه ریزی می کنی؟! آجر پاره فرق سرت!»

«مهمونی تخیلی! اتفاقا کاملا رئال ملودرامه.»

«اعتماد به نفست رو قربون.»

جا کفشی ام را باز کردم بازهم کوفت نداشتم که بیوشم. اگر ساعت سه صبح نبود محال بود که ثانیه ای دیگر را بی لباس تحمل کنم.

کیف لوازم گریم ستاره را برداشتم، حالا برای خودم یک پا گریمور هالیوود شده بودم. این بار دلم یک گریم خفن و کمی خاک بر سری می خواست. لبخند خبیثی به آینه زدم. زیربنای گریم و آرایشم حدود یک ساعت و نیم طول کشید. دست به آرایش و گریم بردم. این که چگونه خودم را ساختم بماند ولی تا توانستم رژم را غلیظ کردم و خاک بر سری اش را زیاد کردم. لب هایم را غنچه کردم و بوسه ای برای خودم فرستادم. تیپی هم سو با آرایشم زدم. شومیز گشادقرمز، شلوار یخی

پاره و چسبانی که پارسال مامان برایم از ترکیه آورده بود و کفش های اسپرت مشکی که رگه های قرمز داشتند درست مثل آرایش چشم هایم. کلاه گیسی که موهای مشکی اش خرگوشی بسته شده بود را روی سرم گذاشتم. به به چی ساختم!

دوربینم را برداشتم و صد و سی و چهار عکس منهای عکس هایی که حذف کرده بودم گرفتم. یکی از عکس ها خیلی قشنگ شده بود و به همه ی صد و سی و دو عکس دیگر می ارزید.

در آن عکس دستم را به تاج تختم گرفته بودم و خیره به عدد هیجدهی بودم که با شمع های گل مانند درست شده بود. پایم را هم روی تخت گذاشت بودم. لامپ خاموش بود و نوری که از شمع ها به صورتم می تابید حسابی زیبایم کرده بود.

«مجددا باید بگم اعتماد به نفست رو قربون جیگر!»

بلافاصله عکس را در صفحه ام گذاشتم و کپشن زدم:

-وقتی که اولین شب هیجده سالگی ات بدخواب می شی.

پست را نگذاشته سیل کامنت ها و تبریک ها و قربان صدقه ها به زیر پستم سرازیر شد.

امیر برایم دایرکت زد:

-تولدت مبارک عشق اول من!

اخم کردم و برایش نوشتم:

-ممنون.

پیامی برای گوشی ام آمد. مسیر دو ثانیه ای با هنگ بازی های گوشی ام به سی و پنج ثانیه افزایش پیدا کرد. همسفر بود.

پیامش را باز کردم:

-فقط پاکش کن!

چند بار خواندمش تا متوجه شدم دقیقا چه می گفت... چه زری می زد. به او چه ربطی داشت؟ عکس به آن قشنگی و نازی! حتما حسودی اش شده بود او که مثل من چند هزار فالوئر نداشت. شاید هم داشت... نه محال بود. باید چک می کردم. قبلا چک کرده بودم؟! یادم نبود.

یک پیام دیگر آمد:

-گفتم پاکش کن.

تند نوشتم:

-نمی خوام مگه مشکلت چیه؟

خیلی داشت زور می گفت. احترامش واجب نبود درست... به درس خواندنم انداخته بود درست... می خواهد باعث شود "لی مین هو" را ببینم درست... ولی حق نداشت بگوید عکس قشنگ نگذارم.

یک اموجی خشمگین ته پیام گذاشتم. عمو به او یاد نداده بود که نباید به عکس های صفحه مجازی دیگران کار و بار داشته باشد؟
-یا پاکش میکنی یا به روش خودم پاکش میکنم.

بدون هیچ اموجی کاملا مشخص بود شبیه یک گاو وحشی عصبانی شده است و آماده است با یک خط جهت دار و چاقو گوش راستم را به گوش چپم وصل کند و البته جا به جایی چاقو را هم حساب کند.
به صفحه‌ی گوشی زل زدم. روش خودش دیگر چه بود؟! همان بردار و چاقو؟!
-روش خودت چیه؟

بلافاصله جواب داد:

-همون روشی که باهاش عکس هات رو از پیج شاهین پاک کردم.
نسبت به سن و سالش سریع تایپ می کرد بنده‌ی خدا.

ابروهایم بالا پریدند. غلط میکنی عشق من! اصلا "عشق من" هم نه "همسفر رو مخ من" بهتر بود. لیاقت عشقم را نداری.

«سوبله بگم اعتماد به نفست رو قربون! خوبه تو آتیش یه ذره اش پوکید و گرنه الان حس می کردی آبشار ویکتوریا به نامته!»
-فقط سه دقیقه دیگه بهت مهلت میدم.

«امیرحسین»

کوسن را برداشت، دراز کشید و کوسن را زیر سرش گذاشت. چندین بار پلک هایش را فشرد ولی خواب برای او فقط رؤیا بود. خواب برای بیشتر انسان ها مقدمه‌ی رؤیاها بود ولی برای او نه خوابی وجود داشت و نه رؤیایی حقیقی!

چیزی درست زیر گلویش فشرده شد. سنگی نامرئی روی قفسه‌ی سینه اش نشست. دست راستش را روی جناق سینه اش گذاشت و به پیراهنش چنگ زد. با دست دیگرش مخمل روی مبل را گرفت و خودش را بالا کشید. پاهایش را به زمین فشرد و از جایش بلند شد. پولیورش را از تنش کند، قرصی از درون خشاب در آورد و پارچ سفالی را سر کشید. قطرات سرد آب روی بدنش غل خوردند. ده دقیقه ای فاصله‌ی آشپزخانه تا نشیمن را طی کرد تا این که آن سنگ نامرئی از روی جناق سینه اش افتاد. موهای مشکی اش از همیشه پریشان تر بودند. وزنش را روی مبل رها کرد، سرش را به عقب هل داد و نفسی عمیق کشید. تا خود صبح باید به باریدن باران نگاه می کرد.

تلفن همراهش را برداشت، می خواست طرح های جدید شرکت کریستین را ببیند و فکری به حال نقشه‌ی نیمه کاره اش بکند.

پیش از این که وارد صفحه‌ی کریستین شود تصویری مشکی چشم هایش را اسیر کرد. این بار در چشم های او به جای رویش جنگلی باران دیده، خورشید شعله می کشید.

سرش را تکان داد تا ذهن به هم ریخته اش مرتب شود. هر چه سعی می کرد چشم از آن خورشید فروزان بگیرد نمی توانست. حالش از خودش به هم می خورد. امشب تولد کسی بود که به او قول "بودن" داده بود ولی از او گریخته بود ولی در واقع از خودش فرار کرده بود. در سه دهه‌ی زندگی مسؤلیت پذیری را خوب آموخته بود ولی اگر خود را رها می کرد همه‌ی قوانین انسانیت را زیر پا می گذاشت.

هر گامنتی که می خواند، گربه ای شرور به قامتش پنجه می کشید. سوزش زخم های روانش را نمی توانست تحمل کند. مرد بود... هر مرد یک انسان است نه یک سنگ!

فقط خواسته‌ی قلب بیمارش را برای او نوشت. لجاجت های آوا تک تک زخم هایش را درمان می کردند. امان از این حال پریشان او... گوشه اش را انداخت، نه می توانست تهدیدش را عملی کند و نه می خواست دوباره چشمش به آن شعله‌ی روشن بیوفتد.

چشم هایش را بست هنوز پلک هایش کاملاً تاریک نشده بودند که صدای اعلان گوشی اش بلند شد. کلمه‌ی همسفر روی صفحه چشمک می زد. رویش را برگرداند ولی کنجکاوی اش مهلت نداد. با هر جمله‌ی آوا لبخندش غلیظ تر می شد. کلام او قوی ترین مسکن برایش بود. دیگر چیزی ننوشت، می اندیشید به این که یک خرافکار بزرگ و بی رحم است.

پلک هایش را روی هم انداخت و زمان گذشت با صدای آلام گوشی اش چشم هایش را باز کرد. اذان بود...

از جایش برخاست، وضو گرفت. وقتی که مسح سرش را کشید با دست های نم دارش موهایش را مرتب کرد. سجاده اش را برداشت و با گفتن "الله اکبر" بلندی به نماز ایستاد.

سلام که گفت به سجده رفت و سه بار گفت:

-شکرالله شکرالله شکرالله.

هر وقت که تام با تمسخر از او می پرسید که "این قدر خودت رو برای خدایی که بهت یه قلب سالم نداده کوچیک نکن چه لطفی بهت کرده؟"

نمی دانست که چگونه برای یک ناخدا باور توضیح دهد که او نیاز دارد به این که صحبت کند.

دست به دعا برداشت.

...-سرمه‌ی وصال یار را به دیدگانم بکش. ...

خورشید آرام آرام شهر را روشن کرد. سه به اضافه‌ی یک برابر است با چهار، چهار شب بود که نخوابیده بود.

پیراهنش را برداشت و تن زد. بدون بستن دکمه هایش به آشپزخانه‌ی بزرگ و بیضی شکلش وارد شد. چای ساز را روشن کرد و ظرف های کثیف شب گذشته را درون دستگاہ ظرفشویی گذاشت.

«نویسنده: همه دیالوگ های لوکیشن کشور انگلستان به زبان انگلیسی هستند.»

-هی ای دی... کجایی؟

تام با سر و صدا وارد آشپزخانه شد، امیرحسین در حالی که دکمه های پیراهنش را می بست گفت:

-کجا می تونم باشم؟

تام پسری قد بلند بود با قامتی درشت و چهار شانه. یک موطلائی اصیل با چشم های آبی. از امیرحسین پنج سال کوچک تر بود ولی دوست صمیمی اش به حساب می آمد. ازدواج نکرده بود ولی با هلن-منشی دفتر امیرحسینگفت: قرار می گذاشت.

چشم های آبی اش را روی امیرحسین ریز کرد و گفت:

-دوباره نخوابیدی؟

-شوقی نداشتم.

تام ماهیتابه را از دست او گرفت و گفت:

-برو یه دوش بگیر شبیه جنگ زده ها شدی.

امیرحسین از خدا خواسته پله های چوبی حاشیه خانه را طی کرد و رفت تا خودش را برای یک روز کاری آماده کند.

کراوات سورمه ای و راه راهش را سفت کرد، قوطی قرصش را درون جیب کت آبی نفتی اش گذاشت.

کیف سامسونت و نقشه های لوله شده را برداشت و از اتاقش خارج شد. به سالن بزرگ و پله های طویل نگاه کرد، با خود فکر کرد که این خانه برای یک نفر زیادی بزرگ است بهتر بود یک واحد کوچک تر نزدیک به خانه‌ی پدرش اجاره کند.

بوی نیمرو همه خانه را برداشته بود، از بوی غذا بدش می آمد و تام خیلی برایش سخت بود که دکمه‌ی هود را فشار دهد.

کیف و نقشه ها را روی اپن چوبی و بیضی شکل گذاشت و گفت:

-چی میشه اگه به خودت زحمت بدی اون دکمه‌ی لعنتی رو فشار بدی؟

هود را روشن کرد و لیوان آب سردی برای خودش جا کرد.

-به جای گالن گالن آب خوردن چای بخور.

-تام خیلی شبیه مادرم شدی!... دست از ساپورت کردن من بردار... به خودت نگاه کن!

تام با آن هیبتش پیشبند بسته بود. فقط چند سانتی متر اضافه قد برای موهای لخت و طلایی اش کافی بود تا شبیه یکی از آشپزهای ADR-رستوران ای دیگفت: شود.

-شبیه گوئن ADR شدی!

میز را برای امیرحسین آماده کرد و گفت:

-شبیه خانم درخشنده شدم، شبیه اون گوئن لوس هم شدم... هرگز با کسی قرار نذار این فلاکت فقط تقصیر هلنه!

دو هفته پیش، فردای شبی که امیرحسین به لندن برگشت یک جر و بحث حسابی با هلن کرده بود. هلن هم به نامزدش تام سفارش کرده بود که حواسش به امیرحسین باشد، اگر یکی از مهره های زندگی امیرحسین باب میلش حرکت نکند تاوانش را هلن می داد.

-اگه نمی خواد دوباره اون اتفاق تکرار بشه فقط کافیه حواسش بیشتر به کارش باشه نه این که از نامزدش استفاده کنه.

-فعلا که من می خوام با هلن باشم پس باید مسؤلیت تو رو قبول کنم... میای امشب بریم بار؟

امیرحسین لیوان آب پرتقالش را برداشت و گفت:

-ده سال هر شب بهت گفتم نه! لازمه باز هم بگم.

-بیا ولی کم بخور... اون قدرهام برات ضرر نداره فوقش یه بی الکلش رو می خوری.

بی اختیار ذهنش کشیده شد به جمله‌ی آوا.

-داری کوفت کوفت می کنی!

این که آوا چای ایرانی را کوفت یا همان نوشیدنی الکی دیده بود بر می گشت به ذهنیت ترسناکی که از پسرعموی دو ملیتی اش داشت. امیرحسین از این ذهنیت خوش حال بود. آوا پاک تر از آن بود که بخواهد دلباخته‌ی پسری الکی شود.

-روی زندگی ام ریسک نمی کنم.

جرعه ای آب پرتقال نوشید. بعد از صرف صبحانه، به پارکینگ رفتند و سوار ماشین تام شدند. ده دقیقه بعد در پارکینگ بزرگتر و شلوغ تر از پارکینگ آپارتمان، ماشین را پارک کردند. نقشه ها در دست تام بودند و کیف سامسونت مشکی در دست امیرحسین. دکمه‌ی طبقه‌ی سی ام

را فشردند. آسانسور شیشه ای حرکت کرد و بعد چند ثانیه در طبقه‌ی سی ام، پنت هوس، متوقف شد.

از همان ابتدای ورودشان همه برای رئیس و مدیرمالی کمر خم می کردند. صدای بلند کریستین را می شنیدند، امیرحسین در ذهنش سلنا را تصور می کرد که سعی می کند کریستین را آرام کند و هلن که از ترس جیغ و دادهای او قالب تهی کرده است. بد آورده بودند خیلی بد! امیرحسین به کریستین حق می داد فقط در سه شب چند میلیارد دلار ضرر کرده بودند. وارد سالنی کوچک شدند که یک میز قهوه ای در کنجش داشت و چهار در به آن سالن باز می شدند. صدای داد و بیداد از اتاق معاون رئیس، سلنا، می آمد.

همان طور که حدس زده بود رنگ هلن پریده بود و با پرونده ای در دست ایستاده بود و به در اتاق سلنا خیره شده بود.

تام به سمتش رفت و دست به دور کمر هلن انداخت گفت:

-نگران نباش عزیزم... مرد فوق العاده مون همه چیز رو حل می کنه.

امیرحسین اخم کرد و با صدای بم و محکمش گفت:

-این جا شرکته آقای وایت... صاف وایستید... خانم بنسون به آقای پاتر خبر بدید... وقتشه که این جا باشه.

تام بدون توجه به حرف های امیرحسین پیشانی هلن را بوسید و گفت:

-هلن مال منه این جا هم محل کارم... کسی نظر جناب ای دی رو نخواست.

هلن خودش را از تام دور کرد و گفت:

-یک ساعته که داره داد و بیداد می کنه... باید زود حل بشه یک ساعت دیگه جلسه دارید.

امیرحسین سرش را به نشانه‌ی تفهیم نشان داد و وارد اتاق شد.

کریستین سر تا پا مشکی پوشیده بود و با حرکت تند لب های مشکی اش برای او خط و نشان می کشید.

-کجاست اون پسر کلاهدار؟ من سرمایه ام رو اینجا اسیر نکردم که یه شبه نصف بشه... گوش کن سلنا زود زنگ بزن به اون رئیس فوق العاده ات و بگو اگه تا ده دقیقه دیگه این جا نباشه باید با پول تو جیبی هاش حقوقت رو بده.

"فوق العاده" لقبی بود که سال پیش، هنگامی که نقشه های امیرحسین به قیمت های نجومی فروخته شدند به او داده شد.

-آروم باش... صدات رو هم بیار پایین... کارمندها می شنوند.

سلنا این را گفت.

امیرحسین به سمتشان قدم برداشت و گفت:

-نه لطفا بلندتر خیلی دوست دارم بدونم که کی به خانم جکسون رسم سرمایه گذاری رو آموزش داده.

سلنا و کریستین به امیرحسین نگاه کردند. امیرحسین روی مبل نشست. کریستین خواست چیزی بگوید که امیرحسین گفت:

-بهتره بشینید... شک ندارم سر پا ایستادن خسته تون کرده.

سلنا روی مبل چرم کنار امیرحسین نشست و دستی به موهای بور و کراتین شده اش کشید.

کریستین رو به روی آم دو نشست و گفت:

-توضیح بده گوش میدم.

-خیلی مختصر میگم سهامت رو می خرم.

چشم های کریستین گرد شد، تک خنده ای کرد و به پشتی مبل تکیه داد، پایش را روی پایش انداخت و گفت:

-دو برابر قیمتش...

تقه ای به در خورد و آقای پاتر با همان کیف سامسونت ارزشمند وارد اتاق شد.

-خوش اومدی توبی، بیا و تمومش کن.

سلنا گیج گفت:

-یعنی چی؟!

توبی کیف سامسونت را رو به روی کریستین گذاشت، برگه ای از درون کیف در آورد و روی کیف گذاشت. خودنویسی هم روی کاغذ گذاشت و گفت:

-یک و نیم برابر قیمت اصلی سهامتون به صورت نقد و چک هایی برای فردا، لطفا امضاش کنید.

-درست فهمیدم؟! دارید بیرونم می کنید؟!

-فقط امضاش کن و برو.

خنده ای عصبی کرد و خودنویس را برداشت و برگه را امضا کرد. به دسته‌ی کیف چنگ زد، در حالی که از اتاق خارج می شد تام گفت:

-کیف رو برگردونی مال منه.

کریستین در را به هم کوبید و رفت.

سلنا گفت:

-واقعا تموم شد؟ پس شرکت مال باریده؟

امیرحسین نفسش را بیرون داد و گفت:

-تموم شد.

«آوا»

نایلون های خرید را روی زمین گذاشتم و کمرم را صاف کردم، ستون فقراتم شکسته بود حتما! احساس می کردم که بصل النخاعم را یک پلاتیپوس جویده و تف کرده یا نمی دانم شاید هم چند اسب بخار لهم کرده بودند.

#«اثرات- خرخوانی»!

دیگر پیر شده بودم سال پیش هر سه ساعت باید به یک کافی شاپی، استراحتگاهی، جایی می رفتم ولی امسال کار و بارم سخت تر شده بود و موتورم یک ساعت دیگر نمی کشید. مصرف سوختم هم بالا رفته بود. لوازم تحریر هم نخریده بودم. همیشه خرید قبل تولدم کوفتم می شد آن هم به لطف کتاب ها و دفترهایی که مجبور بودم بخرم. فراموششان کرده بودم و گرنه از یک گوشه کناری سفارش می دادم.

نای راه رفتن هم دیگر نداشتم. روی صندلی دایره ای شکل کنار پاساژ نشستم و کفش های پاشنه بلندم را در آوردم و کمی به انگشت هایم ورزش دادم.

«گور بابای فرهنگ!»

«بی ادب.»

خستگی ام که در رفت من هم باید دنبالش می رفتم و آن پاساژ را ترک می کردم ولی از جایم بلند شدم و نایلون ها را برداشتم، اگر پاها و دست های خسته ام روز قیامت دهن لقی نمی کردند مستقیم می رفتم بهشت.

«هرهر!»

با احساس کلاس اولی بودن خوش و بش کردم و وارد لوازم تحریر فروشی شدم. اصلا حوصله‌ی انتخاب کردن از میان آن همه وسیله را نداشتم به قفسه های رنگ و وارنگ نگاه کردم مخم نمی کشید دقیقا چه چیزی لازم دارم. مغازه هم خلوت بود، هر سال از همین جا خرید می کردم، سرگردنه بود لامصب ولی وسایلمش به دلم می نشستند. شیک و با کلاس هم بود، بیشتر از این که پول کیفیت وسایلمش را می دادم پول باکلاسی اش را می دادم... خوب یک نفر باید از این جور جاها خرید می کرد وگرنه چرخ اقتصاد ملت از کار می افتاد. همه چیز

داشت، هرچیزی که به کار اداره جاتی ها می آمد حتی یکی از بخش هایش پر از انواع کتاب بود.

«ممنون که به فکر چرخ اقتصادی کشور هم هستی!»

با صدایی از جا پریدم. پسری جوان شاید پنج شش سالی از خودم بزرگ تر با از آن عینک بی قاب ها و کوله پشتی cat، شلوار جین سورمه ای، کفش های ورزشی که گران قیمت بودنشان را در چشم آدم می کردند. مدل Air max برند Nike بودند! فقط مانده بودم کوله پشتی اش چرا cat است؟

پیراهنش سفید بود با یقه سبز خیاری و یک هودی آبی نفتی پوشیده بود. سلیقه اش روی دیوید بکهام را در گور می کرد. قد بلند بود و هیكلش هم بد نبود، چیزی بین شاهین و نورافکن بود. موهایش هم از آن خرمایی های پریشان بودند مثل موهای باربد، کمی از موهای باربد بهتر بودند.

خوشپول بود بیشتر تا خوشگل با آن تیپ و قیافه اش مدلینگ ها را خاک می داد.

«خجالت چیز خوبیه! مگه نه؟»

-توقف بی جا مانع کسب است!

-سلام.

خودکار تو گوشم! سلام چی بود این وسط؟

-سلام.

-یعنی سلام نه...

رویش را بر گرداند، کوله اش رو در آورد و روی ویتترین گذاشت، زیپش را باز کرد و دو کتاب در آورد.

-سلام آره! هوم؟...

کسی را صدا زد:

-سهیل...

ضربه اس به میز ویتترینی زد. یکی درست همسن و سال خودش از زیر ویتترین در آمد، موهایش فر بودند و صورتش جذاب تر از قیافه این بچه پولدار بود. بقیه چیز میزهایش معمولی بودند.

با خرپول دست داد و گفت:

-مگه این جا مال مامانته اینجوری صدات رو میندازی پس کله ات؟

گفت: فعلا این کتاب ها رو بگیر بفروش پولش رو لازم دارم.

بی اختیار زدم زیر خنده.

چشم هایش را گرداند و گفت:

-تو مشکلی داری بچه؟

خنده ام را جمع کردم و حق به جانب گفتم:

-چیه نکنه فکر کردی خودت تنها مشکل داری!؟

کامل به سمتم برگشت و ایر مکس هایش را به کفش های عید پارسالم نزدیک کرد.

آن پسر که اسمش سهیل بود بازویش را گرفت و گفت:

-بی خیال سهراب...

دست هایم را به سینه زدم و گفتم:

-اگه ابله‌ی که تو آوردی رو خود داستایوفسکی امضا کرده باشه دسته دومش یک دهم...

با پایم به کفشش ضربه زدم و ادامه دادم:

-این ایر مکس ها همیشه... تو باید یه مشکلی داشتت باشی که قیمت قاب عینکت یک عالمه تومنه بعد کوله پشتی ات گته... تو یه چیزیت هست نه من!

این که من از کجا یوفسکی و ابلهش را می شناختم همه اش از صدقه سری سخنرانی های بی پایان شیدا بود و بس!

پوزخندی زد و گفت:

-یه عالمه تومن!... بچه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و رو به همان سهیل گفتم:

-پنج شیش تا قلم دفتر بیار... چمیدونم غلط گیر و چرت و پرت های دیگه... هرچی بقیه می خرن فقط لطفا یا سوسنی باشند یا سبز خیاری.

بازوی رفیقش را ول کرد و گفت:

-سوسنی رو می دونم چه رنگیه ولی سبز خیاری...

یقه‌ی رفیقش را گرفتم و به سمت سهیل کشیدم و گفتم:

-این رنگی.

خودش را کنار کشید، یقه اش را مرتب کرد و گفت:

-بفهم داری چیکار میکنی.

زبانم خسته بود وگرنه باید می گفتم:

-تازه داشتم شبیه تو می شدم... دیوید بکهام تولید ملی!

سهیل ضربه ای به شانهای سهراب زد.

-دست خودت رو می بوسه من رو معاف کن.

-کلاس دارم باید برم، می دونی تا قائن چه قدر راهه؟! لباس هات رو بیای از مامانم بگیری... به آقای صانعی بگو امروز رو حساب نکنه... دوباره هم از این گندها بالا نمیاری... من رفتم.

بابا مسلسل! برای خودش کلاشنیکفی بود.

«ربطش کمرم را شکست ای صاحب».

پسری که اسمش سهراب بود با قدم های بلند رفت، مشخص بود که اعصابش حساسی پیست اسکی شده است.

-شما ببخشید این جناب دنیا به کامش نشده یک هفته است همه رو گاز می گیره... بچه است دیگه! شرمنده ها ولی من فروشنده نیستم... یعنی هستم، بلد نیستم بذار یکی دیگه بیاد.

با این که حرف هایش خیلی شیش می زد ولی از شوخ طبعی اش خوشم آمد از رفیق تیر برق قورت داده اش بهتر بود.

-باشه.

به سمت مرد مسنی رفت که موهایش یک دست سفید بود و داشت چیزهایی می نوشت.

-این بندهی حقیر، فدایتان... کارمند بی وفایتان... محو گشته در فرقتان... جا گذاشته این عزیزتان... پشت میزتان...

با احتیاط از پشت ویتترین خارج شد و گفت:
-شب منتظر تیم من و سامان... با ننه‌ی عزیزمان...
با حالت دو از مغازه خارج شد، پیرمرد چند قدمی دنبالش رفت و گفت:
-خجالت بکش نیم وجبی!
والا اگر او نیم وجب بود من یک بند انگشت هم حساب نمی شدم
کمی انصاف داشته باش برادر! برگشت سرجایش و گفت:
-جانم بابا جان؟
آن قدر بی جنبه بودم که با یک پدرجان نیشم باز شد و گفتم:
-لوازم تحریر می خوام.
مرد مسن با آن چشم های شکلاتی اش به پشت سرش نگاه کرد.
-والا دخترم تنها چیزی که من می فروشم لوازم تحریره.

دیگر رسماً تلف شده بودم. دیگر شارژ هم نداشتم چه برسد به بنزین!
کفش هایم را هریک به سمتی پرتاب کردم یکی شان به آئینه خورد و
یک لنگش هم روی فرش دستبافت فیروزه ای و عزیز جان مامان افتاد.
همان جا دم در خودم را روی پارکت ها ول کردم. زمین خدا از هر

تخت خوابی بهتر خستگی را از تن در می آورد. شالم را از سرم کندم و روی جا کفشی انداختم~.

«نظمت، نظمت زیباست!»

-خسته نباشی!

چشم هایم بیرون پریدند. روی زمین غلت زدم. یک دختر قد بلند با چشم های طوسی رو به رویم ایستاده بود. با ذوق از جایم پریدم، جیغ خفه ای کشیدم و بغلش کردم.

-خفه نشی رها... خیلی بی وفایی!... یه خبر نباید از من بگیری؟

-اه... ولم کن... مثل زالو بهم نجسب رفیق مثلا باوفا!

با یک دست آویزانش شدم، دست آزادم را به سمت چشم هایش بردم.

-چه لنزهایی ایول!

-نکن... تولدت مبارک ویتامینی.

-مراسی.

هلم داد و گفت:

-مراسی؟! کجاست اون دختر عموی رو مخت؟

-نَندینم.

-ادبیات رو که تو به فنا دادی خواهر کو سایرینتون؟

-اگه سایرینمون نیستند پس تو چه جوری اومدی این جا؟

-امیر در رو باز کرد، عجله داشت رفت... چه خوشتبیپه لامصبا فقط یه کم اعصابش خط خطی بود. می. دونستم امیر درخشنده پسرعموته ولی فکر نمی کردم امروز با این کیفیت بالا ببینمش! وقتی که گفت سلام اصلا از صداش نزدیک بود غش کنم. خدا بهش هم قیافه داده هم صدا... ببینم چی خریدی؟

-شعور بهش نداده وگرنه زنش می شدم هیچی بابا یه مشت چرت و پرت و یه کوله‌ی چرم، کفش اسپرت طوسی، و... اعه حال ندارم بگم. خودت نگاه کن.

جا خورد؛ گفت:

-مگه اومده خواستگاری ات؟

-ها بابا، مهم نیست ولی دکش کردم رفت.

خودش را جمع و جور کرد، نایلونی را به سمت خودش کشید و گفت:

-خوب چیکار کردی توی این چند وقت؟ شمال خوش گذشت؟

نمی دانست، هیچ چیز را نمی دانست. فکر می کرد این مدت طولانی را پی خوش گذرانی بوده ام. نمی دانست که در این مدت کم سوخته بودم، مرده بودم و عاشق شدم. فقط باربد بخش زیبایش بود، بقیه‌ی تابستانم گرم بود مثل آتش!

به زور لبخند زدم و گفتم:

-هوم، جات زرد اسهالی بود.

-چندش!

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-این دیگه چیه؟

-چیه؟!

پاکتی را به دستم داد و گفت:

-دارم از تو می پرسم... فکر می کردم عکس های پیجت رو یه گریمور درست می کنه... دیشب دیدم تو خونه عکس انداختی فهمیدم که برگشتی.

به پاکت نگاه کردم، وای! یکی از وسایل گریمی بود که ستاره سفارش داده بود.

-چیزی نیست برای خودم خریدم یه چیزهایی از گریم سرم میشه.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-حالا چی شد یکهو زدی تو خط گریم؟

-دیدم جالبه خوشم اومد.

«دروغگوی کوچولوی بدبخت!»

باید می گفتم؟ رها تنها دوست صمیمی ام بود، از فردا هر روز در مدرسه می دیدمش، با هم به مدرسه می رفتیم حداقل یک نفر باید می دانست دیگر!

درون نایلون لوازم تحریر دست بردم و مداد اتود پنج دهم را در آوردم، درون خمیر های صورتم فرو بردم. صورتش را جمع کرد، بعد از چند ثانیه همه ی صورتش علامت سوال شد. خمیر ها را برگرداندم و تصویر واقعی آوا را نشانش دادم. با ناباوری گفت:

-چه بلایی سر صورتت اومده؟!

-آتیش... من همه ی این مدت تهران بودم، شمال آتیش سوزی شد و من سوختم و شدم این، یه مدت بیهوش بودم ولی پونزده شونزده روزه که مرخص شدم.

-پس برای همین گریم می کردی و می کنی!

-خوب آره... یه مدت میشه ببین رها...

میان حرفم پرید، به چشم هایم زل زد و گفت:

-تو بهم دروغ گفتی!

-فقط راستش رو نگفتم.

پوزخندی زد. نایلون ها را به سمت هل داد و ادامه داد:

-دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟

-به خدا هیچی! منطقی باش من خودمم تازه باهاش کنار اومدم.

از جایش بلند شد و نیم بوت هایش را پوشید.

-چطور می تونم با کسی رفیق باشم که همچین مسئلهی مهمی رو ازم

پنهون کرده؟

ایستادم و شاکی گفتم:

-کسی مجبورت نکرده!... ولی تو مطمئنی که همه‌ی ماجرا همینه؟

-تنها لطفی که می تونم در حقت بکنم اینه که اجازه بدم خودت به بچه

های کلاس بگی.

این را گفت و رفت. منطقی نبود! به دیوار تکیه دادم. به آئینه رو به

رویم خیره شدم. تا کی باید این وضعیت را تحمل می کردم نمی

دانستم. رها دوستم بود؟! نه نبود شاید هم من دوست خوبی نبودم.

شاید هم دوستی مان واقعی نبود اگر واقعی بود که باید بگویم حاشا به رفاقت، با این رفاقت باید زباله های کف اتاقم را جمع می کردم. تلخ تر از قهوه‌ی بدون شکر، داشتن دوستی برای جمع کردن زباله ها بود.

کاش هیچ کس وادار نشود طعم تلخ تر از قهوه‌ی ترک خالص را بچشد! مزه اش حال بهم زن و مزخرف است.

داشتم تظاهر به خوب بودن می کردم، تظاهر به این که حال دل رنجیده ام خوب است ولی نبود... آن آتش لعنتی ماسک های اطرافیانم را هم سوزاند. آن ماسک زشت و دوست داشتنی صمیمیت! آن ها نمی دانستند که در یک گوشه کناری در وجودم از این سوختن و ساختن خوش حال بودم. ظاهر دوست ها پر کشیده بودند چون من دیگر آن مدلینگ سال گذشته‌ی "مزون آتوسا" نبودم. حالا خودم بودم و چهره‌ی زیبای گذشته ام درونم را نمی پوشاند.

شده بودم یک ماهی که آرزوی تنفس هوای ساحل دلیپزیر را در سرم می پروراند. زندگی برای من همان هوای کشنده‌ی ساحل بود! امیر، کسی که برایم حکم یک پسرعموی بامرام داشت، قلاب انداخت تا این ماهی باله زخمی را بگیرد، ماهی که نمی توانست به خوبی شنا کند.

رها، کسی که برایم بیشتر از یک دوست بود، این ماهی زخمی را درون گل و لای ته اقیانوس تنها گذاشت.

آن همه فالوئر و هوادار شیفته‌ی برق پولک‌های ماهی بودند، حالا که ماهی پولک درخشانی نداشت آن‌ها هم منتظر اشاره‌ای بودند که بروند.

مامان و بابا هم می‌خواستند ماهی‌شان را به ماهیگیر دقل باز بفروشند.

آن باربد، امیرحسینی که می‌گفت می‌توانم فکر کنم که برادرم است نگفت که حاضر است به رایگان خواهرش را تا کره جنوبی همراهی کند. بدون شرط گذاشتن رتبه‌ی خوب در کنکور! کنجکاو بودم که بدانم برای کسی که دوستش دارد هم حاضر نیست این کار را بکند؟

اگر این ماهی اکسیژن هوا را تنفس می‌کرد، می‌مرد ولی برای چند ثانیه این ماهی خوشبخت می‌شد چون به آرزویش می‌رسید. به قیمت مرگ می‌خواست زندگی کند.

گره سر کوله‌ام را کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم. فقط دو دقیقه طول کشید تا این که ستاره بفهمد که دیگر گریمر نمی‌خواهم.

وسایلم را دانه دانه جمع کردم، دلم به حال نازنین خانم می‌سوخت، حیف قامت نازنینش بود که برای جمع کردن کفش‌ها و اسباب و اثاثیه

من خم شود. همه را توی اتاقم ریختم، لباس هایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. یک شربت خنک می خواستم، از آن هایی که هوش از سر آدم می پراند و باعث می شد مخ آدم بلرزد و ته کله تیر بکشد. همچنین مشتاق دیدن کیک کوچک تولدی که نازنین خانم هر سال برایم می پخت و کنار ظرفش یادداشت می گذاشت: تولدت مبارک دخترم.

البته با دست خط سعیده چون خودش سواد درست حسابی نداشت. هوا ابری بود برای همین آشپزخانه تاریک بود. لامپ را روشن و در یخچال را باز کردم و مشغول وارسی شدم، لبخندی زدم و در دیگر را باز کردم ولی هیچ خبری از یک کیک شکلاتی یک نفره و یک یادداشت نبود. چیزی در گلویم جمع شد. انگار که یک ریگ بزرگ قورت داده باشم. با عصبانیت هر دو در به یخچال کوبیدم. لیوان آب گرمی برای خودم جا کردم، به قطرات آبی که با رضایت در لیوان بزرگ و بلوری جاری می شدند نگاه کردم. سرم تیر کشید.

لیوان را به سرامیک های کف آشپزخانه کوباندم. خرد خرد شد. انعکاس نور لامپ در خرده های شیشه و روانی ام می کرد.

از رویشان گذشتم، دلم می خواست پاهایم را غرق خون ببینم ولی کفش داشتم و اگر بلایی سر خودم می آوردم باید به پدر و مادر مهربانم جواب پس می دادم.

یک فکر دیوانه کننده مثل صاعقه به کله ام خورد. از آن فکر خوشم آمد. گرم بود! به اتاق بابا رفتم و کلید انبار را برداشتم. همان انباری که در دورترین نقطه نسبت به خانه ها واقع بود. از بالکن اتاقم خیلی زود به آن جا رسیدم. کلید انداختم و در را باز کردم. تاریک بود و بوی خاک می داد. به سمت قفسه‌ی ته اتاق قدم برداشتم. پیراهن نخی ام به قفسه ای گیر کرد و نخ کش شد. بی خیالش شدم.

خانه یک لحظه غرق نور شد و بعد صدای هولناکی در انبار پیچید. صدای بارش باران را می شنیدم. اگر این قفسه برای من چیده نشده بود نباید در این انبار فکستنی می بود. وقتی که سعید و بابای عزیزم این جا را چیدند هرگز نگفتند که آوا نباید به این جا بیاید... گفته بودند ولی اگر ذات کارشان مهربانانه بود نباید اصلا این قفسه را در این جا می چیدند. بودنش یعنی آزادی!

شیشه‌ی کدر را برداشتم و سرش را باز کردم. کارم درست نبود... مگر کدام قسمت زندگی من درست بود که این یکی باشد؟

بوی تند و حال به هم زنی به شامه ام خورد. سر شیشه را روی لب هایم گذاشتم. من نمی خواستم ولی ظرفیتم تکمیل شده بود، کسی نبود که کمکم کند.

چشم هایم را بستم و شیشه را خم کردم، اول آن مزه‌ی حالت تهوع آور و بعد سوختن تک تک یاخته های گلویم.

نیمی از محتویاتش را سر کشیدم معده ام داشت توی آتش می افتاد مثل خودم. شیشه از دستم کشیده شد و لباسم خیس آن "کوفت" شد. عصبی چشم هایم را باز کردم تا ببینم کدام احمق است. برق از سرم پرید و به قفسه برخورد کردم. شیشه ای از بالای قفسه افتاد و شکست. سمت راست صورتم سوخته بود! گر گرفته بودم، شاید گونه هایم سرخ شده بودند. به صورتش خیره شدم. ابروهای هشتی اش حسابی به هم گره خورده بودند و سفیدی چشم هایش تبدیل به سرخی شده بود. موهایش... موهایش هم روی پیشانی اش بودند. خیس خیس!

پس چرا موهایش برایم دلبری نمی کردند؟

چرا دلم نمی خواست که خیره‌ی چشمانش شوم؟

او به من سیلی زده بود؟! باربد؟!

دستم را به قفسه گرفتم و از جایم برخاستم، یک شیشه‌ی دیگر برداشتم چون میل عجیبی به نوشیدن مایع زردرنگ توی بطری داشتم همچنین مطمئن بودم که پر از جای کبودی شده ام.
با خشم غرید:

-داری میری یه جای دیگه به گندکاریات ادامه بدی؟
کشیده و بریده بریده گفتم:

-به... تو... هیچ... ربطی... ندااره.

در همین مدت زمان کوتاه احساس سستی می کردم. از کنارش گذشتم و از انبار خارج شدم. باران شدیدی می بارید. گرم بود!
شالم را از سرم کندم و روی زمین انداختم، سر شیشه را باز کردم، نوشیدم و سوختم.

بی هدف در حیاط راه می رفتم، موهای کلاه گیسو در باد تاب می خوردند. کلاه گیس را از سرم برداشتم، از این لعنتی بدم می آمد. چرا باید این را در سرم می گذاشتم؟

با این کلاه گیس چه چیزی می گفتم؟ من مو دارم؟

همه تنهایم گذاشته بودند. آن هم به خاطر این که دیگر آن صورت دلبر را نداشتم. کثیف های پست!

آن باربد عوضی با وعده‌ی واهی اش می خواست به چه چیزی برسد؟
یک دخترعموی تحصیل کرده؟
جرعه ای دیگر خوردم و سوختم.

آن بی همه چیزها می خواستند دختر هفده ساله شان را از سر
خودشان باز کنند؟
جرعه ای دیگر و سوختن.

زخم های روی قلبم سر باز کرده بودند و خون از آن ها شره می زد.
قطرات باران حسابی خیسم کرده بودند و از روی سر بدون مویم سر می
خوردند.

روی چمن های زرد و خیس نشستم زانو زدم. باران به مژه های
کوتاهم می کوبید. در حالی که به سختی پلک می زدم به آسمان تیره
نگاه کردم. می خواستم داد بزنم و بگویم:

-خدا!

ولی فقط زمزمه ای نامفهوم از دهانم خارج شد.

آرام گفتم:

-خدا من رو ببین!

سر به زیر شدم. جرعه ای دیگر نوشیدم. با آن تونیک نازک و نمودار احساس سرما می کردم و دندان هایم به هم می خوردند.

نرمی دور گردنم حس کردم، زبری دست هایم به پوستم می خورد. شال گردن را دور گردنم مرتب کرد، لبه اش را تا روی بینی ام بالا کشید. بغض سرکوب شده ام شکست، کتکش را روی شانه هایم انداخت و زمزمه کرد:

-با خودت که درگیر نیستی.

پسش زدم، خواستم جرعه ای دیگر بنوشم که بطری را گرفت و گفت:
-بسه دیگه!... بلند شو!

هلش دادم و در حالی که سرم را به سختی بلند می کردم گفتم:
-خودت می خوری، کوفت می کنی، دوست دارم اونقدر بخورم، بخورم، بخورم تا یک روز هر ده دقیقه برم دستشویی... ولم کن!

از روی کت بازویم را گرفت و گفت:

-آوا... لطفا... تو حالت خوب نیست.

با کف دست هایم به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

-برو پیش اون دختره... همونی که مو داره... موهای بلند و بلوند...
خوشگله... پول داره... صورتش سالمه...
-باشه میرم فقط بلند شو سرما می خوری.
ملتمس به پیراهنش چنگ زدم و گفتم:
-نه... نه... من میشم همون دختره برات... دیروز یک گونی سوال
فیزیک حل کردم... اصلا بیا... بیا بریم...
-کجا؟

از جایم بلند شدم، دنیا دور سرم می چرخید. یقه اش را گرفتم و دنبال
خودم کشیدم.
-ها... من میفهمم دارم چیکار می کنما...
-شک دارم.
به بوته‌ی انگور رسیدیم.
-بیا... بیا... همین جا بشین... آفرین!
از درخت بید کمی بالا رفتم و گفتم:
-خووب... حالا من افتم تو هم منو ببوس... یادته می خواستی... حالا
منم می خواما در نمیرم.

چشم هایش گرد شدند ولی من که می دانستم دوست دارد من را ببوسد. تنه درخت را رها کردم و خوردم زمین. قطرات آب از روی شاخه ها روی هردویمان می ریختند. باربد ساکت خیره ام شده بود.

-بیا دیگه... مگه اونقدر زشتم که نمی خوامی منو ببوسی؟

'دیوانه' ای زیر لب گفت و خواست بلند شود که نیم خیر شدم و با دو دستم یقه اش را چسبیدم و چشم هایم را بستم.

با کف دستش هلم داد و گفت:

-از آدم های مست بیزارم.

روی چمن های خشک ولو شدم، خودم را جمع کردم و دست به سینه نشستم و گفتم:

-خوب حالا که خواست بدونه نظریه های باربر خرکش رو! فکر می کنی خر کی هستی ملکه انگلستان.

از جایش بلند شد، داشت می رفت. پا شدم و دستش را گرفتم. باپرخاشگری دستش را از دستم کشید و گفت:

-توهین نکن... هرچند حرف های یک... هر وقت به خودت اومدی شاید بتونم تولدت رو تبریک بگم.

چرا الان نمی گفت؟ مگر الان هیجده سالم نشده بود؟ او من را نمی خواست! زیبا نبودم، دیر به دنیا آمده بودم، درس نمی خواندم، به او نمی خوردم!

باربند چرخید، درخت بید افتاد، چمن های خشک به صورتم خوردند و دیگر چیزی ندیدم.

چشم هایم را باز کردم، اولین چیزی که دیدم یک مو مشکی با تیپ ورزشی که روی سجاده ای نشسته بود که به سمت کمد شکلاتی مایل بود.

فقط چراغ خواب سبز آبی روشن بود؟ استغفرالله این جا دیگر کجا بود؟!

پتو را بالاتر کشیدم و چشم چرخاندم. دیوارها و پنجره ها برایم آشنا بودند. گلدان شمعدانی روی طاقچه بود که به جای شمعدانی یک کاکتوس تپل و گرد داشت. اتاق من بود!... البته چند ماه پیش... همه ی وسایل عوض شده بودند به جز آن گلدان شمعدانی. هنوز هم مثل قبل بود، گلدان چینی و نقاشی شده ای که طراحی خود هنرمندم بودم. روی گلدان یک دختر کشیده بودم که روی برآمدگی قسمت بالایی گلدان نشسته است و موهای مشکی اش در دور تا دور گلدان پیچیده

شده اند. در حالت عادی ساده بود ولی گل های ریز روی موهای دختر حسابی دلبری می کردند.

گفت: سرمه‌ی وصالش را به دیدگانم بکش...!

صدای خودش بود، باربد! ولی من این جا چه می کردم؟ آخرین باری که این آهنگ را از دهانش شنیدم را به خاطر نمی آوردم ولی جمله‌ی کوتاه و مختصری بود و کاملاً ثابت می کرد که باربد عاشق است... عاشق کسی غیر از من!

پتوی نرم را میان دست هایم فشردم، لامصب به طرز عجیبی بوی آن عطر خوشبویش را می داد. صدای آرام ضربه زدن به گوشم خورد... سه ضربه... دقیقه‌ی بعد مشغول جمع کردن سجاده اش شد. چه خوب که نمی دانست بیدار هستم! دوست داشتم آن قدر خیره اش شوم که دیگر چشم هایم نبینند.

از جایش بلند شد سریع چشم هایم را بستم، مهم نبود که چرا این جا هستم یا چگونه در اتاق او... مهم این بود که چند دقیقه بدون ترس از گرفتن مچ نگاهم خیره‌ی کسی شدم که یقین داشتم هیچ وقت مال من نمی شود. حقیقتش مثل قهوه‌ی بدون شکر بود. همان قهوه‌ی دوستانه ای که قبلاً گفته بودم.

پلک های تاریکم کمی به فکر وادارم کردند. واقعا چگونه این جا بودم؟ من فقط جرعه ای از آن بطری های کدر نوشیده بودم و بعد... هیچ چیز دیگر به خاطر نداشتم. بعد از چند صدای تلق و تلووق اتاق ساکت شد. به خودم جرعت دادم و چشم هایم را باز کردم. روی مبل راحتی اش نشسته بود، چراغ مطالعه را روی کتاب دستش تنظیم کرده بود و مشغول خواندن کتاب بود.

این فکر رهایم نمی کرد و مثل موریانه مخم را می جوید:

-یک انسان چه قدر می تواند پاستوریزه باشد؟!

موهایش بلند تر از دفعه‌ی قبل بودند و عینک فریم مشکی روی چشم هایش از آن عینک قبلی اش بیشتر روی صورتش جا افتاده بود. جنس عینکش کائوچو بود؟! نه قیافه اش به کائوچو های دویست تومنی سر کوچه نمی خورد. بدون این که سرش را بلند کند گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟!

آرتروز گردن نگیری بنده‌ی خدا! این هم سوال است که می پرسی؟! خیر سرت دانشجوی دکترای این مملکت هستی عجب ها!

این از آن سوال هایی بود که اگر در توانم می گنجید می گرفتمش زیر مشتم و لگد و بعد پتو را دور گردنش می پیچاندم و می گفتم:

-نه دارم ترمودینامیک می خونم روی شخص جنابعالی رو کم کنم.

«ماشالله خرخونالدوله!»

پتو را کنار زدم و گفتم:

-چرا من اینجام؟!.. کی اومدی؟

کتابش را بست و روی میزش گذاشت، سرش را بلند کرد و هشتی
هایش را بالا انداخت و گفت:

-تو بدترین وقت توی بهترین جا...

الان باید پتو را تا می زدم یا رمز سخت حرف های باربد را باز می
کردم؟ از تخت پایین آمدم و در حالی که با پتو ور می رفتم و سعی می
کردم جمعش کنم گفتم:

-رمز گاوصندوق مرکزیه؟!... چی شده جناب باربد حسین از کشور گرامی
اش دل کنده؟

-دیروز یه چیز دیگه صدام می کردی باربد خرکش؟ بارکش؟!!

از حرف های نسنجیده‌ی دیگری که مطمئنا زده بودم، خون به گونه
هایم هجوم آورد. خدا خدا می کردم کاری نکرده باشم مثلا اگر درست
بلافاصله بعد از خوردن کوفت ها افقی شده باشم!

از خودم دفاع کردم و گفتم:

-فکر می کردم باید اون قدر روشن فکر باشی که به روم نیاری... هیچ چیزی از امروز یادم نمیاد.

-دیروز درست تره! سه چهار ساعت دیگه باید دختر درس خون بره مدرسه!

ضربه ای به سرم زدم و گفتم:

-امروز فرداست؟!

پلکی زد و از جایش بلند شد و لامپ اتاقش را روشن کرد. نور چشم هایم را زد و دستم را جلوی چشم هایم گرفتم و گفتم:

-اعههه خاموشش کن!

توجهی نکرد و پشت میز مطالعه اش نشست و کاغذ لوله شده ای را باز کرد.

پتو را تا زدم و روی تخت گذاشتم. نمی دانستم که باید دقیقا چه کاری انجام دهم. چند ساعت دیگه مدرسه داشتم و من آماده نبودم، اصلا آماده نبودم! کتابش را از روی میز برداشت و توی کتابخانه ی بزرگش گذاشت. به سمت در رفتم که گفت:

-فقط چند ساعت صبر کن دیگه صبر کن نمی خوام دروغم رسوام کنه. گیج گفتم:

-دروغ؟!

-انتظار که نداشتی با اون حال تحویل عموعلی بدمت؟

-همچنین انتظار هم نداشتم که پیش ریحانه جون بخوای من رو یه دختر...

چه صفتی لایق اشتباهم بود؟! کلمات از وصف من فرار می کردند.

-مادر و پدرم نیستن، با عمو علی و زن عمو کار داشتن رفتن شیراز... سه ساعت پیش... کسی ندیدت.

-چه مادر و پدر اورجینالی! پس دقیقا تو به کی دروغ گفتی؟

-اون پسره راننده تون... سعید؟... هزار بار سراغت رو ازم گرفت... هرچی گفتم نمی دونم کجایی باور نکرد. کم مونده بود بیاد خونه رو بگرده... استغفرالله حریم خصوصی سرش نمی شه... خودم می رسونمت مدرسه تا وقتی مامان و بابا ها نیستن رفت و آمدت با خودم اگر هم نتونستم راننده‌ی شرکت رو می فرستم.
-نه... نمی خوام.

شالم را مرتب کردم و گفتم:

-من میرم.. ممنون که نداشتی آبروم بره.

-حرمت مؤمن از کعبه بالاتره¹.

-اوقات فراغتت حدیث حفظ می کنی؟ من که مؤمن نیستم!
شانه ای بالا انداخت.

-منم قاضی نیستم وظیفه ام بود.

هنوز قدمی که می خواستم بردارم نیم قدم نشده بود که گفت:
-کجا میری؟

-خونمون دیگه.

-خونتون که فعلا دست اون پسره است.

-مهم نیست... هر وقت مامان و بابا نیستن سعید و سعیده و نازنین
خانم میان خونه ما.

به سمت در رفتم که جلویم ایستاد و گفت:

-یعنی چی؟!... همین جا بمون!

به طعنه گفتم:

-بد نباشه نامحرمم! حدیث مدیث نداری تو این مایه ها؟!!

دلم برای صدای سابیدن دندان هایش تنگ شده بود که به لطف بلبل
زبانی های پرروییانه ام دلتنگی ام رفع شد.

کلید روی در را جدا کرد و به سمتم گرفت و گفت:

-چته؟!

-بگیر!

-من کوفت کوفت کردم تو شیش می زنی نکنه تو هم جای کوفتا رو پیدا کردی کوفت کردی؟!

-کلید یدک نداره، می خوامی من این جا بمونم برو بیرون و در رو ببند یا می خوامی توی اتاق بمون و در رو از داخل ببند... اگه بهم اعتماد نداری!... هرچی می خوامی پیش خودت فکر کن من نمی تونم اون پسره رو قبول کنم... می فهمی؟ نمی تونم!... نمی دونم عموعلی پیش خودش چی فکر می کنه که همچین اجازه ای به اون میده. مامانش و خواهرش هستند خودش دیگه چی می خواد؟!

حرف هایش اصلا قابل جویدن نبودند چه برسد به هضم شدن! دستش را کنار زدم و "برو بابا"یی نثار سیاهچاله های روی صورتش کردم. لامصب تهشان ناپیدا بود بس که مشکلی بودند. نور هم نمی توانست از جذبه‌ی چشم هایش فرار کند.

در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. خانه نیمه تاریک بود و فقط چراغ های مخفی پشت دکور گچی سقف پذیرایی روشن بودند. الان اگر می رفتم که خیلی ضایع بود!

«ها برو مشت عالم رو باز کن آبروی پسرعموی فداکارت رو هم بده
اجاره»

تا الان به این مسئله فکر نکرده بودم، اصلا چرا باید به آمدن راننده
مان به خانه یمان فکر می کردم؟

حرف هایش بیراه هم نبودند فقط طرز بیانش را بلد نبود، مهندس
دکتری که نتواند مثل آدم صحبت کند را باید توی باغچه بکاری تا ثمر
دهد.

1: امام صادق(ع) در کتاب خصال صدوق ج ۱ صفحه ۲۷

کلید های برق را فشردم، خانه در یک لحظه غرق نور شد. دیگر آن
خانه‌ی با صفای بابابزرگ نبود و همه وسایلش مدرن بودند. خبری از
گلیم های دستبافت مامان بزرگ نبود و به جایشان فرش های ماشینی
رنگارنگ پهن بودند. مبل های قهوه ای راحتی و ساده به خانه‌ی نازنین
خانم رفته بودند و به جایشان مبل های استیل فیروزه ای دور تا دور
سالن چیده شده بودند. دچار مدرن زدگی شده بودم.

باید همین جا می ماندم حداقل تا صبح! به ساعت نگاه کردم همچین
شب هم نبود و یک ساعت و نیم دیگر باید در مدرسه حاضر می شدم.
از اسمش هم حالم به هم می خورد. احساس کلاس اولی بودن می
کردم.

با قدم های آرام به سمت سرویس بهداشتی رفتم، دست ها و پاهایم از بی تحرکی قفل شده بودند و بند بند وجودم درد می کرد. لازم بود برای سر حال آمدن دو سه تا دور شافل بروم.

آبی به دست و صورتم زدم از قیافه‌ی خودم در آینه جا خوردم. هیچ ماسکی روی صورتم نبود! همه‌ی ثانیه‌های فراموش شده‌ی قبل از کوفت کوفت کردنم جلوی چشمم آمدند. قبل از این که اشکی از چشمم بچکد مشتی آب به صورتم زدم. چشم‌هایم در یک ثانیه شدند دو تیله‌ی قرمز.

از سرویس خارج شدم، باربد روی مبل نشسته بود و رو به رویش دو استکان چای بود. برای چندمین بار برایم ثابت شد که کدبانویی است برای خودش! اصلا انگار از سیاره‌ی دیگر آمده است...

روی مبل کنارش نشستم، از بی نقابی ام خجالت می کشیدم. دوست داشتم هرچه سریع‌تر چایم را بخورم و بروم.

-چه دروغی گفتی؟

روی هوا یک چیز پراندم.

-گفتم خونه‌ی عمو حسن می مونی، پیش شیدا... آوا گریه کردی؟! -

نه.

به بخارهای چای خیره شدم. دست بردم و استکان را برداشتم.

-برای رفتن عجله داری؟

-نه بابا چه عجله ای؟

قورتی چای نوشیدم که لب و زبان و کلهم اجمعین سوختند. لبم را گاز گرفتم و "آخ"ی گفتم. با شتاب از جایش بلند شد و در حالی که با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-غذای گرم برای صبحانه می خوری؟

-فرقی برام نداره فقط سنگین نباشه.

«خاک تو سرت! خجالت بکش برو غذا درست کن، حیا کن!»

مثل فنر از جایم پریدم و گفتم:

-من درست می کنم.

در یخچال را بست و گفت:

-مطمئنی؟!

-هووم... بسپرش به من!

آستین هایم را بالا زدم که دستپاچه گفتم:

-پس من میرم یه نقشه رو کامل کنم.

در یک آن غیب شد. تنها غذای گرمی که بلد بودم بیزم را پختم. مرغ آب پز شور و خوشمزه! زود هم آماده شد.

بعد از نیم ساعت میز را نصف و نیمه چیدم و باربد را صدا زدم. پشت میز نشستم و منتظرش شدم. این که او من را نمی خواست باعث نمی شد که من هم نخواهمش... خوش به حال کسی که باربد دوستش دارد، کسی که از من بزرگ تر، تحصیل کرده تر و خانم تر است، شاید سلنا!

یک جایی ته دلم اشک می ریختم چون تنها کسی که فکر می کردم دوست دارم هر لحظه و همه جا ببینمش و حسش کنم این احساس را به کسی دیگر داشت. چند دقیقه گذشت که آمد و پشت میز نشست. چطور می توانستم که دوستش نداشته باشم؟ چطور می توانستم روزی را ببینم که کسی با لباس سفید کنارش ایستاده است و حلقه‌ی او را در دست دارد؟ غم را فرو خوردم و گفتم:

-بفرمایید غذای سرآشپز!

لبخندی دلبر زد و زیر لب گفت:

« thanks-ممنون»

با چاقو و چنگال تکه گوشتی جدا کرد و در دهانش گذاشت. قیافه اش حسابی مچاله شد و به سرفه افتاد.

-چی شد بدمزه است؟!

لیوان آبی برای خودش جا کرد و سر کشید.

-نه فقط...

تکه ای کندم و در دهانم گذاشتم خیلی هم خوشمزه شده بود!

-!... خوب... اصلا نمی خواد بخوری بده به من... برات تخم مرغ می شکنم.

مانع برداشتن ظرف شد و گفت:

-نه خیلی خوبه می خورم.

-مطمئنی؟

-آره. همیشه از این غذا گذشت.

دقایقی بعد ته ران های مرغ را در آورده بودیم.

-به نازنین خانم میگم بیاد ظرف ها رو بشوره من برم خودم رو آماده کنم.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-زود نیست؟!

-نه گریم یه کم طول می کشه.

-فکر می کردم گریمورت رو کنسل کردی.

-آره... ولی حالا که فکر می کنم شهامتش رو ندارم.

لیوان آبی دیگر نوشید و گفت:

-هنوز هم من رو برادرت می دونی؟

کاش می توانستم که جوری دیگر فکر کنم.

-هووم...

-هووم نه بله!... پس قول بده حرفم رو قبول کنی.

کمی فکر کردم، به جز پیشنهاد مزخرف خواندن برای کنکور پیشنهاد مزخرف دیگری نداده بود.

-قبول می کنم ولی تو هم باید بهم یه قول بدی؟ بده بستونه دیگه.

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و گفت:

« okey-قبول...»

ادامه داد:

-خودت رو قبول کن!

-من که خودم رو...

پرید به میان حرفم و گفت:

-بدون گریم!

ساکت، خیره اش شدم. کاملاً جدی بود. ابروهایش در هم گره خورده بودند و چشم هایش برق قبل را نداشتند.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-من باید برم.

-یعنی نمی تونی؟!

در درگاه ایستادم و گفتم:

-تو چی؟ نمی تونی من رو همین جوری که هستم قبول کنی؟

پشتش به من بود و صورتش را نمی دیدم در همان حال گفت:

-تو خودت رو جوری که هستی قبول نمی کنی!

-بس کن...

برگشتم و رو به رویش، روی میز خم شدم و گفتم:

-می دونی دیروز چرا از اون لعنتی ها خوردم؟... نه باید از کجا بدونی؟

تو فقط ادعات میشه و بلدی قشنگ حرف بزنی... از این که تظاهر به

بودن کسی که نیستم می کردم خسته شده بودم... دیروز بهترین

دوستم رو از دست دادم می دونی چرا؟ دِ نمی دونی!... چون اون دختر

خوشگل و عالی نبودم... مامان و بابام ازم می خوان یه جهنم مثل جهنم خودشون بسازم ولی من نه می خوام و نه می تونم... امیر لعنتی به خودش اجازه داد بیاد خواستگاری ام، من قبلا آب پاکی رو رو دستش ریخته بودم یه سال پیش ولی اومد تا از آب گل آلود ماهی بگیره... حتی تو هم، حتی تو داری من رو مجبور به خواستن چیزی می کنی که نمی خوام. مطمئن باش من بیش تر از تو می خوام که با این صورت سوخته برم بیرون، خودم باشم و بقیه هم خودم رو دوست داشته باشند... تو نمی فهمی هیچی نمی فهمی! چون همیشه عالی بودی! مورد تایید همه!

بی حال روی صندلی نشستم و ادامه دادم:

-اون آتیش سوزی لعنتی تموم شده ولی من هنوز هم دارم توش می سوزم... کاش نجاتم نداده بودی... کاش اسیر این احساس لعنتی ام نمی کردی...!

دیگر نمی فهمیدم که چه دارم چه می کنم سرم را روی دست هایم گذاشتم و گفتم:

-دل من ساده نمی لرزید ولی تو تکونش دادی!

چه گفتم؟! لعنت به من! لب هایم لرزید و خون در صورتم دوید. قلبم کارش را ده برابر کرد و برای پنج ثانیه آن قدر سریع کوبید که انگار در حال کوه کندن است.

آرام سر بلند کردم تا چهره اش را پس از شنیدن یک اعتراف ناگهانی و صادقانه ببینم، معلوم نبود که صورتش بشاش است یا بهت زده و رو مخ، شاید هم عصبانی!... ولی صندلی خالی بود و من رسماً به یک صندلی چوبی میزغذاخوری اعتراف کرده بودم. آخرش هم باید بیایم با یکی از این صندلی ها تشکیل خانواده دهم. اگر مخم درست کار می کرد الان چند چهار پایه هم داشتیم و مامان و بابا می توانستند، "علی"، "آریا"، "وریا"ی دخترشان را ببینند.

«خوشم میاد در قبال جمعیت کشور احساس مسؤلیت می کنی ولی خودمونیم تاثیرات الکل هنوز روی مخته.»

سر چرخاندم و با چشم هایم دنبالش گشتم ولی نبود! تنها بودم. چطور در چند ثانیه جیم زده بود؟ عجب ها!

با شتاب و سر و صدا وارد آشپزخانه شد و از درون یخچال بطری آبی برداشت، چیزی در دهانش انداخت و آب درون بطری را سر کشید. خوب شاید کوفت باشند احمق نباید چک کنی؟

باید گریه می کردم از بی توجهی اش؟ یا شاد می شدم از نشنیدنش؟

هم شاد بودم و هم غمگین... دقایق پیش فکر می کردم که کار سخت
اعتراف را هول هولکی انجام داده ام و بار خود را سبک کرده ام ولی
زهی خیال باطل!

با صدای برخورد بطری با سینک به خودم آمدم. گفت:

-معذرت می خوام، یک لحظه... ..

حرفش را بریدم و گفتم:

-عقده‌ی دلم بود که خالی شد... بی خیالش!

کامل به سمتم چرخید و انگار که می خواست مچم را بگیرد گفت:

-پس چرا صورتت قرمز شده؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم و گفتم:

-مال سرخکه! سرخک گرفتم.

ماتش برد، با جدیت گفتم:

-اشکال نداره میرم واکسن میزم خوب میشم.

در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

-نمی دونم، شاید خدا به مردم کشورت لطف کرده که تو ریاضی می

خونی!

«پ.ن اول: آدم تو هفده سالگی سرخک نمی گیره اگرهم بگیره شبیه گوجه نمی شه. پ.ن دوم: بهت تیکه انداخت ها داره میگه به درد دکتری نمی خوردی! پ.ن سوم: تغییرات کلی و جزئی اخلاقی ات رو با من در میون بذار!»

روی هوا گفتم:

-تو هم به درد همون دخترای بلوند و چشم رنگی می خوری فقط.

«لطفاً چیزی نگو!»

تقریباً بلند گفت:

-اتفاقاً اونا هم بدشون نمیاد.

بیشعور چه خوشش هم می آمد از این که به آن خارجگی های نجسب بچسبانمش!

همان لحظه شیطان پیشنهاد داد که یک اتاق در جهنم برایش پیدا کند که رد کردم.

دنبالش از آشپزخانه خارج شدم، داشت به اتاقش می رفت.

-به حق درخت انگورم بری بهشت، پنجره‌ی اتاقت رو به جهنم باشه!

صدای خنده‌ی بلند و مردانه اش در خانه پیچید و دل من از پله‌ی بیستم دنده های سقوط کرد و روی معده ام افتاد.

«ماشالله ماشالله! زیست دان کی بودی تو؟»

دیگر وقتش بود بروم کتاب و دفترهایم را بردارم. داخل حیاط پر از چاله های کوچک و بزرگ آب بود. بوی پاییز بدجور می آمد. تازه کمی هم زود آمده بود. در حالی که از روی چاله ها جست می زدم، خودم را به خانه ی خودمان رساندم. بوی نیمرو همه ی خانه را برداشته بود. نازنین خانم حتما نمازش را خوانده، ماستش را کیسه کرده و صبحانه هم خورده! دو فرزند دردانه اش هم حتما در گوشه ای کپیده بودند.

«راستش با ادبیات مشکل دارم! چرا این جوری شدی؟ نکنه هنوز توی صفایی؟»

صدای آلازم گوش می ام از روی عسلی کنار مبل می آمد. به سمتش خیز برداشتم:

-سلام عشقم!

به شماره نگاه کردم. ناشناس بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای آشنایی گفت:

-خانم درخشنده؟

-هووم خودمم.

-من پورسام هستم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-پورسام کیه؟

-سهراب پورسام... شاگرد آقای صانعی...

-آها همون پسر خیاری خوب بله؟

-کیف دستی تون رو این جا جا گذاشتید بیاید تحویل بگیرید.

کمی فکر کردم بعد از چند ثانیه با پرویی گفتم:

-مگه نمی خواستی بری قائن؟

با تن صدای بلندی گفتم:

-فقط بیا کیفیت رو تحویل بگیر باشه؟...

بی شخصیت قطع کرد.

یک مقال ادب در وجودش نبود. چطور خدا همچین موجود بی نزاکتی

را ساخته بود؟

-بالاخره اومدی دخترم؟

”هین“ی کشیدم و چرخیدم.

-ببخشید خبر ندادم، راستش یادم رفت.

نازنین خانم گره روسری سفید و سرخش را شل کرد و حینی که با پارچه ای مشغول گردگیری بود گفت:

-چه ببخشیدی عزیزم؟ این آقا باربد چه همه آقا است! اصلا دیروز دلم می خواست سعید باشه ببینه چه جوری حرف میزد. به هزارتا زبون میتونه حرف میزنه ماشالله... همین دیروز، اولش اومد به یه قشنگی سلام و احوال کرد که کیف کردم، ندیدی که گوشه اش زنگ خورد، اول فرنگستونی حرف زد والا من که نفهمیدم ولی اخرش یه عالمه دعا کرد. منم آمین گفتم، مگه میشه این باربد خان دعای بدی کنه؟! خدا هرچی میخواد بهش بده، خدا حفظش کنه ریحانه خانم چی ساخته!... ماشالله ماشالله چایی خوردی؟

-آره همه چی اوکی ام فقط اومدم کتابام رو ببرم. فرمم رو که گرفتید نه؟
کمرش را صاف کرد و گفت:

-سعیده گرفته رو تخته وسایلت هم مرتب کرده.
در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

-دستتون درد نکنه. این مبل ها خاک ندارن نمی خواد همه اش پارچه بکشید.

هول هولکی لباس فرمم را پوشیدم، مقنعه ام تا روی نافم می آمد،
مانتو هم برابم خیلی گشاد بود. همت می کردم دو بال می زدم می

پریدم! تنها وجه زیبایش رنگش بود. آبی کثیف و بهم ریخته مانند مانن تویم بود و شلوار و مقنعه ام سورمه ای.

کمی مرطوب کننده زدم و رژ کالباسی... همین هست که هست! هر که من را می خواهد باید همین گونه بخواهد. اختلال شخصیتی گرفته بودم.

پله ها را دو تا یکی رفتم پایین. ساعت شش و نیم بود. دیر شده بود. باربد در ماشینش انتظارم را می کشید. سوار ماشین شدم، گذرا نگاهم کرد و استارت زد. بدون هیچ توصیفی به طرز عجیبی خوشتیپ شده بود. حالا که فکر می کردم از انسان های خیلی عالی بدم می آمد.

-مدرسه ات کجاست؟

از فکر بیرون آمدم و آدرس مدرسه را دادم. از سکوت بینمان بدم می آمد برای همین گفتم:

-چرا دیروز داشتی تو گوشی دعا می کردی؟

با تعجب گفت:

-چیکار می کردم؟

-دعا می کردی.

-یادم نمیاد...

-نازنین خانم گفت تو گوشی دعا کردی... وقتی رفتی بگی من نمیام.
کمی فکر کرد سپس گفت:

-من فقط با یکی از بچه های دوبی صحبت کردم.
-انگلیسی؟

-عربی فقط چند جمله انگلیسی چه طور؟ نکنه باز این جا معنی بدی
داره؟

قطعات جورچین توی ذهنم را مرتب کردم و زدم زیر خنده. نگاهش را
از جاده گرفت و گفت:

-چی شد؟

اشک هایم را پاک کردم و با ته مایه خنده ام گفتم:

-عربی حرف زدی... فکر کرده... دعا می کنی... اونم آمین می گفته.
خنده ی آرامی کرد و گفت:

-پس حتما وقتی که اون پسره فوتبال با گزارش عربی نگاه می کنه
مراسم ختم دعاست.

از شوخی اش قهقهه زدم و گفتم:

-حتما!

بعد نیم ساعت رو به روی مدرسه نگه داشت. با عجله خداحافظی کرد و رفت. من هم دویدم و خودم را لا به لای بچه ها پنهان کردم. برای زنگ اول مهر همه در حیاط جمع بودند. قاطی دانش آموزهای چهارم شدم.

خیلی محسوس همه از من فاصله می گرفتند من هم در سطل آشغال گوشه‌ی دلم را باز کرده بودم و تک تکشان را به آن تو پرتاب می کردم. اصلا باید انسان هایی نمی خواهندت را توی سطل آشغال بیندازی تا ساعت نه شهرداری ببردشان!

مدیر آمد و کمی زر زر کرد و رفت. در حالی که از پله های طبقه‌ی سوم بالا می رفتم به حرف هایی که بارید دم در زد فکر می کردم:

-هرکسی نمی تونه تغییر رو قبول کنه، اونی که قبول می کنه خودش نمیدونه ولی سه هیچ از بقیه تو زندگی اش جلویه! تو همین امروز صبح یه نیمه رو پیروز رفتی به رختکن بهت تبریک میگم.

هرچند حرفش را نفهمیدم و معنی دقیقش را درک نکردم ولی خوشم آمد.

وارد کلاس شدم، خیلی کم جمعیت بود برعکس بچه های تجربی. میز تکی خالی گوشه‌ی کلاس پیدا کردم و نشستم. نه نگاه هایشان را می دیدم و نه صدایشان را می شنیدم. شیرها فریاد نمی زدند!

«مثل تو زر زیادی که می زنند!»

زنگ اول ریاضی داشتیم، معاون آموزشی قشنگمان این برنامه را چیده بود. کتاب ریاضی ام را در آوردم و کوله ام را توی جا میز گذاشتم. ماژیک هایم را درون جامدادی روی میز گذاشتم سعی می کردم مثل خود رها وانمود کنم که او را نمی بینم.
-میگم...

با تعجب سرم را بلند کردم. صاحب صدا دختری سبزه با چشم های مشکی بود که روی میز تکی کنارم بود و به سمتم چرخیده بود.

-ام... خوب اسم من ثناست... ثنا پورسام... دوست شیم؟

دانش آموز جدید بود. از همین معاشرتش مشخص بود که چه بی شیله پیله است.

-دوست شیم!

ذوق زده صندلی اش را به سمت میزم کشید و گفت:

-وای... تو هم مثل اینا خرخونی؟! بگو جان من نه.

-نه.

-آخیش خوبه اینا همشون اول تا سوم رو خوندن... حتی یکی شون
امسال رو هم خونده... به خدا کله خره... همون عینکی رو میگم. می
شناسیش!

-یه کم آروم حرف بزن تا بفهمم چی میگی...

با صدای باز شدن در همه‌ی کلاس خوابید، مرد جوانی وارد کلاس
شد. در صورتش دقیق شدم، این... این همان...

نشسته پوشه دستش را باز کرد و گفت:

-پورسام هستم دبیر ریاضی تون...

ثنا ضربه ای به دستم زد و گفت:

-عمومه!

به ثنا اصلا نمی آمد با همچین کسی نسبت داشته باشد. جناب پورسام
بفرماییدی گفت و خودش هم روی صندلی معلم نشست. چرا معلم
تازه کاری مثل او را معلم ما کرده بودند؟ او ته تهش بیست و پنج
سالش بود. کمی خم شدم تا تیپش را ببینم از آن تیپ متناقض دیروز
خیلی بهتر بود البته ساده تر. این کت و شلوار ساده‌ی لجنی کجا و آن
تیپ نا کجا آبادی کجا؟

ثنا نیشگونی از بازویم گرفت که به خودم آمدم. همه‌ی کلاس ساکت بود... خوب کمی زر زر کنید فکر نکند دنیا را تصاحب کرده.

پورسام گفت:

-خانم درخشنده!

چشم هایم گشاد شد از جا پریدم و گفتم:

-حاضر!

چه مزخرف! خیلی مزخرف...

«تا دیروز سهراب بود حالا شده پورسام؟!»

«بیشعور جذبه اش گرفته از وقتی فهمیدم معلم ریاضیمه!»

«هووم خوشگل هم هستا!»

«نوش جون زن عموی ثنا.»

بعد از تمام شدن حاضر غایب بچه گانه پورسام از درون پاکت توی پوشه اش ماژیک در آورد و رفت پای تخته. خوب نترکی عتیقه! می خوی روز اول مهر بهمون ارادت کنی؟

صدایش را صاف کرد و با یک خط کاملا اقیانوسی بالای تخته نوشت:
به نام آن کس که دنیا را اعداد و ارقام ریاضی آفریده است.

از همین جمله اش فهمیدم با چگونه معلمی رو به رو هستم از آن ها که می خواهند از حلق تابع ها و انتگرال ها یک کاربرد در زندگی پیدا کنند.

-الان ما همدیگه رو می شناسیم چون اسم هم دیگه رو می دونیم...

بابا نخبه‌ی عالم... جواد خیابانی کی بودی تو؟

-ولی این شناخت بسیار سطحیه. شما روش تدریس من رو نمی دونید منم نمی دونم چطور باید با شما کنار بیام... نمی دونم از کدوم دانش آموزها هستید از اون هایی که حل مسائل ساده‌ی کتاب رو به کسی دیگه واگذار می کنند یا اون هایی که می خوان کمی سر به سرشون بذارم.

همین دقایق اول اولین جلسه بهتون بگم... اگر... درس... جلسه‌ی قبل... رو... مطالعه نکردید... توی کلاس من نشینید. به هیچ عنوان نمی تونم دانش آموز کم کار رو تحمل کنم. هیچ کتابکاری رو بهتون توصیه نکنم پس لطفا سوال نکنید... کتاب رو کامل یادبگیرید آخر هر مبحث، دقت کنید نه فصل، کوییز داریم. جلسه‌ی بعد از کوییز یک جلسه حل تست های اون بخش رو داریم... عقب نمونید و پا به پای من بیاید. دفتر هر چند برگ که می خواید بردارید... تریپ دانشجویها رو نگیرید و با کلاسور نیاید این جا چون دفتر شما باید همه‌ی تمرین

ها رو از صفحه‌ی اول داشته باشه... اگر کسی جواب سوالی را در دفترش نوشته باشد ولی نتواند آن سوال را حل کند... قول میدم که باید دفترش رو از پشت ساختمان جمع کنه از همین پنجره دفترش رو پرت می کنم بیرون... سوالی نیست؟

فک های همه مان چسبیده بود به موزاییک های کف کلاس! این دیگر چه اعجوبه ای بود!

دو تا از بچه ها از همان ابتدای سخنرانی علامه‌ی دهر شروع به پچ پچ کرده بودند. جناب پورسام با این که خیلی ادعایش می شد ولی تیز نبود.

از روی سکو آمد پایین و به مابین میزها آمد. با ضربه‌ی خودکار دستش روی میز یکی از آن دو تا قلبم افتاد تو پاچه ام.

-شما که فکر می کنید حرف های من اونقدر مسخره است که ارزش شنیدن نداره بهتره تشریفتون رو ببرید بیرون.

اصلا رفتارش در ذهنم جا نمی شد. آن سهراب توی لوازم تحریری آقای صانعی کجا و این پورسام کجا! اصلا انگار کلهم اجمعین دو نفر هستند یکی از مریخ آمده است یکی هم از گوشه‌ی تهران.

خدا آخر عاقبتمان را با ایشان به خیر کند. روز اول مهر بی شعوری اش را به حد اعلا رساند و بعد از این که به شاگرد های کلاس اولی اش

آموخت که چگونه ریاضی را بخوانند و تست بزنند تا در توانش بود درس داد.

«مثلا تو خیلی حالی ات شده و درس رو فهمیدی!»!

زنگ تفریح که خود انگار که از قفس پریده باشیم با ثنا از روی پله ها پرواز کردیم. با آن مقنعه های بلند مثل زورو بودیم.

دختر پایه، ناز و مهربانی بود. از همه مهم تر او می دانست من زیبا و یک تحفه‌ی پولدار نیستم.

«تحفه‌ی پولدار!»!

از رها خیلی بهتر بود چون همه‌ی زنگ نگاهی هم به صورتم ننداخت. این پورسام فقط روی اعصابم بود، نمی دانستم من را شناخته یا نه!
«مثل تو منگل که نیست.»

شاید تا کنون اتفاق نیوفتاده بود. این که روز سی شهریور یقه‌ی پسری را در مغازه بگیرد فردایش بفهمد معلم بداخلاق و سخت گیر ریاضی اش است.

ساعت های حال بهم زن بعد را هم با مسخره بازی های ثنا گذرانندیم. سر کلاس زبان همه اش به یاد باربد می افتادم. نه این که لهجه و زبان

انگلیسی اش را به خاطر بیاورم همه اش چشم هایش در نظرم می آمدند. پنج ساعته دلتنگش شده بودم به جان مادرم.

تنها منتظر باربد بودم، ثنا به پارکینگ معلم ها رفته بود تا با عمویش زحمت را کم کند. یک عموی درست و حسابی هم نداشتیم. هر کدامشان از یک سمت و سویشان گوشی پزشکی بیرون می زد. گوش هایم را نسبت به کنایه ها و تیکه هایی که بچه ها می انداختند کاملا آکبند کرده بودم. با این که نمی شد پرده‌ی گوش را بست ولی من نیم کیلو دستمال کاغذی در هر گوشم چپانده بودم تا صدای پیچ های ریز و درشتشان نشنوم.

هر لحظه از تعداد بچه ها کم تر می شد و من تنها تر می شدم. به ساعت نگاه کردم، سه شده بود و من هنوز منتظر باربدی بودم که گفته بود می آید دنبالم. هزار بار جلوی درب مدرسه را متر کرده بودم و رنگ های روی دیوار آجری را با ناخن هایم کنده بودم.

دیگر هیچ کس نبود. پس چرا نمی آمد؟ سه شد سه و نیم و من همچنان منتظر بودم.

دیگر پاهایم درد گرفته بودند و نمی توانستم سر پا بایستم. هوا هم ابری شده بود مثل دل گرفته‌ی من از کسی که دوستش داشتم. خانم بایرامی مستخدم مدرسه نیم ساعت پیش در حیاط را بسته بود. اگر

باران می گرفت موش آب کشیده می شدم، آهی هم در بساط نداشتم که خودم را به آژانسی برسانم. عاجز روی سنگ های رنگی و تزئینی رو به روی مدرسه نشستم. سرم را به دست هایم تکیه دادم.

با صدای بوق ماشینی امیدوار سر بلند کردم ولی با دیدن ماشین دویست و شش و پسر جوان و فشن چهره ام مچاله شد. چچی شدی خوشگله؟ سوختی؟ بیا در خدمت باشیم.

گلویم گره خورد از جایم بلند شدم و به سمت خیابان اصلی پا تند کردم. باران نم نم می بارید و به صورتم می خورد. صدای ماشینی که پشت سرم آرام حرکت می کرد آزارم می داد.

با قطع شدن صدای ماشین و صدای در و دیدن خیابان خلوت... "فقط به خاطر تو، تویی که هیچ جایی توی قلبت ندارم و قلبت مال دختری دیگه است" باران تند تر شده بود و صدای قدم های پای کسی را که دنبالم آمد هم مثل باران... "کاش این بارون بشوره مهترت رو از دلم، تا دیگه نبینم این بی مهری های های هر دمت رو!"

قبل از این که مزاحم کسی بشی دکتر ارتوپدت رو مشخص کن! با ذوق چرخیدم ولی با دیدن آقای پورسام که رو به روی آن پسر ایستاده بود. گلویم بیش تر گره خورد.

خیره‌ی چهره‌ی ای شده بودم که باران به صورتش می‌کوبید و به جای امیرحس... پسرمویی که اصرار داشت برادرم است ایستاده بود. حرف‌هایشان را نشنیدم ولی آن پسر دم و دستگاهش را جمع کرد و رفت.

آقای پورسام یا همان سهراب خم شد و چتر مشکی رها شده روی زمین را برداشت. به سمتم آمد و رو به رویم ایستاد. چتر را بالای سرمان گرفت و گفت:

-چرا با ثنا نیومدید؟ می‌تونستم برسونمتون.
چرخیدم و گفتم:

-منتظر کسی بودم، نیومد... خیلی ممنون.
از زیر چتر بیرون رفتم که گفت:

-توی این هوا و لباس‌های خیس شما، حتما سرما می‌خورید... می‌رسونمتون

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-سرما بخورید غیبتتون غیر موجه رد میشه... حالا خود دانید.
به راهم ادامه دادم که بعد از چند دقیقه تک بوقی زد و گفت:

-بفرمایید... فرض کنید عموی دوستتون می خواد بهتون کمک کنه نه آقای پورسام.

عطسه ای کردم. راه دیگری هم نداشتم با این لباس های خیس آب ماشین سوناته اش کثیف می شد. حتما خودش این را می دانست که می گفت دیگر. بدون هیچ فکر دیگری در عقب را باز کردم و سوار شدم. "کاش بتونم توی درد فراموشی تو تب کنم و سرمای نبودنت رو بخورم"

سرم را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم بدون این که توجه کنم به این که سهراب از من فقط یک اسم می داند و بس!

بعد از چند دقیقه فضای ماشین گرم شد. نمی خواستم به بد قولی باربد فکر کنم ولی قلبم لحظه به لحظه فشرده تر می شد.

-خانم درخشنده حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

-خوبم.

لحظه ای گردنش را چرخاند و گفت:

-چهره تون این رو نمیگه.

-چهره من حرف هایی که نباید بزنه رو زیادی جار میزنه.

جدی ادامه داد:

-از ثنا آدرس خونتون رو پرسیدم هرچی صداتون زدم جواب ندادید.
حراف بودن یک پوئن مثبت بود، کدام احمقی آدرس خانه اش را روز
اول مهر به دوستش می دهد؟

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد تا این که سهراب نگه داشت.
خواستم پیاده شوم که دیدم در خیابانی هستیم که نمی شناسمش.
سهراب از ماشین پیاده شد و ترس زیر پوستم دوید. مشکل من همین
بود فکر می کردم همه مثل خودم ساده زندگی می کنند و در یک آن
فقط به یک مسئله فکر می کنند.

در قفل بود، چطور متوجه نشده بودم؟ آماده بودم که بمیرم و از این
همه تنهایی و بی توجهی کسانی که دوست داشتم دوستم داشته باشند
راحت شوم. آماده بودم که بعد از هفت روز فراموش شوم.

”خدا من آماده ام برای این که برم زیر خاک
بعد هفت روز بشم یک عکس فراموش شده
بایه گوشه‌ی مشکی توی قاب“
قبل از این که به خودم بجنم باربد برگشت(!).
«سهراب برگشت درستشه هی!»

سوار شد و لیوان آب پرتقالی به سمتم گرفت.
-بفرمایید حالتون رو بهتر می کنه.
با دودلی لیوان را گرفتم، قضاوت!
حداقل برای سهراب یک دانش آموز ساده به حساب می آمدم. همین
هم خوب بود برای من.
با شنیدن نامش پرونده‌ی پزشکی اش را برداشت و وارد اتاق دکتر
سعیدی شد.
دکتر با دیدنش از جا برخاست و گفت:
-سلام آقای مهندس مشتاق دیدار...
-جمله تون خیلی بی رحمانه بود.
-ادامه بدم و بگم خارج از کلینیک قبول می کنی؟
-مطمئن نیستم.
-حالا که مطمئن نیستی پس بشین ببینم باز چه بلایی سر قلب بیچاره
ات آوردی.
روی صندلی بیمار نشست و گفت:
-کاش می شد کند و انداختش دور.

-پسرم قلب رو بکنی، آدم ها رو انداختی دور، چیز زیادی رو از دست ندادی. فقط حیف که قلب تو همه چیز داره جز کسی که بخواد براش بتپه.

تیکه دکتر را گرفت ولی چیزی نگفت. آزمایش جدیدش را به دکتر داد که دکتر بعد از چند دقیقه واریسی گفت:

-حواست هست داری با خودت چیکار می کنی؟
-هست.

-مطمئنی که داروها رو مرتب مصرف می کنی و سدیم بدنت تحت کنترلته؟

-دکتر جان اگه کاری از دستت برمیاد انجام بده، دیرم شده.

-احسان همه چیز تو کله تو فرو کرده جز جمع کردن زبونت. گه بخوای همین جوری نمک مصرف کنی، داروهات رو نخوری با پیوند قلب هم مخالفت کنی فقط می تونم بگم باید منتظر عزرائیل باشی.

-من همیشه منتظرشم.

دکتر که به حرف های او عادت داشت سرش را تکان داد و دوز داروهایش را اضافه کرد.

وقتی که امیرحسین به نسخه اش نگاه کرد فقط یک چیز را فهمید.

”باطری قلب شما ضعیف است، شارژر را متصل نمایید.”

امروز صبح تصمیم گرفته بود که احساسش را با آوا شریک شود و قلبش را به شارژر بزند و شرایط قلب ضعیفش را توضیح دهد. شاید قلب او بتواند قلب بیمار امیرحسین را درک کند.

از نوجوانی این حروف در گوشش زنگ می خوردند:

«CHF»

در تقدیر امیرحسین بود که تا آخرین لحظه عمرش با این بیماری دست و پنجه نرم کند. چاره ای نداشت. این گونه برایش رقم خورده بود که بیش از دیگران منتظر مرگ باشد. هرچند عده‌ی کمی مانند او بودند و دیگران نمی دانستند که مرگ سالم و بیمار نمی شناسد.

وقتی که داروهایش را گرفت ساعت از دو گذشته بود. آسمان ابری شده بود و هر لحظه ابرها بیش تر متراکم می شد.

وقتی که سوار ماشینش شد، مادرش با او تماس گرفت و با احساسات مادرانه اش او را شرمنده کرد. وقتی که ریحانه خانم زنگ می زد شمار جملات ”خوبم” و ”نگران نباشید”ش از دستش در می رفت. گاهی اوقات فکر می کرد که تاخیر مرگ برایش خوشایند نیست و ارزش نگرانی های دائمی مادر و پدرش را ندارد.

باران نم نم شروع به باریدن کرد و او هرچه به خیابان نگاه می کرد به خاطر نمی آورد که چه چیزی را فراموش کرده است. فقط می دانست باید رو به روی یک گل فروشی بایستد. از میان همه ی گل های رنگارنگ و خوشبو کاکتوس کوچک و کره ای شکلی توجهش را جلب کرد. یک کاکتوس که در زمانی مشخص گل هایی زیباتر از همه ی گل های گل فروشی می دهد.

سوار ماشینش که شد احساس عجیبی داشت، هم گمراه بود هم شادمان.

نفهمید که چگونه خودش را به خانه رساند ولی از ماشینش پیاده نشد نمی دانست که چگونه باید با آوا رو به رو شود و چه می خواهد بگوید؟ حتی نمی دانست که باید با این گل چه کند.

سرش را روی فرمان گذاشت. چطور ممکن بود که این قدر بی عرضه باشد؟ بعد از چند دقیقه فکری به سرش زد. سریع شماره ی سلنا را گرفت. مثل همیشه قبل از این که اولین بوق بخورد جواب داد.

-من هنوز نفهمیدم تو چطوری این همه بی فرهنگ شدی؟!

-یه سوال ازت دارم.

-تو ایران سلام کردن رسم نیست؟

-سلنا! جدی باش.

-می خوام بیست دقیقه دیگه زنگ بزنی الان سر شامم.
-نه.

-می شنوم.

-من میخوام بهش بگم.

-چی به کی؟

-بیماری ام رو، احساسم رو، به آوا.

-خوب.

-نمی دونم چه جوری. براش یه گل خریدم ولی... گیجم سلنا خیلی!

-نقشه‌ی هتل پنج ستاره‌ی چهارصد اتاقه گیجت نمی کنه، ولی نمی

دونم چه جوری با دختری که دوست داری حرف بزنی؟! واقعا بی

لیاقتی! حالا گل چی خریدی؟

به گل‌دان کوچک کاکتوس گرد نگاه کرد ناخودآگاه لبخندی زد و گفت:

-کاکتوس.

سلنا به سرفه افتاد، صدای نگران خدمتکارش می آمد بعد مدت

کوتاهی گفت:

-تو محشری! کاکتوس؟ برای کس که دوستش داری؟

-به خودم مربوطه.

-کاری نداره برو صاف تو چشماش زل بزن بهش بگو دو سه تا جمله‌ی عاشقانه هم بچسبون این ور و اونورش.

با دیدن ماشین سوناته ای که وارد حیاط می شد ممنونی گفت و قطع کرد.

دقیقه هایی که گذشت برایش از درد صبحگاهی قلبش سخت تر بودند. وقتی به خودش آمد که او مانده بود با گلدان کاکتوس کوچک در دستش. باران هم می بارید.

«آوا»

یک ماه از آن روز گذشت و تق و لق درس هایم را می خواندم. همه‌ی کتاب کارهایم را هم اشانتیون به ثنا داده بودم. همه چیز شده بود مثل قبل از پدربزرگ، ویلاها خلوت و هرکس پی کار و زندگی خودش بود.

بی حوصله روی خط های کتاب هندسه ام شخصیت های داستان مصورم را می کشیدم.

فردا با سهراب کلاس داشتم آن هم چهار ساعت می خواست خیر سرش امتحان بگیرد من هم یک پوخ بلد نبودم. اهمیت چندانی هم نداشت.

ثنا گفته بود که عمویش همین سهراب تا پارسال در قاین معلم بوده ولی امسال با هزار دوندگی توانسته در مدرسه‌ی غیر انتفاعی در تهران خود را جا کند و هر بیست و پنج ساعتش را در مدرسه‌ی بخت برگشته‌ی ما درس بگیرد.

ماشالله از آن معلم بی انصاف هایی بود که تا در توان دارد تکلیف می دهد. دو بخش از تمرینات کتاب را مثل کلاس اولی ها گفته بود در دفترمان بنویسیم. عادتش بود ما هم انگار که به مکتب می رویم.

برای اولین بار از کشیدن شخصیت هایم خسته شده بودم. دختر زیبا رو و مو بلند را روی مثلث صفحه‌ی پنجاه و هشت نشاندم و پروانه ای روی موهایش نقش زدم. دختر دستش را بلند کرد و انگار که می خواهد بی حوصله پروانه را فراری دهد ثابت ماند.

کتابم را پس زدم و به بالکن رفتم. پاییز نیامده همه اش باران می بارید ولی امروز خوشبختانه خبری از باران نبود. نه که خیلی عاشق رطوبت بودم!

با صدای قدم های کسی خودم را پشت پرده پنهان کردم. سرک کشیدم، با دیدنش اخم کردم و به درون اتاق رفتم و در بالکن را بستم. باید حواس خودم را پرت می کردم. لپ تاپم را باز کردم و یکی از فیلم هایی که ثنا برایم ریخته بود را باز کردم. غرق فیلم شدم نفهمیدم چه قدر گذشت که تیتراژ پایانی فیلم پخش شد. اشک هایم را پاک کردم. خیلی فیلم مزخرفی بود اول این که عاشقانه‌ی خیالی بود و دوم این که انگلیسی حرف می زدند.

ضربه ای به لپ تاپم زدم و خودم را روی فرش دایره ای انداختم. از بیکاری داشتم کهیر می زدم. ساعت نه شب بود و شام هم خورده بودم ولی خوابم آمد نیامد داشت.

به ساعت زل زدم...

با ضربه های محکم سعیده "آخ"ی گفتم و چشم هایم را باز کردم. با چشمان بسته من را نثار سرویس بهداشتی کرد، این که چگونه من را در عرض چهل و پنج دقیقه در کلاس سهراب نشان داد را نمی دانم.

صندلی ثنا را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-چیکار می کنی؟ این دفتر رو قورت دادی!

-وای هیچی نگو که زیرو زیرویم. این سوالات خیلی سختن!

-بی خیال سعیده برای من نوشته تشون.

-اگه بری پای تخته چی؟

-نمی رم.

با ورود سهراب ساکت از جایمان بلند شدیم. سهراب یک کم زر زر کرد و بعد شخصا تمرین ها را نگاه کرد. به گمانم چند دقیقه‌ی دیگر تا بدبخت شدنم وقت باقی مانده بود.

رفت سر جایش نشست و به دفتر نمره اش خیره شد. آب مروارید بگیری چه زل هم زده! هیچ چیز در آن دفتر نیست...
-درخشنده... آوا درخشنده.

نا خوداگاه گفتم:

-یا خود خدا!

بچه های کلاس زدند زیر خنده. در چاه فاضلاب بخندید!

ماژیک و کلاسورم را برداشتم و رفتم پای تخته. دفتر را روی میزش گذاشتم. اگر اعتماد به نفس من را الاغ می داشت سلطان جنگل می شد.

چند سوال را رد کرد و در حالی که دفترم را برمی داشت گفت:

-بفرمایید ما منتظریم.

به سوال نگاه کردم قد و قامتش از خود سهراب هم بلند تر بود. هر چه سوال را می خواندم نه تنها راه حلی به ذهنم نمی رسید بلکه گیج تر می شدم. اصلا درس را به یاد نمی آوردم. ماژیک را بالا بردم تا چرت و پرت بنویسم که آستینم کمی کنار رفت و صدای پیچ پیچ روی مخی پشت سرم شدت گرفت. سریع دستم را انداختم و دو سه دقیقه سایلنت به سوال زل زدم که گفت:

-توی دفترتون که درست حل کردید!

خوب سعیده حل کرده است دیگر از دانشجوی شریف که انتظار نداری اشتباه حل کند.

-خودم حل کردم...

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-ولی بلد نیستید...

-نمی ذارید که بگم! دیشب تا ساعت یک بیدار بودم حل می کردم. الان استرس گرفتم.

-استرس گرفتید و این جوری با معلمتون حرف می زنید زیونتون که استرس نگرفته.

سوال را رد کرد و گفت:

-خوب این یکی رو حل کنید.

از شانس قشنگم این را هم بلد نبودم. هرچه فکر می کردم ذهنم خالی تر می شد. بهتر! مشخص بود راه حلش از آن طولانی ها ایکسی است. سهراب از جایش بلند شد و گفت:

-که این طور!

دفترم را برداشت و گفت:

-گفتید خودتون حل کردید؟!

از لحن پر از تمسخرش حالم داشت به هم می خورد. چرا اطرافیان من ثبات شخصیتی نداشتند؟

به دیوار تکیه داد و دفترم را ورق زد و گفت:

-برای کوییزتون هم اینجوری درس خوندید؟... این درس خوندن به درد من نمی خوره...

در کمال ناباوری دفترم را از پنجره‌ی کلاس به بیرون انداخت.

ادامه داد:

-این جوری ادامه بدید به یک سوال کنکور هم نمی تونید جواب بدید!
من هم مجبور نیستم توی کلاسم شما رو دانش آموز بدونم.

اخم کردم و بلند گفتم:

-من نمی خوام کنکور بدم.

کتابم را از روی میزش برداشتم.

-من هم خیلی خوشحال نیستم که دانش آموزت هستم.

با قدم های بلند از کلاس خارج شدم و در را به هم کوبیدم. نه بغضی
داشتم و نه گلایه ای چهل و پنج پله را دو تا یکی پایین رفتم. هیچ
کس در حیاط نبود. به پشت ساختمان رفتم، دفترم درون چاله‌ی آب
باران پریروز افتاده بود.

کلاسور را برداشتم. خیس آب شده بود و برگه هایش گلی شده بودند.
اگر خودم نوشه بودمشان الان مقنعه ام خیس از اشک هایم بود. به
دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. غافل شدم از این که یک معلم از
پنجره‌ی کلاس دوازدهم ریاضی خیره ام شده است. کاش می فهمیدند
که می خواهم برای خودم زندگی کنم نه دیگران. احساسم به باربد هم
زندگی کردن برای او بود دیگر برای همین در سطل آشغال قلبم انداخته
شد!

کاش هر چه سریعتر سال تمام شود و من بمانم و چند ماه سرزنش و در نهایتش یک عمر زندگی.

می خواستم ثابت کنم به خودم و دیگران که بدون آن ها هم می توانم خوشبخت شوم. می توانم برای خودم زندگی بسازم. برای من از صفر شروع کردن زیاد بود باید از منفی بی نهایت شروع می کردم تا با مثبت بی نهایت برسم.

«باز دو روز ریاضی دستت گرفتی جو گرفتی!»

با نشستن کسی کنارم خودم را جمع کردم.

-حالا این قدر ماتم نگیر همه‌ی عمو ها این جورى ان.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-من که از این عموها ندارم. عموت از پسر عموی من کوچیک تره.

-اعهههه تو چند تا از این پسر عموها داری؟ یک کمش رو هم به من بده.

-به ازای هر عمو یه پسر عمو! نظرت چیه؟

ثنا ضربه به سرم زد و گفت:

-این جورى که تو به عمو ها و پسرعموهای جامعه نمی رسی همون تو حیاطتون یه دور بزنی عروس شدی.

-نه به پسر عموهای خودم می رسم نه به پسر عموهای مردم پس خیالت راحت.

با ناراحتی کلاسور گلی ام را برداشت و گفت:

-ببخشش وقتی عصبانی میشه قاط می زنه.

-مهم نیست.

هلم داد و گفت:

-برو گمشو... یعنی به خاطر یه مهم نیست صد و بیست پله رو کوبیدم اومدم پایین؟

-روانی... خوب نمیومدی!

-مگه سهراب ولم می کرد؟

مانتویم را تکان دادم و گفتم:

-چه ربطی به اون داره؟

-طفلی عموم عذاب وجدانش گرفته... میگم آوا...!

-هوم؟

-تو از قبل مدرسه که سهراب رو نمی شناختی نه؟

-یک بار دیده بودمش.

افتاد توی حوض فکرهايش. زنگ به صدا در آمد و ثنا از جایش بلند شد و گفت:

-پاشو بریم که قراره جناب پورسام فاتحه مون رو بخونه.

مقنعه ام را روی چشم هایم کشیدم. به دیوار تکیه دادم، پاهایم را دراز کردم و گفتم:

-من نمیام.

مقنعه را عقب کشید و گفت:

-جدی که نمیگی؟

-نه کاملاً جدی ام!

-آوا!

-خوش بگذره.

”خیلی احمق”ی گفت و رفت. تازه چشم هایم داشتند گرم می شدند که صدای نکره ای گوش هایم را اذیت کرد.

-درخشنده تو اینجا چیکار می کنی؟ صدای زنگ رو نشنیدی؟

با هزار زحمت از جایم بلند شدم و گفتم:

-این پسره سهراب بیرونم کرده.

در یک صدم ثانیه چشم هایش به خون نشست و خودش هم شد دلمه قرمز.

وقتی که به چهل و پنج پله رسیدم سهراب و شیدا و کل جامعه‌ی معلمین زحمت کش را مورد عنایت قرار دادم همچنین هر چه باربد و معماری که ساختمان چند طبقه‌ی بدون آسانسور می سازند. در حالی که نفس نفس می زدم پشت در کلاس ایستادم و تقه ای به در وارد کردم. ماشالله ماشالله چه قد و بالایی! -صانعی گفت بیام.

از جلوی در کلاس کنار رفت و برگه‌ی دستش را به دستم داد و گفت: -پنج دقیقه از وقتتون رفته بشینید شروع کنید. می خواستم بگویم: -مرسی ممنون.

که پشیمان شدم و برگه را از دستش گرفتم. روی صندلی نشستم و خودکار آبی ام را در آوردم و مشغول خواندن سوال ها شدم. ثنا دستش را بلند کرد و گفت:

-سحر آب «سهراب»... ا. یعنی عمو پورسام... اه بیا دیگه سؤال دارم.

از این سوتی ها زیاد می داد. سهراب ما بین ما قرار گرفت و زیر لب گفت:

-میمیری سوال نداشته باشی!؟

-زر نزن عموجان... این چرا جوابش اینجوری به دست میاد؟
چند ثانیه گذشت که گفت:
-دقت کن!

سرش را بلند کرد، متوجه نگاه سنگینش روی خودم شدم. داشتم زیر نگاهش آب می شدم که رفت.

هندسه از ریاضی باحال تر بود حداقل کمی طراحی داشت. هر بلایی که می توانستم بیاورم سر سوال ها آوردم. سوال آخر را داشتم حل می کردم که رها برگه را از زیر دستم کشید و گفت:
-وقت تموم شده...

باید زیر فحش می گرفتمش و عمه جانم را با خاک یکسان می کردم که نکردم. بعد از امتحان ثنا همه ی مدت تدریس سهراب در فکر بود و توی اقیانوس ذهنش شنا می کرد.

«پنج ماه بعد»

او آمده بود، بعد سه ماه برگشته بود. بعد از این که سه ماه ندیده بودمش ولی وقتی که با ذوق و شوق برای مهمانی به خانه شان رفتیم حتی نگاهی هم به سویم ننذاخت جواب سلامم را هم نداد ولی جواب سلام شیدا را داد.

ترسناک تر از همه چیز این بود که قرار بود هفته‌ی دیگر سلنا هم به ایران بیاید و بد تر از همه‌ی این‌ها این بود که درست روز سوم عید یک خواستگار ناشناخته برایم پیدا شده بود و قرار بر این بود که دقایقی دیگر تشریفشان را بیاورند.

دلم می خواست خودکشی کنم و تا آخر شب زنده نمانم. با صدای سعیده غم‌های عالم روی دلم ریختند. آمده بودند! کفش‌های پاشنه بلندم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. دلم نمی خواست به هیچ کدامشان نگاه کنم نه پدر و مادری که نظر من برایشان از شن‌های کف حیاط هم بی ارزش تر است و نه پسر اتو کشیده‌ای که کنار خانمی با مانتوی بلند نشسته است و نه... باربدی که به دعوت بابا با خانواده اش در مراسم خواستگاری من شرکت کرده است. کنار مامان نشستم که پدر به اصطلاح داماد گفت:

-جناب آقاس درخشنده مقدمه چینی نمی کنم این آقا پسر ساده‌ی ما، اینم دختر عزیز شما. امیدوارم پسرم رو به غلامی قبول کنید.

-اختیار دارید آقای پورسام. حرف های ما که زده شده فقط مونده حرف های بچه ها...

با شنیدن اسم پورسام با ناباوری سر بلند کردم. پسر اتو کشیده ای که سرخ شده بود کسی جز سهراب نبود.

چشم هایم بیش از حد گرد شدند، حتی تصور این که معلم ریاضی و هندسه ام اکنون رو به رویم نشسته است آن هم در قالب خواستگار واقعا سخت بود.

سهراب وقتی که متوجهی نگاهم شد سرش را به زیر انداخت. گیج به اطرافم نگاه کردم، یک خانم میانسال که با یک تیپ امروزی ولی کاملا محجبه رو به رویم بود و مردی با رگه های سفید میان موهای خاکستری اش که کت و شلوار ساده و قهوه ای به تن. سهراب هم کنارشان نشسته بود با کت و شلواری مشکی خوش دوخت. حسابی به خودش رسیده بود.

کسی داشت نگاهم می کرد! همین که سرگرداندم بارید با عذرخواهی از جا بلند شد و از سالن زد بیرون. جهنم!

-باباجان، آقا سهراب رو راهنمایی نمی کنی؟

سهراب منتظر ایستاده بود، از جایم بلند شدم و جلوی لباسم را گرفتم. نمی دانم چرا ولی حسی از درونم می گفت که آلاچیق حیاط بهترین گزینه است.

از سالن که خارج شدیم، باربد را دیدم که درون آلاچیق ایستاده است و به نرده های محکم ورودی آلاچیق تکیه داده. فکر کنم برگردیم داخل بهتر باشه.

با سرتقی گفتم:

-نه اون آلاچیق مال ماست...

به سمت آلاچیق رفتیم. در چند قدمی اش که بودیم گفتم:

-می خوایم اینجا صحبت کنیم. یک درخت بلند بید پشت حیاط هست می تونی بری اونجا.

بدون این که سرش را بلند کند رفت. وارد آلاچیق شدیم و روی موکت پهن شده نشستیم. چه زود با سهراب جمع بسته شدم.

-نمی خوای چیزی بگی؟

-اتفاقا چند تا از تست هایی که برای عید دادی رو بلد نیستم ممنون میشم راه حل تستی اش رو بگی!

-برای حل سوال نیومدم.

-من واقعا نمی فهمم تو پیش خودت فکر کردی که اومدی خواستگاری ام؟!

-خودمم نمی دونم ولی تا به خودم اومدم دیدم شدی اصلی ترین دلیل این که میام سرکلاستون.

-توی یک فیلم آمریکایی دیدم ازدواج معلم و دانش آموز جرم بود.

-شاید منم مجرمم ولی به خدا قسم از این جرم خوشحالم.

-می دونی مجازات این جرم چیه؟ حبس ابد... حبس ابد احساس...

هنوزم قانع نشدم که چرا اینجایی؟

-غیر از این که می خوام شریک زندگی ام باشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چند سال منتظر بودی یک شریک سوخته پیدا کنی؟

-اصلا برام اهمیتی نداره... من الان اومدم خواستگاری تو سه فروردین!

به آوای قبل از سه فروردین هم کاری ندارم... نه به اون آتش سوزی و

نه به اون ناجی ات.

-باربد؟!

آرام گفت:

-میدونم دوستش داشتی و شاید هم هنوز داری...

-با همه‌ی این‌ها بازم...

پرید وسط کلامم و گفت:

-ابدا حاضر نیستم همسرم عاشق کسی باشه و من کنارش باشم ولی
حاضریم به این که فراموشش کنه و من فقط توی قلبش باشم... من
فقط تو رو برای خودت دوست دارم، نه چهره ات مهمه و نه احساسی
که نسبت بهش داشتی...

بعد از مکث طولانی ادامه داد:

-این برام مهمه که اون احساس فعل حال نگیره و همون گذشته باقی
بمونه... بهم این فرصت رو بده که ثابت کنم که تو برای من عزیزی،
خیلی بیشتر از احساس اون نسبت به خودت.

-نمی‌تونم حرفت رو باور کنم.

-فرصتش رو که می‌تونی بهم بدی... اجازه بده کنارت باشم!

-فکر نکنم توی خواستگاری باید در مورد این چیزا صحبت کنیم.

-نمی‌دونم تا حالا نرفتم.

تعجبم را پنهان کردم. به چشم‌های عسلی براقش زل زدم، این
صداقت را در چشم‌های باربد ندیده بودم. هیچ وقت!

-بذار آوا صدات کنم نه خانم درخشنده، بذار خیالم راحت شه از این که تو میشی آوای من!

گلویم بست نمی دانم چرا! صداقت خوب است و الان چیزی از درونم، از گوشه‌ی قلبم که جای سهراب بود داشت جای باربد را می گرفت. هر چه که امیر نداشت در وجود سهراب بود. در این پنج ماه رفت و آمد در خانه‌ی ثنا فهمیده بودم. هر ایکسی که در وجود باربد بود در درون سهراب یک عدد طبیعی ساده بود.

سکوتم را که دید گفت:

-فکر نکنم حرفی باقی مونده باشه.

از جایش بلند شد، من هم مجبور شدم بایستم. دوشادوش هم به سمت سالن رفتیم. در همان فاصله‌ی کوتاه چند ثانیه ای فهمیدم که چه قدر دوشادوش سهراب راه رفتن می تواند لذت بخش باشد.

وقتی وارد سالن شدیم همه‌ی نگاه ها به سمتمان کشیده شد. من با اطمینان نشستم و سهراب با ناامیدی.

مامان سهراب با خوشرویی گفت:

-دهنمون رو شیرین کنیم عروس خانم؟

به نظر مامان و بابا کاری نداشتم. نمی خواستم!

-بله.

این بله یعنی باربد رفت قاطی کاغذ باطله های ذهن و قلبم.

چشم های سهراب برق زدند و میخ چشم هایم شدند به ظاهر غرق
عسل های نگاهش شدم ولی دلم داشت با باربدی که برگشته بود و
مهمان ها را به شیرینی تعارف می کرد وداع می گفت.

رو به رویم خم شد و ظرف شیرینی را به سمتم گرفت. آرام گفت:

-امیدوارم هزاربار از من خوشبخت تر بشی.

به شیرینی که از زیاد بودن خامه کسی انتخابش نکرده بود خیره شدم.
خوشمزگی زیاد عشق ناگهانی به باربد، درست مثل این کیک دلم را زده
بود. با تشکر من باربد رفت و سرجایش نشست. درست کنار ریحانه
خانمی که از نگرانی همه ی رژلب ماتش را خورده بود.

-آقای درخشنده در حال حاضر شرایط برگزار کردن جشن عروسی رو
نداریم از طرفی هم دختر شما و هم پسر بنده تا پایان سال تحصیلی
درگیرند اگه رضایت داشته باشید مجلس عروسی توی تعطیلات
تابستان برگزار شه و تا اون موقع با هم محرم شند تا مشکل شرعی هم
ایجاد نشه.

بابا که موافقتش را با نظر آقای پورسام اعلام کرد سرخ شدم. مامان دست من را گرفت و مامان سهراب دست سهراب را روی مبل دو نفره ای کنار یکدیگر نشاندمان.

دقایقی بعد من شدم همسر معلم ریاضی ام... و فقط شدم کسی مانند سعیده برای بارید.

مامان سهراب که اسمش ثریا بود. گونه هایم را بوسید و گفت:
-مبارک باشه دختر گلم.

دستم را گرفت و درون دست سهراب گذاشت. دست سهراب بعد از چند ثانیه انگشت هایم را در بر گرفت. حسی جدید قلبم را به تلاطم انداخت. ثریا خانم از درون کیفش جعبه جواهر کوچکی در آورد. جعبه را باز کرد و خطاب به پسرش گفت:

-مامان جان، همسرت رو نشون کن تا همه بدونند که این دختر خانم ناز عروس منه.

سهراب با دستی لرزان حلقه‌ی سفید را برداشت. دست چپم را بالا برد و حلقه را در انگشتم فرو کرد. صدای کل کشیدن های سعیده و نازنین خانم خانه را در بر گرفت. آن شب تا آخرین لحظات من و سهراب صحبت نکردیم ولی حلقه ای او در دست من و دست من در دست او بود.

ساعت های یازده بود که سهراب و خانواده اش رفتند. عمو و زن عمو هم باردیگر تبریک گفتند و زحمت را کم کردند. آرامشی وجودم را فرا گرفته بود. باور این که کسی دیگر به جای او در قلبم است سخت بود ولی ممکن!

وارد اتاقم شدم، در را بستم و پشت در نشستم. به حلقه‌ی ظریف دستم نگاه کردم. دوستش داشتم. حسم هم به ترسناکی که فکر می کردم نبود. شاید من پیش از این ها به جای باربد سهراب را جایگزین کرده بودم. سرم را تکان دادم تا افکارم رهايم کنند. من دیگر همسر سهراب بودم. نمی توانستم به شخصی به جز او فکر کنم. صدای آلامر گوشی ام بلند شد. گوشی را از درون کیف دستی کوچکم در آوردم. شماره ای ناشناس پیامکی برایم فرستاده بود. پیامک را باز کردم:

-فکر می کردم می توانم همه معادلات چند مجهولی زندگی ام را حل کنم ولی تو همه معادلات دلم را به هم ریختی و به شیوه‌ی خودت زندگی ام را بافتی.

«سهراب»

چند بار پیامش را خواندم. پیامکی دیگر فرستاد:
-بیداری؟

می خواستم صدایش را بشنوم؟ می خواستم. بلافاصله برایش نوشتم:
-آره.

گوشی در دستم لرزید. خودش بود.
-سلام.

-سلام عزیزجانم. الان چه حسی داری؟
همه چیز تازه شده بود همه چیز!
صادق گفتم:

-همه چیز جدیده...

-جدید خوب یا بد؟

کمی فکر کردم بد نبود. سهراب بد نبود احساسم به شدت احساسی که
به بارید داشتم نبود ولی مهرش در دلم جا خوش کرده بود. می توانستم
خوشبخت شوم پس چرا نه؟
-جدید خوب...

-فردا میام دنبالت بریم بیرون. موافقی؟

-اوهوم. منتظرت می مونم.

-صبحانه نخوری با هم می خوریم.

«خاک عالم وِ سر بی بخارت!»

-چه خوب! پس من صبحانه آماده می کنم.

-نمی دونی چه مدت منتظر این لحظات بودم.

دل را به دریا زدم و گفتم:

-فکر کنم من هم منتظر بودم.

-ساعت شش می بینمت. شبت بخیر.

-همچنین خداحافظ.

-خداحافظ.

طول می کشید تا وقتی که بتوانم این ماجرا را هضم کنم. لباس هایم را عوض کردم. دلم نقاشی می خواست. یک بوم از زیر تخت بیرون آوردم و روی پایه گذاشتم. یک نقاشی سرد و آرام می خواستم.

می خواستم اولین دیدارم با سهراب را به تصویر بکشم. قلم مو را برداشتم و درون رنگ آبی فرو کردم.

نفهمیدم چه قدر گذشت تا نقاشی کامل شد ولی همان جا به دیوار تکیه دادم و به خواب رفتم.

با احساس چیزی روی صورت‌م چشم‌هایم را باز کردم. با دیدن چهره‌ی سهراب جا خوردم. زهر مار از این که معلم ریاضی‌ات را صبح ببینی بهتر بود.

سر جایم نشستم و گفتم:

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟

بی‌عشور ابرویش را بالا انداخت و کنار رفت. با دیدن تابلو همه‌ی اتفاقات دیشب از جلوی چشم‌هایم رد شدند. خجالت زده پتو را روی سرم کشیدم. می‌خواستم خودم باشم ولی اولین روز و بدون کلاه گیس؟ این گونه که نمی‌خواستم.

با قدم‌های آرام آمد و کنارم نشست. پتو را از روی سرم کشید و انداخت.

-من آوا رو همین جوری که هست دوست دارم. خوب؟

-ولی...

-ولی نداره عزیزم.

دستش را پشت سرم گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید. از جایش بلند شد و ادامه داد:

-با این که بیست دقیقه دیر شده ولی بازم میشه صبحانه خورد پایین منتظرتم.

-زود آماده می شم.

در اتاق را باز کرد و گفت:

-نمی دونستم حافظه ات اینقدر قویه!

-چیزهای مهم رو یادم میمونه.

لباس هایم را عوض کردم و کمی به خودم رسیدم. یکی از رزهای جیگری ام را باز کردم. لبخندی زدم و روی لب هایم کشیدم با کرم پودر و لکه‌ی روی صورتم را پنهان کردم. روسری قواره بلندی برداشتم و موهای نداشته ام را پنهان کردم آن قدرها هم بد نبودم.

کفش های پاشنه بلندم را برداشتم، قدم در برابر سهراب خیلی کوتاه بود. پله ها را دو تا یکی طی کردم. سهراب روی مبل نشسته بود و سرش را ته بصل النخاع در گوشه اش بود.

با شنیدن صدای پاشنه هایم سرش را بلند کرد و گفت:

-بریم؟

-نه یه کم دیگه کار دارم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن شیرکاکائو و صبحانه شدم. بعد از ده دقیقه شیرکاکائو را درون فلاسک ریختم. کیک فنجانی های نازنین خانم را درون ظرفی جا دادم. صبحانه‌ی مختصری پیچاندم و درون سبدي گذاشتم. سبد را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. با دیدن باربد و سهراب که با یکدیگر صحبت می کردند اخم کردم. اینجا چه می کرد؟

سبد را گذاشتم و رفتم درست کنار سهراب نشستم و گفتم:

-کاری داشتی سر صبحی؟

جوابم را نداد. به نقطه ای خیره شده بود. نگاهش را دنبال کردم. داشت به سبد نگاه می کرد. چند ثانیه فکر کردن کوتاه کافی بود برای این که یادم بیاید این همان سبدي که در آن همسفری کوتاه همراهمان بود. با قرار گرفتن دست سهراب روی دستم به خودم آمدم. -با شمام.

باربد نگاهش را از سبد گرفت و گفت:

-داشتم می رفتم شرکت، مامان گفت برای شام دعوتتون کنم.

سهراب گفت:

-از ایشون عذرخواهی کنید و بگید ما امشب جایی دیگه دعوتیم.

-پس من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.
باربد که رفت سهراب گفت:
-آوای من، خونه تون خیلی سوت و کور نیست؟
ترکیب زیبایش دلم را خوشحال کرد.
-تو خونهای ما تعطیلی و عید و اینا معنی نداره همیشه همین جوریه!
-پس لازم شد بیای و خونهای ما رو ببینی.
-دیر نمیشه حالا! من آمادم می تونیم بریم.
سوار ماشین شدیم درحالی که استارت می زد گفت:
-خیلی خوب من یه خانم زیبا رو همین الان از خونه شون دزدیدم...
قصد هم ندارم برش گردونم تا بیست و چهار ساعت گروگانم.
-اعههه پس من کی اون تست هایی که دادی هر روز بزنم رو کی حل
کنم؟
-فعلا به شاه تست کنارت برس که راه حل تستی اش توی این
شیرکاکائویی خوشمزه ایه که درست کردی.

فلاسک را برداشتم، لیوان ها پلاستیکی بودند برای همین هنگام ریختن شیرکاکائو دستم را می سوزاند. با تکان شدید که خوردم ریختن شیر داغ روی دستم همانا جیغ بلندم همانا.

سهراب با دستپاچگی زد کنار دستم را گرفت و گفت:

-خوبی؟

دستم را کشیدم و تکان تکان دادم.

-میمیری آروم تر بری؟! سوختم.

-آوا... قبل از این که حرفی رو بزنی مزه اش کن خوب؟

-من می خواستم برای تو شیرکاکائو بریزم.

چشم هایش را چند ثانیه ای بست سپس گفت:

-طول میکشه باهم بزرگ شیم و حرف همدیگه رو بفهمیم.

از ماشین که پیاده شد به فکر فرو رفتم. دیگر همه چیز عوض شده بود،

سهراب نه پدر بود نه برادر و دوست یا پسرعمو او الان شوهرم بود. من

هم باید با تغییر زندگی ام عوض می شدم و قبول می کردم که سهراب

نقش کسی را در زندگی ام داشت که تا کنون کسی تصاحبش نکرده

بود. کمی هم باید بزرگ می شدم با او هشت سال اختلاف سنی داشتم

باید چند سالی ذهنم را بالا می کشیدم تا حرف هایش را بفهمم. اگر

می دانستم ازدواج این قدر سخت است به باربد و سهراب که چه عرض کنم به شخص شاهزاده‌ی سوار بر اسب هم جواب مثبت نمی‌دادم. آن قدرها هم داغ نبود ولی دیگر صدا بود یک هو در رفت! پتانسیل سوختنم هم بسیار بالا بود. اصلا شاید من اول ته دیگ سوخته بودم بعد دست و پا در آوردم!

سهراب با جعبه‌ی کمک‌های اولیه وارد ماشین شد. دستم را گرفت و گفت:

-ببخشید که سرعت گیر رو ما رو ندید.

خندیدم که ادامه داد:

-از این پماد بزخم سوزشش کم می‌شه.

کمی از پماد را روی دستم کشید و بعد با باند بست. حرکات دستش من را به یاد او می‌انداخت. همان پسرعمویم! وجدانم آمد و فکر باربد را به جمجمه ام کوباند. فراموش کردنش درد داشت!

-نگفته بودی همچین پارک قشنگی نزدیک خونه تونه!

به پارک خلوت و سرسبز نگاه کردم و گفتم:

-جای خلوت و خوبیه فقط بعد از ظهرها پر از بچه‌ای چهار پنج ساله میشه سرسام میگیره آدم.

سهراب با شیطنت گفت:

-پس میشه حساب کنیم و ببینیم کی با دختر نازمون می تونیم بیایم اینجا!

دستپاچه کیفم را برداشتم و پیاده شدم.

-من که چیزی نگفتم عزیزم.

برخورد باد بهاری با گونه های ملتهبم حالم را بهتر کرد. به سمت زمین بچه ها رفتم و سعی کردم به عبارت "دختر نازمون" فکر نکنم. مگس هم پر نمی زد. همسایه های ما یا صبحشان از ظهر شروع می شد یا از دیشب!

سوار تاب پلاستیکی زرد شدم و آرام پایم را به زمین گیر دادم و اوج گرفتم. داشتم تاب می خوردم که به آسمان پرتاب شدم. جیغ کشیدم: -می کشمت سهراب! نگهش دار...

-فعلا که آوا آسمونی شده دستش به ما زمینی ها نمی رسه.

چند بار محکم تابم داد که گفتم:

-جون آوا نگو دار دارم بالا میارم.

همین که سرعت تاب را کم کرد پریدم پایین و گفتم:

-حالا دیگه دستم بهت می رسه!

انداختم دنبالش ولی او حسابی فرز بود و به گرد پایش هم نمی رسیدم
من به درک تو حال داری دومتر قد و قامت را جا به جا کنی؟

از پله های قصر بازی بالا رفت و وارد قصر بازی بزرگ شد. تا من به
خودم آمدم و از پله ها بالا رفتم غیبتش زد. نبود! خواستم از پله های
منتهی به سرسره‌ی مارپیچ بالا بروم که نیرویی من را به درون تونل آبی
رنگ کشاند.

سرم روی پاهایش قرار گرفت.

-دیوونه ای به خدا! چه جوری این جا جات شد؟

بدون این که جوابم را بدهد خیره‌ی چشم‌هایم شد. رنگ چشم‌هایم
چیزی فراتر از دو فنجان عسل بودند. برق چشم‌هایم شیرینی
نگاهش را به وجودم می ریخت. از چه وقت این گونه شیفته اش شده
بودم نمی دانم! شاید روزی که با ثنا درون حیاطشان والیبال بازی می
کردم و او به ما ملحق شد یا روزی که با هم آتش نذری برای خاله‌ی ثنا
بردیم که البته ثنا هم بود یا همان بار اول که به جای کسی که باید او
کنارم بود و هزار لحظه‌ی دیگر که هر کدام می توانستند طلایی باشند.
-اون رو فراموش کردی؟ همونی که امروز اومد خونه تون!... بهش فکر
نمی کنی؟

صادقانه جواب دادم:

-دیگه نمی خوام به کسی جز تو فکر کنم.

بوی عطر سردش در بینی ام پیچید، خورشید به وسط آسمان رسید. باد ایستاد، عقربه‌ی ساعت کار نکرد و موهای خرمایی اش به پیشانی ام برخورد کردند. دستم روی گونه اش قرار گرفت و او من را با خود همراه کرد. آن لحظه نفهمیدم قلب من نمی زند یا خورشید بیشتر از همیشه می تابد.

دو گلوله‌ی آتش روی گونه هایم شعله کشیدند. پیش از این که نگاهم به نگاهش بیفتد رویم را برگرداندم. دستش را روی گونه ام گذاشت و وادارم کرد به صورتش نگاه کنم.

-نگام کن.

-دارم نگاه می کنم دیگه!

-به چشم هام نگاه کن.

نگاهم را از چانه اش روی تپله های براق صورتش سوق دادم.

-هرچه قدر هم طول بکشد که حرف هم رو بفهمیم مهم نیست. این زمان طولانی با تو قابل تحمل و لذت بخشه.

بعد از صرف صبحانه و مسخره بازی های باربد... سهراب، ساعت های ده بود که به خرید رفتیم. اینک تفاوت ها را احساس می کردم. سهراب نمی توانست من را به پاساژهای برند و مارک ببرد، او یک معلم ساده بود از یک خانواده ی ساده! ماشین سوناته اش هم از صدقه سری پاداش های بازنشستگی پدر و مادرش بود و دو سالی بود که قسطی پرداختش می کرد.

تقه ای به در اتاق پرو زد و گفت:

-چطوره خانمم؟

در حالی که تاب فانتری قرمز و شلوارکش را در می آوردم گفتم:
-آره خوبه.

مانتویم را پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم.

-اعه من می خواستم ببینم.

-می بینی حالا...

سهراب حساب کرد و باهم از مغازه خارج شدیم. به نایلون های دستم اشاره کردم و گفتم:

-بسه دیگه... ظرفیتم امروز دیگه تکمیله.

-پس بریم خونه ی ما مامانم تدارک نهار دیده.

-بریم، فقط مگه نگفتی شام دعوتیم؟
سهراب متوقف شد، چرخیدم و گفتم:
-چی شد؟

-نمی خواستم بریم خونه‌ی عموت و نگاه های اون رو، رو تو ببینم.
با دیدن صورت گرفته اش به سمتش رفتم و دستم را دور بازویش حلقه
کردم و گفتم:

-من که نمی خوام ثریاخانم رو بیشتر از این معطل کنیم.
با لبخندی جوابم را داد و عازم خانه شان شدیم.

خانه شان در یکی از خیابان های غرب تهران بود، تا کنون به اینجا
نیامده بودم و خانه های ویلایی کوچک و بزرگ که از سر و رویشان
آرامش می ریخت را ندیده بودم.

رو به روی در بزرگ قهوه ای که طرح های طلایی داشت ماشین را
متوقف کرد. پیاده شد و در حیاط را باز کرد و ماشین را به داخل حیاط
برد. پارکینگشان زیر بوته‌ی بزرگ انگور بود و نیمی از حیاطشان با گل
های رز و محمدی پوشیده شده بود.

از ته دل گفتم:

-چه قدر حیاطتون قشنگ و باصفاست.

حینی که در را می بست گفت:

-از مزایای پدر بازنشسته است.

از پله ها بالا رفتیم که گفتم:

-تو اول برو من خجالت می کشم.

”«lady s first!»-خانم ها مقدمند”

با تلخی گفتم:

-من از زبان انگلیسی بدم میاد، مگه فارسی چشه؟!

با صدای ثریا خانم حرف در دهانم ماند.

-خوش اومدی عزیزم.

در آغوشم کشید و گفت:

-به خونهی خودت خوش اومدی عروس نازنینم.

گونه اش را بوسیدم و ”ممنون” ی گفتم.

با خوش رویی هردویمان را به سالن هدایت کرد. خانه شان هم مثل حیاطشان باصفا بود. سهراب راست می گفت که این خانه دیدن دارد. هنوز از احوالپرسی با ثریا خانم فارغ نشده بودم که سهند، پدر سهراب هم به استقبالمان آمد. پدرانۀ پیشانی ام را بوسید و خوش آمد گفت.

این خانواده را باید روی تخم چشم جا می داد. چای که خوردیم ثریا خانم رو به سهراب گفت:

- عزیزم برات لباس گذاشتم، حموم هم بخار گرفته تا تو بری حموم و بیای منم میز رو می چینم.

سهراب هم مثل پسر بچه ای مطیع جمع را ترک کرد. ثریا خانم به آشپزخانه رفت. خود شیرینی حکم می کرد من هم بروم کمکش. به دنبالش از بابای سهراب را تنها گذاشتم.
با دیدنم در وروردی آشپزخانه گفت:

- تو چرا اومدی قشنگم؟ حتما خسته ای برو استراحت کن.

- چه استراحتی؟! کاری هست من انجام بدم؟

- آره بشین تا من عروس سهرابم رو یک دل سیر نگاه کنم.

پشت سینک ایستادم و دستکش ها را دستم کردم و گفتم:

- قول میدم کمتر از دو لیوان بشکنم.

سرمیزناهار کوچک چهار نفره، هر سه شان من را شرمنده کردند. شوخی های باباجون یا همان پدر سهراب و قربان صدقه های ثریا خانم و نگاه های زیرچشمی و لبخندهای جذاب سهراب. وقتی ناهارم را خوردم و تشکر کردم. ثریا خانم با چشم هایش به اتاق طبقه‌ی بالا اشاره کرد و

من هم که عروس عاقلی بودم فهمیدم که اتاق سهراب آن جاست. به اتاق که رفتم هنگ کردم. روی میز مطالعه اش تپه ای از برگه‌ی آچار تلنبار بود و کتابخانه‌ی دیواری اش پر از کتاب کارهای ریاضی از انتشارات مختلف بود. پس آن امتحان های بدبخت کننده حاصل این همه تلاش و عزم راسخ بود.

لباس هایم را با آن تاپ و شلوار مشکی و قرمز عوض کردم، آن قدر خوابم می آمد که حد نداشت. قورمه سبزی خوشمزه‌ی مامان جون حسابی سنگینم کرده بود. روی تخت یک نفره‌ی سهراب دراز کشیدم، یک عکس از خودش در ابعاد خیلی بزرگ روی دیوار بود. روی صخره ای نشسته بود و خیره‌ی دوربین شده بود. پیراهن آبی آسمانی داشت با شلوار ذغال سنگی. خمیازه ای کشیدم و پتو را روی خودم انداختم و چشم هایم را بستم.

«از سنگ پا قزوین اسم بد دررفته!»

هنوز چشم هایم گرم نشده بود که صدای باز شدن در اتاق آمد. قبل از این که به خودم بیایم در آغوش گرم او... -نه سهراب، "او" در ذهن من نمی توانست سهراب باشدگفت: فرو رفتم.

پتو را کنار زد و گفت:

-دلت اومد بدون من بخوابی؟

-خیلی خوابم میاد سهراب تو هم بخواب برای سلامتی خوبه!
سرش را در گردنم فرو کرد و دست هایش را دورم حلقه کرد.
قلقلکم می آمد برای همین گفتم:
-نکن سهراب قلقلکم میاد.

برخورد نفس هایش با گردنم حالم را منقلب می کرد. بوسه ای زیر
چانه ام نشانند و گفت:

-بخواب عزیزم من قصد ندارم تا ابد از این خواب بیدار شم.
دستم را میان موهایش فرو کردم و پلک هایم را فرو انداختم.

آن روز، برای من یکی از بهترین روزهای زندگی ام شد و از ته دل با
سهراب خندیدم تنها مشکلمش این بود که گوشه‌ی تاریک قلبم من را به
یاد او می انداخت. رایانه که نبودم شکر خدا با یک شیفت و دلیت
بتوانم کاملاً او را از ذهنم پاک کنم. یک مشکل دیگر هم بود، من از
کسی که سایه به سایه ما تهران را گشت می زد و دست راستش روی
سینه اش مشت شده بود بی خبر بودم.

«امیرحسین»

دلم می خواست از خدایم گلایه کنم بعد از سه دهه زندگی سخت. من نه ایوبش بودم نه یعقوب! من امیرحسین بودم یک انسان ساده میان هفت میلیارد نفر دیگر همانند خودم.

همه نعمت هایش را در وجودم تمام کرده بود ولی این قلب لعنتی را مثل دیگران نیافرید همانگونه که دیگر داشته های من مثل دیگران نبودند.

قلب من از همان طپش اولش سرناسازگاری گذاشت و تپید! هنوز با کم کاری هایش کنار نیامده بودم که حصار دورش را شکست و رفت گیر دخترعموی دوست داشتنی، پاک و بی آلاشم شد.

حالا من مانده ام و یک قلب تنبل و دلی عاشق و گناهکار! عاشق کسی که ازدواج کرده بود و نمی توانست دیگر برای من باشد.

به کدام گناهم این گونه عذاب می کشیدم نمی دانم. شبی که سهراب به خواستگاری او آمد قلبم مردانگی کرد که از کار نیوفتاد.

لحظه به لحظه منتظر بودم که زمان ساعت به ساعت بگذرد آوا از پله ها پایین نیاید با این که از دیشب تا کنون بی قرار نگاهش بودم.

خدای من... این من نبودم!

می دانستم که او هم گیر قلب بیمار من شده است صدایش راشنیده بودم وقتی برایم از لرزیدن قلبش گفت ولی نمی توانستم تحمل کنم که

او هم از "دوست داشتن" برای خودش حصار بسازد. جدال من و احساسم کافی بود. نگاهم را از نگاهش محروم کردم تا قلبش به دل بگیرد و من را یک گوشه دفن کند و هرگز احساسش را نبش قبر نکند به جز یک بار آن هم با لباس مشکی سر مزارم آن موقع اشک او را برای گرم شدن خاک قبر لازم داشتم.

می خواستم که من را نخواهد ولی با خودخواهی نمی خواستم مرد دیگری را بخواهد. از پله ها پایین آمد او همان فرشته‌ی ساده بود. قلب من با همه‌ی کم کاری هایش ولی وقتی گرمای وجود او را حس می کرد تندتر می کوبید. نگاهم نکرد. چه تراژدی خوشحال کننده ای! نمی خواستم شاهد رفتنش به اتاقی آن هم با یک... خدا! مچاله شد، بطری آب را از مامان گرفتم و از خانه خارج شدم. به آلاچیق پناه بردم.

-به خاطر کدوم گناهم این عذاب رو برام در نظر گرفتی؟

می خواست که تنه‌ایش بگذارم با کسی دیگر!

اینگونه برایم مقرر شده بود که خوشبخت شدن او را ببینم و یک غریبه باشم. چه خوب بود که می خندید و چه بد بود که من شیرینی تلخ خواستگاری او را در دست داشتم.

صبح زود به خانهای عمو رفتم. می خواستم بدانم که دیشب همزمان با بی قراری های قلب من او در آغوش کسی دیگر آرام گرفته است یا نه! بگذار همه آدم بد صدایم زنند، برای من زندگی هنگامی تمام شد که سایه‌ی او و سهراب به هم وصل شد درون تونل آبی!

ظهر نگاهم دوخته شده بود به اتاقی که سایه‌ی سهراب را در آن دیدم و ساعتی بعد سایه‌ی او را در آن اتاق و دوباره سایه سهراب. پس چرا من هنوز زنده بودم؟

-من یک پسر تنگدستم که برات چیزی جز یه شاخه گندم ندارم تو رفتی پی کسی که برات دو شاخه گندم داشت.

دل من ساده نمی لرزید!

تو با بی رحمی تکونش دادی!

دل من پی بهشت بود ولی

تو گندم رو نشونش دادی

«آوا»

ای بر جد و آباد معلم مشقگوی سخت گیر لعنت! این سوال را دقیقا از کجایت در آورده ای آخر؟! بله دیگر حاصل آن همه کتاب کار همین می

شد. از یک طرف هم دلم برای معلم سخت گیرم تنگ شده بود، سه روز بود که ندیده بودمش، یک هفته ای عجیب وابسته اش شده بودم.

فردا ساعت هفت قرار بود برای سیزده بدر برویم باغ عمو محمد و من بدبخت بیچاره بیست تست هندسه ام مانده بود. درس های دیگر را دست به سر کرده بودم ولی این بیعشور هنوز مانده بود.

عقربه های روی ساعت دوازده ایستاده بودند نگاه کردم. اصلا همه اش تقصیر سهراب بود من به او گفته بودم که درس هایم مانده ولی باز هم هر روز من را به یک سمت و سو می برد. حقیقتش است الان بیاید کمکم کند و از آن جایی که سراسر وجود بعضی ها کرم است تا بفهمند من و سهراب نامزد هستیم دنبال بهانه می گردند تا شایعه و زر زر اضافی بپراکنند.(!)

شماره ی سهراب را گرفتم که بعد از چند بوق در حالی که خمیازه می کشید جواب داد:

-جانم؟

-خواب بودی؟ ولش زود پاشو بیا خونهی ما.

با تعجب گفت:

-چیکار کنم؟

- خیلی بیشعوری سهراب من این جا با تست های جنابعالی درگیرم تو خوابی؟! بیا اینجا کمک کن خوب.
- فکر نمی کنی زشته عزیزم؟
- من نمی دونم بیا کمک کن.
- اگه کسی ببینه من چه توضیحی بدم؟
- اگه آسه بیای آسه بری کسی متوجه نمیشه... من خودم در رو برات باز می کنم در هم نمی خواد بزنی.
- باور کن کار درستی نیست.
- کلافه گفتم:
- پس من چیکار کنم؟
- غیر از اینه که تست ها رو ننویسی؟
- آخه ما یه معلم بیشعور داریم می خواد امتحان بگیره.
- خندید و گفت:
- خوب معلم بیشعور امتحان نمیگیره.
- اونوقت اتو دادیم دست بچه ها نخیر من این جوری نمی خوام.
- خوب حالا یه کاری اش می کنیم راحت بخواب، شب بخیر.

نگذاشت که بگویم دلم برای تنگ شده بیا که حداقل بینمت نگذاشت
هم بپرسم که فردا با ما می آید یا نه.

با صدای بوق های مکرر گفتم:

-عجبا! مردم معلم دارن، معلم دارم. نامزد دارن، نامزد دارم.

«معلم خصوصی!»

«هرچی.»

خمیازه ای کشیدم اگر پای آبروی سهراب و خودم در میان نبود جهنم!
نمی نوشتم!

جزوه‌ی تست ها را برداشتم، شاید اگه بادی به کله ام می خورد می
توانستم یک ساعت دیگر بیدار باشم. از پله های بالکن پایین رفتم،
چمن ها نمور بودند. ضربه ای به بوته‌ی انگور زدم و به سمت آلاچیق
به راه افتادم. هنوز ساختمان را دور نزده بودم که نور آلاچیق به چشمم
خورد. او درون آلاچیق نشسته بود و مشغول کشیدن نقشه بود. رویم
را برگرداندم تا بروم و با او رو به رو نشوم که صدایش بدنم را خشک
کرد.

-آوا...

لبخند تصنعی به رویش زدم و گفتم:

-راحت باش داشتم رد می شدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت دوازده؟

-سوال حل می کردم خوابم گرفت گفتم پیام بیرون، حالا هم شب بخیر.

-به اندازه‌ی هردومون جا هست.

به گوی های مشکی روی صورتش زل زدم، دریغ از هرگونه احساسی، این تهی بودن جواز نشستنم را صادر می کرد؟ نفهمیدم که چگونه قلبم به عقم دستور نشستن داد.

مشغول کشیدن نقشه ای بزرگ بود. من که یک پوخ هم از این ها سر در نمی آوردم هم می فهمیدم که چه قدر ظرافت و دقت می خواهد.

لبخندی به رویم زد و اتود نقره ای اش روی کاغذ به حرکت در آورد. من هم اتود سبزخیری ام را در آوردم و رفتم سراغ سوال هایی که بلدشان نبودم تا شاید به یمن حضور امیرباربدحسین فرجی شود ولی زهی خیال باطل! چند دقیقه که گذشت با شنیدن اسمم از دهانش شوکه شدم.

-آوا...

هل شدم و اتود از دستم افتاد. سرم را بلند کردم و گفتم:

-هوم؟

-می خوام کمکت کنم؟

به نقشه اش نگاه کردم و گفتم:

-نمی خواد...

کمی نزدیکم شد و جزوه را به سمت خودش کشید. گفت:

-کدوم یکی رو نمی تونی حل کنی؟

-سوال هایی که شماره شون رو هایلایت کردم.

-ماشالله سی چهل تا هستن ها!

ساکت به اولین سوال خیره شد. می توانستم یک دل سیر نگاهش کنم ولی پس سهراب چه؟ می دانستم که ناراحت می شود، سهراب نمی خواست من خیره‌ی باربد شوم ولی چگونه؟ نه من خیانتکار نبودم، نگاهم را از چهره اش گرفتم و برگه سوق دادم.

-خوب ببین... می تونی با این رابطه به دستش بیاری.

یک سری چیزها پشت جزوه نوشت و گفت:

-بخون ببین می فهمی یا نه.

همین که خم کردم سوالش را بخوانم نفس گرمش به صورتم برخورد کرد، نا خودآگاه شالم را مرتب کردم و مشغول خواندن راه حلش شدم. چیزی سر در نیاوردم چه زیبا!
-آوا، سهراب...

درحالی که سعی می کردم راه حلش را حلاجی کنم گفتم:
-سهراب چی؟
-سلام!

با شنیدن صدای سهراب سرم را بلند کردم. ذوق زده گفتم:
-وای اومدی؟!

چهره اش در هم بود، ابروهای خطی اش به هم وصل شده بودند. با کفش های اسپرتش به روی روفرشی کف آلاچیق آمد و با بی رحمی نقشه‌ی باربد را لگد کرد. جزوه را برداشت، بازویم را گرفت و بلندم کرد و گفت:
-بریم.

دستم را کشیدم و گفتم:

-معلوم هست داری چیکار می کنی؟ نقشه اش رو گلی کردی!

صدای بلند و شکایت آمیزش دلم را شکست:

-آوا!

با صدای بلند سهراب، او از جایش بلند شد و گفت:

-بحث نکنید، نقشه اصلا مهم نیست.

سهراب به صورتش توپید و گفت:

-فکر کردی من خرم؟!... صرفا این کار رو کردم که بفهمی خودت رو نقشه های میلیاردي تو زیر پام میذارم تا کسی که دوستش دارم رو از تویه نامرد دور کنم. فکر می کردم آدمی، باهات حرف می زنم و حقیقت

رو قبول می کنی ولی اشتباه می کردم، خوب گوش کن! من نه به گذشته تو کار دارم نه آوا! پس لطف کن و هروقت می خوای خیره‌ی صورتش بشی تو ذهنت مرور کن که اون الان دیگه آوا پورسامه!

انگشت هایم را اسیر انگشت هایش کرد و دنبال خودش کشید. در شوک حرف هایش بودم که در بالکن را بست و دستم را رها کرد. در بالکن و در اتاق را قفل کرد. روی تختم نشست و گفت:

-خیلی خوب می شنوم.

لعنت به من که این گونه ناراحتش کرده بودم. احساس سرکوب شده ام به امیرحسین را نمی توانستم نادیده بگیرم او که من را دوست

نداشت و من هم بخش اعظمی از حسم را به فراموشی سپرده بودم
ولی الان کسی را که دوستم داشت عصبی کرده بودم.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-سهراب... من... ..

در آغوشم کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

متعجب شدم، بعد چند ثانیه گفتم:

-اونقدر دوستت دارم که نگاهش هم نکردم. فقط سوال رو برام حل کرد.

شالم را در آورد و زیرگوشم را بوسه ای کوتاه زد و آرام گفت:

-تو رو هم ناراحت کردم!... راستش رو بگو توی وجودت چی هست که
آتش خشمم رو خاموش می کنه از اون طرف تک تک سلول هام رو به
آتیش می کشه؟

با تک صدایی از یکدیگر جدا شدیم که سهراب در حالی که به در بالکن
نگاه می کرد گفت:

-برخرمگس معرکه لعنت!... حالا بیا ببینم فرشته کوچولو دقیقا سر کدوم
شاه تست موندی؟

چشمکی برایش زدم و گفتم:
-همون تستی که سرش پاشدی اومدی اینجا؟
دستی به یقه اش کشید و گفت:
-معلم وظیفه شناسی ام.
خندیدم، جزوه را برداشتم و سوال را نشانش دادم که گفت:
-یادم باشه از این تیپ سوال زیاد بهتون بدم...
بینی ام را کشید و ادامه داد:
-برای رفع دلتنگی کاربرد زیادی داره.
به سوال نگاه کرد و بعد دو یا سه ثانیه گفت:
-خوب بین عزیزم فقط باید روابط مثلثاتی این قسمت و این قسمت
رو به دست بیاری. بقیه اش هم دیگه چیزی نیست؟
-همین؟!
-از ظاهر سوال نباید ترسید، اولش همه سیاه کاریه. حالا حل کن بینم.
مدادنوکی ام را از دستش گرفتم و گفتم:
-مهندس AD تقدیم می کند.
بخش اول سوال را حل کردم که به بن بست رسیدم شاکی گفتم:

-سهراب!

روی تخت هلم داد و دست هایش را در دو طرف سرم گذاشت و گفت:

-جان سهراب؟!

-سواستفاده گر!

-گفته بودم بهت که تو حل نشدنی ترین معادله‌ی دنیایی!
هلش دادم و گفتم:

-این قدر سواستفاده گر هم خوب نیست!

به میز مطالعه تکیه داد و گفت:

-همینه که هست... راه حلی که گفتم درسته فقط باید از تاثرانت به
کسینوس بررسی... اگه درست یادم باشه اول داشتید.

-من که اول رو یادم نیست! این هم تسته تو دادی؟!

-همه که مثل تو نیستند عزیزم.

گردنم را کج کردم و گفتم:

-حلشون می کنی؟

چشم هایش گرد شد و گفت:

-من؟! نه عزیزم خودت باید حل کنی!

رویم را از صورتش گرفتم و مشغول حل کردن شدم. با عبور کردن فکری از ذهنم سرم را بلند کردم و گفتم:

-یه چیزی بپرسم سهراب؟... درمورد اون...

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-بپرس.

-کجا باربد رو دیدی؟ اصلا چی بهش گفتم خیلی کنجکاو شدم.

از جایش بلند شد و به سمت بالکن رفت.

-پریروز که مامان رو برده بودم دکتر دیدمش.

-!... ثریا خانم مریضه؟ چرا به من نگفتی؟!

-ناراحتی قلبی داره... تو کلینیک دکتر مامان دیدمش...

-اونجا چیکار می کرد؟

-ازش نپرسیدم... باهاش حجت رو تموم کردم گفتم دور و برت نیلکه

اگه حسی بهت داره که بهتره نداشته باشه فراموشش کنه... آوا... من.

از این دنیا چیزی نمی خوام جز این که بدونم تو واقعا فراموشش

کردی!

کنارش ایستادم و به چشم هایی که خیره‌ی چراغدان کوچک زیر بوته‌ی انگور شده بود نگاه کردم، دستش را گرفتم و گفتم:

-فراموشش کردم باور کن راست می‌گم... نمی‌گم دوستش نداشتم ولی الان فقط تویی... فقط سهراب نه کس دیگه ای.

دستم را بالا آورد و گفت:

-با این که برق حلقه رو تو انگشتمون می بینم ولی بازم وقتی لمست می کنم یه بخش تاریک از قلبم بهم نهیب می زنه نشه آوا... نشه من تو رو از به جای خوشبخت کردن از خوشبختی دور کنم.

دست آزادم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-هی بخش تاریک قلبش نبینم دوباره سهراب من رو... چی می زنه؟ نهیب؟! از همون ها بزنی!

-الکی نیست که نفهمیدم چه جوری عاشقت شدم!

سهراب دیگه به خانه شان نرفت و تا صبح سوال حل کردیم، خندیدم و خوشبخت بودیم.

صبح با صدای سهراب چشم هایم را باز کردم چه ساده سهراب شده بود همه داشته ام! سریع خودم را آماده کردم و با سهراب از پله ها پایین رفتیم. بابا چشم غره ای نصیبمان کرد و گفت:

-ماشین آوردی؟

سهراب سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:
-نه.

-پس شما با باربد بیاید که راه رو بلده خداحافظ!
ابروهای سهراب به هم پیوستند.

-مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه!
به ابروهای درهم و چشم های چین خورده اش نگاه کردم و گفتم:
-نمی ریم خوب... خودمون میریم یه سمت و سوی.

-نمی خوام فکر کنه وجود اون باعث شده باهاشون نریم... شاید باهم
بودنمون رو ببینه و دست از این کاراش برداره.
دلم می خواست بگویم او کاری نکرده و نمی کند ولی نگفتم نمی
خواستم بیشتر از این حساس شود.

دستم را گرفت و دوشادوش هم رفتیم بیرون. باربد به فراری مشکلی
اش تکیه داده بود و بطری آب معدنی که از لاینفک استایلش بود هم
در دستش. کم کم داشتم شک می کردم که شاید کلیه هایش مشکل
دارد. با دستشویی رفتن مشکلی نداشت؟ من دو قلوپ آب اضافه تر

می خوردم ده کیلو وزن کم می کردم بس که تا دستشویی می رفتم و
می آمدم حالا این پسرعمو لیتر لیتر آب می خورد.

آرام گفت:

-سلام بفرمایید.

سهراب جوابش را نداد، من هم برای دل سهراب جواب نادم. زندگی ام
شده بود سهراب و چشم های عسلی اش!

سهراب در ماشین را باز کرد، قبل از این که سوار شوم گفتم:

-سهراب به خاطر من عصبانی نشو خوب؟!

تلخندی زد و گفت:

-سوار شو عزیزم.

درون ماشین بارید که نشستم همه ی لحظات آن سفر کوتاه از ذهنم
گذشتند.

سهراب کنارم نشست و با تعجب گفت:

-خوبی؟!

-ها؟! مگه چمه؟

-رنگت پریده.

علاوه بر سهراب او هم داشت نگاهم می کرد. سهم باربد در وجود من فقط ضمیر "سوم شخص مفرد" بود.

«حواست هست جدیدا غلط زیادی می خوری!»

«غلط خوردنیه؟!»

«جهنم هر چی دوست داری فکر کن فقط زر اضافی نخور!»

-خوبم!

باربد نگاهش را گرفت و ماشین را روشن کرد. خیانتکار از من هم بود مگر؟ دستم در دست سهراب است ولی در ذهنم خاطرات باربد قدم می زنند. چه حس لعنتی بود!

با برخورد نمی بر روی دستم جا خوردم. نفهمیدم که چگونه قطره‌ی اشک را پاک کردم. گرمی دست سهراب اصلا برایم خوشایند نبود. زیرگوشم گفت:

-بیبخش آوا... بیبخش که مجبور شدی خاطراتت رو شخم بزنی... دنیا ارزش اشک تو رو نداره... مالک دنیا نیستم... ولی می تونم همه‌ی دنیای خودم رو به تو بدم تا این قطره اشکت جبران بشه... فقط بیبخش!

سرم را بلند کردم و به چشم های عسلی اش خیره شدم. سهراب بهتر از آن چیزی بود که من فکر می کردم.

چون شب فقط یک ساعت خوابیده بودم، چشم هایم سنگین شده بودند. سرم را روی شانهای سهراب گذاشتم و گفتم:

-من فراموشش کردم قبل از این که معلم ریاضی ام رو دوست داشته باشم...

-می دونم آوای من تو فقط بخواب.

-اون یکی دیگه رو دوست داره.

دیگر بعد از سه ثانیه جملهی آخرم پلک هایم روی هم افتادند.

سهراب با شنیدن آخرین جملهی آوا، به طرز غیرمنتظره ای شوکه و عصبی شد. شاید اولین مردی بود که پس از شنیدن این که عشق اول همسرش هرگز او را دوست نداشته است خشمگین شده. از همان لحظه ای اولی که برای با آوا بودن قدم گذاشته بود می دانست که آوا دلباخته ی پسرعمویش است. اگر آوا با ثنا درد و دل نمی کرد هرگز سهراب از با آوا بودن عذاب وجدان نداشت.

با احساس نفس های منظم آوا دل به دریا زد و گفت:

-چرا دوستش نداشتی؟ فکر می کردم... عاشقش بودی... مگه کسی پاک تر از آوا هم هست؟

باربد جوابش را نداد و سیب گلویش را فرو خورد.

-چرا ساکتی؟

-تو واقعا نوبری! غیرت داشته باش و از همسرت جلوی... بعد از یک سال هنوز نتونستم مثل شما فکر کنم... من هیچ وقت نه دوستش داشتم نه عاشقش شدم، هر رفتاری باهاش داشتم از روی ادب بوده و احترامی که باید نسبت به عموم می داشتم. اصلا چرا باید عاشق کسی می شدم که وقتی اولین نقشه ام رو کشیدم تازه شروع به بابا گفتن کرده؟ نفهمیدم چی شد که هرچی بینمون بود رو نابود کرد. سی سال رابطه ای با خانواده‌ی پدری ام نداشتم این چند صباح دیگه هم روش. این حرف ها و رفتارهای شما رو هم نمی فهمم. امیدوارم با هم خوشبخت شید و زندگی خوبی رو بسازید من هم بعد از این که سلنا اومد و سهام رو خرید برای همیشه به انگلستان بر می گردم. انگار که اصلا نیومدم. اگه می دونستم یه مسافرت کوتاه یک ماهه می خواد اینقدر دردسر داشته باشه هیچ وقت از مرز ایران رد نمی شدم.

-من تا حالا پام رو انگلیس نذاشتم نمی دونم چه جوری احترام رو معنی می کنید عشق رو هم نمی دونم ولی این رو خوب می دونم دل های ما تا کسی رو نخوان برایش به آتیش نمی زنند.

-مطمئن باش من می خواستم هم نمی تونستم عاشق آوا بشم برای هم نبودیم هیچ وقت. فقط خوشبختش کن.

نه سهراب و نه باربد اشک تازه ای که از چشم آوا جاری شد.

باربد ماشینش را کنار درخت انار پارک کرد و بدون نگاه کردن به سهراب و آوا از ماشین پیاده شد و با بطری آب دستش به سمت شاهین، امیر و شیدا که مشغول والیبال بودند رفت.

ورزش سبک را به دیدن آوا و سهراب در کنار هم ترجیه می داد. یک ساعت و نیم تمام آوا را در آغوش سهراب دیده بود. ظرفیتش کامل کامل شده بود.

«آوا»

با وزیدن باد سرد صبحگاهی به خودم لرزیدم و گفتم:

-چه هوا تازه است!

سهراب کت اسپرت لجنی اش را از روی صندلی برداشت و روی شانه
هایم انداخت.

-خودت؟!

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-من یه آوا دارم! تو که آوا نداری.

-به جاش یه سهراب دارم. سهراب نداری نمی دونی که از آوا بهتره!

«چندش های مزخرف بی شعور اه اه تف تف تف!»

با هم به سمت بچه ها رفتیم. حسابی گرم بازی بودند. امیر می
خواست سرویس بزند که با دیدن ما توپ را انداخت و با تنه ای به
سهراب رفت. بی مزه‌ی بی ادب!

با شاهین و شیدا خوش و بش کردیم و بیست و چند جمله‌ی طعنه
آمیز دریافت کردیم. بعد از کلی رایزنی قرار بر این شد من و سهراب و
شیدا در یک گروه شاهین و باربد هم در یک گروه.

بازی با سرویس سرعتی باربد شروع شد. اصلا به قیافه اش نمی آمد
والیبال بلد باشد.

سهراب با یک ساعد توپ را برگرداند. ایضا به سهراب هم نمی آمد.
هنوز توپ در آسمان بود که صدای جیغ بلندی از آن سوی باغ آمد.

-زنگ بزنید اورژانس... محمد!... بیا که پسر ت داره پر پر میشه.

توپ با صدای بلندی به زمین برخورد کرد عمو هراسان به طرف صدا رفت ما هم به دنبالش رفتیم. زن عمو کنار امیر نشست به اشک می ریخت. با دیدن دهن کف کرده‌ی امیر دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم و تک جیغی کشیدم. امیر دیوانه شده بود؟

شیدا به زن عمو دلداری داد، چه دلداری؟! عمو و زن عمو که مثل ما نبودند با همان رنگ پریده و کف های دور دهان امیر تا ته ماجرا را خوانده بودند. خیرسرشان دکتر بودند. شاهین امیر را روی شانه هایش به ماشین بارب برد. بقیه هم آمدند و عمو و زن عمو را مثل بچه های کوچک وعده‌ی سرخرمن می دادند.

دیوانه، دیوانه! خودکشی کرده بود احمق! برای من؟! من خودم هم حاضر نبودم برای خودم خودکشی کنم.

سهراب زیر گوشم گفت:

-این ها پس لرزه های نامزدی من و تویه ها... دقیقه به دقیقه بیشتر متوجه می شم که چه پرنسسی نصیبم شده.

چه بی رحم بود! چه ساده حرف می زد از خودکشی! اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:

-امیر دیوونه است! خیلی دیوونه... سهراب دلم طاقت نمیاره ماهم
باهاشون بریم؟ احساس گناه می کنم.

با تکان دادن سرش تایید کرد. سویچ شاهین را گرفت و به دنبال
ماشین باربد حرکت کردیم. دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی برداشتم
و اشک‌هایم را پاک کردم.

-نگران نباش... معده اش رو شست و شو می دن مثل روز اولش میشه.

-خیلی بی رحمی سهراب خیلی!

-میگی چیکار کنم؟ مگه من بهش گفتم خودش رو بکشه؟ اگه تو
ناراحتی هنوز هم می تونی پشیمون بشی!

-سهراب!

-چی؟! بذار یه چیزی رو بهت بگم آوا... اصلا خوب نیست جلوی
شوهرت برای یه مرد دیگه اشک بریزی! به خدا خسته شدم از یه طرف
باربد از یه طرف امیر... درکم کن لطفا!

اخم کردم و گفتم:

-با اون همه توضیح و توجیه هنوز هم فکر می کنی من به جز تو عاشق
یکی دیگه ام؟! دله ها کاروانسرا نیست که... امیر پسرعمومه باربد هم،
نمی تونم که کلا...

-اتفاقاً همین رو ازت می خوام.

-یعنی چی؟!

-یعنی نمی خوام دیگه نه تو رو لحظه ای دور ورشون ببینم نه اونا رو دور ور تو... این دو ماه تموم شه... میریم سر خونه زندگی خودمون شرشون کنده می شه.

با بلند شدن صدای آلامر گوشی ام نتوانستم جواب سهراب را بدهم. شیدا بود.

-بله؟!

-احمق بیشعور عوضی کله خرا!... نمی خواد بیاین امیر حالش خوبه!

-کی رسیدید کی دکتر اومد؟

-عمو حسن شیفتم بود، هیچی اش نیست پسره کله خر، عرضه خودکشی هم نداره، آدم با قرص عفونت ادرار خودکشی می کنه آخه؟! نمی دانستم به مخ اجاره ای امیر بخندم یا گریه کنم. البته گریه بیشتر داشت تا خنده ولی من خنده ام گرفت.

"باشه" ای گفتم و قطع کردم.

سهراب نیم نگاهی به سویم انداخت و گفت:

- یه بار اخم می کنی یه بار می خندی حالت خوبه؟
- خواننده‌ی مشنگ رفته با قرص عفونت ادرار خودکشی کرده.
- سهراب تک خنده ای کرد و گفت:
- خودکشی کردن استعداد می خواد! هنوزم می خوای بریم بیمارستان؟
- کمی مکث کردم و گفتم:
- نه...
- چه قدر برای ازدواج نادان بودم، چه قدر هیچ چیز را نمی دانستم، چه قدر سهراب صبر می کرد! باید کلاس شوهرداری می رفتم گل بر سرم.
- بریم خونه ما... من نقاشی ات کنم.
- نقد هست ها چرا نسیه؟!
- آن روز تصویر زیبایی از سهراب تکیه داده به بید مجنون کشیدم.
- ساعت های شش عصر بود که سهراب عزمش را جمع کرد که برود.
- خوب نمیشه شب بری؟
- گونه ام را بوسید و گفت:
- سوال های امتحان فرداتون رو طرح نکردم عزیزم.
- پس من هم باهات پیام؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تا صبح نذاری بخوابم؟

گردنم را کج کردم و گفتم:

-چه اشکالی داره!؟

-اشکال داره گلکم. فردا می بینمت شبت پر از سهراب.

-حالا که اینجوریه...

از اتاق بیرونش کردم و گفتم:

-خداحافظ... بد خوابی... خواب های ترسناک ببینی شبت هم کوفتت شه.

دستم را به سمت خودش کشید و گفت:

-خانم جان... بیا شوهرت رو بدرقه کن.

-من اگه می دونستم شوهرداری اینقدر در دسر داره نه شوهر می کردم نه میذاشتم کسی شوهر کنه.

سهراب را تا دم در حیات همراهی کردم. سوار آژانس شد و رفت. هنوز در را نبسته بودم که ماشین باربد ظاهر شد.

-لعنتی!

کنار در ایستادم و او در بزرگ را با ریموت باز کرد. وقتی که ماشین از کنارم گذشت شخصی که در صندلی جلو، کنار باربد نشسته بود میخکوبم کرد. از پشت شیشه های دودی دیدمش. سلنا!

باربد ماشین را پارک کرد و پیاده شد. بعد از چند ثانیه دختری خوش اندام با موهای موج دار طلایی، چشم های زیبا و برعکس همه ی عکس هایی که از او دیده بودم و کت و شلوار داشت ولی الان پیراهن زرشکی داشت که تا روی زانویش بود و بازوها و پاهای بی نقصش را به نمایش می گذاشت. کفش هایش پاشنه بلند مشکی بودند و کیف دستی مشکی هم در دستش بود. دستی به موهایش کشید، با دیدنم گفت:

« oh my god! you must be Ava. اوه خدای من تو باید آوا باشی»

-وای خداهش... آوام دیگه.

-ببخشید... من فارسی... خوب نبودم... من سلنا هستم.

با لهجی نازنین خانم گفتم:

-کلا وِر سَر میی! «کاملا مشخصه»!

-سلام.

با شنیدن صدای باربد پوزخندی زدم و گفتم:

-ورحمة الله و برکاته یا سیدی!
اخم کرد و به انگلیسی یک زرزرهایی کرد که نفهمیدم.
سلنا بلند خندید که گفتم:
-ماشالله صدا نیست که بلندگو سه بانده است.
سلنا با تعجب نگاهم کرد.
-پسرعمو نمی خواهید گو شید؟!
-اتفاقا اگه شما بلبل زبونی نمی کردی داشتیم می رفتیم.
با سلنا دست دادم و با لبخند گفتم:
wellcom...-زود گو شو حوصله ات رو ندارم.
سلنا که فکر می کرد به او خیلی ارادت دارم به انگلیسی چیزی گفت که
فقط یک جمله اش را فهمیدم.
-خیلی ممنون...
باربد اخم کرد و باز زرزری کرد و به خانه شان اشاره کرد.
چطور می توانستم سلنا را کنار باربد ببینم و دم نزنم؟!
من او را دوست داشتم، او دیگری را و یک دیگری دیگر من را...

بیخس سهراب... بیخس سلنا... بیخس باربد که به تو فکر می کنم.
قرص هایم باید از قرص هایی که چند ماه پیش عمو علی تجویز کرده
بود می خوردم وگرنه... پیش بینی اتفاقات سخت بود.

کشو میزمطالعه را کشیدم، ورق های کاغذ را کنار زدم با دیدن برگه‌ی
خالی قرص آه از نهادم بلند شد. کنار خشاب خالی قرص، کارت عمو
علی بود. فکری از ذهنم گذشت نه نه نه! نمی توانستم بروم به عموعلی
بگویم دلم پیش برادرزاده اش گیر است... سهراب!... تو برای کدوم
گناهت اسیر من شدی؟

عاجز روی زمین نشستم. کمک می خواستم، دلم صحبت کردن می
خواست، کسی را می خواستم که به حرف هایم گوش کند، کمک کند،
چه قدر تنها بودم!

به بوم نقاشی زیبا نگاه کردم، چگونه وقتی صاحب این چشم های
عسلی بودم، ذهنم لا به لای تیله های مشکی باربد گم می شد؟
دلم برایت مجاله می شود سهراب... نسبت به او گناهکار بودم...

باید از کسی کمک می خواستم وگرنه دق می کردم. بدون معطلی
شماره‌ی شیدا را گرفتم هرچه باشد او دو سه مانتو از من بیشتر کهنه
کرده دیگر!

-بله!؟

-یه سوال دارم.

-سلام سلام خوبی خوبم! بپرس.

-دلم می خواد با کسی حرف بزنم... ولی نمی دونم با کی...

-این همه آدم ریخته است بیکار و علاف یک نمونه اش خود من.

-نمی خوام فامیل باشه... چیکار کنم شیدا احساس دق مردگی می کنم.

-دق مردگی چیه درست کلمات رو ادا کن.

-اه... خدافظ.

قطع کردم با کدام تفکر دقیقا به شیدا زنگ زدم؟ داشت کم کم اخلاق

قشنگش را فراموش می کردم که خودش دست به کار شد.

پیامی برایم آمد با تعجب به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

-این شماره‌ی روانشناس منه. برای صحبت کردن به درد می خوره برای

من که مفیده. آدرس دفترش «...» دکتر صداقت.

فکم افتاده بود. با این که بیشعوری اش را رساند و راهی دکترم کرد

ولی منطقی به نظر می رسید. دو دل روی شماره ضربه زدم و تماس را

فشردم.

بعد از چند ثانیه خانمی جواب داد:

-مطب دکتر صداقت بفرمایید.

-سلام... ام... من... نوبت می خواستم برای پنجشنبه...

-یکی از بیمارها برای ساعت نه نوبت داشته ولی نیومده اگه می تونید خودتون رو برسونید.

بیمار؟! چه بی انصاف بود!

به ساعت که هفت و خرده ای را نشان می داد نگاه کردم و گفتم:

-می تونم... میام.

-اسمتون؟

بعد از مکث طولانی گفتم:

-آوا درخشنده... خداحافظ.

قطع کردم و بلافاصله شماره‌ی نزدیک ترین آژانس را گرفتم. سرسری لباس هایم را عوض کردم و از اتاقم خارج شدم.

سالن مثل همیشه بود، سوت و کور انگار نه انگار که... بی خیال!

وارد حیاط که شدم زیرچشمی به پنجره‌ی اتاق باربد نگاه کردم. اخم

کردم. اصلا مرض داشتم به پنجره‌ی اتاقش نگاه کنم، سایه‌ی سلنا را

بینم و عصبی شوم. منشی دکتر صداقت بیراه هم نمی گفت.

به سمت در پا تند کردم و از حیاط رفتم بیرون. همان لحظه آژانس رسید و سوار شدم. آدرس را گفتم و سرم را به شیشه تکیه دادم. نفهمیدم چه قدر گذشت که ماشین متوقف شد. ساعت یک ربع یه نه بود. با عجله حساب کردم و پیاده شدم.

بدون توجه به اسم های ردیف شده بر روی بالای در وارد شدم. از پله ها بالا رفتم و اسم دکتر صداقت را دنبال کردم. با نفس نفس جلوی در مطب ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

-ای بر معماری که آسانسور نمی سازه لعنت!

وارد مطب شدم. به جز منشی که پشت میزی نشسته بود مگس پر نمی زد. منشی با دیدنم از جایش بلند شد و گفت:
-خوش اومدید.

وا مگر آمده ام مهمانی؟! عجب ها! همه منشی های روانشناس های این گونه اند؟ لازم شد منشی عمو علی را ببینم.
-درخشنده هستم.

-بله بفرمایید دکتر منتظرتونن.

به سمت دری که اشاره کرد قدم برداشتم. روی در آینه ای نصب شده بود و بالای آینه روی برگه ای نوشته شده بود:

-خودتان باشید، به خودتان لبخند بزنید، وارد شوید.

به تصویرم در آینه نگاه کردم، جای سوختگی‌ها خیلی بهتر شده بود ولی هنوز ردشان باقی مانده بود. مژه‌ها و ابروهایم بلند شده بودند. شش ماه گذشته بود. خیلی وقت بود که دیگر این صورت و چهره را پذیرفته بودم و زندگی می‌کردم. از دست صورتم عصبانی نبودم از دست خودم عصبانی بودم با تفکرهای اشتباهم. چطور می‌توانستم لبخند بزنم آخر؟

تقه ای به در زدم و وارد شدم. با دیدن مرد جوانی که روی مبل راحتی نشسته بود کپ کردم و در را بستم. این چرا خانم نیست؟ دکتر صداقت نباید خانم باشد؟! پس چرا جناب مذکر تشریف دارد؟ من چطور در چشم‌های ایشان بنگرم؟! کلا قاطی کردم رفت! کارم از دکتر گذشته.

دستگیره در تکان خورد و در باز شد. آقای دکتر کنار در ایستاد و گفت:
-بفرمایید.

بادودلی وارد شدم. هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم سفره که چه عرض کنم سینی دلم را هم باز کنم.
-راحت باشید بشینید.

روی مبل چرم نشستم و دسته کیفم را فشردم. دکتر هم رو به رویم نشست و ساکت نگاهم کرد. چند دقیقه که گذشت گفتم:
-خوب شروع کنید دیگه.

-این جا شما شروع می کنید نه من.

روپوش سفید روی جا لباس در مخم بود! این همان لباسی بود که در آرزوهای مامان و بابا در تن من بود.

-مطمئن باشید لباس من برای شما راه حل نمیشه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-ببخشید وقتتون رو گرفتم.

-مشکلی نیست فقط باید دو ساعت همین جا بمونید تا تایم مشاوره تون تموم بشه بعد می تونید برید.

اخم کردم و گفتم:

-یعنی چی؟! مشاوره نمی خوام.

-مطمئنم اگه در تصمیم گیری ثبات داشتید الان این جا نبودید.

از کجا فهمیده بود؟! واقعا روان شناس بود.

قدمی به سمت در برداشتم که گفت:

-خانم درخشنده چی باعث شده بیاید این جا وقتی عموتون از بهترین دکترهای این حوزه هستن؟

بدبخت شدم من را شناخت! از همین جا تا مریخ خر بودم.

-لطفا بشینید امشب من هم نیاز دارم بشنوم.

چشم هایم چهارتا شدند. این دیگر که بود؟!

حرف هایش نرم کرده بودند. با اکراه روی مبل نشستم، رو به رویم نشست که گفتم:

-نمی دونم از کجا بگم!

از همون جایی بگید که دیگه زندگیتون اونی که می خواستید نبوده.

برگشتم به عقب، آن شبی که به سهراب جواب مثبت دادم؟ آن شبی که

مست کردم؟ نه عقب تر، شبی که فهمیدم عاشق باربد شدم؟ عقب تر،

آتش سوزی؟ وقتی که صدای باربد را شنیدم و از خدا کسی دیگر را می

خواست؟ عقب تر عقب تر، وقتی پدر بزرگ فوت کرد؟ عقب تر، چهار

سال پیش وقتی که فهمیدم نمی توانم هنر بخوانم و باید از بین ریاضی

و تجربی یکی را انتخاب کنم؟ نه عقب تر، وقتی که با برگه‌ی جلسه

انجمن اولیا به سمت مامان رفتم و او بدون نگاه به برگه گفت که

سرش شلوغ است؟ عقب تر، اولین روز کلاس اول که با شوهر نازنین

خانم به مدرسه رفتم؟ عقب تر، وقتی که از سه سالگی مهدکودک می

رفتم و سهمم از پدر و مادرم فقط شب ها، بود؟! هیچ وقت زندگی من آن طور که می خواستم نبود!

شروع به تعریف کردم، از قدیمی ترین لحظاتی که به یاد داشتم شروع کردم، فکر کنم یکی دو ساعت دیگر به بارید و سهراب می رسیدم.

شاید یک ساعت گذشت شاید هم دوساعت... گفتن "حالا پیشمونم نمی تونم عاشق سهراب بشم." لیوان آب را از دست دکتر گرفتم.

احساس سبکی می کردم، انگار که عذابم نصف شده بود. ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم، یازده و نیم بود! زرشک!

-اسم قرص هایی که مصرف می کردی رو بگو!

-Clomipramine.

-قطعش کن.

-نمی تونم!

-این قرص رو دیگه نباید مصرف کنی البته اگه می خواهی یه زندگی حقیقی داشته باشی... بهترین راهی که می تونم بهت نشون بدم این که بازی که شروع کردی رو تموم کنی، شاید الان فکر کنی با نامزدت می تونی زندگی خوبی داشته باشی ولی داری اشتباه می کنی. زندگی واقعی

پستی و بلندی های زیادی داره اگه نمی تونی پسرعموت رو فراموش کنی باید از نامزدت دست بکشی.

-نمی تونم!

-پس در غیر این صورت منم نمی تونم بهت کمک کنم. الان لیلی و مجنون هم نمی تونند از پس مشکلات بر بیان.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-میگم نمی تونم، چه جوری تو چشمات نگاه کنم و بگم تو ثمره‌ی تصمیم اشتباه منی؟ چه جوری بهش بگم اون دوست دارم ها دروغ بودن؟

-پس پسرعموت رو فراموش کن، رابطه‌ی دو نفر که عشق یک طرفه بینشونه ترسناک تر از رابطه‌ی ایه که یه دوست دارم ساده ارتباطشه! یک شبه نمی تونی پسرعموت رو فراموش کنی باید یادگیری بهش فکر نکنی، نبینی اش، ازش دوری نکن، فکر کن یه آدم عادیه، اصلا اون رو دیدی یه کیسه سیب زمینی رو دیدی.

تک خنده ای کردم که ادامه داد:

-اولین قدم فکر نکردن نیست خانم درخشنده اولین قدم همین کیسه سیب زمینیه که گفتم، شاید هفته ها یا ماه ها یا حتی سال ها طول بکشه که یادگیری بهش فکر نکنید، ولی شدنیه. نامزدت رو تو زندگی

ات پر رنگ کن، سعی کن تو لحظه لحظه زندگی ات یه نشونه ازش باشه.

با تقه ای که به در خورد دکتر بفرماییدی گفت.

منشی وارد مطب شد و گفت:

گفت: وقت ایشون تموم شده.

هل از جایم بلند شدم و گفتم:

-وای ببخشید!

بعد از این که هزینه‌ی مشاوره را پرداخت کردم به منشی گفتم برایم ماشین بگیرد. برایم سوال شده بود که منشی چه قدر حقوق می‌گیرد که تا این موقع شب می‌ماند. فضولی است دیگر کرمش که فعال شود خانمان آدم را می‌سوزاند.

-میگم شما... الان خیلی دیر نیست؟... زیادی نمی‌مونید!

لبخندی زد و گفت:

-تا دکتر این جا باشند من تو خونه کاری ندارم.

منشی اش شیش می‌زد خدایی!

-یعنی چی؟

چشمکی زد و گفت:

-من ساحلم ایشون هم شوهرمه.

فکم از همان طبقه‌ی چهارم سقوط کرد تو زیرزمین! با صدای آیفون مطب تعجبم زیاد عود نکرد. وقتی که سوار آژانس شدم ساعت دوازده و ربع بود و وقتی به خانه رسیدم یک!

در حیاط را باز کردم و وارد حیاط شدم. خیلی سخت بود که به پنجره اتاق باربد نگاه نکنم ولی شد، نگاه نکردم.

هنوز چند قدم هم از خانه شان دور نشده بودم که یک کیسه سیب زمینی رو به رویم ظاهر شد.

کیسه سیب زمینی ها حرف نمی زنند قاعدتا! ولی خوب کیسه سیب زمینی ما تحصیل کرده بود و فک می زد. با زگهواره تا کور دانش جویدن همچین آپشن هایی نثارمان می شد مثلا!

-کجا بودی؟

سیب زمینی کپک زده‌ی بدبخت فضول!

بدون این که نگاهش کنم راهم را کج کردم و جوابش را ندادم.

جلویم را سد کرد و صدایم زد:

-آوا...

با تمام قوایم مانع ریزش قلبم شدم، نگذاشتم بلرزد.

پاسخی ندادم و منتظر نگاهش کردم.

-نمی‌خوای توضیح بدی؟

قاطع گفتم:

-نه!

-تو چت شده؟!

از کنارش عبور کردم و گفتم:

-فردا صبح سهراب میاد دنبالم، نمی‌خوام منتظرش بذارم، می‌رم بخوابم، شب خوش.

دیگر آن قدر سیب زمین نبود که نفهمد دارم می‌گویم من یک سهراب در زندگی ام دارم.

صدای نازک سلنا را شنیدم که بارید را صدا می‌زد، پوزخندی زدم و وارد خانه مان شدم. او هم سلنا را داشت، دل‌کندن من همه چیز را درست می‌کرد. ولی مگر علف است که راحت‌کنده شود. یک درخت چند ماهه بود که به اندازه‌ی صد سال در وجودم ریشه دوانده بود.

صبح با هول ولا خودم را آماده کردم، سهراب از منتظرماندن بیزار بود ولی من که ربات نبودم، خواب ماندم دیگر! ساعت هفت بود که سوار ماشینش شدم.

حسابی اخم کرده بود و گوشه‌ی چشم هایش چین خورده بودند.
-سلام عزیزم.

سرش را تکان داد و ماشینش را روشن کرد.
-سهراب؟!

با کمی پرخاش گفت:

-بله؟

-خوب ببخشید!

-می دونی از انتظار بدم میاد.

-خیلی خوب حالا، خیلی هم معطل نشدی.

-چهل و پنج دقیقه!

اعههه برای من که ده دقیقه ای گذشت!

با لحن سهراب خرکنی گفتم:

-ناراحت نباش دیگه... باشه؟!

زد کنار و به سمتم چرخید و گفت:

-تو منو ببخش که زود عصبانی میشم... میدونی که برات میمیرم.

می شد کسی برای کسی بمیرد؟! فکر نمی کنم!

از یک جای بلند سقوط کردم روی یک سنگ سرد... "سهراب چرا منتظر موهام نموندی؟" چشم هایم روی هم افتاد.

چهل روز از مرگ سهراب گذشت، زندگی ام چه زود می گذشت شاید چون همه‌ی این چهل روز برایم خواب و بی خبری بوده است.

اصلا نفهمیدم سهراب چگونه آمد و چگونه رفت؟ مثل خواب کوتاه بعد از ظهر بود.

گوشه‌ی اتاقم می نشستم، مابین فضای بین تخت و کمد لباس هایم و به در و دیوار خیره می شدم. شاید اگر سهراب برای پول عمل من

ماشینش را نمی فروخت و آن ابوقراضه‌ی احمق را نمی خرید الان رپ به رویم، روی مبل راحتی نشسته بود و با تقویمی در دستش تاریخ عقد و عروسی را مشخص می کرد. خیلی زود رفتی سهراب خیلی...

چند بار شیدا مثل بزغاله سوار ماشینم کرده بود و پیش صداقت برده بود. هر بار هم دکتر می گفت "زندگی ات هنوز ادامه داره".

نگاهم به چهره‌ی رنگ پریده ام در آینه افتاد، این یک سال چه ها که بر من گذشته بود، بلای آسمانی باقی نمانده بود که بر سرم نیامده باشد. در آتش سوخته بودم، با نبود عشق باربد ساخته بودم، در زندگی با سهراب ساخته بودم. این من بودم؟! در این سال گذشته چند بار این سوال را از خودم پرسیده بودم؟!

نگاهم روی دفترطراحی ام سر خورد. می توانستم به تنهایی از جایم بلند شوم؟ کسی نبود دستم را بگیرد! تنها بودم.

دستم را به تاج تخت گرفتم و از جایم بلند شدم، بدون این که کسی دستم را بگیرد. دیگر هیچ کس را در زندگی ام نمی خواستم.

ماژیک مشکی ام را برداشتم و مشغول کامل کردن تفنگ دست "صنم" شدم.

با عجز گفتم:

-یعنی هیچ راهی نداره؟! ایراد ها رو بگیرد برطرفشون می کنم.

دفترطراحی ام را بست و عینک های ته استکانی اش را برداشت و گفت:

-بحث این حرف ها نیست، مشکل اینه که فروش نداره، اصلا نمی صرفه... رمان های پلیسی اگه نویسندہ اش شناخته شده باشه اومد نیومد داره... شما که کمیک کشیدی و طرفداری هم نداری... پس کلا بیخیالش شو.

اخم کردم و دفترم را برداشتم و از دفتر انتشارات زدم بیرون. "من طرفدار ندارم؟! نشونت می دم."

با دیدن تابلوی کافی نت جرقه ای در مخم زد. وقتی کسی به دادم نمی رسد خودم می شوم ناشرم، اینجا کسی داستاتم را نخواند می روم کره، کره ای ها نخوانند می روم ژاپن. وارد کافی نت شدم و دفترم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-سلام... چه قدر طول می کشه همه صفحاتش رو اسکن کنید؟
خانم جوان به دفتر قطور نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدید... حدود نیم ساعت چهل و پنج دقیقه.
منتظر روی مبل ها نشستم و گوشی ام را بیرون آوردم. اگر یک درصد از فالوئرهایم کمیکم را می خواندند جای شکرش باقی بود.

صفحه ای زدم و در بيو نوشتم:

"کمیک رازآلود صنم در ستم"

آی دی اش را در پیچ اصلی ام گذاشتم، بعد از چند دقیقه سیل کامنت ها روان شدند، تک تک در مورد کمیکم توضیح دادم و به سوالات مختلف جواب دادم. بعضی ها هم با طعنه و کنایه می گفتند من را چه به طراحی و نویسندگی من هم در پاسخ تک تکشان با نهایت ادب و احترام می گفتم:

-در دیگ خودتان بجوشید!

وقتی به خانه رسیدم بلافاصله عکس صفحه‌ی اول را از سی دی روی لپ تاپ ریختم و روی صفحه ام گذاشتم.

هر روز بیست صفحه از داستان صنم را آپلود می کردم و رو به روز به تعداد فالوئرهایم صفحه‌ی صنم اضافه می شد. بعد از دو ماه تعداد فالوئرها به دوهزار نفر رسید. حالا دو هزار نفر می دانستند که ویتامین آ دی نویسنده و طراح داستان صنم است. البته تبلیغ در صفحه‌ی امیر و شاهین و شیدا هم بی تاثیر نبود. به خصوص امیر!

بعد از تمام شدن داستان صنم بلافاصله داستان دیگری را شروع کردم. علمی تخیلی بود و نیاز به تحقیق داشت. بعد از این که طرح اولیه اش را نوشتم برای لوکیشن هایم به چند آزمایشگاه سر زدم و عکاسی کردم. کارهای اولیه اش یک ماه طول کشید.

منی که برای مهم ترین مسئله ها ساعت خوابم را کم نمی کردم برای داستان جدیدم چندین شب نخوابیدم، میل عجیبی به حرکت دادن مازیک و رسم کردن ادامه‌ی داستان داشتم. بعضی وقت ها هم که کارم سبک تر بود و زود به رخت خواب می رفتم یک ساعت کم تر یا بیشتر به ادامه‌ی کمیکم فکر می کردم.

یک سال شبانه روز فعالیتم فقط در اینستاگرام بود. همان اوایل از شیدا پول قرض گرفتم و برای خودم یک دستگاه اسکن خریدم.

به پیشنهاد سعیده داستان جدیدی را شروع کردم و برایش هزینه‌ی اشتراکی قرار دادم. صفحه را خصوصی کردم و در صفحات داستان های رایگان معرفی اش کردم.

با اولین درخواست شماره‌ی حساب برای واریز هزینه‌ی اشتراک جیغ کشیدم و با شنیدن صدای پی در پی آلام پیامک گوشی که خبر از پر شدن حسابم می داد از شعف یک ساعت بی وقفه رقصیدم.

یک ماه که از داستان "رازسنگ" که گذشت به عابربانک رفتم و موجودی گرفتم. کاغذ نازک را به چشم هایم نزدیک کردم، آن قدر بود که بتوانم عینکی بخرم و نصف قرضی که به شیدا داشتم را پرداخت کنم. حس خوبی بود! همه‌ی خستگی ام را شست. بسته‌ی شیرینی ای خریدم و چند کیلو میوه با شیشه ای گلاب. پنجشنبه بود، رفتم دنبال

ثریا خانم و با هم عازم بهشت زهرا شدیم، تنها کاری بود که می توانستم برای سهراب انجام دهم.

هرچه می خواستم پیشرفت کنم به پول بیشتری نیاز داشتم. با اینکه کمیک هایم روی دور افتاده بودند و حسابی سرگرمشان شده بودم ولی هنوز چیزی که می خواستم نشده بودم. نمی خواستم خواننده هایم فقط محدود به کاربران اینستاگرام باشند.

از یک جای بلند سقوط کردم روی یک سنگ سرد... "سهراب چرا منتظر موهام نمودی؟" چشم هایم روی هم افتاد.

چهل روز از مرگ سهراب گذشت، زندگی ام چه زود می گذشت شاید چون همه‌ی این چهل روز برایم خواب و بی خبری بوده است. اصلا نفهمیدم سهراب چگونه آمد و چگونه رفت؟ مثل خواب کوتاه بعد از ظهر بود.

گوشه‌ی اتاقم می نشستم، مابین فضای بین تخت و کمد لباس هایم و به در و دیوار خیره می شدم. شاید اگر سهراب برای پول عمل من ماشینش را نمی فروخت و آن ابوقراضه‌ی احمق را نمی خرید الان رو به رویم، روی مبل راحتی نشسته بود و با تقویمی در دستش تاریخ عقد و عروسی را مشخص می کرد. خیلی زود رفتی سهراب خیلی...

چند بار شیدا مثل بزغاله سوار ماشینم کرده بود و پیش صداقت برده بود. هر بار هم دکتر می گفت "زندگی ات هنوز ادامه داره".

نگاهم به چهره‌ی رنگ پریده ام در آینه افتاد، این یک سال چه ها که بر من نگذشته بود، بلای آسمانی باقی نمانده بود که بر سرم نیامده باشد. در آتش سوخته بودم، با نبود عشق باربد ساخته بودم، در زندگی با سهراب ساخته بودم. این من بودم؟! در این سال گذشته چند بار این سوال را از خودم پرسیده بودم؟!

نگاهم روی دفتر طراحی ام سر خورد. می توانستم به تنهایی از جایم بلند شوم؟ کسی نبود دستم را بگیرد! تنها بودم.

دستم را به تاج تخت گرفتم و از جایم بلند شدم، بدون این که کسی دستم را بگیرد. دیگر هیچ کس را در زندگی ام نمی خواستم.

ماژیک مشکی ام را برداشتم و مشغول کامل کردن تفنگ دست "صنم" شدم.

با عجز گفتم:

-یعنی هیچ راهی نداره؟! ایراد ها رو بگیرد برطرفشون می کنم.

دفتر طراحی ام را بست و عینک های ته استکانی اش را برداشت و گفت:

-بحث این حرف ها نیست، مشکل اینه که فروش نداره، اصلا نمی صرفه... رمان های پلیسی اگه نویسند اش شناخته شده باشه اومد نیومد داره... شما که کمیک کشیدی و طرفداری هم نداری... پس کلا بیخیالش شو.

اخم کردم و دفترم را برداشتم و از دفتر انتشارات زدم بیرون. "من طرفدار ندارم؟! نشونت می دم."

با دیدن تابلوی کافی نت جرقه ای در مخم زد. وقتی کسی به دادم نمی رسد خودم می شوم ناشرم، اینجا کسی داستاتم را نخواند می روم کره، کره ای ها نخوانند می روم ژاپن. وارد کافی نت شدم و دفترم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-سلام... چه قدر طول می کشه همه صفحاتش رو اسکن کنید؟
خانم جوان به دفتر قطور نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدید... حدود نیم ساعت چهل و پنج دقیقه.

منتظر روی مبل ها نشستم و گوشی ام را بیرون آوردم. اگر یک درصد از فالوئرهایم کمیکم را می خواندند جای شکرش باقی بود.

صفحه ای زدم و در بيو نوشتم:

”کمیک رازآلود صنم در ستم“

آی دی اش را در پیج اصلی ام گذاشتم، بعد از چند دقیقه سیل کامنت ها روان شدند، تک تک در مورد کمیکم توضیح دادم و به سوالات مختلف جواب دادم. بعضی ها هم با طعنه و کنایه می گفتند من را چه به طراحی و نویسندگی من هم در پاسخ تک تکشان با نهایت ادب و احترام می گفتم:

-در دیگ خودتان بجوشید!

وقتی به خانه رسیدم بلافاصله عکس صفحه‌ی اول را از سی دی روی لپ تاپ ریختم و روی صفحه ام گذاشتم.

هر روز بیست صفحه از داستان صنم را آپلود می کردم و رو به روز به تعداد فالوئرهایم صفحه‌ی صنم اضافه می شد. بعد از دو ماه تعداد فالوئرها به بیست هزار نفر رسید. حالا دو هزار نفر می دانستند که ویتامین آ د نویسنده و طراح داستان صنم است. البته تبلیغ در صفحه‌ی امیر و شاهین و شیدا هم بی تاثیر نبود. به خصوص امیر! بعد از تمام شدن داستان صنم بلافاصله داستان دیگری را شروع کردم.

علمی تخیلی بود و نیاز به تحقیق داشت. بعد از این که طرح اولیه اش را نوشتم برای لوکیشن هایم به چند آزمایشگاه سر زدم و عکاسی کردم. کارهای اولیه اش یک ماه طول کشید.

منی که برای مهم ترین مسئله ها ساعت خوابم را کم نمی کردم برای داستان جدیدم چندین شب نخوابیدم، میل عجیبی به حرکت دادن مازیک و رسم کردن ادامه‌ی داستان داشتم. بعضی وقت ها هم که کارم سبک تر بود و زود به رخت خواب می رفتم یک ساعت کم تر یا بیشتر به ادامه‌ی کمیکم فکر می کردم.

یک سال شبانه روز فعالیتم فقط در اینستاگرام بود. همان اوایل از شیدا پول قرض گرفتم و برای خودم یک دستگاه اسکن خریدم.

به پیشنهاد سعیده داستان جدیدی را شروع کردم و برایش هزینه‌ی اشتراکی قرار دادم. صفحه را خصوصی کردم و در صفحات داستان های رایگانم معرفی اش کردم.

با اولین درخواست شماره‌ی حساب برای واریز هزینه‌ی اشتراک جیغ کشیدم و با شنیدن صدای پی در پی آلام پیامک گوشی که خبر از پر شدن حسابم می داد از شعف یک ساعت بی وقفه رقصیدم.

یک ماه که از داستان "رازسنگ" که گذشت به عابربانک رفتم و موجودی گرفتم. کاغذ نازک را به چشم هایم نزدیک کردم، آن قدر بود

که بتوانم عینکی بخرم و نصف قرضی که به شیدا داشتم را پرداخت کنم. حس خوبی بود! همه‌ی خستگی ام را شست. بسته‌ی شیرینی ای خریدم و چند کیلو میوه با شیشه ای گلاب. پنجشنبه بود، رفتم دنبال ثریا خانم و با هم عازم بهشت زهرا شدیم، تنها کاری بود که می توانستم برای سهراب انجام دهم.

هرچه می خواستم پیشرفت کنم به پول بیشتری نیاز داشتم. با اینکه کمیک هایم روی دور افتاده بودند و حسابی سرگرمشان شده بودم ولی هنوز چیزی که می خواستم نشده بودم. نمی خواستم خواننده هایم فقط محدود به کاربران اینستاگرام باشند.

یک ماه به خودم سختی دادم و پولم را ذخیره کردم. دیگر یک ریال هم از پدر و مادرم نمی گرفتم. فقط سر سفره شان می نشستم کسی هم ناراحت نبود. این حجم از عشق در خانواده‌ی ما جریان داشت! ذخیره‌ی درآمد کم یک ماهه ام شد هزینه‌ی کلاس های طراحی وبسایت حرفه ای!

ثنا هنوز یک ترم مهندسی آی تی اش را پاس نکرده بود که من وبسایت خودم را راه انداختم. دیگر خودم شده بودم، ویتامین آ دی یک وبتون نویس شد آن هم بعد از این که "صنم در ستم" و "رازسنگ" را در سایتش قرار داد.

درآمدم بیشتر شد و به چند میلیون در ماه رسید. یک سال به همین منوال گذشت. شیدای گل و خل یک ایده‌ی جالب داد، کله اش بوی خربزه می داد ولی حرف های خوبی می زد می گفت یکی از داستان های شاهنامه را طراحی کنم، و با کمک یکی از دوست هایش که وکیل است و اتفاقا کره ای هم بلد است بروم کره و آن جا ناشری برای خودم دست و پا کنم.

گفتنش خیلی راحت بود ولی به تصویر کشیدن داستان هفت خان رستم مثل کشیدن رمان های دیگر نبود تحقیق می خواست، هنر می خواست!

طمع داشتن یک ناشر کره ای، من را انداخت توی کتابخانه ها. با این که پیرنگ داستان در در دستم بود ولی سه هفته فقط تحقیق لوکیشن ها وقت برد. برای خودم آدمی شده بودم. تا عید کشیدن هفت خان رستم طول کشید. تعطیلات عید بهترین زمان برای رفتن به کره‌ی جنوبی بود. یک روز صبح که خورشید به فرق سرم می تابید متوجه پول بزرگی شدم که به حسابم واریز شده بود، بعد از خانم مارپل بازی های فراوان فهمیدم که امیر آن پول را فرستاده است من را شرمنده کرده. بیست درصد از حق الوکاله‌ی ندا را پرداخت کردم، به خودم که آمدم در سئول بودم در دفتر یکی از نشرهای بزرگ.

ندا ماشالله برای خودش محمد جواد ظریفی بود و قرارداد سفت و محکمی برایم بست. شانس آوردم که سردبیر از داستان و طراحی ها خوشش آمد وگرنه باید دست از پا دراز تر به ایران بر می گشتیم. زمان مثل برق و باد گذشت، آن قدر سریع که ششمین سالگرد فوت سهراب را از یاد بردم و فردایش به بهشت زهرا رفتم. با گلاب سنگ قبرش سرد و خاک گرفته را شستم. -ببخشید دیگه یادم رفت.

لبخند تلخی به عکس حک شده روی سنگ قبر زدم و با انگشت هایم فرو رفتگی های اسم سهراب را با گلاب شستم.

-چه زود گذشت سهراب این هم پنجمین شاخه گل سرخیه که از من میگیری!... من مهریه ات را دارم می دم ولی تو مهریه ام را ندادی.

- "می خوای مهریه ات چی باشه؟"

عادل اندرسفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

-یک کیلو بال زنبور قاتل چطوره؟!

دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

-جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود؟!!

هلش دادم و گفتم:

-مسخره!.. اصلا می خوامی من بهت مهریه بدم؟

مشتاق گفتم:

-بدم نمیاد...

-عجب رویی داری سهراب!.. حالا چی می خوامی؟

-یک شاخه گل سرخ، روز سالگرد ازدواجمون.

-اگه وسعم رسید باشه برات می خرم... منم همون یک کیلو بال زنبور قاتل حرف هم نباشه".

گل سرخ را روی الف سهراب گذاشتم و گفتم:

-شرمنده ها... باید برم خونه‌ی جدیدم رو قولنامه کنم وگرنه صاحب بنگاه زود پر پرش می کنه انگار یه بنده خدایی از آسمون افتاده اونم همون خونه‌ی بدبخت من رو می خواد.

لبخندی به چهره اش زدم و از جایم بلند شدم. سوار ماشین دویست و شش قسطی ام شدم، دسته دوم بود ولی تمیز. باید راه می رفت و تمیز می بود که بود. اگر آن تبلت طراحی دسته دوم را نمی خریدم می توانستم دو قسط در ماشین جلو بیوفتم ولی نشد! تبلت را خریدم!
«فکر می کردم بعد از این که آدم شدی ادبیات عوض می شه!»

«ترک عادت موجب مرض است!»

خانه ام در وسط وسط تهران بود هوایش زهرمار بود و حسابی هم شلوغ! ولی ساعت ها با خانه‌ی قبلی ام فاصله داشت. خانه ای که در آن بزرگ شده بودم. تا به بنگاه رسیدم، بنگاهی نبود، درش یک قفل داشت اندازه‌ی یک پاره آجر. اگر صاحبش بی‌شعور نمی بود با وجود این که من اسباب کشی کرده بودم باز هم آن مشتری خریول دیگرش را بر سرم نمی کوبید.

تک بوقی برای سرایدار زدم، در پارکینگ بزرگ را باز کرد، ماشینم را کنار دوست های بزرگ تر از خودش پارک کردم. خوشبختانه آسانسور داشت آن هم یک آسانسور سالم. حاصل شش سال شب بیداری و زحمت کشی شده بود یک واحد در طبقه بیستم یک آپارتمان بیست طبقه! پنت هوس!

در طبقه‌ی بیستم یک واحد کوچک تر هم بود که باب میل نبود اندازه‌ی لانه مرغ بود. کلید انداختم و وارد خانه شدم، خیلی حس خوبی بود این جا مال خود خودم بود با دسترنج خودم. مانتویم را در آوردم و یک تخته فرش سورمه ای طلایی دایره ای شکلی که خریده بودم را پهن کردم. یک دست مبل فیروزه ای هفت نفره هم خریده بودم با وسایل اولیه آشپزخانه و تلویزیون هیچ چیز دیگر نداشتم هنوز صدا در خانه می پیچید. چای ساز را روشن کردم و یک بسته فیله‌ی مرغ از یخچال

در آوردم. اگر مرغ نبود من می مردم بس که تخم مرغ و گوشت مرغ می خوردم.

ارزان، مفید و به صرفه بود.

با صدای آیفون مانتویم را پوشیدم و روسری ام را مرتب کردم.

-بله؟!-

-باز کنید لطفا.

صدای شخص پشت در باعث شد قلبم محکم بکوبد. صدای چه کسی بود؟ می شناختمش؟ شبیه صدای سهراب هم که نبود!

با تردید در را باز کردم، درون سیاهچاله ای افتادم، یک سیاهچاله‌ی عمیق تاریک...

خودش بود؟ اینجا چه می کرد؟ مگر نباید الان انگلستان باشد؟ مگر همان شش سال قبل نرفت؟ دوباره برگشته که دل بی جنبه‌ی من را هوایی کند؟ خیلی بی انصاف بود.

موهای مشکی کنار شقیقه هایش کمی رنگ باخته بودند مگر زمان در آن جا سریع تر می گذرد؟ شش سال دوازده سال بود؟

لب زد:

-آوا!-

موضع خودم را حفظ کردم نگذاشتم بفهمد که شوکه شده ام از این بعد از یک مدت طولانی با او چشم تو چشم شده ام.

-سلام، رسیدن بخیر.

-سلام... خوب هستی؟

-دم در بده بیا داخل.

از چهارچوب در کنار رفتم و بارید-اسمش غریبه شده بودگفت: وارد خانه شد. سر چرخاند و به اطراف نگاه کرد و گفت:

-خونه‌ی خودته؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی بهم نمیاد؟

-خوبه... مبارک باشه.

-بشین راحت باش.

روی مبلی که هنوز جا به جا نشده بود نشست. مبل تک نفره را هل دادم که مثلا جا به جایش کنم که از جایش بلند شد و گفت:

-من انجامش می دم.

کنار کشیدم و مبل را هل داد و در یک متری مبلی که خودش نشسته بود قرارش داد.

نگاهش روی جلدهای رستم و سهراب روی میز چوبی سفید لغزید. چشم هایش گرد شد. بکی از جلدها را برداشت و گفت:

-کار خودته!؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. از جایم بلند شدم و گفتم:

-میرم چای بیارم.

همه چیز سنگین شده بود. نمی خواستم رو به رویش بشینم و او به دخترعمویش نگاه کند، دختر عمویی که شش ماه، محرم سهراب بود.

"آخ"ی گفتم و دستی که می سوخت را زیر شیر آب گرفتم آبجوش روی دستم ریخته بود.

ناخواسته به یاد آن سفر کوتاه به رشت افتادم، وقتی که باربد پایم را بست آن هم درست بعد از یک دعوای حسابی.

چای ریختم و سینی را برداشتم، در درگاه آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم. یادم رفته بود که عینک چه قدر به چشم هایش می آید و چه قدر وقتی کتابی را می خواند جذاب است. با صدای قدم هایم سرش را بلند کرد و گفت:

-طراحی اش عالیه! دست مریزاد.

قبل از این که ذوق کنم از تعریفش یا مثلا بپریم هوا از این که باربد خوشش آمده یک جمله در ذهنم اگو شد:

-سرمه‌ی وصالش را به دیدگانم بکش!

او یکی دیگر را دوست داشت شاید هم ازدواج کرده بود، نمی دانستم! بی اختیار نگاهم رو انگشتش سر خورد. پر بود! برق می زد، برقش چشم را می زد. چه طور این همه سال نفهمیدم، سی و خرده ای سنش بود باید ازدواج می کرد قلب من بی منطق شده بود.

بدنم شل شده بود داشتم سینی چای داغ را روی باربد بریزم که سینی را از دستم گرفت و گفت:

-خوبی!؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و نشستم. بی مقدمه گفتم:

-چی شده یادت افتاده دخترعمویی داری؟

دکمه‌ی کتش را باز کرد، حالا متوجه می شدم که چه قدر لاغر شده است. نصف شش سال قبل هم نبود. زن احمق و بیشعورش گشنگی اش می داد؟

-صادقانه بگم... در حقیقت من اصلا انتظار نداشتم ببینمت...

ضمیرش تو بود، حداقل اختلال ضمیرش کم شده بود.

-من مشتری این خونه ام وکیلیم با فرهادی حرف زده بود ولی فایده ای نداشت... خوب من برای این اومدم اینجا که... دیگه مهم نیست...

-صحیح... پس مشتری خرپولی که خون من رو تو شیشه کرده جنابعالی!

-گفتم که دیگه مهم نیست، البته اگه موافقت کنی خیلی خوب میشه.

-نه!

چای در گلویش جستید و به سرفه افتاد.

بی خیال پایم را روی پایم انداختم و گفتم:

-واحد کناری رو بگیر، اینجا... برای... منه... شرمنده پسرعمو.

گلویش را صاف کرد و گفت:

-خیلی کوچیکه، به دردم نمی خوره.

-یه کم دیگه بگرد حتما یه خونه دیگه پیدا می کنی ناامید نشو با تلاش و پشتکار به هدفت می رسی.

-یک سر سوزن هم عوض نشدی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-برعکس تو دیگه اختلال ضمیر نداری... چایت رو بخور سرد میشه...
چه خبر از سلنا جون؟

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود و به زبانی که هر وقت عشقش می
کشد می جنبد.

با چشم هایی گرد شده گفت:

-چند ماهه ندیدمش... خبری ازش ندارم.

این که او چند ماه است که در ایران است بماند، چرا از زنش خبر ندارد
مرد بی مسؤولیت بدبخت؟

-شش سال پیش که هر نیم ساعت بهت زنگ میزد چیشد؟ پکید؟

-داری طعنه می زنی؟!

-خوشم میاد الکی بیست سال درس نخوندی... راستی دکترا گرفتی به
سلامتی؟

بارب که قشنگ فهمیده بود دستش انداخته ام با حرص گفت:

-بله.

-احسنت چه گرایشی؟

-معماری داخلی... من باید برم... کمتر مسخره کن... وکیل رو می فرستم پیشت.

رو به رویش ایستادم و گفتم:

-اعههه به چه مناسبت؟!

-برای اینجا...

-پسرعمو جان مخت تاب برداشته؟ من هیچ تصمیمی مبنی بر ترک اینجا ندارم.

«تبارک الله تبارک الله».

-آوا!

همان گونه صدایم کرد، مثل وقتی که از دستم عاصی می شد مثل گذشته. دلم ریخت نتوانستم مانعش شوم. خواستم ولی نتوانستم.

-ناهار بمون، البته اگه نمی خوای این بحث رو ادامه بدی!... فکر این که این جا رو از من بگیری رو از سرت بیرون کن.

به سمت در رفت و گفت:

-من چیزی رو که بخوام به دست میارم دخترعموجان حواست که سرجاشه؟

عوض شده بود! آن باربد متین کجا و این کجا؟!
از خانه خارج شد در چهارچوب در ایستادم و گفتم:
-راستی مبارک باشه، خوشبخت شی چه بی سر و صدا!
باربد با تعجب گفت:
-تبریک برای چی؟
به حلقه‌ی سهراب که در دستم بود اشاره کردم و گفتم:
-ازدواج!
مهندس مشنگ خانواده‌ی ما گفت:
-خوب؟!
-حلقه ات!
مثل همان شش سال قبل خندید، نه آن قدر آرام که شنیده نشود نه
آن قدر بلند که ساختمان بلرزد.
-آوا تو نابغه ای! این که حلقه نیست دوربینه!
استغفرالله خر که نیستم برادر من! چه ماستمالی هایی برای من می
کرد.
-خودتی ها!

-باور نمی کنی؟... یکی از دوستانم برام درست کرده منتهی چون فقط رو این انگشتم می نشست مجبور شدم توی این انگشتم کنم.
خجالت زده از قضاوتی که کرده بودم گفتم:
-هنوز هم بد فارسی حرف می زنی.
قدمی به جلو برداشت و گفت:
-تو هم همون آوایی فقط یک مشکلی داری...
مکث طولانی کرد، نفهمیدم چه قدر گذشت که گفت:
-دوست داشتنی تر شدی!
دیگر نمی توانستم طاقت بیارم، داری چه می کنی؟ آمدی کجا؟ چرا
همه‌ی محاسباتم را برهم زدی!
حرفش را جمع کرد خیلی سریع.
-منظورم اینه که خانم تر شدی، خداحافظ.
منتظر آسانسور نماند و وارد راه پله شد و رفت. همان جا دم در
نشستم، ضربان سریع قلبم می گفت که هرگز فراموشش نکرده بودم.

آهی کشیدم و به خانه برگشتم. با بی حوصلگی ناهار درست کردم و چای خوردم. نمی دانستم خوشحال باشم از این که باربد ازدواج نکرده است یا ناراحت. رنگ در ملاجم با این مخ نشسته ام!

ناهارم را خورده نخورده پا شدم و رفتم توی اتاقی که برای نوشتنم چیده بودمش و وسایلم آن جا بود. اتاق کارم بود، خیلی کلاس داشت لامصب!

جعبه‌ی آبرنگم را از چمدان در آوردم و کاغذ A3 ام را توی تخته گذاشتم. خیلی سال بود که قلم مو در دست نگرفته بودم و با ماژیک یکی شده بودم بس که کشیده بودم و کشیده بودم. آخرین بار فکر کنم وقتی بود که سهراب را کشیدم. سیزده بدر بود. چه زود گذشت! الان می خواستم چه کسی را بکشم؟ باربد را؟! کسی که سهراب از او بیزار بود؟

عصبانی از دست خودم تخته و جعبه را انداختم و از اتاق زدم بیرون. خودکار روی میز را برداشتم و مشغول امضا کردن صفحات اول کتاب ها شدم.

با صدای روی مخ آیفون از خواب پریدم، کدام بی شخصیت این موقع صبح مزاحم می شود عجب ها!

بدون این که به خودم در آینه نگاهی بیندازم با چشم های بسته موهایم را با کش بستم و مانتویم را از روی تاج تخت چنگ زدم و پوشیدم. شالم را هم از روی میز مطالعه برداشتم و سرم کردم.

«پاکیزگی نشانه ایمان است!»

تلو تلو خوران خودم را به آیفون رساندم چند باری هم به در و دیوار خوردم و جعبه‌ی پیتزای دیشب را لگد کردم.

-الو؟!

صدای خنده‌ی طرف باعث شد صاف بایستم، گفتم:

-بله؟

-منم باز کن.

مشکوک گفتم:

-منم اسم جالبیه!

-باربدم.

قطع کردم، دیگر چه می خواست؟!

در را باز کردم و روی سرامیک ها سر خوردم و جلوی آینه ایستادم. سی ثانیه وقت داشتم تا از شر صورت ماشالله تمیزم خلاص شوم.

نفهمیدم چگونه صورتم را شستم و چگونه خشکش کردم. با صدای در
حوله را روی مبل رها کردم.
«جمعش کن خانم تمیز!»
عقب گرد کردم و حوله را برداشتم و در جاکفشی انداختم.
«کی خریدی؟!»
«از نون شب هم واجب تره دیروز خریدم.»
در را باز کردم. انتظار هرچیزی را داشتم جز یک جعبه‌ی بزرگ مستقیم
در چشم‌هایم.
-برو کنار.
گیج کنار کشیدم و گفتم:
-این چیه؟!
وارد خانه شد و خواست جعبه را روی میز بگذارد که گفتم:
-نه بذار رو زمین... میزم شلوغ میشه.
خوب کتاب‌ها آن جا بودند هر کدام که خسارت می دید مستقیم
برگشت می خورد به نشر و در نهایت خرد شدن و بازیافت شدن. بچه
های بیچاره!

جعبه را روی زمین گذاشت و با پایش جعبه‌ی پیتزا را به سمتم سر داد و گفت:

-مشخصه.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-همینه که هست... این چیه؟

روی همان مبلی که جا به جایش کرده بود نشست و گفت:

-بازش کن و ببین.

در جعبه را برداشتم، با دیدن انبوهی از تور سفید با تعجب گفتم:

-لباس عروس!

-این برای منه؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، مثل این منگل‌ها لباس را در آوردم ولی هرچی می کشیدم به ته نمی رسید شاکی گفتم:

-چرا ته نداره؟

از همان پوزخندی‌هایی زد که شش سال پیش خودکشی می طلبید! پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-این که چرا من باید برای تو لباس عروس بخرم به کنار ولی خوب انتظار نداشته باش راحت به تهش برسی پرده است. سه متر طولشه. خشک شدم. با چشم های گرد گفتم:

-چیہ؟!-

-شرمنده لباس عروس نیست، اگه می دونستم با لباس عروس بیشتر خوشحال میشی برات لباس عروس می خریدم. با صدای در بلند شد و گفت:

-نصاب هم اومد.

قبل از این که در را باز کند گفت:

-لباست مناسب نیست برو یه مانتوی بلند تر بپوش میخوان پرده ها رو نصب کنند.

مات مانده بودم که گفت:

-د برو دیگه!

مثل ربات به اتاقم رفتم تا اتفاقات را تجزیه تحلیل کنم. اول خیلی عصبانی بودم، دوم از دست باربد کفری بودم، سوم با این که هنوز هم برایم مرغوب و خواستنی بود ولی دوست داشتم بکشمش و یک عمر در

فراق عشقش گریه و زاری کنم. مسخره ام کرده بود پسر... فحشی در وصفش پیدا نکردم برای همین به بارکش اکتفا کردم.

مانتویم به این بلندی و خوبی! این شش سال در من خیلی چیزها را عوض کرده بود، ذره یک چیزهایی را فهمیدم، حجاب برایم با ارزش شده بود، برای این که در کره و ژاپن و فروشگاه های کتاب با هرکسی سر و کله بزنم باید معقول لباس می پوشیدم وگرنه در آن کشورهای غربت خونم در شیشه نوشابه بود. مدت زیادی طول کشید، شاید حرف ها و طعنه ها و کنایه های ریز بارید رویم تاثیر گذاشته بودند. نمی دانم فقط تغییر کرده بودم. به دلایل نامعلوم! بارید هم باید گیرش را می داد و گرنه روزش شب نمی شد.

از اتاق به بیرون سرک کشیدم، درحال نصب چوب پرده ها بودند. بارید هم سرش در گوشی اش بود. کامل از اتاق بیرون آمدم و صدایش زدم. بارید.

سرش را بلند کرد و با دیدنم از جایش برخاست و به سمت آمد. به داخل اتاق هلم داد و گفت:

-بله؟

-این کارها چیه؟ کی گفته برای خونه‌ی من پرده بخری؟!
-تو انگلستان، توی همچین شرایطی تشکر می کنند.

-نه این جا انگلستانه نه من کسی ام که تشکر کنم پس زودتر
بفرستشون برن کار دارم.

خواستم از اتاق خارج شوم که دستش را به چهارچوب در گرفت و گفت:

-کادوی خونه‌ی جدید!... همیشه که خونه بی پرده باشه، به خصوص
شب که از آپارتمان های جلو ویو داره.

«ها خوب از اول بگو پرده نداره خونه ات سینماخونگی تشکیل میدی!»
-ممنون خودم می خرم.

-آوا دست بردار از لجبازی!... چرا به عمو و زن عمو آدرس خونه ات رو
نمی دی؟ چرا شماره ات رو ندارن؟!
کلافه دست روی سرم گذاشتم و گفتم:

-میشه بی خیالش شی؟!... من دیگه اون دخترعموی دبیرستانی ات
نیستم که ربه ر نصیحتش کنی فهمیدی؟! تو دست از سرم بردار، این که
قسمت بوده یا عمدی که تو بیای صاف در خونه‌ی من رو بکوبی رو
نمیدونم فقط مطمئنم که نمیخوام تو توی زندگی ام باشی!
دستش را انداخت و گفت:

-حالا این رو تو بفهم، دخترعمو چه دبیرستانی چه دانشگاهی چه طراح!
همیشه آوا درخشنده هستی دختر عموی من! منم هر وقت که بخوام

دخترعموم رو نصیحت می کنم چون واقعا بچه است. این جمعه هم مامانم تدارک مراسم شام دیده، شما هم تشریف گرامی ات رو میاری. قدم بلند تر شده بود ولی او قدش بلند نشده بود.

«هاهاها!»

درست رو به رویش ایستادم، فقط کمی باید سرم را بلند می کردم. چنان "نه" ای در صورتش کوباندم که فکر کنم پرده‌ی گوشش پاره شد. بدون این که عکس العملی نشان دهد در را باز کرد و گفت:
-بهبتره بیای دخترعمو وگرنه لازم باشه همه‌ی این آپارتمان رو درجا می خرم و این خونه رو از چنگت در میارم.
در را که بست بلند و با حرص گفتم:

-پولت رو به رخم نکش!

عصبی دنبالش رفتم، مو سفید کرده بود یک اتم هم به شعورش اضافه نشده بود، برعکس پرروتر و بی پرواتر شده بود. یک پیشرفت افتضاح کرده بود پسرعمو!

از راهرو به درون سالن سرک کشیدم، پرده ها الحق که خوشگل بودند، سلیقه مهندس از سلیقه خودم هم بهتر بود. دستک های سورمه ای و طلایی هم از پرده ها زیباتر، طلایی بالای پرده ها معرکه تر!

این هم شد کادوی خانهای نو؟! خوب دو روز دیگر تو زن بگیری من باید ده تا کتاب بیرون بدهم بتوانم برایت از این ابریشم های ناز بخرم! از فکر لرزی به تنم افتاد، نه برای پول کامیونی که باید پرداخت می کردم، برای دیدن کسی که می خواست آن روز کنار باربد بنشیند آن هم رو به روی من.

سرم را تکان دادم تا افکار بازیافت شده ام برگردند به همان سطل آشغالی که بوده اند. باربد همچین به در و دیوار خانه نگاه می کرد که اگر نمی شناختمش می گفتم پسرعمویم دزد است! از رو به رویش عبور کردم و آرام گفتم:

-چیزی گم کردی مهندس؟

وارد آشپزخانه شدم و چای ساز را روشن کردم، از توی یخچال پنیر و گردو در آوردم تا دلی از عزا در آورم.

باربد به آشپزخانه نیامد من هم خیلی پیگیرش نشدم والا به من چه روی دیوار چیز میز گم کرده است!

داشتم میز صبحانه را جمع می کردم که آقایان نصاب چهارپایه بزرگشان را جمع کردند و باربد راهی شان کرد. به پرده های رو به رویم نگاه کردم. چه قدر خانه ام بدون پرده خالی به نظر می رسید و الان چه زیبا شده بود. کیف می داد سی چهل سلفی بگیری و خودشیفتگی ات را

تقویت کنی. حالا بهتر بود مبل ها را ببرم آن سمت خانه، فرش را هم همان جا پهن کنم، تلویزیون را هم باید ببرم آن گوشه! محشر می شد.

-چیزی گم کردی خانم طراح؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-تو کار و بار نداری میای خونه‌ی من پلاس میشی؟ خجالت نکش اگه مشکل مالی چیزی داری بگو کمکت می کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-واقعا نوبری!

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-اینجا میخواد همین جوری بمونه؟

ابرویی بالا انداختم که ادامه داد:

-اگه این مبل ها رو پشت این بچینی و تلویزیون هم رو به روی پرده خیلی خوب میشه.

-نخیر اگه مبل ها رو ببرم اون جا و تلویزیون رو ببرم گوشه قشنگ میشه.

گوشی اش را روی این گذاشت و گفت:

-من خونه نچیدم تا حالا ولی سلیقه ام بد نیست ها!

مشغول هل دادن مبل شد که جلوییش را گرفتم و پایم را روی مبل گذاشتم و گفتم:

-می دونی چه فاجعه ای توی واحد پایین اتفاق میوفته مبل رو نکش! ضربه ای به کف زد و گفت:

-اون پول هنگفتی که دادی برای همین کارهاست. حالا هم بیا کنار. دیگر ظرفیتم داشت تمام می شد، نمی توانستم و نمی خواستم دیگر ببینمش.

-منی خوام... به چه زبونی بهتون بگم ولم کنید به حال خودم، حالا هم برو باربد، دیگه هم نیا! از این مودبانه تر نمی تونم بیرونت کنم، پس برو! اگه قراره هر روز جلوی چشمم باشی باشه این خونه مال تو منم بعد این همه سگ دو زدن برای این جا میرم تو اون لونه مرغ می چپم! نفس نفس می زدم که زمزمه وار گفت:

-توی این مدت خیلی چیزها عوض شده، فقط این من... نفسش را صدا دار بیرون داد و از کنارم عبور کرد.

-اگه من یه درصد عوض می شدم الان همه چی بهتر بود.

معنی حرفش را نفهمیدم، قبل از این که در را ببندد با کمال بی رحمی گفتم:

-اگه سهراب زنده بود...

نفهمیدم که بی تفاوت از کنار حرفم گذشت یا تیری به قلبش زدم. باید اعتراف می کردم که احساسم به باربد برگشته بود ولی مگر من اجازه داشتم به او فکر کنم، عذاب وجدان داشت دیوانه ام می کرد. قاب عکس روی این عذاب میداد. شادی چشم های عسلی! چشم هایم را با درد بستم و کیفم را برداشتم.

بعد از یک ساعت وارد خانه ی سهراب شدم. ماشینم را کنار ماشین پدر سهراب پارک کردم و پیاده شدم. پله ها را رفتم بالا و زدن تقه ای به در، در را باز کردم و گفتم:

-صاحبخونه؟! هستید؟

ثریا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم امروز مگه پنجشنبه است؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-مگه حتما باید پنجشنبه باشه دلم براتون تنگ شه؟

-قربونت برم... باز که خودت رو به زحمت انداختی.

پاکت های خرید را توی آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

-زحمت چیه؟!

دستم را گرفت و روی مبل ها نشاندم. یک کم از این در و آن در حرف زدیم که بی مقدمه گفت:

-دخترم ماشالله هم جوونی هم خوشگل هم خانم، این مدت طولانی هم بزرگی کردی ازدواج نکردی ولی دیگه الان وقتشه، دیر هم شده، مامانت گفته بهم چه قدر خواستگار داری! تا آخر عمرت که نمی خوای به پای سهراب من باشی! ازدواج کن، زندگی کن.

-این حرف ها چیه ثریاخانم؟

-چند شب پیش سهرابم رو دیدم تو خواب، ناراحت بود پسر...م...

نفسم بند آمد، سهراب ناراحت بود از این که باربد برگشته بود.

-رنگش پریده بود، ازش پرسیدم چش شده. بچه ام یک کلام گفت آوا ناراحته، نگران شدم خواستم امروز بهت زنگ بزنم ببینم مشکلی داری اتفاقی افتاده.

فقط توانستم در دلم "سهراب" را صدا بزنم. حرف های ثریاخانم حسابی پکرم کرد. چند ساعت فقط در خیابان ها گشت زدم، همه جا بوی

ماهی قرمز می آمد، فقط این بوی افتضاح می توانست ذهنم را از افکارم منحرف کند.

وقتی که به خانه رسیدم بی حوصله مانتویم را روی این انداختم و پارچ آب درون یخچال را سر کشیدم، چشم هایم از خواب باز نمی شدند. درحالی که به در و دیوار می خوردم مانتویم را از روی این کشیدم که چیزی تق به زمین خورد، جهنم! روی مبل ولو شدم و مانتویم را روی خودم انداختم و خوابیدم.

-این مهمونی چیه؟!

شیدا با تعجب گفت:

-تو از کجا می دونی؟

-باربد دعوتم کرده.

-جل الخالق! چه جوری پیدات کرده؟

-بیخی شیدا بگو ببینم امشب چه خبره؟

-تولدشه!

چشم هایم گرد شدند، "آهان" ی گفتم و قطع کردم.

بیست و نه اسفند بود امروز و تولد باربد!

بروم یا نروم؟ بشینم یا پاشم؟ اگر نروم و بی خانمانم کند چه؟ عصبی مازیکم را انداختم و دست هایم را روی سرم گذاشتم. چند ضربه به پس کله ام زدم. از اتاقم خارج شدم. با دیدن چیزی چشم هایم چهار تا شدند. جسم مستطیلی مشکی روی پارکت ها افتاده بود. شواهد که می گفت تلفن است. از روی زمین برش داشتم، صفحه گوشی بدبخت پرس شده بود. قابش هم شکسته بود. اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشم هایم عبور کردند پس این گوشی بیچاره قربانی خوابآلودگی من شده بود. یادم آمد! آن روز که باربد آمده بود گوشی اش را روی این گذاشته بود. ولی الان از گوشی اش خاکشیر باقی مانده بود. پس دادن گوشی اش دلیل خوبی برای رفتنش به مهمانی بود مثلاً.

خودم را آماده کردم و گوشی را برداشتم باید درستش می کردم یک کادویم راهم می دادم به کتابفروشی و می رفتم با خانواده‌ی گرام دیدار کنم.

در همین خیابان خانه‌ی خودم یک موبایل فروشی بود. موبایل فروشی که رسیدم رفتم گوشی را روی ویتترین گذاشتم و گفتم:
-ضربه خورده، روشن نمیشه.

گوشی را برداشت و بازش کرد، رفت پشت میزش نشست و بعد چند دقیقه گفت:

-مطمئنید می‌خواید تعمیرش کنید؟ با هزینه‌ی تعمیر این گوشی همیشه یک SMJ7 بخرید البته اگه بخواید قاب و گلسش رو عوض کنید.

فکم چسبید ته مغازه با لکنت گفتم:

-مگه چش شده؟

-بد ضربه خورده، تعمیرش زیاد طول نمی‌کشه فقط وسیله‌هایی که می‌خوام روش بذارم زیاد میشه.

عاجز ضربه ای به پیشانی ام زدم و گفتم:

-خوب...

می‌توانستم یک گوشی جدید برایش بخرم ولی با شناختی که از او داشتم حتما هزار و یک عکس و نقشه درونش داشت.

-اگه درستش کنید چیز میزهای توش سالم می‌مونن؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد، گفتم:

-درستش کن! قاب‌های این مدل گوشی رو هم بیارید یکی انتخاب کنم.

از میان انبوه قاب های پشت سرش چند تا را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

-چون از این مدل ما نمیاریم فقط همین دو سه تا رو داریم اینا هم یک چند ماهی میشه که رو دستم مونده.

به قاب ها نگاه کردم، یکی از آن ها سرمه ای بود با خطی زرشکی که دور تا دور قاب را گرفته بود. دور جای خالی سه دوربین دایره ای هم آن خط زرشکی دور زده بود.

-همین خوبه گلشش رو هم عوض کنید. کی آماده میشه؟
به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

-چهار تا پنج بیاید آماده است.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم و مستقیم رفتم عابربانک و موجودی گرفتم، امیدوار بودم پولم کفاف دهد.

ساعت چهار و نیم مثل شکست خورده ها از موبایل فروشی زدم بیرون و به گوشی دستم نگاه کردم.

«چرا یک گوشی باید قیمتش از بیست میلیون هم بالا بزند؟!»

اگر خودم برای خودم پرده می خریدم به صرفه تر بود. یک جعبه‌ی تلفن از موبایل فروش گرفته بودم، گوشی را درونش گذاشتم، روی یک کاغذ نوشتم:

-گوش ات روی پارکت ها افتاده بود خاکشیر شد طبیعتا منم دادم تعمیرش کردن، تولدت مبارک!

پ.ن: چرا باید بعضیا گوشی چندین میلیون بخرن، بعد گوشی بخوره زمین خاکشیر شه؟!

اگه خیلی خوشحالی از این که بعد از چهارسال تولدته می تونی بری کتابفروشی سما آخر خیابون انقلاب بگی «من یه کله خرم که گوشی ام رو میذارم رو اپن» اتفاق خوبی بعدش میوفته.

کاغذ را تا کردم و ته کارتن انداختم، جعبه را کادو گرفتم و کارت تبریک را روی جعبه جسابندم. به اندازه‌ی کافی دیر شده بود ولی این دلیل نمی شد که به خودم نرسم.

موهایم را بافتم و پشت سرم جمع کردم. کرم مرطوب کننده زدم و کمی کرم پودر. رژ نارنجی هلویی زدم و به ابرو هایم ریمل ابرو زدم. لبخندی به خودم زدم. شلوار زغال سنگی چسبی پوشیدم با مانتوی بلند و گشاد خردلی. کفش های پاشنه بلند مشکی پوشیدم و روسری پلنگی بستم، به به چه ساختم! به خودم عطر زدم و کیفم را برداشتم. می خواستم در

شب تولد باربد از همه بهتر باشم، چیزی از درونم می گفت که سهراب اجازه می داد او را دوست داشته باشم. هنوز حرف هایی که در آخرین لحظات زندگی اش گفته بود در گوشم بود.

هرچند خود باربد روز تولدم به من هدیه نداده بود ولی خدا از طرف او به من هدیه اش را داده بود. چه هدیه ای بهتر از این که در اوج دلتنگی برای او، شب تولدم او را در خواب ببینم.

افکارم را کنار زدم و از ماشین پیاده شدم. چراغ های همهی ویلاها به جز ویلای عمو احسان خاموش بودند. دلم برای هیچ چیز تنگ نشده بود جز خانهی پدربزرگ که آن هم زیر اسباب اثاثیهی مدرن عمو احسان مدفون شده بود.

قدم زنان از درگاه در عبور کردم با ورودم به سالن همهمه فرو نشست. همه نگاه ها من را هدف گرفته بودم لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-سلام!

یعنی اگر ساعت می گرفتم احوالپرسی با عموها و زن عموها چهل و پنج دقیقه طول کشید. در کمال تعجب مامان و بابا هم به استقبال آمدند و در چهره شان اثری از دلخوری نبود. کلاغ سیاه می گفت که باربد مشت عالم را برایشان باز کرده و همه دم و دستگاه زندگی من را برایشان ریخته روی میز.

حدس می زدم که بچه ها در طبقه‌ی بالا باشند برای همین با طمانیه پله ها را بالا رفتم. شیدا پشت شوهرش طاهها پناه گرفته بود، شاهین هم سعی می کرد بزندش طبق معمول!

نامزد امیر هم کنارش نشسته بود، البته بهتر بود بگویم نامزد جدیدش! باربد هم نبود. سعید و سعیده هم نبودند.

با شنیدن صدای قدم هایم سرشان را بلند کردند. اول از همه شیدا به سمت خیز برداشت و غرق بوسه ام کرد و گفت:

-اومدی بالاخره کلک!

از خودم جدایش کردم و گفتم:

-می خوای برگردم؟

شاهین سوتی زد و گفت:

-واوا! بزرگ شدی دختر عموا!

طاهها، همسر خجالتی شیدا هم رسمی سلام و احوالپرسی کرد. به امیر که خیره ام شده بود چشم غره رفتم و گفتم:

-معرفی نمی کنی پسرعمو؟

به خودش آمد و گفت:

-سحر، نامزدم، آوا، دختر عموم.

از همان نگاه اول سحر تا ته رفتارش را خواندم. کاملاً مشخص بود دیگر چند من بارش است، چهل پنجاه من افاده و غرور فکر می کرد خیلی هنر کرده است که نامزد یکی از بهترین خواننده های ایران شده. فکر کنم نمی دانست توی این خانه کسی هست که همه ی شهرت و ثروت امیر در جیبش است البته اگر ملاک فقط همین الکی ها باشد.

روی مبل نشستم و گفتم:

-دلم برای جمعمون تنگ شده بود.

-آوا!؟!

همان چشم های مشکی ای بود که من شیفته شان شده بودم.

کادویش را از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

-تولدت مبارک.

هاج و واج کادو را از دستم گرفت و گفت:

-Thanks! sit.

هنوز هم وقتی شوکه می شد زبانش عوض می شد. این را گفت و با

عجله از پله ها رفت پایین. آن کرم سرکوب شده به خودش آمد.

دنبالش رفتم، داشت با نازنین خانم که چروکیده تر از قبل شده بود

صحبت می کرد. نازنین خانم چیزی از درون کیفش در آورد و به او داد. باربد هم آن را گرفت و از خانه رفت بیرون. متعجب پله ها را طی کردم. گونه‌ی نازنین خانم را بوسیدم و گفتم:

-نازنین خانم، باربد چی ازتون گرفت؟

-والا دخترم، خودمم بهتم گرفت. قرص های قلبم رو گرفت. من که نمی دونم چی به چیه فقط می دونم یه بار سعید گفت برا قلبمه.

-رفت براتون بخره؟ خوب به من می گفتید!

-نه دخترم پر بود بسته اش.

-پس چرا؟!

فکری مثل صاعقه از ذهنم گذشت. اخم کردم و قبل از این که باربد برگردد برگشتم طبقه‌ی بالا. یعنی امکان داشت باربد ناراحتی قلبی داشته باشد؟

ورود ریحانه خانم با کیک تولد و البته همراه باربد هم نتوانست ذهنم را منحرف کند. چطور ممکن بود؟ باربد!

-آوا نمی خوای کادوت رو بدی؟

گیج گفتم:

-ها؟! ... آها.

کادویم را از روی میز برداشتم و به سمت باربد گرفتم. با نگرانی به چشم هایش زل زدم او هم بعد از چند ثانیه نگاهش را دزدید از ته دلم امیدوار بودم که دروغ باشد. فکرم اشتباه باشد، قلب باربد بی وفا نباشد.

-ایول بابا! آیفون برایش خریدی؟

لبخند مصنوعی زدم که باربد گفت:

-خیلی ممنون.

-خواهش می کنم.

شاهین ضربه ای به پس کله ام زد که دردم گرفت.

-نمی دونستم نویسندگی اینقدر پول داره!

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-عرضه می خواد که نداری.

آره جان عمه‌ی نداشته ام، با درآمد ثابت ماهیانه‌ی من اگر ده سال تمام کار می کردم دلم نمی آمد برای کادوی تولد کسی گوشه بیست میلیونی بخرم.

شیدا کیک را تقسیم کرد، اصلا نفهمیدم چی خوردم چی نخوردم! باربد حالم را حسابی گرفته بود، سرم در شرف

انفجار بود، نمی توانستم برای شام بمانم باید می رفتم یک جای ساکت و فکر می کردم.

ظرف کیکم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خوش حال شدم دیدمتون.

از جایم بلند شدم که سرم گیج رفت، دسته‌ی مبل را گرفتم و نشستم. باور این که، احتمال بیمار بودن قلب باربد این بلا را سرم آورده باشد سخت بود.

شیدا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟! چت شد یهو؟!

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم و گفتم:

-خوبم.

آرام از جایم بلند شدم که همزمان باربد هم از جایش بلند شد و گفت:

-می رسونمت.

کیفم را برداشتم و تلخ گفتم:

-نمی خواد خودم میرم.

سرتق کتش را از روی مبل چنگ زد و گفت:

-پایین منتظرتم.

نامزد امیر گفت:

-اوه، یه کم از باربد یاد بگیر امیر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-از این کارها اصلا یاد نگیر.

باربد کتش را پوشید و گفت:

-این مزخرفات رو بس کنید، مگه تو حالت بد نبود؟ بریم.

با همان قدم های بلند همیشگی اش به سمت راه پله رفت. از بچه ها خداحافظی کردم، امیر هم فقط سرش را تکان داد. با این کار مثلا می خواست به کجا برسد؟!

از پله ها پایین رفتم و با عذرخواهی از زن عمو و خداحافظی از خانواده‌ی گرامی به حیاط رفتم. سوار ماشینم شدم و خواستم استارت بزنم که در باز شد بالای در را گرفتم و به سمتم خم شد و گفت:

-با این رنگ پریده ات می خوامی بری؟ تو چرا این قدر لجبازی؟ زود باش پیاده شو.

در را از زیر دستش کشیدم و شمرده گفتم:

-اینقدر... خودت رو... تو... کارهای من... دخالت... نده.

با صدایی بلندتر گفت:

-زودباش آوا... اصلا نمی خوام تعطیلات عیدم صرف مراسم ختم جنابعالی شه...

در را کشید و گفت:

-زود.

نگاهم را از گوی های مشکی اش گرفتم و به رو به رویم خیره شدم. گلویم گره خورد، چه قدر بی رحم تر شده بود، من احمق را بگو که دوستش داشتم! من احمق را بگو که عاشق یک مغرور از خودراضی بی رحم شده بودم!

دلم می خواست تصادف کنم و بمیرم و از این اوضاع راحت شوم.

پیاده شدم و به سمت ماشینش رفتم فقط همان در این مدت تغییر نکرده بود. می ترسیدم خدانکرده عصبانیتش بزند به قلبش و بدبخت بیچاره شوم وگرنه کوتاه نمی آمدم.

در را باز کردم و سوار شدم همان جایی نشستم که هفت سال پیش نشسته بودم و باربند شد همسفر کوتاهم. بعد از چند دقیقه سوار شد و

ماشین را روشن کرد، خشاب قرصی زیر پاهایم رها شده بود. خم شدم و آن را برداشتم قبل از این که اسمش را بخوانم آن را از دستم کشید.

-این قرص ها رو برای چی می خوری؟!

فرمان را چرخاند و گفت:

« nothing-هیچی»

نمی خواست بگوید؟! نمی خواست کسی بداند؟

احساس می کردم که دست و پاهایم سست شده اند، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم، هنوز دقیقه ای نگذشته بود که گفت:

-خوبی؟! می خوای بریم بیمارستان؟!

دلم می خواست سرش داد بزنم و بگویم پس آن همه اخم و تخمت چه بود تو که این قدر. ...

بدون این که چشم هایم را باز کنم گفتم:

-نمی خواد، فقط برسونم خونه.

-مطمئنی؟!

-تو انگلستان اینجوریه که هرچی به طرف بگی ولم کن کنه تر می شه
پسرعمو؟

جوابم را نداد من هم دیگه چیزی نگفتم.

-آوا... آواخانم... آوا...

چشم هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. اعتراف کردم که بهترین
تصویری بود که می توانستم بعد از بیدار شدن ببینم.

نگاهم را از چهره اش گرفتم، "ممنون"ی گفتم و پیاده شدم. او هم پیاده
شد، دکمه‌ی آسانسور را زدم و گفتم:

-خودم می تونم برم.

کنارم ایستاد و گفت:

-میدونم.

سوار آسانسور شدم، او هم دنبالم آمد، چه قدر کنه شده بود!

طبقه‌ی بیست از آسانسور پیاده شدم که بازهم دنبالم آمد. به سمت
واحد کنار خانه ام رفت و گفت:

-همسفر... در واقع... خداحافظ همسایه..

کلید انداخت و وارد واحد کناری شد! با چشم های گشاد خیره‌ی در بسته شدم. یعنی چی؟! الان اون شد همسایه‌ی من؟
ضربه ای به پیشانی ام زدم و وارد خانه شدم، سرم را باید به دیوار می کوباندم؟

یک ماه از روز تولد باربد گذشت، در همه‌ی مدت تعطیلات عید خودم را در خانه حبس کرده بودم تا بتوانم داستان را تمام کنم و آپلودش کنم. البته این که نمی خواستم نگاهم به نگاه باربد بیفتد هم بی تاثیر نبود. نقاشی کردن و طرح زدن داستان هایم بهترین راه برای خلاصی از فکرهای آشفته بود به خصوص فکر این که قلب باربد بی وفاست. گاهی اوقات میان طرح زدن هایم قطعات پازلی در ذهنم کامل می شدند، یک بار سهراب گفته بود که او را در مطب دکتر مادرش دیده است، همان شب های اولی که آمده بود امیر گفت که باربد بی جان به عمو تکیه داده بود. پازلش ترسناک بود خیلی!

بالاخره بعد از نه ماه و دو هفته تلاش شبانه روزی توانستم تمامش کنم. آن دو هفته هم ذهنم و کارم درگیر باربد شده بود.
با خرسندی فایل را برایش ناشرم ایمیل کردم تا ترجمه اش کند و بوم تمام.

باید به خودم جایزه می دادم با شعف پشت میزتوالت نشستم و به موهایم شانه زدم و خودم را برای جشنی که خودم برای خودم گرفته بودم آماده کردم. وقتی که حاصل دسترنج خودم را از حلق عابربانگ بیرون می کشیدم پر از سرزندگی می شدم امشب هم از همان شب ها بود.

کارتم را توی کیفم انداختم و از خانه خارج شدم، بدون این که نیم نگاهی به در واحد باربد بیندازم دکمه‌ی آسانسور را فشردم. قبل از این که در آسانسور باز شود صدای فریادی از واحد باربد آمد، ترسیده به سمت در چرخیدم. در کمال تعجب، در باز بود. نکند اتفاقی برایش افتاده است؟

آرام در راهل دادم و وارد خانه اش شدم صدا های نامفهومی از اتاق ته حال می آمد. اثری از درگیری یا دعوا نبود خدا را شکر!

از روی فرش گرد کف سالن گذشتم و کنار در ایستادم، صدایش حالا واضح شده بود چون با صدای بلند حرف می زد ولی من که نمی فهمیدم چون به انگلیسی داشت حرف می زد. با عجله گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و روی نرم افزار حرفه ای که گاهی برای ترجمه‌ی حرف های ناشرم استفاده می کردم ضربه زدم، زبان انگلیسی بریتیش را انتخاب کردم و صفحه را فشردم.

تند تند و با صدای بلند چیزهایی را گفت که آوایش را فقط شنیدم نا خواسته گوشم را به در چسباندم که در باز شد، حرف در دهان باربد ماند. گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و ناباور خیره ام شد. دستم را از روی صفحه‌ی گوشی برداشتم صدای ضبط شده و ترجمه شده‌ی ربات اجرا شد:

-تو نمی فهمی من چه می گویم، تو راحت به کسی که دوستش داشتی رسیده ای، من دیگر نمی توانم، یا باید به او بگویم یا باید بمیرم. من دوستش دارم! من آوا را دوست دارم ولی نمی توانم به او بگویم با این قلب من که یک در میان می زند نمی توانم دوستش داشته باشم. چگونه می توانم پناه کسی شوم وقتی خودم به پناهگاه نیاز دارم؟ چطور می توانم وقتی که چند بار سخته کرده ام؟ چطور وقتی که دارم میمیرم؟

باورم نمی شد، چطور ممکن بود؟! باربد بیمار بود، باربد سخته کرده بود! باربد داشت... داشت میمرد؟! باربدی که من دوستش دارم؟! پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

-دروغه؟! نه؟ دروغه که قلبت بی وفاست؟

تلخندی زد و گفت:

-این که دوستت دارم مهم نیست این قلب لعنتی مهمه؟!!

از خود بی خود گوشی ام را فشردم. اشک هایم سر خوردند و گفتم:
-دیوونه... تو دیوونه ای!... چطور وقتی شنیدم که جونت در خطر به
این فکر کنم که دوستم داری یا نه؟!... مهمه برام که دوستم داشته
باشی؟! وقتی که نباشی، وقتی که... وقتی که بگی...
به حق افتادم و ادامه دادم:

-دوست داشتن رو می خوام چیکار اگه تو بری؟
بدنم سست شده بود، دستم را به دیوار گرفتم. به سمتم خیز برداشت
که گفتم:

-نزدیک من نیا... تو... خیلی بی رحمی! چرا هیشکی نمی دونه؟ چرا به
کسی نگفتی؟ دوستم داری؟! پس چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی که یه
جای کار می لنگه؟
داد زد:

-که چیکار کنی ها؟!... فکر کردی خرم؟! نفهمم؟! همین رو نمی خواستم
بینم که جلوم باشی و کاری نتونم انجام بدم که آروم شی! اگه می
دونستی جز ترحم چیکار می تونستی بکنی؟
بی جان کنار دیوار سرخوردم و نشستم لب زدم:
-که کمکت کنم... که کنارت باشم!

روی یک زانو رو به رویم قرار گرفت و گفت:

-چه جوری وقتی که حلقه‌ی سهراب هنوز تو دستته؟! چه جوری وقتی که توی این یه ماه نداشتی نگام به نگات بیوفته؟! ... حالا نگام کن آوا... آب از سرم گذشت، چیزی که نباید می شد شد. پس بذار... صدایش قطع شد، سرم را بلند کردم، اخم کرده بود و دستش روی سینه اش مشت شده بود. هل اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-قرصات... قرصات کجان؟

-تو هم، تو هم من رو دوست داری؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

-کجان؟

دستم را گرفت و کشید و گفت:

-جوابم رو بده!

قوپی روی تختش رها شده بود، بلند شدم و قوپی را برداشتم و قرصی از درونش در آوردم و گفتم:

-آب...

عصبی گفت:

-زیربونیہ!

قرص را به سمتش گرفتم و گفتم:

-بخور باربد... با خودت لج نکن.

قرص را گرفت و روی زمین انداخت و گفت:

-جوابم رو ندادی!

رو به رویش نشستم و گفتم:

-دوستت دارم؟! هفت ساله که عاشقتم.

قوٹی را به سمتش گرفتم و گفتم:

-به خاطر کسی که دوستت داره.

قوٹی را گرفت، قرصی به دهانش گذاشت و به دیوار تکیه داد و گفت:

-شاید درست فکر کنی که بی رحمم، ان شاءالله کسی مثل سهراب پیدا

بشه و خوشبختت کنه!

-منظورت چیه؟!!

-خوشحال باشم که یه حس لعنتی و اشتباه بینمونه؟!... چند ماه، فقط

برای چند ماه تحمل کن دیگه برای همیشه از زندگی ات میرم. من نمی

تونم خوشبختت کنم.

هنوز چشم هایش بسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. کنارش نشستم و در خودم جمع شدم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-حس لعنتی و اشتباه بی انصاف؟! ... شش سال دم نزدم، قلبم رو قربانی کردم، من می خوام بدبخت شم باربد، با تو.
آن غرور شش ساله ام کجا رفته بود؟! من از باربد خواستگاری کرده بودم انگار!

چشم هایش را باز کرد لبخند ملیحی زد و گفت:

-من کامل نیستم آوا، من یه نیمه هم نیستم که بتونم کاملت کنم، شاید من از سهراب هم بدتر باشم و زودتر از اون برم، یک ثانیه‌ی بعد من مشخص نیست.

اخم کردم و بلند گفتم:

-یک ثانیه بعد هیشکی مشخص نیست!

دست به دیوار گرفت و از جایش بلند شد و گفت:

-بلند شو آوا و برو... تقدیر رو ما نمی نویسیم.

ایستادم و گفتم:

-حالا که اینجوریه باشه...

با انگشت اشاره ام ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-هر جور که خودت دوست داری زندگی کن، اصلا برو یه گوشه‌ی دنیا بمیر، تنها زندگی کن بدون اونایی که براشون مهمی، افسردگی بگیر اصلا و روزی هزار بار بمیر. فقط یادت باشه وقتی که بفهمم دیگه توی این هوا نفس نمی کشی منم نفسم رو می برم.

با توپی پر از خانه اش بیرون زدم، بی‌شعور حسم را پراند. چرا خوشحال نبودم از این که دوستم دارد؟ در را باز کردم و روی مبل رها شدم. دلم می خواست زار بزنم و به دیوارهای سفید نگاه کردم چیزی شبیه جنون باعث ریزش اشک هایم شد.

«امیرحسین»

بطری آب سرد را از یخچال بیرون آورد و سر کشید، بطری را از دهانش دور کرد و آب یخ روی صورت و موهای مشکی اش جاری شد. نمی توانست به آوا امید واهی دهد نمی خواست دوباره او نابود شود. باید با عمویش صحبت می کرد. قلبش سرشار از شادی شده بود و تند تر از همیشه می تپید، شش سال بود که در قلب معشوقش خانه دارد. سشوار را برداشت و موهایش را خشک کرد، کت لجنی اش را پوشید و کراوات مشکی اش را بست، داشت به خواستگاری می رفت.

سویچش را برداشت و محض احتیاط قوطی قرص هایش را در جیب کتش گذاشت. سوار ماشینش شد و به سمت ساختمان پزشکان درخشنده راند.

ماشینش را رو به روی ساختمان پارک کرد و سویچ را به نگهبان داد تا ماشینش را جا به جا کند. با اطمینان از کنار مطب دکتر احسان درخشنده گذشت، پدر و مادرش فعلا نباید درگیر می شدند. ساعت یک و نیم بود، نیم ساعت دیگر می توانست با عمویش صحبت کند. وارد مطب علی درخشنده شد، سه بیمار روی صندلی ها نشسته بودند. روی یکی از صندلی ها نشست و تلویزیون خیره شد که فیلم انگلستانی نشان می داد که لوکیشنش در شهر لندن بود. یک سوال در ذهنش نقش بست که آیا می تواند برای همیشه در ایران زندگی کند؟ با صدای منشی از افکارش جدا شد.

-آقا شما نوبت داشتید؟

از جایش بلند شد و گفت:

-می خوام باهاشون صحبت کنم.

-اسمتون؟

-درخشنده، باربد درخشنده.

منشی با تعجب سرش را تکان داد و به سمت اتاق عمو رفت. بعد از چند ثانیه از اتاق خارج شد و گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

بدون هیچ عکس‌العملی وارد اتاق شد و در را بست. عمویش با لبخند روپوشش را بیرون آورد و آویزان کرد و گفت:

-چی شده مهندس افتخار دادن اومدن اینجا؟

-باید باهاتون صحبت کنم.

-بشین، چرا صبر نکردی برگردم خونه؟

روی مبل نشست. علی به منشی گفت چای بیاورد. رو به روی باربد نشست و گفت:

-در خدمتم عموجان.

بی هیچ مقدمه‌ای گفت:

-من می‌خوام آوا رو ازتون خواستگاری کنم.

علی که انگار بدش نیامده بود لبخندی زد و به مزاح گفت:

-به سلامتی.

-جدی باشید عمو.

-خوب پسرم درحقیقت... تو که شرایط آوا رو می دونی، خیلی سرخود شده ده ساله که من هیچ کنترلی روی آوا ندارم. در حال حاضر نظر آوا شرط اوله و من چیزی نمی تونم بگم.

-اگه آوا موافق باشه، شما و زن عمو من رو به عنوان دامادتون قبول می کنید؟

-می خوای بگی آوا حرفی نداره؟... اون دختر سرتق و خودسر؟! -اینجوری نگید عمو... آوا... آوا.. نمی دونم چه جوری براتون ارزش بگم. اون چیزی که شما فکر می کنید نیست.

-من مشکلی ندارم... خوشحالم میشم.

-این همه ی ماجرا نیست عموجان، من یه مشکلی دارم...

علی منتظر نگاهش کرد.

-قلبم! من CHF دارم.

هاج و واج خیره ی برادرزاده اش شد و باناباوری گفت:

-شوخی ات اصلا جالب نیست!

-فکر می کنید چرا من یک خواستگار عادی جلو نیومدم؟ نمی تونستم با پدر و مادرم و یه دسته گل خدمتتون برسم؟ نمی خواستم و نمی خوام کسی بفهمه.

-من باور نمی کنم، بذار ازت نوار قلب بگیرم.

عمویش از جا برخاست که امیرحسین گفت:

-دست بردارید عمو، من و آوا به هم علاقه داریم ولی من هنوز ازش خواستگاری نکردم باید نظر شما و زن عمو و خانواده‌ی خودم رو بدونم نمی تونم خودسرانه عمل کنم.

علی برگشت سرجایش و گفت:

-دارو چی مصرف می کنی؟ تا حالا ایسکیمی داشتی؟ نیاز به پیوند یا باطری نداری؟ اصلا پرونده‌ی پزشکی ات رو بیار من ببینم.

-عمو جان من که نیومدم ویزیتم کنید! اومدم ببینم اجازه می دید دخترتون با یکی مثل من زندگی کنه؟!

-در این مورد باربد جان زندگی آواست گفتم که بهت در تصمیم های اون من دخالتی ندارم... مادرش هم همین طور.

-یعنی شما مشکلی ندارید؟

-اگه آوا خودش موافق باشه سنگ جلوی پاتون نمی اندازم.

امیرحسین از جایش بلند شد و گفت:

-خیلی ممنون.

از عمویش خداحافظی کرد و بعد از یک ساعت خودش را به خانه رساند عکس العمل پدر و مادرش را نمی توانست پیش بینی کند. ماشین های پارک شده نشان می داد که پدر و مادرش زودتر از او رسیده اند و شفتشان کوتاه تر از ساعت دو مطب علی بوده است.

از ماشین پیاده شد و زیر لب گفت:
-خودت کمکم کن.

از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد. مادرش با ذوق به استقبالش آمد تا بعد از شام چیزی بروز نداد بعد از این که مادرش آخرین قاشق برنج را در دهانش گذاشت با تردید گفت:

-راستش می خوام... یعنی... من قصد دارم... اگه شما اجازه بدید... با آوا ازدواج کنم.

آب در گلوی ریحانه خانم جستید و ابروهای آقا احسان بالا پریدند. ریحانه چند سرفه کرد و گفت:

-دیگه داشتم شنیدن این جمله رو به گور می بردم.
احسان با شک گفت:

-از انتخاب مطمئنی؟! تو دیگه سنت از نصیحت های پدران من گذشته! اختلاف سنی تون... بیماری ات... موقعیت آوا... این ها رو در نظر گرفتی؟

-احساسم به آوا بیشتر از اهمیت اختلاف سنیه! آوا در جریان و راستش من عمو علی رو هم در جریان گذاشتند مخالفتی نداشتند... آوا هم موقعیت خاصی نداره کسیه که... طولانی مکث کرد.

-کسیه که... دوستش دارم... اگه موافق باشید من رضایت آوا رو بگیرم و برید برام خواستگاری.

ریحانه خانم از جایش بلند شد و امیرحسین را در آغوش گرفت و گفت:

-خوشبخت بشی پسر.

امیرحسین لبخندی زد و از جایش بلند شد و تشکر کرد. وارد اتاقش شد جز تختش و چند کتاب روی میز مطالعه اش چیز دیگری در اتاق نبود. مدتی بود که به همسایگی آوا رفته بود.

کتش را روی تخت انداخت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد، خودش را روی تخت رها کرد و برای فردا صبح در ذهنش برنامه چید.

«آوا»

دودل از پله های هواپیما بالا رفتم. مطمئن نبودم که رفتنم کار درستی است یا نه. فقط می دانستم باید بروم و از افکارم فرار کنم. با غرولند مرد پشت سرم عذرخواهی کردم و روی صندلی هواپیما نشستم. به توضیحات تکراری مهماندارها توجه نکردم و سرم را به پنجره‌ی دایره ای شکل تکیه دادم.

این که قرار بود چه روزی برگردم برای خودم هم نامعلوم بود. یک تماس چند دقیقه ای با "یوهان «Yoo Han»" کافی بود که تصمیم بگیرم برای مدتی از ایران دور شوم.

با زنگ خوردن تلفن همراهم گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم هنوز هواپیما بلند نشده بود. با تعجب به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

«همسفر»

مگر هنوز از این خطش استفاده می کرد؟

دستم را روی صفحه کشیدم باید خداحافظی می کردم حتی شده برای دلم.

-بله؟

-من پشت درم، چرا در رو باز نمی کنی؟

-لابد خونه نیستم.

-کجایی؟ می خوام باهات صحبت کنم.

-مسئله اینه که من دیگه نمی خوام باهات صحبت کنم.

صدای خلبان در هواپیما پیچید.

باربد با صدایی آرام گفت:

-آوا تو کجایی؟

-خداحافظ... امیرحسین، مواظب خودت باش و...

هول گفت:

-آوا... بچه نشو...!

با صدای مهماندار که هشدار می داد تلفنم را خاموش کنم. سرم را تکان دادم و گوشی ام را خاموش کردم و به آوا گفتن های باربد توجه نکردم. انگار که کودکی با یک توپ پلاستیکی پنجره‌ی قلبم را شکند.

همه‌ی فاصله‌ی چند ساعته تا سئول را به آینده‌ی نامعلومم فکر کردم، من که داشتم زندگی ام را می کردم، با همه چیز کنار آمده بودم، چرا باربد آمد؟ چرا همه چیز را در هم کرد؟

چمدانم را برداشتم و از فرودگاه خارج شدم. هوای مطبوع سئول سرحالم آورد. با فاصله‌ی چند ساعت من میان چشم بادمی‌ها بودم. چشم چرخاندم تا "یونا «Yoo Na»" یا "یوهان" را پیدا کنم.
-سلام آوا.

به سمت صدا چرخیدم، یوهان خوشتیپ دست به جیب ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

از همه‌ی سفرهایم به کره، یک سلام کره‌ای یاد گرفته بودم. به کره‌ای سلام کردم که گفت:

-من فارسی حرف می‌زنم تو کره‌ای! دوباره به کره خوش اومدی.
چمدانم را گرفت و ادامه داد:
-بریم... من عجله دارم.

سوار ماشین گران قیمت یوهان شدم، او الان دیگر باید فلوشیپ سال دوم باشد.

-تو که عجله داشتی چرا یونا نیومد؟!

-اونوقت باید سه چهار ساعت پانتومیم بازی می‌کرد که بهت سلام کنه... زحمت بکش یه کم کره‌ای و یا حداقل انگلیسی یاد بگیر.
-دارم یاد می‌گیرم.

شیشه را داد بالا، اعتراض کردم که گفت:

-یک ماشین رد میشه سرت کنده میشه... دقیقا پنج ساله که این رو داری میگی.

جلوی خانه شان در گانگنام توقف کرد. اختلاف طبقاتی در کره هم موج می زد. گانگنام جایی بود که با محتویات سطل زباله هایش می شد زنده ماند و خوشحال زندگی کرد.

«امیرحسین»

ناامید پشت در خانه‌ی آوا نشست، یک سوال در ذهنش تکرار می شد:

-چرا هر وقت می خوام قدمی جلو بذارم همه چیز خراب می شه؟
شماره‌ی سام، وکیلش را گرفت.

-سام می تونی ببینی بفهمی یه نفر اسمش برای پرواز به چه کشوری سیو شده؟

-علیک السلام.

-سلام... آوا درخشنده، می خوام بدونم کجا رفته پروازش، الان دیگه حتما هواپیماش پریده... برام پیدا کن.

-سعی می کنم.

قطع کرد و سرش را به در تکیه داد. نمی خواست افکار منفی به ذهنش هجوم بیاورند باید صبر می کرد. به گوشی اش نگاه کرد و نا خواسته لبخندی تلخ روی لبش نشست. سام رابط های قوی داشت و شک نداشت که می تواند مقصد آوا را پیدا کند.

به ساعتش نگاه کرد. پنج عصر بود، به خودش لعنت فرستاد که ای کاش صبح به سراغ آوا می آمد. با انگشتش سبابه اش به در خانه ای آوا ضربه می زد و منتظر بود. با لرزیدن تلفن همراهش ضربه ای پایانی را به در وارد کرد و پاسخ داد:
-بگو.

-کره ای جنوبی، سئول.

-برام بلیت بگیر، هرچی زودتر بهتر!

-حالت خوبه باربد؟

-کاش می دونستم!

به همان سرعتی که آوا خودش را وسط کره ای ها دریافته بود باربد هم میان آن ها قرار گرفت. با هزار ترفند نام نشری که آوا نویسنده اش است را از شیدا گرفته بود، دیگر فقط مانده بود انتظار...

هتل کوچک و تمیزی در همان نزدیکی ها بود، در یک اتاق ساکن شد تا روزی که آوا را پیدا کند.

خوراکش شده بود نودل، غذای سریع و سالم شرقی ها... شب و صبح، هر روز برای ناهار، ساندویچ مرغ گریل شده می خرید، روی نیمکت پارک می نشست و منتظر می شد تا آوا به دفتر نشر سر بزند. شماره ای که از آوا داشت منسوخ شده بود و تنها راهی که جلوی پایش بود انتظار بود و انتظار... یک هفته طول کشید تا گذر آوا به آن جا بیفتد.

لیوان چایش را سرکشید، به چشم هایش اعتماد نداشت، خودش بود آوا! فقط یک مشکل وجود داشت، مردی که کنارش ایستاده بود، مگر آوا حق نداشت که ازدواج کند، بارب بارها او را از خودش رانده بود. نا خودآگاه مرد خوش پوش و تقریباً همسن کنار آوا را با خودش مقایسه کرد.

عقلش می گفت حالا که آوا کسی را دارد رهایش کن، ولی قلبش با عقلش هم عقیده نبود! می گفت که از یک بار از دست دادنش کافی است و نمی تواند دیگر از دست دادن او را تحمل کند.

بارب حرصش می گرفت از این که قلب ناقصش اینگونه اظهار نظر می کند. لیوان کاغذی را در دستش فشرد و به آن سمت خیابان جایی که

آوا کنار یوهان ایستاده بود و منتظر قرمز شدن چراغ راهنمایی بود رفت.

«آوا»

مات و مبهوت به آن طرف خیابان نگاه کردم، باورم نمی شد که از میان مردم رهگذر باربد آن گونه نگاهم می کند. نگاهش از خود بی خودم می کرد. هیچ وقت نتوانسته بودم از او دل بکنم. در زیر ابروهای هشتی اش داشتم قتل عام می شدم.

پیش از این که چراغ قرمز شود باربد به دل خیابان زد. با چشم هایی گشاد خیره اش شدم. مگر دیوانه شده بود؟

صدای بوق های ماشین ها خیابان را برداشته بود و باربد با بی پروایی از میان ماشین ها می گذشت. با نزدیک شدن ماشین گران قیمتی به باربد جیغ کشیدم و دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم.

خدایا! دوباره نه!

کسی به کره ای گفت:

-می خوام با آوا صحبت کنم.

با شنیدن صدایش چشم هایم را باز کردم.

یوهان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-برادرتَه؟!

باربد که دید یوهان فارسی بلد است از کنارمان عبور کرد و گفت:

-یک زمانی همسفرش بودم... اگه الان آوا دنبالم اومدی، اومدی و گرنه دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی!

از یوهان عذر خواهی کردم و دنبال باربد راه افتادم، برایم سوال بود که اینجا چه می کند، او که می گفت منتظر است یکی بیاید و من را خوشبخت کند خیرسرش!

وارد پاستا فروشی کوچکی شد و نشست. به تبعیت از او رو به رویش نشستم خانمی آمد و باربد تند تند به کره ای چیزی گفت که فقط پاستایش را فهمیدم. زشت نبود باربد همه مدل بلد بود حرف بزند افت نداشت برایش؟!

به میز ضربه ای زد که صاف نشستم عصبی گفتم:

-میشه اینقدر در و دیوار رو نگاه نکنی؟!

شاکی گفتم:

-اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

شاکی تر از من اخم کرد و گفت:

-این رو من باید تو بپرسم، تو اینجا چه غلطی می کنی؟! یک هفته است دارم دنبالت می گردم.

-اومدم اینجا که جلوی چشمات نباشم!.. اصلا اومدم یکی رو پیدا کنم مثل سهراب خوشبختم کنه و یک ذره هم شبیه تو نباشه، قلبش هم سالم باشه، داد نزنه و ر به ر اخم و تخم تحویلیم نده و برای... برای احساسم احترام قائل بشه.

دستش را میان موهایش فرو برد، فکر کنم زیاده روی کردم!

-فکر می کنی من می تونم... یعنی همسفرت، بشه همسرت؟! شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟!!

در چشم هایم خیره شد و من به یکباره دنیا را توی دست هایم دیدم و خودم را خوشبخت ترین فرد دنیا. گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

از سالن فرودگاه خارج شدیم، به همین سختی و راحتی من و باربد شدیم ما. سوار ماشین شدیم که باربد گفت:

-عمو علی زنگ زد دیشب گفت همه رفتن رشت، گفتن ما هم بریم.

مردد گفتم:

-اگه مامان و بابام موافقت نکنند...

منحنی زیبایی روی صورتش شکل گرفت و گفت:

-بله رو از همه گرفتم، فقط بله‌ی خانم مونده بود که اونم اوکی شد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-کی به تو بله داده؟!!

چیزی نگفت و به بیرون نگاه کرد.

وقتی که پیاده شدیم بلافاصله سوار ماشین باربد شدیم تا عازم یک سفر دیگر شویم. انگشتانم روی صفحه‌ی تلفن همراهم به حرکت در آمدند:

«هنگامی که می خندید انگار به یکباره همه جهان ساکت می شدند تا من فقط صدای خنده‌ی او را بشنوم. وقتی که منحنی لبخند در قاب ته ریشش قرار می گرفت و گونه هایش جمع می شدند من سر تا پا چشم می شدم تا قطره قطره لبخندش را ببیلم.

در خندیدنش افراط نمی کرد. لبخند هایش مثل عبور شهاب در شب تاریک بودند دست نیافتنی و شورانگیز.

اگر در توانایی ام بود حتما صدای آرام خنده اش را درون شیشه ای محصور می کردم تا در فراغت صدایش را بشنوم.

هیچ گاه خط لبخندش از استخوان گونه اش تجاوز نمی کرد و این قانون های ریز شخصیتش را می ساخت.

وقتی که گوشه چشم های کشیده اش به بالا حرکت می کردند داشت خودش را در برابر دیوانگی هایم کنترل می کرد.

سرش را تکان می داد و دندان های سفیدش خودش را نمایان می کردند وقتی که دلبری هایم افراطی می شد.

هیچ گاه ندیده بودم که خنده اش از لحظه عبور کند. مثل پروانه ای بودند که اگر دیر به خودت می جنبیدی می پرید.

ستاره سهیل وقتی که من تو را در ادبیات ثبت کردم اعتبار خود را از دست داد. دیگر برای دست نیافتنی ها آن را خطاب نمی کردند می گفتند: مثل لبخند او.»

در بین راه ناخواسته نگاهم از روی گوشی به سمت او کشیده می شد، باربد که عینک آفتابی داشت و معلوم نبود جز جاده به کجا نگاه می کند.

خیز برداشتم و عینکش را کش رفتم، باربد با تعجب گفت:

-چیکار می کنی!؟

عینکش را به چشم هایم زدم و گفتم:

-هیچ کار.

-حیف، واقعا حیف...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-چی حیف؟!

ریلکس گفت:

-هیچی!

-بگو دیگه...

به شاخه ای دیگر پرید.

-خیلی سخت گذشت، ولی گذشت، باور نمی کنم که همسفر هفده ساله

و سرتق، خودخواه...

-خسته نشی بازم بگو!

-آره داشتم می گفتم سرتق، خودخواه، مغرور، بچه...

معارض گفتم:

-باربد! تعارف نکن.

بی توجه به من دوباره گفت:

-همسفر هفده ساله، سرتق، خودخواه، مغرور و بچه الان شده همسرِ خانم و زیبای من...

-اول این که من از اولش هم خوشگل بودم، دوم هم هنوز همسر جناب نشدم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:

-یک چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-جانم بپرس.

آخ کیف می کردم.

-از کی دوستم داری؟!

-از اون روزی که برات به آتیش زدم.

عینک را برداشتم و چرخیدم گفتم:

-چی؟! ... یعنی... شش سال پیش؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد گیج گفتم:

-پس چرا کاری نکردی؟!

-خواستم بکنم ولی نذاشتی...

-من نذاشتم؟!

-روزی که می خواستم همه چیز رو تموم کنم تو یه جور دیگه تمومش کردی، گفתי سهراب... سهراب دوست پسرته و دوستش داری... ببخش که وقتی اومدم که نباید میومدم.

دلم می خواست به او بگویم که از سر لچ و لجبازی سهراب را دوست پسرم معرفی کرده ام ولی نگفتم. احساس خوبی نسبت به گفتن این حرف نداشتم انگار که سهراب در آن دنیا ناراحت می شد با این که می خواست من خوشحال باشم حتی با باربد.

-اون روز برای اولین بار تصمیم گرفتم همه چیز رو بهت بگم، جسارتش رو از کجا آورده بودم، نمی دونم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم، کاملا جدی به رو به رویش نگاه می کرد اصلا به چهره اش نمی آمد که آن جملات از دهانش خارج شده اند. کم کم داشت برایم روشن می شد، داشتم هضم می کردم که امیرحسین، کسی که کنارم نشسته است در واقع همان پسرعموی روی اعصاب، جذاب و قطب کاملا مخالفم است، نمی دانستم نگاه من به او تغییر کرده یا باربد از این رو به آن رو شده است.

با کم شدن سرعت ماشین متعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-اینجا چیکار می کنیم؟

-می فهمی.

ماشین را زیر سایه‌ی درخت نارنج پارک کرد. درخت‌ها همان درخت‌های سال‌ها پیش بودند، سوئیت‌ها، حتی چراغدان‌هایی که پله‌های منتهی به ساحل را روشن می‌کردند.

خورشید داشت غروب می‌کرد و سایه‌های درخت‌ها لحظه‌لحظه تیره‌تر می‌شدند. از ماشین پیاده شدیم. باربد سویشرتش را پوشید، با این که فصل بهار بود ولی هوا هنوز سوز داشت. روپوش بافتنی بلند من را از صندلی عقب برداشت و به سمتم گرفت و گفت:
-پوش، هوا سرده.

لبخندی زدم و روپوش را از دستش گرفتم. رو به رویم ایستاد و روسری‌ام را جلو کشید، کناره‌های روسری را مرتب کرد و گفت:
-بریم؟!

خون به گونه‌هایم هجوم آورد و فقط سرم را تکان دادم. اینقدر بی‌جنبه‌ام واقعا؟!

روپوش را پوشیدم و به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. با دیدن دریا ذوق کردم و گفتم:

-هیچی دریای خود آدم نمی‌شه.
خندید و گفت:

-دریای خود آدم؟!-

کفش هایم را بیرون آوردم و روی ماسه ها رهایشان کردم. سرمای شن ها به وجودم می آورد. ماه کامل بود و آب دریا بالا آمده بود و نیمی از صخره های کوچک گوشه‌ی ساحل در آب فرو رفته بودند. گرمای آبی که به پاهایم می خورد قلقلکم می آمد. باربد درحالی که کفش هایم را به دست داشت به سمتم آمد و گفت:

-بیا بیرون دختر، سرما می خوری، این عادت اشتباهت رو هنوز ترک نکردی؟!-

-وای باربد خیلی فاز میده!

روی ماسه ها نشست و گفت:

-فکر کنم سرم رو کلاه گذاشتن. آوای قلبی بهم چسبوندن.

مشتم را پر از آب کردم و رویش ریختم و گفتم:

-من قلبی ام؟!... اصلا خودتی!

از جایش بلند شد که چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-آب روم ریختی نریختیا!

-بیا بیرون دیوونه سرما می خوری!

یک قدم دیگر به عقب رفتم که آب تا یک وجبی مچم بالا آمد.

-آوا لج نکن بیا بیرون لباست خیس میشه سرما می خوری!

-ای باربد توهم! میدونم خودم، سرما نمی خورم نگران نباش.

قاطع گفت:

-پس بیا بیرون.

در همین سه روز فهمیده بودم که "عشقم" و "عزیزم" و نمی دونم از این

حرف ها اصلا تو فرهنگ لغت باربد نیست و اصلا بلد نیست

احساسش را مثل آدم بروز دهد ولی به روشی که خودم هم نمی دانم

چیست صادقانه، احساسش را ثابت کرده بود.

برای این که همین روز اولی روی اعصابش قدم نزنم دست هایم را به

نشانه‌ی تسلیم بلند کردم و گفتم:

-خیلی خوب حالا.

روی تخته سنگی نشست و گفت:

-بیا این جا کفش هات رو بپوش!

اه! چه قدر دستور می داد، شیطان خبیث می گفت هلش دهم توی آب

ببینم من سرما می خورم یا او.

خواستم کفش هایم را بپوشم که گفت:

-صبر کن!

منتظر نگاهش کردم که سویشرتش را بیرون آورد و ادامه داد:

-پاهات رو خشک کن بعد کفش هات رو بپوش.

-اعهه باربد این چه کاریه!؟

-زود باش دیر میشه، می خوام بریم اون بالا.

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. همان گودی بود، حفره بزرگی که

برای اولین بار صلح را میان من و باربد برقرار کرد.

با اکراه پاهایم را خشک کردم و کفش هایم را پوشیدم. با هم از صخره

ها بالا رفتیم. بعد این همه سال، این حفره هم تغییر نکرده بود و هنوز

هم باربد نمی توانست راحت بایستد.

باربد کف حفره نشست و به سنگ های پشت سرش تکیه داد و گفت:

-می خوای همونجوری وایستی!؟

-ها؟! نه!

کمی با فاصله از او نشستم که گفت:

-من هنوز نتونستم باور کنم، سال ها پیش فقط یک همسفر کوتاه برای من بودی ولی الان قراره همسرم بشی برای همیشه...

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا تردید داری؟!

-تا الان سعی کردم آدم محکمی باشم ولی...

-ولی چی؟!

-می ترسم آوا می ترسم همونجور که همسفر کوتاهی برات بودم، یه همسر کوتاه برات باشم... تو باید خوب فکر کنی، نمیگم ناراحت نمیشم، ولی اگه دست رد به سینه ام بزنی سعی می کنم قبولش کنم.

عصبی گفتم:

-خواهشا دیگه از این چرت و پرت ها نشنوم!

در حالی که به دریا نگاه می کرد گفتم:

-می دونی چرا لباس داماد مشکیه و لباس عروس سفید؟... چون قراره همدیگه رو کامل کنن، همونجور که مشکی و سفید مکمل هم اند... صدای اذان توی حفره پیچید، تلفنش را از جیبش بیرون آورد و کنارش گذاشت.

-خاموشش نمی کنی؟! -

-بهش نیاز دارم.

من یادم رفته که باربد واقعا چه کسی است یا داشتم تازه او را می شناختم؟

نیم نگاهی هم به سمت نمی انداخت و در حالی که به اذان گوش می داد به جایی که دریا و آسمان یکی می شدند نگاه می کرد. من هم در سکوت به او خیره شدم. وقتی که اذان تمام شد، با تلفنش قبله را پیدا کرد، سنگ پهن کوچکی برداشت و با عذرخواهی کوتاهی همان جا به نماز ایستاد. همه‌ی چند دقیقه‌ی ای که نماز می خواند نگاهش می کردم.

در دلم از خدا گله کردم که چرا باربدی که برای او بنده‌ی خوبی است نمی تواند با خیال راحت بخندد و خوشحال باشد؟

بعد از این که سلام نمازش را داد رفتم و رو به رویش نشستم و گفتم:

-تو مطمئنی به خاطر اینه که سفید و مشکی مکمل همدیگه اند... با این که کلا خیلی علامه‌ی ده‌ری ولی باید بهت بگم که اشتباه می کنی اون به این معنیه که تو زندگی هم روشنی هست هم تاریکی هم غم هم شادی... اصلا دیدی اون دامادایی که کت و شلوار سفید می پوشن اصلا به عروس نمیان، چه معنی داره آدم همیشه‌ی خدا نیشش باز باشه؟! شادی و غم باهم خوبه وگرنه دیگه اسمش زندگی نمیشه.

من این را وقتی گفتم که من به چشم های تاریک او زل زده بودم و او به چشم های روشن من.

نگاهش را گرفت و دوباره خیره‌ی دریا شد، با خنده پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-اون دریا مگه چی داره که اقیانوس چشم های من نداره؟!

از جایش بلند شد و در حالی که از حفره خارج می شد گفت:

-اون برق چشم های تو رو، دریا که سهله، کهکشان هم نداره.

ناخواسته نیشم تا بناگوش باز شد.

«خاک تو وجود پر از کمبود محبتت!»

«پارادوکسیکال کی بودی تو؟!»

«زبان شناس نفهم کی بودی خودت؟!»

افکارم را کنار زدم و دنبالش رفتم، دست هایش را در جیب هایش فرو

کرده بود و به ماسه ها خیره شده بود. ای بابا! چرا نمی توانستم کاری

کنم اینقدر مثل لاکپشت در لاکش فرو نرود.

از صخره ها پایین رفتم و گله مند گفتم:

-باربد، این چه وضعشه؟! مثل کش شلوار ولت می کنم می ری تو خودت! اینقدر دپرس نباش دیگه. خوب؟!
سرش را بلند کرد، لبخند زورکی زد و گفت:
-باشه، بریم، به اندازه‌ی کافی دیر کردیم، بنده خداها حتما نگران شدند.
سوار ماشین شدیم، تا رشت راه زیادی نبود ولی در واقع تا ویلا هنوز خیلی مانده بود. برخلاف تصورم باربد به سمت مرکز شهر دور زد.
-تو شهر کار داری؟
خیلی جدی گفت:
-باید گل و شیرینی بخرم.
ابروهایم بالا پریدند گفتم:
-دقیقا برای چی؟!
ماشین را نگه داشت و درحالی که پیاده می شد گفت:
-خواستگاری!
این که کف ماشینش نرم بود تاثیر بسیار زیادی در نشکستن چانه‌ی عزیزم داشت چون با سرعت خیلی بالای چانه ام به کف ماشین برخورد کرده بود.

سرعت عملش خیلی بالا بود خیلی!

«بالا؟! اگه عقدی و ختمتون تو یه روز نیوفته باید خدا رو شکر کنید.»

بعد از چند دقیقه باربد با جعبه‌ی شیرینی وارد ماشین شد، جعبه را روی صندلی‌های عقب گذاشت.

-تو این شهر شلوغ من گلروشی از کجا پیدا کنم؟!..!

استارت زد و ادامه داد:

-بگم آوا خودش گله قبول می‌کنند یا ریسک داره؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-پس شیرینی هم لازم نبود بخری من به این شیرینی!

به نقشه‌ی آنلاین بالای ضبط ضربه ای زد و گفت:

-بی خیال همون گل رو می‌خرم... نشد این همه شاخ و برگ، از یه درخت می‌کنم یه ربان دورش می‌پیچم.

خندیدم و گفتم:

-نمی‌دونستم شوخی هم بلدی!

پایش را روی گاز فشرد و با چشم‌های براق گفت:

-من که شوخی نکردم.

-آره جون عمه ات!

-من عمه ندارم دخترعموجان شرمندهی شما شدم.

چیزی نگفتم و با نیشی باز به بیرون خیره شدم. به لطف جی پی اس و دست فرمان باربد بعد از مدت کوتاهی یک سبد گل رز سفید و سرخ کنار جعبه‌ی شیرینی قرار داده شد. از شهر که خارج شدیم باربد گفت:

-قبل از مراسم رسمی... خوب لازمه یه چیزهایی رو بدونی.

در حالی که حواسم به ماشین‌هایی که از آن‌ها سبقت می‌گرفتیم بود گفتم:

-گوش می‌کنم.

-من تو ایران خونه ندارم...

-خوب انشالله با تلاش و پشتکار یکی می‌خری یا میسازی تهش میریم آپارتمان من، ته ترش هم اجاره نشین می‌شیم... خیلی تند میری باربد آروم تر.

-تند میرم؟! یه نگاه به کیلومتر شمار بنداز.

عدد صد را نشان می‌داد. به نظر من که سریع بود. سهراب هم همیشه در همین حدود رانندگی می‌کرد و عاقبت...

با پیچیدن صدای ریحانه خانم در ماشین به خودم آمدم.

-کجایی مامان جان چرا نمیاین؟ تصمیم گرفتی همین امشب همه چیز رو تنهایی تموم کنی؟

هجوم خون از سرخرگ هایم به صورتم آن هم با جریان بسیار بالا را حس کردم. سرم را چرخاندم و به درخت های تو در تو نگاه کردم.
«به خدا هنوز ذهنت منحرفه!»

معارض گفت:

-این چه حرفیه مامان؟! وسط راه یک توقف کوتاه داشتیم تا ده دقیقه دیگه می رسیم.

-ده دقیقه ات نشه یک ساعت حسینم علف های زیر پامون خشک شدن.

-چشم.

-آروم بیای خداحافظ.

-چشم.

با صدای تیکی تماس قطع شد. باربد زیر لب گفت:

-یک بار میگن زود بیا، یک بار میگن آروم بیا... آوا چی رو نگاه می کنی؟!

-درخت ها رو.

-یعنی من از درخت ها کم ترم؟!

بدون این که تکانی به خودم بدهم گفتم:

-درخت ها اکسیژن تولید می کنن تو اکسیژن مصرف می کنی.

-اوه نظر لطفونه!

-معلومه که هست.

-بهتر نیست پیاده شی؟!

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. کی رسیدیم؟ کی پارک کرد؟!

کیفم را برداشتم و پیاده شدم. دوشادوش هم وارد خانه شدیم. قبل از این که به خودم بیایم مورد هدف نگاه غضبناک امیر قرار گرفتم. ریحانه خانم در آغوشم کشید و زیرگوשמ گفت:

-خوش اومدی عروس گلم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

بعد از ریحانه خانم مورد استقبال مامان و بابا قرار گرفتم، هر دو کوتاه در آغوشم کشیدند و مامان به کنایه گفت:

-رسیدن بخیر، برات لباس آوردم برو اتاق بالا لباسات رو عوض کن.
زیر لبی چشمی گفتم و جمع را ترک کردم. تا در اتاق بالا را باز کردم شیدا به سمتم هجوم و آورد و تند تند گفت:
-کجایی تو گور به گوری؟! ها؟!!

با چشم های گرد شده هلش دادم و گفتم:

-این خودتی شیدا؟!!

-معلومه که خودمم، نصف جونم کردی با اون نامزد جونت!

دکمه های مانتویم را باز کردم و گفتم:

-کی کیم؟

-همون باربد خیرنندهی آب زیرکاه.

-آها.

نامزد جونم؟! چه خوب!

لباس سفیدی را به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-بیوش تا خودم نپوشندمت.

-طاها کجاست پایین ندیدمش.

-با شاهین رفتن شام بگیرن... زود باش دیگه چه قدر لفتش میدی!

از اتاق بیرونش کردم و گفتم:

-تشریفت رو ببر بیرون لطفا.

به کت و شلوار شکری دستم نگاه کردم و ناخواسته لبخندی زدم. کت و شلوار را پوشیدم، خیلی خوش دوخت بود و پایین کت درخت گیلاسی که تازه شکوفه زده بود، گلدوزی شده بود.

شیدا بدون این که در بزند وارد اتاق شد و چمدانم را کشان کشان کنار تخت گذاشت. در چمدان را باز کرد و کیف آرایشم را بیرون آورد و گفت:

-بیا بشین یه دست به صورت نشسته ات بکشم.

کیف را باز کردم و موهایم را شانه کردم. بافتمشان و پشت سرم جمعشان کردم.

روی صندلی نشستم و در حالی که به دست و صورتم کرم مرطوب کننده می زدم گفتم:

-هرکار می خوام بکن فقط آرایشم رو غلیظ نکنی که باربد خوشش نمیاد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چشمات رو ببند.

بعد از چند دقیقه‌ی طولانی چشم‌هایم را باز کردم.

-ماشالله... ماشالله... چه خوشگل شدم.

-خودشیفته!

دستمالی از درون بسته بندی بیرون آوردم و روی رژم کشیدم.

شیدا گفت:

-داری چیکار می‌کنی دیوونه؟!

-این جوری بهتره.

روسری حریر و صورتی رنگ را برداشتم و پوشیدم چون قواره بلند بود راحت می‌شد هر مدلی که می‌خواهی سرش بیاوری.

در آخر کفش‌های سفید پاشنه بلند را پوشیدم و به خودم عطر زدم.

شیدا سوتی زدم و گفت:

-واو... بیچاره باربد!

کیف دستی ام را از درون چمدان برداشتم و در حالی که به سمت در

می‌رفتم گفتم:

-بیا بریم دیگه.

-عروس هول!

نا خواسته به یاد وقتی افتادم شیدا و باربد را به ریش هم می بستم. با شیدا از پله ها پایین رفتیم که صدای کف زدن توی سالن پیچید.

زن عمو محمد گفت:

-به چه عروس خانمی!

ریحانه خانم گفت:

-عروس منه دیگه سمیه جان.

روی مبل، کنار مامان نشستم. باربد داشت با تلفنش حرف می زد و تند تند به انگلیسی چیزهایی بلغور می کرد. مگر من را هنوز ندیده بود؟!

خیره اش شدم که نگاهش را از ظرف میوه‌ی روی میز گرفت و سرش را به سمت چرخاند. لب هایش ایستادند و ساکت شد. پلک نمی زد، با صدای عمو احسان نگاهم را از باربد روی عمو سوق دادم.

-الان من باید بگم این باربد ما رو که همه اش تو گوشیشه به غلامی قبول کنید؟! ... داداش از بنده به شما نصیحت روش حساب نکنید.

باربد گوشی اش را قطع کرد و شاکی به عمو خیره شد.

بابا گفت:

-این چه حرفیه احسان؟ کی از باربد بهتر برای آوا؟

شیدا پا برهنه پرید وسط بحثشان و گفت:

-ای بابا چه قدر تعارف تیکه پاره می کنید عمو... برید سر اصل مطلب، اصل مطلب هم که مشخصه بفرستیدشون برن زرهاشون رو بزنن دیگه... البته اگه زری بوده توی این هفته زده شده دیگه پس قرار عقد و عروسی رو مشخص کنید.

اصلا باورم نمی شد کسی که این گونه حرف می زند شیدا است.

عمو محمد خندید و گفت:

-تو که از این دوتا هول تری بابا جان.

من و باربد همزمان گفتیم:

-ما هولیم؟!!

با حرف ما همه زدند زیر خنده حتی زن عمو حسین، مامان امیر هم که از اول چپ چپ نگاهم می کرد خنده اش گرفت. شاید به این نتیجه رسیده بود که من به درد پسرش نمی خورم.

-چه تفاهمی!

امیر این را گفت و از سالن خارج شد. زن عمو عذرخواهی کرد و به دنبال امیر رفت.

عمو حسین گفت:

-سی سال سنشه هنوز یادنگرفته حقیقت رو قبول کنه. شما به بزرگی خودتون ببخشید.

عمو احسان سرش را تکان داد و گفت:

-شواهد نشون میده آوا و باربد حرفاشون رو زدن پس بهتره بریم...

ریحانه خانم معترض گفت:

-یعنی چی؟ عروس من که هنوز بله رو نداده...

ریحانه خانم رو به من ادامه داد و گفت:

-دهنمون رو شیرین کنیم عروس خانم؟

-بله؟! ها یعنی نه... بله.

شیدا از جایش بلند شد و شیرینی را گرداند.

شاهین و طاهها با دست های پر وارد سالن شدند. شاهین با لودگی

گفت:

-مهریه رو دادید یا گرفتید؟

بابا گفت:

-نه عمو جان منتظر بودیم شما تشریف بیاری.

نایلون ها را روی اپن گذاشت و آمد مابین طاهها و شیدا نشست گفت:

-خوب شروع کنید، هر وقت خواستید به سرو کله هم بزنید میام جداتون کنم.

عمو احسان خندید و گفت:

-چشم حتما!

باربد گفت:

-اگر شما اجازه بدید من و آوا خودمون در مورد مهریه با هم صحبت کنیم.

ریحانه خانم گفت:

-مامان جان این کار بزرگ ترهاست نه شما.

-ولی من باید توانایی پرداختش رو داشته باشم و آوا هم باید موافق باشه.

عمو احسان گفت:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

بابا هم گفت:

-زندگی آواست می تونه خودش براش تصمیم بگیره.

-اجازه می دید تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم؟

این را مامان گفت.

باربد سر به زیر انداخت و گفت:

-قصد بی احترامی و جسارت نداشتم.

-شوخی کردم باربد جان به دل نگیر.

ریحانه خانم گفت:

-نیمه شعبان چطوره؟!

باربد با قاطعیت گفت:

-نه!

ریحانه خانم گفت:

-چرا مامان جان روز مبارکیه!

بابا در ادامه ی حرف خانم گفت:

-روز دیگه ای در نظر داری؟

-نه فقط یه روز غیر از اون روز.

عمو محمد گفت:

-پس هفته‌ی دیگه روز پنجشنبه می تونید قرار عقد رو بذارید و هفته‌ی بعدش هم عروسی.

همه موافقتشان را اعلام کردند که باربد گفت:

-فقط یه مشکلی وجود داره.

مامان گفت:

-چه مشکلی باربد جان؟

شیدا در حالی که سیبی پوست می کند گفت:

-زن عمو کلا زدی بیرون از خط.

باربد گفت:

-من از خودم خونه ای ندارم.

شاهین بلند زد زیر خنده و گفت:

-طرف خودش روزی دو سه مجتمع افتتاح می کنه بعد خونه نداره.

-در واقع تو ایران ندارم. ساختنش حداقل سه ماه طول می کشه.

بابا گفت:

-با این حساب مراسم میوفته به سه ماه دیگه.

عمو احسان گفت:

-به نظر من عقد و عروسی رو باهم برگزار کنیم.

همه موافقتشان را اعلام کردند. وقتی که باربد کنارم نشست به شش سال پیش پرتاب شدم و به جای پیچیده شدن صدای عمو محمد که آیات عربی می خواند صدای پدر سهراب درگوشم بود. نمی توانستم و نباید به سهراب فکر می کردم. وقتی همه سرگرم کف زدن و کل کشیدن بودند آرام حلقه‌ی سهراب را از انگشتم در آوردم. شیدا که انگار متوجه شده بود به سمتم آمد و درآغوشم کشید دستم را در دستش گرفت، حلقه‌ی سهراب را در دستش رها کردم. گونه ام را بوسید و رفت. مامان جعبه ای به من داد و ریحانه خانم به باربد.

باربد آرام زیرگوشم گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟!

زیر لب "خوبم"ی گفتم. دست لرزان و سردم را گرفت و حلقه را در انگشتم کرد. دستم را فشرد و نگاهم کرد. یخ کردن دستم را حس کرده بود؟ سردی حلقه‌ی ظریف بیش تر از دستم بود، حلقه‌ی سفیدی که برای باربد بود را از درون جعبه بیرون آوردم و در انگشتمش کردم. گرمای دست هایش با سرمای دست هایم در تناقض بودند. تلفن باربد

زنگ خورد. عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد. مامان در آغوشم کشید و تبریک گفت.

ریحانه خانم کنارم نشست و سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت: -برو دنبالش شوهرت لباس نداره سرما می خوره میمونه رو دستت گفته باشم که جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود گارانتی هم نداره. بهتره خوب هواش رو داشته باشی.

لبخندی زدم و "چشم"ی گفتم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا برای باربد لباس بردارم، خودمم لباس بپوشم و کمی با هم قدم بزنیم. وارد اتاق باربد شدم چمدانش باز بود و جلیقه و هودی اش روی تخت بودند. هودی اش را برداشتم و در حالی که دکمه های مانتوی اسپرت گرمم را می بستم از پله ها رفتم پایین. کلاه مانتویم را پوشیدم و به شیدا علامت دادم که نیم بوت هایش را می پوشم از خانه خارج شدم. چشم چرخاندم ولی باربد در حیاط نبود. صدای خش خشی از پشت ویلا می آمد. به سمت صدا رفتم. با دیدن صورت خونین و مالین باربد چهره‌ی غضبناک امیر جیغی کشیدم و دستم را روی دهانم قرار دادم. اصلا باور نمی کردم کسی که روی زمین افتاده است و به خود می پیچد باربد است.

امیر و باربد هنوز متوجه حضورم نشده بودند، مگر جیغ من آن قدر خفه بود؟ باربد به سختی سر جایش نشست و گفت:

-دلت خنک شد؟ پس دیگه دوباره نبینم اسم آوا رو میاری چه برسه به این که بخوای بهش بی احترامی کنی فهمیدی؟

گوشه‌ی لبش پاره شده بود و خون از روی ته ریشش روان شده بود. خیلی بی شعوری امیر!

امیر پوزخندی زد و گفت:

-من موندم تو چی داری که من ندارم؟

امیر سر چرخاند و من را دید، با چشم های بی احساسش به صورتم زل زد و گفت:

-چرا من انتخاب نبودم؟

به سمت باربد رفتم و گفتم:

-حالت خوبه؟...

امیر داد زد:

-جوابم رو بده.

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

-کی میدونه که چرا عاشق شده؟! من فقط می دونم که دوستش داشتم، همیشه.

کمکش کردم از جایش بلند شود، به باربد خیره شدم و ادامه دادم:
-با همه وجودم.

لبخند کم جانی زد و چیزی نگفت. به چشم های امیر را جست و جو کردم ولی امیر نبود. قلب من خلافاکار بود یا قلب امیر این را هم نمی دانستم.

باربد صاف ایستاد و گفت:

-می تونم خودم بیام.

دستش را گرفتم و گفتم:

-نخیر یکهو پس میوفتی...

دنبال خودم کشیدمش و گفتم:

-بیا... اینقدر حرف نزن.

صندوق ماشینش را باز کردم و جعبه‌ی کمک های اولیه را برداشتم.
روی چمن ها نشاندمش. با تعجب گفت:

-من هنوز نفهمیدم داری چیکار می کنی.

جعبه را باز کردم و پنبه و بتادین را بیرون آوردم. روی کمی پنبه بتادین ریختم و گوشه‌ی لبش گذاشتم.

خواست چیزی بگوید که گفتم:

-دوست نداری که بتادین بخوری فکر نکنم خوشمزه باشه.

ساکت خیره ام شد، هنوز هم نمی توانستم نگاهش را تحمل کنم. سر به زیر شدم که دستم را گرفت و پایین آورد، پنبه رها شد و افتاد.

-نگام کن...

سرم را بلند کردم. به چهره اش خیره شدم، من عاشق تک تک سلول های وجود باربد شده بودم آن هم به دلیلی که نمی دانستم.

دستم را فشرد و گفت:

-این که چه مدت منتظر این لحظه بودم... تا این جوری دستت رو بگیرم و احساس گناه نکنم... این جوری احساس کنم که خوشبختم... نمی دونی آوا... نمی دونی این هفت سال به من چه جوری گذشته... آوا... خوشبختی من توی همین گرفتن دست تو خلاصه می شه.

ناخواسته قطره اشکی از چشمم چکید.

با خنده و البته به انگلیسی گفت:

«sorry... but I can't kissing you» -متاسفم ولی نمی تونم ببوسمت»

به فارسی ادامه داد:

-فکر نکنم بتادین خوشمزه باشه، تو هم باهام هم نظر بودی دیگه؟

احساس کردم شده ام گلوله‌ی آتش و هر لحظه امکان دارد قلبم بایستد. دستم را گرفت و روی سینه اش گذاشت، قلب او هم حال بهتری نداشت.

-این دل عاشق و تنبل من وقتی تو رو می بینم دو شیفته کار می کنه.

قلب هایمان شبیه همدیگر بودند. عشق قلب بیمار و سالم نمی شناخت، همه‌ی قلب ها برای عشق می تپیدند.

-آوا... بگو اون جمله ای که هفت ساله در انتظار شنیدنشم...

خندیدم و گفتم:

-اول بزرگ تر...

به عمق چشم هایش نگاه کردم حالا می فهمیدم وقتی می گفتند منبع احساس چشم ها هستند منظورشان چیست. فریاد مروارید های مشکی چهره اش آن قدر بلند بودند که تا اعماق قلبم نفوذ کردند. فقط عاشق حال عاشق را می فهمد. زبان و کلمات نمی توانستند گویای احساس یک عاشق واقعی باشند. باربد بدون استفاده کردن از کلمات لحظه ای و زمینی احساسش را برایم بیان کرد. گوش هایم نشنیدند

ولی قلبم شنید. من که نمی دانستم چشم هایم مثل چشم های او تا ته قلبم را نشان می دهند یا نه... زبانم را تکان دادم:
-منم دوس...-

با حبس شدن نفسم و گیر افتادن جمله در دهانم نتوانستم ادامه دهم، دست راستم از روی چمن ها لا به لای موهایش قرار گرفت. آن قدر شیرین بود که تلخی بتادین را حس نکردم.

وقتی که دیگر موهایش به پیشانی ام نمی خوردند، نفس عمیقی کشیدم، از این که نگاهش کنم خجالت می کشیدم. او بارید بود... فقط صدای نفس نفس زدن هایش را می شنیدم بدون آن که چشمم به او بیوفتد از جایم بلند شدم و به سمت خانه دویدم. من آمده بودم مثلا لباسش را بدهم سرما نخورد... چه دردسری شد! داشتم آتش می گرفتم. او یک بار از آتش نجاتم داده بود و این بار باعث به آتش کشیده شدنم شد.

برای این که با انبوهی از تبریک و این حرف ها مواجه نشوم از پله هایی که مستقیم به طبقه ی بالا می خورد بالا رفتم. خودم را توی اتاقم انداختم. چمدانم جای چمدان شیدا را گرفته بود و شیدا بساطش را جمع کرده بود و از اتاق رفته بود، خاک بر سرش!

درحالی که غرغر می کردم لباس هایم را عوض کردم. یکی از عقیده های قشنگم این بود اگر قرار است سر آماده شدن یک ساعت وقت بگذاری پس باید حداقل شش هفت ساعت از مزایایش استفاده کنی.

تونیک نخی با شلوار گشاد راحتی پوشیدم. آدم باید هوا بخورد آن هم یکی مثل من که درحال آتش گرفتن است.

«خاک تو سر بی جنبه ات کنن خوب!»

درحالی که مسواک می زدم به خودم در آینه نگاه کردم، هنوز گونه هایم قرمز بودند. از کلافگی تل پارچه ای ام را روی چشم هایم کشیدم. برق را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. با صدای آلامر گوشی ام مثل فنر به سمتش پرتاب شدم. همسفری که حالا همسر شده بود مسبب این حرکت انتحاری ام شده بودند. از اسمش و پیامش هم خجالت می کشیدم.

«تو نوبری به خدا!»

انگار اگر پیامش را باز نکنم همه چیز همان جا پشت ماشینش می ماند. دودلی را کنار گذاشتم و پیامکش را باز کردم:

-چرا فرار کردی!؟

دلَم می خواست زیر دستم بیاید تا بتوانم همه‌ی آن موهای مشکی اش را دانه دانه بکنم. چه قدر عوض شده بود! آن باربد کجا این کجا! عقل حکم می کرد جانب احتیاط را در نظر بگیرم و جوابش را ندهم.
-ناراحت شدی؟

ای بابا این جنس بنجل انگلستانی را چگونه به من چسبانند؟
گوشی در دستم شروع به لرزیدن کرد. خودش بود. چرا ول کن نبود؟
گوشی را خاموش کردم نمی خواستم مزاحم فکرهای قشنگم و فانتزی هایی که برای خودمان می چیدم بشود. خودش کمی فکر کند می فهمد ناراحت نیستم دیگر، مهندس بی خانهای مملکت است خیر سرش!
سرم را روی بالشت گذاشتم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم چشم هایم داشتند گرم می شدند که یک فرد تراریخته ای، بیشعور، اصلا فحش های زمینی در وصفش نبودند شروع به در زدن کرد.
دستم را روی صورتم کشیدم.

-آوا... بیداری؟

اگر می توانستم فحش هایم را بگیرم که به باربد برخورد نکنند حتما این کار را می کردم.

-بیدارم...

-می تونم بیام داخل؟!

-میشه فردا صحبت کنیم؟!

نه که نخواهم با او صحبت کنم لباس هایم کمی فراری دهنده بودند.

-عذر میخوام... تند رفتم... یک لحظه نفهمیدم چی شد... عذرمی خوام که ناراحتت کردم.

-باور کن ناراحت نیستم فقط الان... الان نمی تونم باهات صحبت کنم.

-نمی خوای شام بخوری؟ ضعف می کنی!

-گرسنه ام نیست.

-پس شب بخیر.

لامپ را خاموش کردم و بدون زدن چراغ خواب روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم انداختم. باربد... باربد... باربد... آن قدر چهره اش و رفتارهایش را پشت پلک هایم تصور کردم که خوابم برد.

به چکی که برای تعمیر گوشی باربد کشیدم قسم با صدای قار و قور شکمم از خواب پریدم. همه جا تاریک بود، حسابی گرسنه ام شه بود کاش دیشب به حرف باربد گوش می دادم. بدون این که لامپ را روشن کنم لباس های ول و گشادم را با یک چیز پر از خسارت عوض کردم، ده بیست بار هم به جا لحافتی برخورد کردم. خوبی اش این بود

هم شلوار بود و هم پیراهن. روسری سرم کردم و از اتاق بیرون زدم. پیش از این که از پله ها پایین بروم متوجه شدم که از سالن کوچک پشت انتهای راهروی اتاق ها زمزمه هایی می آید. آرام به سمت آن جا رفتم، باربد روی سجاده ای نشسته بود و چیزهایی می گفت که نمی شنیدم. این صحنه و زمزمه ها من را به شش سال پیش برد، وقتی که فهمیدم... فهمیدم... باربد... کس دیگری... را... دوس...

سست شدم و کنار دیوار نشستم. زمزمه اش هنوز در گوشم می پیچید، «سرمه‌ی وصال او را به دیدگانم بکش...» دوباره آن جمله از دهانش خارج شد و برخلاف دیگر زمزمه هایش این را کامل شنیدم. چرا بازی خورده بودم، فکر می کردم باربد می داند شکستن دل تقاص سنگینی دارد و دلم را هرگز نمی شکند ولی بعد از چند ساعت که احساس خوشبختی می کردم با پاره سنگی قلبم را هزار تکه کرد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام را نشنود... حالا باید چه می کردم؟! به چه کسی می گفتم که نمی توانم... نمی توانم باربد را دوست نداشته باشم.

خدا مگر خوشبختی به من نمی آید؟!

خواستم از جایم بلند شوم که سرش را چرخاند. چشم های مشکی اش می درخشیدند مثل خودش! مصمم دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم هنوز قدم از قدم برداشته بودم که مچ دستم را گرفت و آرام گفت:

-چی شده آوا... چرا گریه می کنی؟... اتفاقی افتاده؟
با دست آزادم اشک هایم را پس زدم و گفتم:
-از نظر تو معلومه هیچی نشده... خیلی نامردی...!
خواستم دستم را از دستش جدا کنم که محکم دستم را گرفت و گفت:
-واقعا حالت خوب نیست!... این چرت و پرت ها چیه که میگی؟
نگاهش کردم و خواستم همه ی حرف های درون قلبم را به صورتش
بکوبانم که نتوانستم. نشانه ی ضعفم بود یا نشانه ی قدرت احساسی که
به او داشتم؟ آرام در آغوشم کشید و چیزی نگفت. خیلی مسخره بود
که از دست خودش به خودش پناه برده بودم. چرا زندگی مسخره و
خنده دار من تبدیل به یک درام تلخ شده بود؟
بعد از این که چند دقیقه اشک ریختم و پیراهنش را خیس کردم.
وادارم کرد بنشینم. چرا اینقدر آرام شده بودم؟... باربد چه خوب من را
می شناخت یعنی فهمیده بود که من این سال ها همه چیز داشتم جز
آغوش او را؟
بدون مقدمه گفتم:
-اون کیه؟
-کی کیه عزیزکم؟

-همونی که از شش سال پیش هر روز صبح به خدا میگی چمیدونم
سرمه وصالش رو... من رو اذیت نکن باربد... چرا بهم نگفتی یکی دیگه
رو دوست داری؟

به دنبال این حرفم قطره اشکی از چشمم چکید. با پشت انگشت سبابه
اش رد اشکم را لمس کرد و پشیمان گفت:
-یعنی اشتباه کردم؟ باید بهت می گفتم؟
ادامه داد:

-نگران نباش، ایشون زن نیستند..!
شوکه با دستم به گونه ام زدم و گفتم:
-خاک به سرم، یعنی، یعنی تو همجنس...
حرفم را قطع کرد و گفت:
-میزاری حرفم رو کامل کنم یا نه؟
منتظر نگاهش کردم.

-اون جمله از دعای عهده، نذر دارم هر صبح بخونمش ولی چون وقتی
که جوون تر بودم عربی یاد نداشتم به فارسی یاد گرفتم خوب؟

چشم هایم گرد شدند، هرچه در ذهنم به مشتمت و لگد گرفته بودمش هدر رفت. من نمی شناسمت و هر لحظه بیشتر به این باور می رسم.

سرم را روی سینه اش قرار داد و گفت:

-حالا آماده ای یه داستان طولانی بشنوی؟

چیزی نگفتم که شروع کرد.

-بیست سال پیش، برای اولین بار توی لندن نفس کشیدم، از اون چیزی که فکرش رو می کنی هم برام بدتر بود. باید توی یه مدت زمان کوتاه انگلیسی یاد می گرفتم، اون سال اول خیلی تحت فشار بودم خیلی دیر با محیط جدید کنار اومدم. وقتی به سن قانونی رسیدم تو کالج قبول شدم.

-منظورت دانشگاهه؟

-دانشگاه کالج... وقتی وارد دانشگاه شدم، دوست های جدیدی پیدا کردم و یکی از اونا، ناراحت نشی...

-ناراحت نمی شم یکی از اونا سلنا بود.

آرام خندید و گفت:

-آره... روزها دانشگاه بودم، عصرها می رفتم کافی شاپ نزدیک خونه مون و پاره وقت کار می کردم، آرزوم بود کافی شاپ خودم رو داشته

باشم، با این که داشتم معماری می خوندم! شب ها هم یه جوری خودم رو یا به آنفیلد یا به تلویزیون می رسوندم تا یک لحظه هم از بازی لیورپول رو از دست ندم...

-لیورپول چیه؟

-تیم فوتبال مورد علاقه ام... یه شب که لیورپول با من (منچستر) یونایتد بازی داشت به پیشنهاد سلنا رفتیم منچستر... توی اون بازی لیورپول باخت و من تحت تاثیر هیجان زیاد سخته کردم اون روز، روز بدی بود ولی روزهای بعدش به مراتب بدتر بودند. فهمیدم CHF دارم، برای یه جوون نوزده ساله سابقه بیماری قلبی و سخته اصلا جالب نبود، مجبور شدم کار تو کافی شاپ رو رها کنم، این که برای مردم قهوه درست کنم و خودم نخورم ترسناک بود، دیگه هرگز نتونستم بازی های لیورپول رو نگاه کنم، دست کشیدن از چیزهایی که دوست داشتم بدترین اتفاق ها نبودند، فکر کردن بهش مغزم رو داشت منفجر می کرد، نمی دونی آوا چه فکرهای دیوونه کننده ای به سرم میزد بالاخره یه ترم مرخصی گرفتم تا خودم رو پیدا کنم. بعد از فارغ التحصیلی کارمند یک شرکت متوسط شدم، خدا کمکم کرد و بعد از مدت کوتاهی نقشه هام ارزش پیدا کردند، از بانک وام گرفتم و با سلنا و کریستین که پولشون از پارو بالا می رفت، شریک شدم. زیاد طول نکشید اول سهام سلنا رو خریدم و چند سال پیش سهام کریستین رو.

متعجب سرم را بلند کردم و گفتم:

-چه پیچیده! هنگ کردم.

-یه مسئله ای وجود داره آوا... من کار و زندگی ام لندنه، دیشب راستش از هیجان یادم رفت بهت بگم، با این که خیلی مهمه. من نمی تونم مدت زیادی ایران بمونم.

گیج گفتم:

-یعنی چی؟

-باهام بیا انگلستان.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

-چی؟! ... نه.

-اونجا می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-زندگی خوب نمی خوام... من همین الانش هم، اگه تو باشی زندگی خوبی دارم.

رو به رویم ایستاد و گفت:

-خیلی خوب چرا عصبی میشی؟... فقط باید بهم مهلت بدی تا کارهام رو روبه راه کنم.

-باز می خوای بری؟... دوباره یه مدت نمی بینمت؟... اصلا همه این ها رو گفتی تا به اینجا برسی؟

-تا خونه مون آماده شه من برگشتم.

پشت به او کردم و گفتم:

-چه قدر طول می کشه؟

آرام گفت:

-سه ماه.

-باشه، خوش بگذره!

با این که حرص زیاد خورده بودم ولی هنوز گرسنه ام بود، به سمت راه پله رفتم که باربد دستم را گرفت و چیزی روی سرم انداخت و گفت:

-لباست...

به لباسم نگاه کردم، راست می گفت، پیراهنم نیم آستین بود و شلوار درواقع شلوارک بود چون تا بالای زانو ام بود، خاک بر سرم!

لبه‌ی چادر را گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. عصبی غذای باقی مانده‌ی درون یخچال را گرم کردم و در حالی که پایم را به سرامیک‌های آشپزخانه می‌زدم غذایم را خوردم. باز می‌خواست برود، سهم من از او همین قدر بود؟

کاش حداقل می‌پرسیدم کی قرار است تنهایم بگذارد!

یک روز در ویلا ماندیم، بارید سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند ولی من نمی‌خواستم، یعنی چه؟ همه‌اش در رفت و آمد است مگر من دل ندارم؟ با شیدا داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم که گوشه‌ی ام‌زنگ خورد.

شیدا روی تخت نشسته بود و در حال جمع کردن لباس‌هایش بود به صفحه‌ی گوشه‌ی ام‌نگاه کرد و گفت:

-همسفره!

-ولش کن خودش خسته‌ی همیشه قطع می‌کنه.

-حالا این همسفر کی هست؟

-اون سشوار من رو بده... باربده.

با تعجب گفت:

-چرا جواب نمی‌دی؟

-ول کن شیدا، باهاش قهرم.

-چرا؟

-چه قدر سوال می پرسی؟! باز میخواد بره انگلستان سه ماه بمونه...
میدونستم خیلی بی احساسه نه دیگه اینقدر!

آلارم گوشی قطع شد، شیدا رو به رویم نشست و گفت:

-می خوام به عنوان خواهر یه چیزی بهت بگم.

کیف لوازم آرایشی ام را باز کردم و کرم مرطوب کننده ام را برداشتم که
آن را از دستم قاپید و گفت:

-گوش کن.

-خیلی خوب بگو.

-الان دیگه باربد پسرعموت نیست آوا که هر جور دلت می خواد باهاش
رفتار کنی، اون الان شوهرته، با احساسی یا بی احساسی برای مردها
اون تعریفی نیست که ما ازش داریم. اگه تو به باربد بی محلی کنی
میره کیک و نوشابه می خوره.

-چیکار می کنه؟

-از دستت درش میارن، ماشالله باربد همه چی داره...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

-البته به چشم برادری... ببین آوا... وقتی که بارید تو رو انتخاب کرده، یعنی دوست داره پس بهش بی محلی نکن، شاید به ظاهر ناراحت نشه ولی ته دلش یه چیزی میمونه، از روزی که این چیزای کوچیک روی هم تلنبار بشن و وقتی یکی بیاد با دو سه ناز و عشوه ازت بگیردش باید بترسی.

-بارید اونجوری نیست!

-من که نگفتم هست عزیزم، میگم حواست بهش باشه... هرکسی اشتباه می کنه.

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم، از جایم بلند شدم و گوشی ام را چنگ زدم، شیدا خندید و گفت:

-عاشق بدبخت!

-همینه که هست.

وارد بالکن شدم و شماره‌ی بارید را گرفتم بعد از چند ثانیه جواب داد:
-بله؟

-ببخشید زنگ زده بودی، سایلنت بود متوجه نشدم کاری داشتی؟

-علیک السلام... صحبت بخیر.

-سلام... تو هم بخیر.

-خوبی؟ همه چیز خوبه؟

-من خوبم، تو خوبی؟

-باربد زنگ زده بودی احوال پرسى کنی؟

-آره ديگه دليل به اين مهمی! می خواستم ببینم اگه خوبی، مواظب خودت باشی و به خوب بودن ادامه بدی.

-واقعا نمی دونم در وصفت چی بگم.

-بگو چشم عشقم.

به یاد سوتی چندین سال پیشم افتادم، مگر می شد لحظات طلایی که با باربد داشتم را فراموش کرده باشم!

-خیلی چیزی باربد، سوتی ام رو یادم ننداز خجالت می کشم.

-راحت باش آوا جان، بگو بارکش، چیز چیه؟!

-باربد!

-مواظب خودت باش من دارم بر میگردم تهران، سلنا بی خبر اومده. خداحا...

-نه نه، وایستا منم میام.

خندید و گفت:

-خانم حسود! شما آماده ای الان؟ من عجله دارم.

-تا صد بشمر، اومدم.

قطع کردم و بدو بدو کیفم را برداشتم و روسری ام را سرم کردم،
مانتویی از روی انبوه لباس ها چنگ زدم، درحالی که روسری ام را گره
می زدم به شیدا گفتم:

-حوله ام تو حمومه برش داری، من رفتم، چمدونم رو شما بیارید.

با تعجب گفت:

-کجا؟

-تهران... فعلا.

پله ها را چند تا چند تا طی کردم خدا می داند، وقتی که به حیاط
رفتم، باربد توی ماشینش نشسته بود. سوار شدم که گفت:

« onehundred-صد »

-مثل این که به موقع رسیدم.

استارت زد و گفت:

-نمی دونم دقیقا چند بار با خودم این کلمه رو تکرار کردم.

- ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:
-راه بیوفت یه وقت سلنا خانم تو فرودگاه تنها نمونه.
از ویلا خارج شدیم، به بیرون خیره شدم و گفتم:
-کی میری؟
-بلیطم برای هفته دیگه است.
-کی برمیگردی؟
-وقتی کارام تموم شه، چهل روز، دوماه، سه ماه...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-حق نداری از سه ماه بیشتر بمونی، خونه مون آماده شه باید برگردی.
-چشم.
-منم پیام؟
با تعجب سر چرخاند و گفت:
-کجا؟!
با ذوق گفتم:
-انگلستان دیگه!

-عمو میذاره؟!

-من خودم هر وقت دلم می خواد میرم کره، انگلستان، اونم با تو که چیزی نیست.

-خوب... من حرفی ندارم.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-نمیام، حتما با خودت گفתי چه کنه است! هر جا میرم آویزونمه.

-نه، این چه حرفیه؟!... من اون جا صبح تا نیمه های شب شرکتتم، خسته میشی، نه می تونم به خوبی ازت پذیرایی کنم نه جایی ببرمت که بهت خوش بگذره.

-باربد، من به ازای همه ی این شش سال دلم می خواد کنارت باشم، نگات کنم، حتی اگه توی اون سه ماه هر روز فقط چند ساعت ببینمت! حوصله ام هم سر نمیره، کار من پشت میزه، با یه تبلت تو خونه موندن عادتمه.

-پس مدارکت رو بهم بدی تا کارات رو درست کنم.

ذوق کردم و با بوسه ای کوتاه روی گونه اش از او تشکر کردم.

-چه قدر این خارجی ها با هم راحتن.

-چه طور؟

-سلنا خانم رو ببین، به یه موخرمایی چسبیده.

به جایی که سلنا و مرد جوانی ایستاده بودند اشاره کردند. باربد زمزمه کرد:

-امکان نداره!

سلنا و آن پسره رو به رویمان ایستادند سلنا با خوشرویی در آغوشم کشید و گفت:

-دلم.. برات... تنگ می شد... بالاخره با باربد ازدواج کردی.

چه قدر خرکی! من که دلم برات تنگ نمی شد! چه طرز فارسی حرف زدنه!؟

مثل خودش گفتم:

-منم مثل تو بود.

پسره به انگلیسی گفت:

-تو باید همون دختری باشی که چشم AD رو به همه دخترای انگلستان بسته!

با نیش باز گفتم:

-خودمم.

باربد خندید و با پسره دست داد و به انگلیسی گفت:

-خوش اومدید، فقط پاتر تو اینجا چیکار میکنی؟

سلنا دست خودش و پسره پاتر را بالا آورد و گفت:

-ما هم ازدواج کردیم!

-مبارکه پس!

باربد زیرگوشم گفت:

-اونقدر ها هم خارجی ها با هم راحت نیستن!

-چی شد اومدید ایران؟

-ما اومدیم هانی مون «honey moon» ماه عسل.

باربد ادامه داد:

-در هر حال خوش اومدید. بریم؟

سلنا بازوی پاتر را گرفت و گفت:

-ما رزرویشن داریم.

خواستم تعارف خرکی بزنم که باربد گفت:

-هرطور راحتید پس با هم شام می خوریم.

پاتر گفت:

-نه ما قرار شام داریم.

-تعارف نکنید بیاین بریم دیگه.

سلنا با من دست داد و گفت:

-خداحافظ.

خیلی خشک و مجلسی رفتند. احساس می کردم الکی این همه راه از شمال هلک و هلک آمده ایم.

-چرا این ها این جوری بودند؟

دستم را گرفت و گفت:

-خون انگلیسی. حالا که اونا نمیان ما که می تونیم باهم شام بخوریم!

-بریم.

از فرودگاه خارج شدیم. در میان راه، باربد ناگهان زد کنار.

-چی شد؟!

از توی داشبور قوطی بیرون آورد و قرصی درون دهانش گذاشت. منتظر نگاهش کردم بعد از چند ثانیه گفتم:

-بهتری؟! بریم دکتر؟

-خوبم.

خواست استارت بزند که مانعش شدم و گفتم:

-من می رونم و میریم دکتر.

-نیازی نیست. مشکلی ندارم.

-ولی...

تقریبا داد زد و گفت:

« I said no problem -گفتم مشکلی نیست»

ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز فشرد. تا رسیدن به خانه حرفی میانمان رد و بدل نشد. شامی که می خواست بدهد را هم پیچاند!

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. دنبالش رفتم. دکمه آسانسور را فشرد. کنارش ایستادم که گفت:

-معذرت می خوام. یک لحظه عصبی شدم.

با باز شدن در آسانسور از کنارش گذشتم و گفتم:

-ناراحت نشدم.

دست در کیفم فرو کردم تا کلیدم را بیرون بیاورم که دیدم ای دل غافل کلیدم را همراه خودم نیاوردم و فراموشش کرده ام.

باربد در خانه اش را باز کرد، گفت:

-همینجا می مونی؟

-تو برو من هستم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت که عاجز ادامه دادم:

-کلیدم... یادم رفته.

از چهارچوب در رفت کنار و گفت:

-کوچیکه ولی برای دوتامون کافیه.

نیشم از غده های بناگوشم عبور کرد. وارد خانه اش شدم.

-راحت باش. شام چی می خوری؟

آستین هایم را بالا زدم و به آشپزخانه رفتم و هلش دادم و گفتم:

-خوب جناب همسر چی میل دارن براشون بیختم؟

درحالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت:

-بیخی؟! چه لغت سختی!

-غلط کردم بیزم. باز فردا میری به یکی میگی بدبختم می کنی.

بلند خندید و در حالی که به اتاقش می رفت گفت:

-هرچی باشه.

در یخچالش را باز کردم، قربانش بروم جز یک ماهی منجمد حال به هم زن هیچ چیز دیگری نداشت.

از اعماق کابینت هایش یک بسته ماکارونی پیدا کردم. غذای ساده و بی دردسر!

دست هایم را شستم و خسته کف آشپزخانه نشستم. غذا درست کردن برای دو نفر چه قدر سخت بود!

باربد وارد آشپزخانه شد، نوش جانش رفته بود حمام. موهایش هنوز خیس بودند و لباس راحتی پوشیده بود، درست یادم نبود فکر کنم فقط یک بار با لباس راحتی دیده بودمش. با حال بود. برای این که ذهنیت اتو کشیده و جنتلمنش در ذهنم خراب نشود دیگر لباس های خانگی اش حلاجی نکردم والا!

-خسته نباشی خانومم!

از جایم بلند شدم و درحالی که برایش چای می ریختم گفتم:

-آشپزی برای دو نفر سخته!

-حتما همین طوره.

چایش را برداشت و زیر لب ممنونی گفت.

بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و دکمه‌ی هود را فشرد.

روی هوا گفتم:

-کابل داری؟ رم ریدر؟

-دارم چطور؟

-فیلم نگاه کنیم.

اصلا در خیالاتم هم نمی دیدم که روزی با ویدیو پروژکتور فیلم ببینم.

مشتاق روی مبل نشستم، دو فیلم داشتم، یکی ترسناک که از روی کرم

وجودی ام دانلود کرده بودم تا در تنهایی هایم ببینم و سخته کنم،

عاشقانه اش هم کره ای بود دانلود کرده بودم دو سه تا چیز میز یاد

بگیرم آبرویم جلوی باربد نرود. آدم باید باخودش صادق باشد دیگر.

فیلم ها را توی لپ تاپ باربد ریختم. باربد گفت:

-کدوم رو ببینیم؟

عمرآ عاشقانه را نمی خواستم با باربد ببینم. همان ترسناک بهتر بود.

-اولیه!

-ژانرش چیه؟

باصدای دو رگه ای گفتم:

-وحشت!

فیلم را پلی کرد همان اول فیلم نوشته شد به بنده خداهایی که بیماری قلبی دارند توصیه نمی شود. بدون توجه به نظر باربد با پایم دکمه‌ی پروژکتور را فشار دادم و خاموشش کردم.

-آوا! من مشکلی باهاش ندارم.

-نخیر حالا که فکر می کنم ریسک داره، شب خوابم نمی بره.

پروژکتور را روشن کرد و گفت:

-این یکی دیگه رو می بینیم.

-اصلا تو، تو این لامصب فیلم نداری؟

کف دستش را نشانم داد.

-از کف دست هم پاک تره. همین رو می بینیم.

-نخیر مناسب سنت نیست.

خندید و گفت:

-مناسب سن من نیست یا تو؟!

-تو!

-پس می بینیم.

زیر اجاق گاز را خاموش کردم و برگشتم سر جایم. آمد کنارم نشست، خاک بر سرم!

به رو به رویم زل زدم. داستانش روی اعصابم بود. جرعت نداشتم به باربد نیم نگاهی بیندازم. هرچه به آخر فیلم نزدیک تر می شدیم غم داستان بیشتر می شد، طوری که دیگر آخرش مثل یک حیوان نجیب گریه می کردم. باربد نمی دانست من را دلداری دهد یا ادامه‌ی فیلم را نگاه کند. فیلمش اصلاً به درد آموزش عشق و عاشقی نمی خورد. وقتی تیتراژ آخر آمد کوسن مبل و تیشرت باربد خیس اشک شده بودند.

باربد بلند شد تا لامپ را روشن کند که گفتم:

-باربد.

-بله؟

-یک لحظه بشین.

برگشت سر جایش و گفت:

-جانم؟

-من مهریه ام رو می خوام. مهریه ام اینه که باید قبل از عقدمون عمل کنی، پیوند قلب، عندالمطالبه. من مثل این دختره نیستم که بعد از رفتن پسره زنده بمونم. باربد اگه نباشی میمیرم.

اشکی از چشمم چکید.

در آغوشم کشید و گفت:

-چشم عزیزکم! چرا اینقدر خودت رو ناراحت میکنی؟ من موندم این همه اشک رو از کجا میاری؟

خودم را از او جدا کردم و گفتم:

-من که نمیارم خودشون میان.

روی مبل هلم داد و موهایی که هنوز نم داشتند و سرد بودند به پلک های بسته ام برخورد کردند. این که تا نیمه شب طول کشید یا طلوع خورشید مشخص نبود. ناگهان از من فاصله گرفت و درحالی که دستش روی قلبش بود گفت:

-انگاری این قلب بی وفا واقعا می خواد بندازمش دور! مدام مزاحم می شه.

از جایم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم. مطمئن بودم باز گوجه فرنگی شده ام. دنبالم آمد.

-وایستا آوا!

-الان میام.

دستم را کشید و گفت:

-چرا فرار میکنی! نگام کن باتویم.

دستم را از دستش جدا کردم و درحالی که به سمت سرویس می دویدم
گفتم:

-خوب خجالت می کشم!

وای خدا! یک مشت آب سرد به صورتم زدم. یک چرای مضحک به
ذهنم آمد که همان جا لای دستمال گذاشتمش و انداختمش در سطل
آشغال.

از سرویس که خارج شدم، او به دیوار تکیه داده بود و با آن لبخند
حرص درآورش نگاهم می کرد.

-چییه؟!!

-هیچی، من گرسنه بریم شام بخوریم.

نه الان نمی تونستم با باربد پشت یک میز بشینم. نه اصلا! ابد!

-!... من گرسنه ام نیست، کجا می تونم بخوابم؟

با یک خمیازه مصلحتی حرفم را تمام کردم.

-ولی من می خواستم با تو شام بخورم.

-تو انگلیس سه ماه با هم شام می خوریم بعدش هم به عمر.

در اتاقش را باز کرد و گفت:

-اینجا!

به اتاقش سرک کشیدم و گفتم:

-آها.

وارد اتاقش شدم، لبخندی زدم و در اتاق را بستم. باربد هم همچنان با آن لبخندش نگاهم کرد.

به در و دیوار اتاق نگاه کردم، یک عکس هم از خودش نبود! یک میز بزرگ گوشه‌ی اتاق بود و رویش پر از کاغذهای بزرگ خط خطی بود.

روی تختش دراز کشیدم و مانتویم را بیرون آوردم و پتو را روی خودم کشیدم. فضا کاملاً آماده‌ی خواب عمیق بود که تقه ای به در خورد. مثل برق گرفته‌ها نشستم و پتو را دور خودم کشیدم و گفتم:

-بله؟

وارد اتاق شد و گفت:

-یک نقشه رو باید ببرم.

-خوب ببر.

بچه‌ی باحیایمان نگاهم نمی کرد):. یک نقشه را با یک گونیای بزرگ و اتود برداشت وقتی می خواست از اتاق خارج شود پایش به برآمدگی چهارچوب گیر کرد و به بیرون پرتاب شد. پقی زدم زیر خنده. از جایش بلند شد و در را بست، درست مثل فیلم ها با یک لبخند ملیح چشم هایم را بستم. حالا می فهمیدم چگونه بازیگرها آن لبخند ها را می زنند. شاید یکی مثل باربد در زندگی شان دارند!

با ضربه‌ی محکمی به سرم از خواب پریدم. هوا روشن شده بود و من با کله از روی تخت افتاده بودم. از آن خمیازه هایی که انگار خودم دارم خودم را می خورم کشیدم. دستی به صورتم کشیدم و در حالی که تلوتلو می خوردم مانتویم را پوشیدم، از اتاق رفتم بیرون. یک لحظه دلم برای باربد کباب شد، به مبل تکیه داده بود و چشم هایش بسته بود. در حالی که نشسته بود خوابش برده بود و کنار دستش اتودش افتاده بود. روی مبل نشستم و خیره اش شدم. گمان نکنم تا کنون در خواب دیده باشمش! حتی اگر دیده بودم هم مطمئن بودم احساسی که اکنون به این چهره داشتم را آن لحظه نداشتم، هیچ وقت نداشتم.

عشق همین گونه بود بی تردید!

هوای سالن کمی سرد بود، انگار نه انگار که بهار بود، پتویش را از اتاقش برداشتم. احتیاط آن را رویش انداختم مبادا بیدار شود. آبی به دست و صورتم زدم. اینجا کوفت نداشتم کمی به خودم و موهای جنگلی ام برسم. اصلا همین هسس که هست، می خواهد بخواهد می خواهد نخواهد... وای نمی خواستم در نظرش بد به نظر برسم حالا چه خاکی روی سرم بریزم؟

به خودم در آینه نگاه کردم، آنقدر هم بد نبودم ولی خوب مثل همیشه ام هم نبودم! از آینه دل کندم و به آشپزخانه رفتم. چای آماده کردم، در یخچال را باز کردم با دیدن قابلمه‌ی پر از ماکارونی نخوردم را فحش دادم که چرا دیشب غذا نخوردم، خوب باربد بدبخت هم نخوره دیگر با آن همه خستگی!

دلم می خواست یک چیز خوشمزه درست کنم تا شب گذشته را برایش جبران کنم.

خوب جز ماکارونی و ماهی که در خانه اش چیزی نبود، پوئن مثبتم داشتن کارت اعتباری ام بود. کارتم را برداشتم و با گفتن:
-قیافه ام به جهنم!

از خانه خارج شدم و البته کلید باربد را برداشتم. سر خیابان یک فروشگاه بزرگ بود که همه چیز پیدا می شد. وارد فروشگاه شدم، و

چیزهایی که فکر می کردم لازم است را خریدم، در کل عمرم به صف نانوايي سنگگ نرفته بودم که برای جناب باربد مجبور شدم بروم. من با نان های بسته بندی هم کنار می آمدم ولی گمان نکنم باربد هم کنار بیاید.

یک ساعت طول کشید که با نان گرم و تازه ای در دست به خانه برگشتم. باربد هنوز خواب بود. معلوم نیست دیشب کی خوابیده بود! نان را تکه تکه کردم. نایلون های خریدم را کف آشپزخانه گذاشتم. ظرف بزرگی برداشتم و فر را روشن کردم. خدا می داند باربد چرا در خانه اش فر دارد. پودر کیک و تخم مرغ و شیر و روغن و همه را هم زدم و توی قالب ریختم. قالب را درون فر گذاشتم. آب پرتقال را توی پارچ ریختم. می دانستم باربد صبحانه غذای سرد نمی خورد برای همین چند تخم مرغ شکستم. در اوج حس آشپزی بودم که با حلقه شدن چیزی دور کمرم، جیغی کشیدم و کف گیر داغ را به دست های بیشعور دزد لامصب زدم که داد زد و ولم کرد، کف گیر را مثل شمشیر به سمتش گرفتم که دیدم بنده خدایی که دستش را زیر شیرآب گرفته باربد است.

به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:
-خیلی می سوزه؟... ببخشید خوب ترسوندیم.

شیرآب را بست و حوله را برداشت و در حالی که دست هایش را خشک می کرد گفت:

-سلام صبح بخیر خانم نمونه.

-سلام!

از توی کابینت جعبه کمک های اولیه را بیرون آورد، جعبه را از دستش گرفت و پماد را برداشتم به خنده گفتم:

-اگه یه روزی بخوام داستانون رو بنویسم اسمش رو میذارم جعبه‌ی کمک های اولیه!

-منم موافقم.

رد کف گیر داغ رو دستش افتاده بود! چه بلایی سرش آورده بودم. روی دستش پماد زدم و با باند بستم و همه‌ی وقت نگاهش را روی خودم حس می کردم.

با به صدا در آمدن تایمر فر دست هایم را شستم و فر را خاموش کردم. باربد پشت میزی که چیده بودم نشست و گفت:

-چه کردی خانمم!

اگر می دانستم می توانم اینقدر باربد را به وجد بیاورم دو نان سنگک می خریدم.

کیک را از فر بیرون آوردم و گفتم:

-سوپرایز!

«How wonderful-چه شگفت انگیز!»

رو به رویش گذاشتم و گفتم:

-آره همونی که گفتی.

تکه ای برایش جدا کردم و چنگال را به دستش دادم. چنگال را از دستم

گرفت و بوسه ای روی دستم نشانده. لبخندی زدم و رو به رویش

نشستم. چنگال را در دهانش گذاشت و بعد از چند ثانیه گفت:

-عالی شده، ممنون.

برای خودمان چای ریختم، باربد مدام خمیازه می کشید درحالی که

برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

-دیشب تا کی بیدار بودی؟

-فکر کنم نیم ساعت یک ساعت بعد از نماز صبح... نفهمیدم کی خوابم

برد.

با چشم های گرد شده گفتم:

-مگه مجبوری؟

- باید قبل از این که بریم نقشه خونمون رو آماده می کردم... راستی...
خمیازه ای دیگر کشید و ادامه داد:
- نظرت چیه قبل از رفتنمون عقد کنیم؟... از مشهد بریم لندن؟
- من مشکلی ندارم فقط مهریه ام رو کی میدی؟
- لقمه در گلویش جستید. لیوان آبی به دستش دادم. تک سرفه ای کرد
و با چشم های سرخ شده گفت:
-تو صف پیوندم... انگلستان.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
-مطمئن باشم؟
- جرعه ای آب نوشید و گفت:
-هرگز بهت دروغ نمیگم.
- از جایش بلند شد و تشکر کرد، مشغول جمع کردن میز شد که مانعش
شدم و گفتم:
-نمی خواد خودم انجامش میدم.
- ظرف و لیوان رو به رویش را برداشت و گفت:
-دونفره سریع تر انجام میشه.

ظرف ها را از دستش گرفتم و گفتم:
-برو بخواب، یه کم استراحت کن خیلی آشفته ای!
دستی به موهایش کشید و کمی مرتبشان کرد.
خندیدم و دستم را میان موهایش فرو کردم و بیشتر از قبل پریشانان
کردم و گفتم:
-برو بخواب، منم قول میدم آرام سر و صدا کنم.
نگاهی به میز انداخت.
-اینجوری؟!
از آشپزخانه بیرونش کردم و گفتم:
-بهونه نگیر برو بخواب!
پتو را برداشت که صدای زنگ گوشی اش در خانه پیچید، گوشی اش را
از روی عسلی برداشت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت به
انگلیسی جواب داد:
-بگو تام چی مجبورت کرده این موقع شب زنگ بزنی!
حتما آن جا شب بود دیگر!
لحظه لحظه صدای باربد بلند تر می شد تا این که تقریبا داد زد:

-پس تو اونجا چیکار می کنی؟... خیلی خوب... گفتم که خودم رو می رسونم... ببین میتونی سهام رو کلا نابود کنی یا نه!... به پاتر بگو... لعنتی!... الان چه وقت ماه عسل بود!... خداحافظ.

با تعجب دنبالش رفتم، روی تخت نشسته بود و گوشی اش آن طرف تر بود، کنارش نشستم که گفت:

-خواهشا ازم نپرس چی شده که مرورش واقعا سخته!

-باید بری؟ نه؟ خیلی زود؟

چشم هایش را بست و دستش را میان موهایش فرو کرد، هرگاه عصبی می شد این کار را تکرار می کرد.

-اشکال نداره، به جاش وقتی برگردی دیگه هیچ وقت نمیدارم بری!

روی تخت هولم داد و کنارم جای گرفت، پتو را رویمان کشید و درحالی که دستش را دور کمرم حلقه می کرد گفت:

-اعتراض نکن! قراره چند ماه نبینمت!

چشم هایش را بست من که خوابم نمی آمد ولی بعد از چند دقیقه چشم هایم گرم شد، به مژه های روی هم افتاده اش خیره شده بودم، کم کم مژه های من هم روی هم افتادند.

انگار که صدای بلندی شنیده باشم سیخ روی تخت نشستم. بارید نبود و هوا تاریک شده بود. به جای بارید کاغذی روی تخت جای گرفته بود. کاغذ را برداشتم و باز کردم خط خرچنگ قورباغه‌ی خودش بود!

-عزیزکم، من ساعت هفت پرواز دارم، ببخش که بدون خداحافظی رفتم، مطمئن نیستم که اگه نگاهت می کردم می تونستم برم. مواظب خودت باش، خوب غذا بخور وقتی برگردم کلی کار داریم باید انرژی داشته باشی. هرشب بهت زنگ می زنم در آخر برام دعا کن!

«عاشق تو بارید»

چند بار نامه‌ی کوتاهش را خواندم، بی وفا بدون خداحافظی رفته بود، روی تخت یک کارت اعتباری و کاغذ کوچکی هم بود روی کاغذ نوشته شده بود:

-رمز: ۱۵۲۵۵ لازمت میشه.

روی کارت نوشته شده بود امیرحسین درخشنده، باید می نوشت:

-امیرحسین بی وفا درخشنده.

گفته بود هر شب زنگ می زند امشب هم حساب می شد دیگر. همه‌ی مدتی که مشغول ماکارونی خوری بودم چشمم به گوشی ام بود تا زنگ بزند. تا ساعت های یک و نیم منتظر بودم ولی زنگ نزد.

از بس به در و دیوار اتاقش زل زدم خسته شدم، کاری هم نداشتم انجام دهم. شیطان خبیث می گفت بروم کمی سر و گوش آب بدهم و فضولی کنم.

در کمدش را باز کردم که یه عالمه کاغذ روی سرم ریخت، به نظر می آمد مرتب تر از این ها باشد. یکی از لوله های کاغذ را باز کردم در کمال ناباوری روی نقشه‌ی بزرگش خط خطی شده بود و بر خلاف خط افتتاح فارسی اش خط انگلیسی خوبی داشت ولی نمی توانستم بخوانمشان ته نقشه پر از نوشته های انگلیسی بود. نقشه‌ی دیگر را باز کردم. آن هم همین طور بود، جرا نقشه هایش را اینگونه بدبخت کرده بود؟ کشو کمدش را باز کردم. آن هم پر از برگه بود روی همه‌ی برگه ها یک آلبوم بزرگ هم قرار داشت. اصلا به این که کارم درست است یا اشتباه فکر نکردم و آلبوم را باز کردم.

صفحه‌ی اول به انگلیسی نوشته شده بود:

«یک ماهگی»

چون آلبومش بزرگ بود جای زیادی برای عکس های مختلف داشت از عکس های کوچک گرفته تا عکس های بزرگ، در همه شان یک پسر مو مشکی و چشم های تیره و البته لاغر یا لبخند می زد یا گریه می کرد. کیفیت عکس ها پایین بود ولی قشنگ بودند.

لبخندی زدم و ورق زدم بالای صفحه نوشته شده بود:

«دو ماهگی»

از هر ماه چندین عکس بود دوازده صفحه‌ی اول یک ماه یک ماه و صفحات بعد یک سال یک سال. عکس‌های بامزه‌ای بودند، در هر کدام یک حالت داشت. عکس‌های هفت سالگی به بعد هر کدام یک ژست داشت، از آن ژست‌های بچگانه. هفده سالگی اش خیلی لاغر بود و عینک هم داشت، هیجده سالگی اش دیگر عکس‌هایش تکی نبودند و انسان‌های مختلف و رنگارنگی در اطرافش بودند، سلنا هم بود در بیشتر عکس‌ها. چرا باید اینقدر با سلنا رفیق و صمیمی باشد آخر مگر باربد آدم معتقدی نبود. نمی‌خواستم به افکارش خرده بگیرم ولی حسودی ام می‌شد. در بعضی از عکس‌ها خوب بودند... حتی دلم نمی‌خواست سلنا را با باربد جمع ببندم ولی در بعضی از عکس‌ها دیگر سلنا شورش را در آورده بود. با لباس‌هایی رو به روی باربد نشسته بود که من حالا حالا‌ها حاضر نبودم در حضورش آن‌ها را بپوشم. کاش می‌توانستم تک‌تک سلناها را بکنم. هرچه ورق می‌زدم به چهره‌ی الان باربد بیشتر نزدیک می‌شدم. در صفحه‌های آخر باربد بود و آسمان خراشی که اسمش شرکت AD بود. به صفحه‌ی آخر رسیدم بالای صفحه‌ی آخر نوشته شده بود چهل و پنج سالگی و البته ده دوازده صفحه‌ی خالی را رد کرده بودم. خوب که دقت کردم دیدم

چند صفحه به جلد آلبوم چسبیده شده اند. با احتیاط چسبش را باز کردم. همه اش خودم بودم، در هیچ کدام حواسم به دوربین نبود. گاهی اوقات خیلی خوب بودم و در بعضی ها خیلی افتضاح! ورق که زدم صفحه ای دیدم که یک لحظه قلبم ایستاد. یک عکس از پنجره‌ی اتاق سهراب، از آن تونل آبی و در چند عکس حتی سهراب هم بود، چرا بارب این ها را نگه داشته بود؟ کی عکس گرفته بود؟ سوال هایم را جمع کردم یک گوشه‌ی ذهنم تا روزی از او بپرسم.

کیف آن لپ تاپ باکلاش هم توی کمد بود. احساس کردم کسی چپ چپ نگاهم می کند. دیگر عقلم می کشید به آن دست نزنم.

با صدای گوشی ام رویش شیرجه زدم. همراه اول بود!
-مشترک گرامی بسته اینترنت شما به پایان رسیده است...

ای کوفت و زهرمار!

صبح رفتم وسایلم را از شیدا گرفتم و به خانه‌ی خودم برگشتم، چرا دروغ ولی هر لحظه منتظر تماس بارب بودم. فردایش هم حتی زنگ نزد، خودم هم که زنگ می زدم جواب نمی داد یا خاموش بود، حرصم داشت در می آمد دیگر.

گاهی اوقات فکر می کردم هنوز برای درک کردن بعضی از کارها کوچک هستم و روزی به خودم، برای حساسیت های بی خودم خواهم خندید

ولی مهم این بود که امروز در این لحظه دلم می خواست صدایش را بشنوم.

وقتی چند سال پیش بعد از این که خودم شدم و خودم مدام به خودم تلقین می کردم که نیازی به محبت هیچ کس ندارم و اگر قرار است هفده سال دیگر زندگی کنم مثل همان روزهایی که او در کار نبود زندگی می کنم و تمام! اما... من بودم و من، هیچ کس نبود چند بار افسردگی گرفتم. در جایی خوانده بودم در سرشت انسان میل محبت کردن و محبت دیدن قرار داده شده و من با چکش سرکوبش کرده بودم.

باید کنار دیگر سوال هایم از باربد می پرسیدم در روزهای ناامیدی و بی کسی اش چه کرده است. به هز حال من هم آدمم اگر بخواهد یک بار دیگر برود انگلستان که محال است اجازه دهم باید بلد باشم با مسئله کنار بیایم. افکارم را کنار زدم. داشتم با بی میلی صحنه‌ی عبور سیاوش از آتش را طراحی می کردم که گوشی ام زنگ خورد. می دانستم او نیست برای همین به صفحه‌ی گوشی با اندک امیدی نگاه کردم. غفوری بود، مدیر یکی نشرهای داخلی ام.

صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانم درخشنده، خسته نباشید.

-ممنون بفرمایید.

-فردا ساعت چهار عصر تا شش براتون برنامه‌ی جشن امضا ریختیم
باید تشریف بیارید.

-چشم، شماره غرفه و جزئیات رو برام بفرستید.

-می فرستم براتون خدانگهدار.

دیگر جواب خداحافظی اش را ندادم و قطع نکردم. "چشم" را از کجایم
آوردم؟ حوصله‌ی جشن امضا نداشتم بیچاره بنده خداهایی که قرار بود
لبخند های خرکی ام را تحمل کنند.

هنوز فکرش از این سر مغزم به آن سر مغزم نرفته بود که از تصمیم
پشیمان شدم، هرچند به یک همچین چیزی نیاز داشتم ولی... آن ها
به من احترام می گذارند من هم باید می گذاشتم و برایشان از دل و
جان وقتم را می دادم نه یک گوشه از بی حوصلگی هایم.

به غفوری پیامک زدم که نمی توانم بیایم و جشن امضا را کنسل کند.
در پیج هایم هم خبر لغوش را قرار دادم و با کپشن "متاسف و شرمنده
هستم" پست را منتشر کردم. وارد صفحه‌ی باربد شدم، هیچ پست
جدیدی نگذاشته بود.

گوشی و تبلتم هر دو را خاموش کردم و خودم را روی تختم انداختم. یک دوست درست حسابی هم نداشتم. شیدا هم درگیر کارهای عروسی اش بود هر چند هیچ کدام از آن ها در این لحظه انتخابم نبودند. از جایم بلند شدم و از رو به روی آینه عبور کردم و از اتاقم خارج شدم. آینه یک لحظه وحشت کرد و رنگش پرید یا روح دیده بود یا جن یا من را.

پرده های سالن هم لامصب ها من را به یاد باربد می انداختند. لبهی نازک پرده را کنار زدم و به خیابان ها نگاه کردم از کف دست هم خلوت تر بودند. روز جمعه بود آن هم ساعت هشت!

با صدای آلامر گوشی ام تا خود اتاق اسکی رفتم. کفشم از پایم بیرون آمد، خودم را روی گوشی انداختم. ناامید بالشت را روی سرم کشیدم. شماره ناشناس باربد من نبود.

-ها؟!..

این دیگر چه بود صدایم را صاف کردم و گفتم:

-بله؟

-سلام عزیزکم.

نمی دانستم از شنیدن صدای خسته اش جیغ بزنم و روی تخت بپریم یا نگران و دلواپس شوم. حاصل این دوگانگی نشستیم کنار تخت شد.

-سلام... خوبی؟

-خوبم، مواظب خودت هستی؟ همه چیز رو به راهه؟

-من خوبم ولی تو انگار داری دروغ میگی!

-گفتم قبلا... هرگز بهت دروغ نمیگم.

تلفن را به گوشم نزدیک تر کردم تا صدایش را واضح تر بشنوم.

-دروغ گفتی! حالت خوب نیست چون الان اونجا از نیمه شب هم

گذشته ولی تو بیداری!

-یه کم کارام سنگین بود باید انجامشون می دادم. نگران نباش. ببخش

که زنگ نزدن نمی تونستم، درواقع شرایطش جور نشد.

-باربد... چرا از وقتی رفتی دیگه دنیا هیچی نداره؟ خالی شده. اصلا

هیچی نیست!

صدای لبخند کم جانش رو شنیدم. گفت:

-قبلا با خودم میگفتم چه قدر مردهایی که خستگی هاشون رو برای

خانواده شون می برن بی مسؤلیتند ولی امشب تازه می فهمم چرا این

کار رو می کنند بعضی از درموندگی ها رو فقط یه آدمای خاص می

تونن درمان کنند. آوا... امشب من بی مسؤولیت ترین مرد دنیا چون خستگی دو سه روزه ام رو از اون سر دنیا برای تو آوردم... آوا... حرف بزن می خوام بخوابم.

همه‌ی مویرگ‌های مغزم به هم گره خوردند اصلا در ملامت فرو نمی رفت کسی که اینگونه احساس ضعف می کند باربد است. چیزی از درونم نهیب زد:

-صداقت جرم نیست، عشق ضعف نیست!

خودم به خودم حمله کردم:

-اصلا از روی قوی بودنش که با خودش کنار میاد کی گفته ضعیفه؟ اتفاقا اون از همه قوی تره چون با خودش رو راسته.

مثل بچه هفت ساله ای زبان دراز خودم را توبیخ کردم.

کاش می دانستم چه چیزی این بلا را سرش آورده است. این سوال را هم انداختم در انبار سوالاتم کم کم داشت انبار شلوغ می شد. بی مقدمه آهنگی که خوب بلدش بودم و جدیداً یاد گرفته بودم رو زمزمه کردم:

-عشق من ناز نکن

عمر ما پایون می گیره

یه روزی دست زمونه

تو رو از من می گیره
وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه
تو رو دیدن تو رو خواستن رو کی از من میگیره
عشق من
قلب این عاشق با تو آروم می گیره
همه ناله هام از رو نگاه دوریه
وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه
تو رو دیدن
تو رو خواستن
تو رو هر جا می بینم
بی تو و عشق تو من همیشه تنها می مونم
عشق من
عاشقتم تکرارت
هر شب عادته
همه حرف هام به خدا از عشق و از صداقته

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته
عشق من بی کسی هام شب با تو پایون می گیره
همه رگ هام از حرارت نگات خون می گیره
با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته
تو خیال کردی بری خاطره هات هم می میره
آرام صدایش زدم ولی جواب نداد از پشت تلفن صدای نفس های
منظم و آرامش را می شنیدم. مشخص بود این نفس ها، نفس های
همان کسی هستند که چند شب پیش در کنارش بودم و به ارتفاع مژه
هایش فکر می کردم.
ایده ای در ذهنم جرقه زد، دفترچه ام را از روی میز برداشتم، صفحات
داستان سیاوش را رد کردم و صفحه ای خالی آوردم. بالای صفحه
نوشتم:

«ویتامین» AD

از روزی که کارنامه ام را شروع کردم به نوشتن عنوان ها تا این لحظه،
نوشتن عنوان ها خودش به تنهایی حدود چهارساعت طول کشید
کشیدن و طراحی کردنش حتما عمه‌ی نداشته ام را جلوی چشم هایم
می آورد.

تبلتی که هنوز صفحه‌ی بیچاره اش داغ بود را روشن کردم. می خواستم شخصیت های کمیک جدیدم را نقاشی کنم. قلم را برداشتم و بالای صفحه اسم باربد را نوشتم و زیرش خط کشیدم.

ناخواسته وقتی که تصویرش را می کشیدم چند قطره اشک از چشمم چکید. یکی روی موهایش، یکی کنار دستش و یکی روی کتتش. بعد از مدتی نسبتاً طولانی صفحه را عوض کردم و بالای صفحه اسم خودم را نوشتم و مشغول طراحی خودم شدم. گمان نکنم نصف زمانی که صرف کشیدن باربد کرده بودم را برای خودم استفاده کرده باشم. یک نمای کلی از بقیه کسانی که قرار بود در کمیکم باشند هم در یک صفحه جا کردم.

روزها و شب هایم را با طراحی کردن کمیکم می گذراندم و سعی می کردم با داستانمان خوش باشم. باربد برخلاف گفته اش هرشب زنگ نمی زد و گاهی سه تا یک هفته بین تماس هایمان فاصله می افتاد و او من را دق مرگ می کرد. خودم هم زنگ می زدم جواب نمی داد. یک بار که خیلی از دستش کفری شدم دست به دامن شیدا شدم. شیدا هم با لبخندی گفت:

-همونجور که اون برات دست نیافتنیه تو هم براتش دست نیافتنی باش...

شیدا تا قیافه ام را دید گفت:

-یه کم دست نیافتنی! نری باز کلا ولش کنی.

آن سه ماه آن قدر طولانی گذشت که ترشی های سیر هفت ساله‌ی نازنین خانم هم چنین زمان طولانی ندیده بودند.

روز سی ام ماه سوم بارید حتی زنگ هم نزد چه برسد به این که برگردد!

روز اول ماه چهارم با خمیازه های کشدار از تختم دل کندم. تا رفتم حمام و برگشتم ظهر شد! در این حد سحر خیز بودم.

در حالی که با یک دستم مسواک می زدم با دست دیگرم گوشی ام را روشن کردم. با دیدن پیامک بارید مسواک از دستم افتاد.

-امشب ساعت هفت می بینمت.

به ساعت نگاه کردم، ساعت سه بود! چهار ساعت دیگر می آمد و مسواک من هنوز روی زمین افتاده بود.

به منظره‌ی رو به رویم چشم غره رفتم. حداقل یک ساعت و نیم دوساعت من فقط تمیز کاری خانه داشتم. کار عاقلانه این بود غذا را این جا آماده کنم و جمع کنم بروم خانه‌ی بارید. کلیدش را هم داشتم دیگر چه می خواستم. یادم مانده بود که او فسنجان ترش دوست دارد. آماده کردن فسنجان هم وقتم را حسابی گرفت.

رو به روی کمدم ایستادم حالا چه بپوشم؟

مانتویی برداشتم و رو به روی خودم گرفتم. خیلی پوشیده بود. لباس شب مشکی برداشتم لبم را گزیدم و توی کمد انداختمش عمرا این را نمی پوشیدم. پیراهن زرشکی ام را واریسی کردم. دامنی تا روی زانوهایم داشت. از بالای جناق سینه ام و آستین هایش گیپور بودند. پارچه‌ی کرپ و خوش دوختی بود. همان را به تصویب رساندم و پوشیدم. جوراب شلواری مشکی هم ضمیمه اش کردم. کمی کرم پودر زدم و حواسم بود میت نشوم. رژ زرشکی زدم و با خط لب صورتی از شدت رنگش کم کردم. یک خط سایه‌ی ترکیبی مشکی، زرشکی و طلایی زدم. خط چشمی کشیدم و چشم هایم را قاب گرفتم. ریمل کشیدم و در آخر به خودم عطر زدم.

به موهایم نگاه کردم یک چیزی کم بود. رنگ موهای موقتی که به تازگی خریده بودم را برداشتم و چند تره از موهای روشنم را تیره کردم. تل نازک و زرشکی ام را هم با احتیاط به موهایم زدم. این همه رنگ زرشکی را برای عروسس عقب افتاده‌ی شیدا خریده بودم که قسمتش نشدند.

گوشواره های اشک ماندم را به گوش انداختم، چون آستین های پیراهنم تا مچ و یقه اش دقیقا روی گردنم بود نمی توانستم چیز دیگری ببندازم. ساعت شش و نیم بود که قابلمه‌ی پلو و فسنجان را به

خانه‌ی باربد بردم. قربان فسنگانم بروم که هنوز جا نیوفتاده بود و داشت حرصم می داد. قابلمه‌ی فسنگان را روی اجاق گاز خانه او گذاشتم. نیم ساعته آماده نمی شد باید هر جور که شده یک ساعت از باربد وقت می خریدم. یک ربع به هفت چای آماده کردم و پنج دقیقه به هفت منتظر باز شدن در شدم.

همین که صدای پیچیدن کلید را شنیدم از جایم پریدم و رو به روی در ایستادم. در آرام کنار رفت و چشم‌های من چهار تا شد این جناب مستطیل دیگر که بود؟

جناب مکعب مستطیل وارد خانه شد، عجب پررویی بود! از جلوی راهش کنار رفتم، مکعب بی فرهنگ بدون توجه به زن صاحب خانه رفت روی میز چوبی ای که برای از بین بردن لکه‌هایش عرق‌ها ریخته بودم. کمرش را که راست کرد نفسم حبس شد. این قد و قامت بلند را می شناختم آن هم خیلی خوب! چشم‌های مشک‌اش گرد شدند و خشکش زد. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود، لاغر شده بود و کمی هم رنگش پریده بود. ته ریشش بلندتر از وقت‌های دیگر بود. موهایش همان بیشه زار طوفان زده‌ی همیشگی بودند. ساکت خیره‌ام شده بود، سکوت بینمان را شکستم.

-سلام.

لب هایش به بالا مایل شدند، آغوشش را برایم گشود و گفت:
-سلام عزیزکم.

با قدم های کوتاه به آغوشش پناه بردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم، چرا اینقدر نرم بود، قبلا که این گونه نبود. از او جدا شدم و گفتم:

-اینجا چرا اینجوریه؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-چه جوریه؟

لمسش کردم و گفتم:

-اینجوریه دیگه!

دستش را روی دستم گذاشت.

-عمل کردم.

فکر کنم چشم هایم از حدقه درآمدند.

دست آزادم را جلوی دهانم گرفتم.

-عمل کردی؟ کی؟

-یک هفته‌ی پیش، مهریه ات رو پرداخت کردما!

دستش را میان موهایم فرو کرد، سرش را در گردنم خم کرد و ادامه داد:
- قصد داری امشب دیوونه ام کنی؟... من شش ساله که دیوونه اتم!
برخورد نفس هایش با پوستم هم حال را منقلب می کرد و هم قلقلکم
می داد با خنده گفتم:

- اعهه رفتی انگلستان پیشرفت کردی! کلاس رفتی؟...
گونه ام را بوسید و از من فاصله گرفت و گفت:

- حرف دله دست من نیست یکهو میاد... آوای خونم افتاده! سر عمل
چندین لیتر آوا از دست دادم، دکترها کیسه‌ی خون داشتن ولی کیسه‌ی
آوا نه، احمق‌ها با کم آوایی مرخصم کردن.

بلند خندیدم، حتما کلاس رفته بود! بحث را عوض کردم یقه‌ی کتش را
گرفتم.

- این رو در نمیاری؟

کمکش کردم کتش را بیرون بیاورد. از حالت چهره اش متوجه شدم که
قفسه سینه اش درد می کند.

- تا تو میری لباس هات رو عوض می کنی من میرم چای بریزم.

سرش را تکان داد و به اتاقش رفت. دو فنجان چای ریختم و از آبنبات
های زعفرانی که همراه خودم آورده بودم کمی درون قندان ریختم.

سینی را برداشتم و رفتم توی سالن. باربد لباس هایش را عوض کرد و رفت چمدان هایش را آورد. کنارم نشست که گفتم:

-این جعبه چیه؟

چایش را برداشت و گفت:

-بازش کن خودت می بینی امیدوارم ازشون خوشت بیاد.

ابروهیم بالا پریدند در جعبه را برداشتم و گفتم:

-پرده؟!

خندید و گفت:

-نخیر لباس عروس!

تور را کشیدم و با ذوق از جایم بلند شدم. دقیقا از همان استایل هایی بود که دوست داشتم. پارچه اش خیلی سنگین بود و طرح لباس چسبان بود. لباس را بغل کردم و گفتم:

-وای باربد این معرکه است مرسی!

جعبه‌ی دیگری را باز کرد یک جفت کفش پاشنه بلند سفید و زیبا بودند. آن قدر ذوق کرده بودم که جعبه های کوچک و بزرگ را یکی پس از دیگری باز می کردم. یکی از جعبه های یک ریشه‌ی گل سفید

داشت و یک نیم تاج. جعبه‌ی دیگر یک سرویس نقره بود با نگین های آبی رنگ.

-برم اینا رو بیوشم؟

-نه لطفا بذار برای بعدا همین الان هم چشم برداشتن ازت سخته.

اینقدر کیف کردم که کیف هایم سر رفتند.

رو به رویش نشستم.

-پس اینا رو برام ببند.

باربد جعبه‌ی بدلیجات را برداشت و گفت:

-تو آخرش امشب کار دستمون میدی!

در یک لحظه شدم دلمه قرمز! از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-اصلا نخواستم.

بلند خندید و گفت:

-من که چیزی نگفتم، چرا باز فرار کردی؟!

-فرار نمی کنم دارم میرم شام رو بکشم.

با شیطنت گفت:

-تو که هنوز چایی ات رو نخوردی!

-نمی خوام تو بخور من رو هم دعا کن.

فسنجانم جا افتاده بود! میز را چیدم و خواستم باربد را صدا بزنم که دیدم جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده است و نگاهم می کند، درحالی که موهایم را با کش می بستم زیر لب غر زدم:

-کرم از خود درخته!

بلند گفتم:

-بفرمایید شام.

تکیه اش را از دیوار گرفت، موهایم چنگ زد و کش مویم را کشید و گفت:

-تو خونه نمی خواد ببندیشون.

پشت میز نشست و گفت:

-تبارک الله و احسن الخالقین!

رو به رویش نشستم و گفتم:

-برای من یا فسنجون؟

برای خودش برنج کشید و کنار ظرفش را پر از خورشت کرد و گفت:

-فسنجون.

چپ چپ نگاهش کردم. مشغول خوردن شدم آن هم چه خوردنی همه اش موهایم در دهانم بودند. عاصی گفتم:

-کش موم رو بده نمی تونم شام بخورم.

لقمه اش را با آرامش جوید و گفت:

-نه!

-تو قلبت رو عوض کردی یا مغزت رو؟

شانه هایش را بالا انداخت و لقمه ای دیگر در دهانش گذاشت. او غذایش را تمام کرد ولی من همچنان در مرحله‌ی لقمه‌ی سوم بودم و تا رئیس مرحله آخر خیلی فاصله داشتم. این طرف را کنار می زدم آن طرف می آمد. آن طرف را می زدم این طرف می آمد. دیگر داشت خونم به جوش می آمد که باربد از جایش بلند شد و پشت سرم ایستاد، موهایم را بست و گفت:

-ابنبار از گناهت می گذرم ولی دوباره حق نداری این ابریشم ها رو به دار بکشی!

لبخند پر از حرصی زدم:

-مرسی که اجازه دادی!

چیزی نگفت و مشغول جمع کردن میز شد و گفت:

-ممنون خیلی خوشمزه بود.

-خواهش می‌کنم ولی من هنوز دارم شام می‌خورم!

-ببخشید، عادت کردم.

این را گفت و برگشت سرجایش نشست و به من زل زد. بدون توجه به او سرگرم خوردن شدم که گفت:

-انگار تو از من بیشتر فسنجون دوست داری.

با دهن پر گفتم:

-گرسنمه!... میشه بهم زل نرنی؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

نه!

سرم را پایین انداختم و بیخیالش شدم، دلی از عزا در آوردم و گفتم:

-وای چه قدر گرسنم بود!

باهم میز را جمع کردیم. ظرف‌ها را توی ماشین گذاشتم و رفتم توی

پذیرایی. فلشم را به تلویزیون زدم و دستش را گرفتم و از جایش

بلندش کردم. فیلم را پلی کردم. با تعجب به صفحه نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

دو دستش را گرفتم و گفتم:

-رقص! باید برای عروسی مون تمرین کنیم.

همزمان با آهنگ دست هایش را تکان می دادم گفتم:

-نگاه کن خوب یاد بگیری!

یک دستش را روی کمرم و دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-اونقدرها هم سخت نیست.

با چشم های گرد شده همراهی اش می کردم، هم با آهنگ هماهنگ بود هم همه حرکات را می شناخت. داشتم کم کم شک می کردم نکند قبلا هم اینگونه رقصیده است.

درحالی که من را با خودش همراه کرده بود گفتم:

-اولین بارت نیست؟

با دو دستش کمرم را گرفت و بلندم کرد و گفت:

-من جایی زندگی می کردم که کمتر کسی پیدا میشه که این رقص رو بلد نباشه.

از حرکت ایستادم و گفتم:

-پس قبلا هم اینجوری رقصیدی!

نگاهم کرد و چیزی نگفت، اخم کردم.

-با کی؟ حتما با اون سلنا!... از من خوشگل تر می رقصیدی؟... لباسش

بهتر بود؟... معلومه که بوده... کجا باهاش رقصیدی؟

انگشت سبابه اش را روی لب هایم گذاشت، ساکت شدم.

-من نگفتم قبلا با کسی رقصیدم فقط دیدم... پس ناراحت نباش.

دستم را گرفت و گفت:

-ولی الان حاضرم تا صبح همراهی ات کنم.

آن قدر رقصیدیم و مسخره بازی در آوردیم که من کشف کردم باربد

یک کودک درون بسیار خفته آن هم در ته وجودش دارد. بعد از چند

ساعت از تک و تا افتادیم و فقط آرام با یکدیگر تکان می خوردیم.

-این هفته، هفته‌ی خیلی سختیه! فردا باید بریم آزمایش، انتخاب تالار،

کارت عروسی، آتلیه و هزار تا چیزمیز دیگه. وای فکر کردن بهش خستم

می شه.

-خرید وسایل خونه رو فراموش نکن.

از حرکت ایستادم و گفتم:

-نمی خواد دیگه... وسایل خونه من هستن، خونه‌ی تو... اضافه هم داریم.

-می فروشیم، می خوام یه جایی برای هردومون ساخته بشه... معلوم نیست خونمون رو نظافت کردن یا نه!

گوشی اش را از جیبش در آورد و شماره ای گرفت.

-سلام... فرستادی بچه ها رو برای نظافت؟ خونه آماده است دیگه!... الان وقت تعطیلاته؟... خیلی خوب... خودم یه کاریش می کنم...

قطع کرد و گفت:

-نمی دونم چرا هرچی سنگه برای پای بیچاره‌ی لنگ منه! هفته‌ی خیلی سخته مون سخت تر شد... نظافت یه خونه‌ی هزار متری هم اضافه شد.

شاخ هایم فکر کنم به سقف برخورد کردند گفتم:

-هزار متر؟!!

-بهترین نقشه‌ی عمرم رو کشیدم. باید عالی شده باشه.

از جست و خیز زیاد خسته شده بودم و پاهایم درد می کردند. خمیازه ای کشیدم. به ساعت نگاه کردم، دوازده و نیم بود. حق داشتم واقعا. کم خوابی کم داشت به سرم میزد.

کیفم را از روی مبل برداشتم و در حالی که منتویم را می پوشیدم گفتم:
-خوب عزیزم من دیگه میرم، فردا ساعت چند منتظرت باشم؟
آرام گفت:

-می تونم یه چیزی ازت بخوام.

منتظر نگاهش کردم.

-راستش...

نفسش را بیرون داد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-میشه «so ... خوب» tonight.. «امشب...»

سرش را بلند کرد.

-امشب اینجا بمونی؟

نفهمیدم در چشم هایم چه دید که تند تند گفت:

-عذر میخوام... درخواستم نابه جا بود.

خنده ام را کنترل کردم و همانطور سایلنت نگاهش کردم. گفت:

-شب بخیر!

خنده ام را قورت دادم و دکمه ای که داشتم می بستمش را رها کردم.
از کنارش گذشتم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-واقعا؟!

چیزی نگفتم و در حالی که با دستم از او خداحافظی می کردم به اتاقش رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم، داشتم دست هایم را خشک می کردم که متوجه بارید شدم که به تاج تخت تکیه داده است. این یک بلایی سرش آمده است، کلا با آن بارید متین خداحافظی کرده بود.

لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد. یک لحظه از او خجالت کشیدم، با قدم های کوتاه و آرام کنارش قرار گرفتم. لامپ اتاق را خاموش و چراغ خواب را روشن کرد.

وادارم کرد نگاهش کنم گفت:

-اون آهنگی که قبلا برام خوندی رو میشه دوباره بخونی؟

-عشق من ناز نکن؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. صدایم را صاف کردم و شروع به خواندن آهنگ کردم. اواسط شعر بودم که سرش را روی شانه ام

گذاشت. جا خوردم ولی شعر را ادامه دادم. شعر که تمام شد، آرام صدایش زدم. جوابم را نداد، نمی توانستم چهره اش را ببینم دوباره صدایش زدم که گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم که کسی... اینقدر باعث آرامشم شه...

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست. سرش را بلند کرد و گفت:

-من... چطور می تونم تو رو آرام کنم؟

چرخیدم تا نگاهش کنم که سرش محکم به تاج تخت خورد و آخش بلند شد، خاک تو سرم با این ابراز احساسم. شرمنده گفتم:

-وای ببخشید...

دستش را روی سرش گذاشت.

-این که بلا سرم بیاری آرامت می کنه؟ من حرفی ندارم البته اگه چیزی ازم باقی بمونه. یه کم هم درد داشت.

ریزخندیدم و گفتم:

-شاید!

دست به سینه نشست.

-وقتی که حرصم می دادی آوا... تا مرز انفجار می رفتم... چه قدر مهارت داشتی!

خودم را بالا کشیدم و گفتم:

-تو چی؟!

-این که رو اعصابم قدم بزنی.

-هنوزم دارم ها فقط رو نمی کنم دلم برات می سوزه گناه داری...
باربد... من وقتی نگات می کنم آرام میشم وقتی که ضربان قلبت رو حس می کنم...

-آره همه گناه دارن گناه نداشتن خیلی سخته! باید خدا رو شکر کنم که خدا همچین نعمتی بهم داده، پس به جای یه قلب سالم خدا بهم امتیاز ویژه داده... خوبه راضی ام!... این شعره هم بیانگر حال ماست جالبه!

کمی فکر کردم و گفتم:

-این جایی که میگه "یه روزی دست زمونه تو رو از من میگیره" که نیست قراره ما همیشه با هم باشیم...

با تردید ادامه دادم:

-مگه نه؟

لبخندی زد و بحث را عوض کرد.

-تو چرا به من علاقه مند شدی؟

-اوممم... نمی دونم...

-برات چه فرقی با بقیه دارم؟

-خوب... خیلی فرق داری!

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

-اولین نفری بودی که بهم اهمیت می داد، به نظرم جالب میومدی، کارهات، عقایدت، همه چیزت، حمایت می کردی، برام از خودگذشتگی کردی، اولین کسی که فهمید واقعا چه چیزی تو زندگی ام کم دارم تو بودی، اخلاقت... -البته سانسور از بداخلاقی هاتگفت: من رو تحت تاثیر قرار میداد... برای همه احترام قائل بودی یه مهربونی خاصی تو رفتارت بود. اینا همه به همراه هزارچیز دیگه... ولی تو یه کم نه خیلی زیاد با اون چیزی که فکر می کردم فرق داری؟
منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-فکر میکردم وقتی محرم شیم هم می خوای مثل قبلا خشک باشی و بهم بی اعتنایی کنی عمرا فکر نمی کردم اینجوری...

بلند خندید و حرفم را ادامه داد:

-بی حیا باشم!

لبخند گشادی زدم و گفتم:

-آره همون.

تارمویم را از روی صورتم کنار داد و گفت:

-عزیزکم من خشک نبودم فقط سعی می کردم کاری که بهش معتقدم رو انجام بدم هرچند گاهی اوقات از دست تو این دل لامصب نادیده اش گرفتم و بهش بی احترامی کردم... ولی الان تو همسر منی! با لودگی گفت:

-باورهای من میگن با همه نه با خانمت آره!

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

-پس اگه اینجوریه منم از این چیزها می خوام!... خوب تو چی راجبم فکر می کردی؟ چرا دوستم داری؟

-صادق باشم؟

-مگه دروغ هم بلدی بگی؟

خندید و گفت:

-قول بده ناراحت نشی!

-باش...

بازوهایش را دورم حلقه کرد و گفت:

-روز اول که دیدمت نظر خاصی درموردت نداشتم، یه دختر عادی که اصلا درس نمی خونند... کلا ناامیدم کردی!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نظر لطفته! البته یک دختر خوشگل و درس نخون.

-آره... در حقیقت... یه دختر زیبا... ولی اون روز من فقط دخترعموی نوجوونم رو دیدم... سعی می کردم بهت احترام بذارم و کاری نکنم ناراحت شی... کمی که گذشت باهات وارد یک بازی شدم گاهی اوقات از کارات خنده ام می گرفت... خیلی زود برام مهم شدی، برام عجیب بود ما هیچ وجه اشتراکی جز نام خانوادگی مون نداشتم... مثل هم فکر نمی کردیم... واقعا نمی دونم... اگه بگم اون مسافرت بهترین و سخت ترین مسافرت زندگی ام بوده دروغ نگفتم... چه قدر باهام لجبازی می کردی!

مکت کرد که گفتم:

-چرا سخت؟!!

-اعتراف می کنم داشتم به سمتت جذب می شدم... این گناه بود...

-عاشق شدن که گناه نیست!

-نه نیست ولی نه وقتی که من هیچ وقت نمی تونستم عاشق کسی بشم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم... این گناه بود... یادته گفتم می خوام برادرت باشم... می خواستم به خودم بفهمونم تو نمی تونی همسرم بشی، هیچ کس نمی تونه... ولی تو... آوا... ساده بودی، بی آرایش وقتی به خودم اومدم عاشقت شده بودم.

اون شب آتش سوزی اصلا برام مهم نبود که زنده بمونم یا نه فقط می خواستم نجاتت بدم، صدای کمک خواستنت مثل یک گربه به قلبم پنجه می کشید وقتی به هوش اومدم تو به هزار دستگاہ وصل بودی، خودت اون روزها رو ندیدی ولی من دیدم و فهمیدم بدجور اسیرت شدم.

خدا گناهام رو ببخشه، اون روزی که به هوش اومدی از خود بی خود شدم. سعی می کردم کمکت کنم تا این که اون مسئله پیش اومد و... روزهای طولانی و سخت بعدش.

چشم هایم داشتند کم کم گرم می شدند. زیرگوشم گفتم:

-همسفرم شد همسرم، سخت! ولی الان کنارمه.

با چشم های بسته گفتم:

-چرا عکس گرفتی از سهراب، از پنجره‌ی اتاقش، از...

خجالت کشیدم و دیگر ادامه ندادم.

کش موهایم را باز کرد و انگشت هایش را میان موهایم کرد و گفت:
-هیچ وقت یادم نره که من می تونستم باز هم انتخاب تو نباشم و قدر
داشتنت رو بدونم.

نفهمیدم چه قدر گذشت که خوابم برد

«امیرحسین»

کش موهایم را باز کردم و انگشت هایش را میان خرمین ابریشم فرو
کردم و گفتم:

-هیچ وقت یادم نره که من می تونستم باز هم انتخاب تو نباشم و قدر
داشتنت رو بدونم...

مکث کردم، سپس دل به دریا زدم و ادامه دادم:

-آوا من اگه یک روز نباشم، من رو می بخشی؟

پاسخم را نداد. سرم را خم کردم، پلک هایش روی هم افتاده بودند و
نفس هایش منظم بودند همچنین ضربان قلبش!

سرم را به تاج تخت تکیه دادم، انگار داشتم در رویاهایم زندگی می
کردم... نه من در خواب هم نمی دیدم که آوا در آغوش من به خواب
رفته باشد. به چهره اش نگاه کردم ناخواسته لبخندی روی لب هایم

نشست. با دست چپم پتو را رویش کشیدم. چانه ام را روی سرش نهادم و چشم هایم را بستم.

با صدای آلامر گوشی ام چشم هایم را باز کردم، خیز برداشتم و خاموشش کردم، ساعت سه بود. با احتیاط سر آوا را روی متکا گذاشتم و از جایم بلند شدم. دکمه های پیراهنم را بستم و وارد سرویس شدم و وضو گرفتم. سجاده ام را پهن کردم و نماز خواندم.

متوجه نشدم که چه قدر گذشت ولی وقتی که سر از سجده برداشتم تلفنم داشت اذان می داد. صدایش را کم کردم تا آوا از خواب بیدار نشود. قسمتی از وجودم می گفت تا از خواب بیدارش کنم و قسمتی دیگر مانع می شد. گیج بودم و نمی دانستم باید چه کنم. دستی به موهایم کشیدم و نماز صبحم را خواندم. سلام که دادم گفت:

-چرا بیدارم نکردی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-هیچ دلیل قانع کننده ای ندارم.

از جایش بلند شد و درحالی که موهایش را می بست به سمت سرویس بهداشتی رفت. از درون چمدانم چادر سفیدی که مامان سفارش کرده بود از آن جا بیاورم را برداشتم و روی سجاده ام گذاشتم. کتابی از قفسه ی کتاب هایم برداشتم و روی مبل راحتی، منتظرش

نشستم. کتاب را باز کردم و لامپ را روشن کردم و مشغول مطالعه شدم. با صدای جیغ آوا از جا پریدم. به در سرویس ضربه زدم و گفتم:

-چی شد آوا؟ خوبی؟

-آخ، آره خوبم...

-چی شد؟

-خوردم زمین.

-می خوای بیام کمکت؟

-نه نمی خواد... خوبم.

چیزی نگفتم و به دیوار تکیه دادم. درحالی که دستش روی کمرش بود در را باز کرد و از سرویس خارج شد.

-لیز خوردم.

روسری اش را پوشید و چادر را سرش کرد. ناخودآگاه لب زیرینم را گاز زدم... فرشته‌ی زمینی او بود.

-چطور شدم؟

دیگر نگاهش نکردم، کتابم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. نفسم را بیرون دادم و به چشم هایم دست کشیدم. لامپ سالن را روشن کردم و روی مبل نشستم. کتاب را باز کردم.

«لحظاتی وجود دارند که باورتان نمی شود چنین چیز شگفت انگیزی در حال روی دادن است» ...

نگاهم روی در اتاق لغزید، سرم را تکان دادم و به صفحه‌ی کتاب خیره شدم.

«و لحظاتی که تمام هوشیاری شما با آگاهی کامل از این که چیزی شگفت انگیز در حال روی دادن است، آکنده می شود» ...

کتاب را بستم، واقعا زیبا شده بود، من نیمی از بهشت را در خانه ام داشتم، درست در کنارم، با فاصله‌ی یک دیوار و چند قدم.

با شتاب کتاب را باز کردم، بی هدف! از بالای صفحه شروع به مطالعه کردم.

«لینکلن گفت: نمی دونم، تو به عشق قبل از اولین نگاه اعتقاد داری؟
نفس بث در گلویش خفه شد، مثل یک سکسه‌ی دردناک. بعد سعی در نبوسیدنش، خیلی سخت بود.

با رغبت به آغوش او آمد. لینکن به دستگاه قهوه تکیه داد و او را کاملاً به طرف خود کشید. باز هم همان بود. همان طعم و صف ناپذیر. با خود اندیشید سال ۲۰۰۱ باید اینطور تموم بشه، به این می‌گن بی نهایت.

اولین بار که بٹ خودش را جدا کرد، او را نگه داشت.

بار دوم، عاشقانه نگاهش کرد.

و...^۱».

کتاب را روی زمین انداختم و ابروهایم را به هم پیوند دادم. همه‌ی این کلمات در چند خط به خوردم داده شده بودند. نمی توانستم! هودی ام را پوشیدم. کیف پول و گوشی ام را توی جیبم گذاشتم و از خانه زدم بیرون. هوا گرگ و میش بود. خودم را به پارک کوچک آن طرف خیابان رساندم و آن قدر دور پارک قدم زدم تا خورشید بالا آمد. در صف نان بودم که تلفنم زنگ خورد. با شعف دستم را روی صفحه کشیدم.

-جانم عزیزکم؟

-سلام کجایی؟

-تو صف نونوایی... چیزی لازم نداری بگیرم؟

چند ثانیه مکث کرد سپس ادامه داد:

-نه ممنون... مواظب خودت باش همسر.

-همچنین خانمم.

پیرمردی با یک نان سنگگ از کنارم گذشت و گفت:

-روزگار جوونی کجایی که یادت بخیر!

۱: کتاب "عشق در یک کلیک" نوشته رینبو راول نشر آذرباد

نان سنگگ را برداشتم و به سمت خانه رفتم. در بین راه ذهنم درگیر راه پر از ریسکی بود که باید انتخاب می کردم. خریدن شرکت از سلنا یک راه پر از سود و احتمالاً زیان بالا پیشرویم می گذاشت. روی در خانه ام برگه ای چسبیده بود.

-بیا اونور... به دلیل نبودن صبحانه!

کاغذ را برداشتم و وارد خانه شدم. نان سنگگ را روی این گذاشتم و دوش گرفتم و آماده از واحد خارج شدم. در خانه‌ی آوا باز بود. در را هل دادم و به درون خانه قدم برداشتم. آوا داشت با کسی صحبت می کرد ولی من نمی دیدمش. در درگاه ایستادم.

-خیلی خوب! با من لج کن اصلاً برو از بی شارژی بمیر احمق بیشعور هرچی سعی می کنم احترامت رو نگه دارم باز بدتر می کنی! خیلی بی شخصیتی آخه کدوم گوشه وقتی شارژش سی و هشته یکهو خاموش میشه؟!

ابروهایم بالا پریدند، گفتم:

-سلام، صبح بخیر.

صاف ایستاد و گفت:

-از کی اینجایی؟

نان سنگم را به دستش دادم.

-از خیلی خوب!... خراب شده؟

-نه شکست عشقی خورده.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-ما می تونیم براش چیکار کنیم؟

-ببریمش گوشی فروشی چند تا ترگل ورگل ببینه دلش وا شه.

برش داشتم و گفتم:

-جدا مشکلتش چیه؟

-پیر شده دیگه... عمرش رو کرده... یا هنگ می کنه یا شارژش تموم

میشه... برنامه مون چیه که اینقدر خوشتیپ کردی؟

-آزمایش، حلقه، نظافت خونه... غذا بردار نمی رسیم بخوریم.

شانه اش را بالا انداخت. سبدي برداشتم و هرچه به ذهنم می رسید
درونش ریختم گفتم:

-زود آماده شو و البته زیاد زیبا نشو!

«آوا»

سر تا پایش را نگاه کردم و گفتم:

-چشم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و به اتاقم رفتم. مانتوی بلند کالباسی
پوشیدم با شلوار مشکی و روسری که ترکیبی از دو رنگ صورتی و
مشکی بود. کرم پودر زدم و رژ کالباسی که خیلی تیره تر از مانتویم بود.
رژگونه هم زدم، خواستم خط چشم بکشم که پشیمان شدم، کمی عطر
زدم و کیف دستی کوچکم و کفش های پاشنه بلند مشکی ام را
برداشتم.

از اتاق که خارج شدم نگاهش از روی تلویزیون به سمتم لغزید و گفت:

-خیلی خوب بلدی حرف گوش نکنی!

درحالی که کفش هایم را می پوشیدم گفتم:

-چطور؟

تلویزیون را خاموش کرد و از جایش بلند شد. رو به رویم ایستاد و گفت:

-ناراحت میشی اگه بگم آرایشِت زیادی به صورتت نشسته؟!
متعجب گفتم:

-نه خوشحال هم میشم.

-پس آرایشِت زیادی به صورتت نشسته، پاکش کن لطفا!
چرا...!

-گفتم چرا!

-نه، من سعی کردم آرایشم خوب باشه، یعنی غلیظ نباشه.

یک قدم به سمت برداشت که خواستم بروم عقب که زرت خوردم به دیوار.

دستانش را در دو طرف سرم گذاشت و آرام جوری که انگار نمی خواست کسی جز من بشنود گفت:

-می خوام برم لباسام رو عوض کنم، کت و شلوار شب خواستگاری رو یادته می خوام اون رو بپوشم نظرت چیه؟!!

بی هیچ مکثی گفتم:

-نه! می خوامی همه نكات كنن من رو حرص بدی تلافی کنی؟! اون رو حق نداری هیچ جا بیوشی بهت خیلی میاد بدبختم می کنی!

-خدا ازم نگذره اگه بخوام دل کسی که قلبم براش می تپه رو بشکنم... دیدی آوا تو هم اجازه نمیدی به چیزی که متعلق به تویه کسی حتی نگاه کنه!... تو حتی حاضر نیستی توی کلامت من و سلنا رو باهم جمع ببندی... چطور انتظار داری من اجازه بدم کسی جز من به چیزی که متعلق به منه نگاه کنه و لذت ببره! آوای من، تو همسر منی! به راحتی به دستت نیوردم و تا ابد حاضر نیستم کسی حتی به اندازه یک نگاه تو رو باهاش شریک بشم... آوا نمی خوام تو رو توی افکار خودم زندانی کنم... ولی... میخوام که درکم کنی!

سرم را کمی بلند کرده بودم تا بتوانم به چشم هایش نگاه کنم. همیشه حرف هایش به کامم شیرین می آمدند و تک تک یاخته هایم را به هیجان می آوردند.

-فعلا که یه جای دیگه زندانی شدم ها!

دست هایش را برداشت و گفت:

-بریم.

-یعنی پاک نکنم؟!!

-من چیزی که ازت می خواستم رو گفتم. میتونی هر جور که می خوای باهاش برخورد کنی.

این را گفت و جلوی آسانسور ایستاد. دنبالش رفتم و در خانه را بستم. هنوز وارد آسانسور نشده بودیم که گوشی اش زنگ خورد. تند تند به انگلیسی چیزهایی می گفت. آسانسور در طبقه‌ی شانزدهم متوقف شد و چهارتا پسر وارد آسانسور شدند. در آسانسور دیگر فضا برای نفس کشیدن هم نبود. باربد درحالی که داشت با تلفن صحبت می کرد من را به کنار خودش هدایت کرد. یکی از پسرها داشت با تعجب نگاهم می کرد. خدا را شکر کردم که باربد اصلا حواسش نبود. معذب شده بودم پسر که انگار چیزی یادش افتاده باشد. گوشی اش را از جیبش در آورد و به دوستانش نشان داد. آن ها هم که انگار کشف بزرگی کرده باشند خیره ام شدند.

خدا خدا می کردم باربد متوجه نگاهشان نشود. خدایا خوب بی انصاف نباش خودم می خواستم توی ماشین آرایشم را کم کنم. لازم نیست حالا باربد عصبانی شود.

تلفنش را قطع کرد و متعجب نگاهم کرد، سرش را خم کرد و گفت:
-خوبی؟

تند سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. سرش را بلند کرد. بدون حضور نگاه تیز باربد هم زل زدن آن‌ها و پیچ‌پیچ کردنشان مشخص بود. اخم‌های باربد زودتر از آن چیزی که فکر می‌کردم درهم شد ولی در کمال تعجب دعوا راه ننداخت و چیزی نگفت. صدای ساییده شدن دندان‌هایش به هم را شنیدم. وقتی به پارکینگ رسیدیم دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. در ماشین را باز کرد و گفت:

-باشین!

معنی واقعی آرامش قبل از طوفان را با همه‌ی وجودم احساس کردم. چند دقیقه گذشته که سبد را در صندوق عقب گذاشت و در را به هم کوبید. ابرهای باران‌زا داشتند نزدیک می‌شدند البته به همراه بادهای شدید. اولین بار بود در دوره نامزدی داشت به وضوح عصبانی می‌شد. خاک بر سرم دلم می‌خواست ببینم چگونه رفتار می‌کند بماند که شش سال پیش با نهایت احترام آدم را با آسفالت ته خیابان یکسان می‌کرد.

سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد. منتظر بودم هر لحظه منفجر شود و خمپاره‌هایش به سر و صورتم برخورد کنند. بهترین دفاع حمله بود البته پس از این که مطمئن باشی طرف نمی‌تواند از سد دفاعی‌ات عبور کند. به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که من سکوت را بشکنم نه او!

استرسم گرفته بود و یخ کرده بودم هم از رویش شرمنده بودم و هم می ترسیدم رابطه مان شکرآب شود. دستمال آرایش پاک کنی از کیفم بیرون آوردم و بسته بندی اش را باز کردم. باربد نگاهم نمی کرد و جوری به جاده زل زده بود که انگار نه انگار یک شخص دو پا که از قضا نامزدش هست کنارش نشسته.

به آینه کیف پولم نگاه کردم و رژم را مات و کمرنگ کردم. دستمال را روی گونه هایم کشیدم. آن قدر آرایش نکرده بودم که نجومی تغییر کنم. دستمال را توی بسته بندی اش گذاشتم و کف کیفم انداختمش. حرف های باربد از ژلوفن هم زودتر رویم تاثیر می گذاشتند. مهره مار داشت این بشر.

نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم.

قطبی گفت:

-بله؟!

«منظورت همون سرده دیگه!»

-چرا سرم داد نمی زنی؟ من که به حرفت گوش ندادم!

کرم از خودم بود اصلا. در پاسخم قاطع گفت:

-قرار نیست هروقت باب میلم نباشی تغییرت بدم و سرت داد بزنم.

سر صبحی در ترافیک گیر کرده بودیم و ماشین ها لاکپشت وار حرکت می کردند. از طرفی زر می زد، ابروهایش همچین گره خورده بودند و با اخم و تخم حرف می زد که اشهدم را می خواندم ولی اول و آخرش او باربد بود... غیرقابل پیش بینی و منطقی تر از هر منطقی!

بی مقدمه گفتم:

-خوب من که دوست دارم...

مکت کردم، به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

-می خواستم تو ماشین پاک کنم که دیرمون نشه.

از چهره اش فهمیدم که نرم شده است و الکی اخمش را نگه داشته است.

-هنوز ناراحتی؟!

-نه!

-ولی هستی ها!

-نه نیستم.

خودم را جلو کشیدم و سرم را رو به رویش خم کردم و گفتم:

-دروغ میگی!

با انگشت اشاره ام به میان ابروهایش ضربه زدم.

-اینکه نباید اینجوری باشند.

انگشتم را با انگشت هایش اسیر کرد و به چشم هایم زل زد و گفت:

-هرچی چیز با ارزش تری داشته باشی محافظت ازش سخت تره. تو

مثل یه الماس نایابی... یه تکه بلور شکستنی، با ارزش و دوست

داشتنی!... نمی دونم چه جوری باید ازت محافظت کنم.

آب دهانم را قورت دادم. غافلگیرم کرده بود، همیشه می کرد. به سر

انگشتم بوسه ای زد و گفت:

-وقتی که عصبی ام ازم دور شو! نمی خوام هیچ وقت بهت آسیبی

برسونم... اولش که باهات تند رفتار کردم میخواستم از خودم دورت

کنم... انسان وقتی عصبیه کارهایی می کنه که برایش پشیمونی میاره...

عادت ندارم از چیزی پشیمون باشم... پس... لطفا ازم فاصله بگیر.

کلماتش را شنیدم و در قلب و ذهنم حفظشان کردم ولی حتی سلول

های حافظه‌ی بلند مدت و قلبم هم از بوسه‌ی کوتاهش به آتش

کشیده شده بودند. سریع خودم را عقب کشیدم. گونه هایم مثل دو تا

مشعل روشن شده بودند. استارت زد و زیر لب گفت:

-خانم خجالتی من!

نمی دانم از شرم بود، از حیا یا خجالت ولی تا لحظه‌ی توقف ماشین فقط به خیابان های شلوغ زل زدم. درخت... درخت... آدم... مغازه... پس آزمایشگاه کجاست؟

-پیاده شو!

-این جا کجاست؟

-میفهمی.

از ماشین پیاده شدم و منتظر نگاهش کردم. به مغازه‌ی رو به رویم اشاره کرد. یک گوشی فروشی بزرگ بود! وارد فروشگاه شدیم. فروشنده با دیدن ما از جایش بلند شد و گفت: خوش اومدید آقای درخشنده.

باربد گرم برخورد کرد و سلام و احوالپرسی مامانت خوبه بابات خوبه داداشت داماد شد... و... و...

فروشنده که مردی هم سن و سال های باربد بود چشم های سبزش را رویم زوم کرد و گفت:

-معرفی نمی کنی؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-همسرم... آوا و... بهرام یکی از دوستانم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشبختم.

بهرام هم ابراز خوشبختی کرد رو به باربد ادامه داد:

-خوش سلیقه هم هستی!

-انتخابشون سلیقه ای نبود.

یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم، باز که رفت به همان خانه‌ی اول
اختلال ضمیر!

-می‌خوای تلفنت چه ویژگی‌هایی داشته باشه به بهرام بگو تا تلفن
مناسب رو پیشنهاد کنه.

-نمی‌خواد باربد... گوشی ام تعمیر بشه گوشی خوبیه باور کن...
فرض کن هدیه است...

خوب عجب هدیه ای! تا باشد از این هدیه ها!

-حافظه داخلی بالایی داشته باشه زود پر نشه... هنگ نکنه... کند
نشه... دوربین خیلی خوبی داشته باشه... اسپیکرش هم قوی باشه...

اینترنتش هم دیگه همه‌ی باندها رو بگیره... اگه نوت باشه که دیگه عالی!

بهرام سرش را تکان داد و از پشت ویتترین چند مدل گوشی آورد، از دیگری خوشگل تر بود. یک گوشی رزگلدی خوش دست انتخاب کردم. -همین خوبه؟! -

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم: -عالیه...

رو به بهرام ادامه دادم:

-قیمتش چه قدره؟

-قابل شما رو نداره... فکر کنید کادوی عروسی تون.

بابا دست و دلباز!

باربد بلافاصله جوابش رو داد:

-الان ما اومدیم خرید کنیم نه کادوس عروسی بگیریم پس قبل از این که مشتری ات بپره بگو...

بهرام لبخند گشادی زد و گفت:

-بازم میگم قابلیت رو نداره... پونزده و هفتصد...

گوشی از دستم رها شد و روی ویتترین افتاد. داشت شوخی می کرد؟
نمی دانست این شوخی ها ممکن است فردی مثل من را مستقیم
بفرستد بهشت زهرا؟!!

-یعنی با چیزایی که من گفتم گوشه مناسبت تر و متوسط تری نبود؟
خیلی متوسط تر... مثلا از اون هایی که همه می گیرند... معمولی!
بهرام با تعجب گفت:

-من طبق انتخاب های قبلی باربد این ها رو آوردم ارزون تر هم هست
ولی دو سه میلیون اینور اونور فکر نمی کردم مهم باشه.

دو سه میلیون اینور و آنور واقعا مهم نبود؟ این شوهرم عجب آدم
ولخرجی بود خوب ورشکست می شوی همسرم!

-شما بی جا و اشتباه فکر کردی!... یه چیزی بیار وقتی دستم می گیرم
بهم بیاد.

باربد وسط بحثمان پرید و گفت:

-شما که همین رو انتخاب کردین... بحث مالی اش مهم نیست.

رو به بهرام گفت:

-همین خوبه!... یک گلס خوب روش بذار.. کاور هم بیار انتخاب کنند.

وقتی که چند بار تا مرز سگته رفتم باربد از آن سرگردنه دل کند. با این که خودم هم به جمع کسانی که چندماه پیش فحششان می دادم پیوسته بودم ولی باز هم معتقد بودم که کارم با یک گوشی خیلی ارزان تر راه می افتاد. سوار ماشین که شدیم. گفتم:

-چرا باز شما شما راه انداختی؟ اینقدر ازت دورم؟
استارت زد و گفت:

-تو یک جایی هستی تو قلبم که خودم بهش دسترسی ندارم پس این حرف رو نزن و در اون مورد اگه ما خودمون به خودمون احترام بذاریم کم کم اطرافیانمون هم تحت تاثیر قرار می گیرند و بی احترامی نمی کنند آواخانم!

-اوه... حس نمی کنی خیلی سخت زندگی می کنی؟
فرمان را چرخاند و گفت:

-عادت کردم برام آسونه!

گوشی را روشن کردم وای که چه قدر باحال بود. اصلا هنگ نمی کرد خیلی هم سبک بود!

-مرسی باربد... خیلی مرسی... واقعا داشتم دیوونه می شدم.
-خواهش می کنم وظیفه ام بود.

بعد از چند دقیقه ماشین را پارک کرد. رسیده بودیم، استرسم گرفته بود.
از ماشین پیاده شد، به شیشه ضربه زد و گفت:

-پیاده نمیشی؟!

آب دهانم را قورت دادم و از صندلی نرم ماشینش دل کندم. دستم را
گرفت و گفت:

-باز که یخ کردی!

-دست خودم نیست... یه کم استرس دارم.

-نگران نباش... به خدا توکل کن.

با هم وارد آزمایشگاه شدیم غلغله بود و کاملا مشخص بود که تا دو
سه ساعت دیگر هم نوبت مان نمی شود.

باربد نوبت گرفت و از مسئول پذیرش پرسید که تقریبا کی نوبتمان می
شود. خانم پذیرشی مهر تایید به حرفم زد و گفت حالا حالا ها باید
منتظر باشیم و تا ساعت یازده که آخر وقت است خبری نیست و البته
پرسید که باید ناشتا باشیم یا نه. پذیرشی هم به من نگاه کرد و تاکید
کرد قبل از این که من پس بیوفتم صبحانه به خوردم دهد.

-بریم صبحانه بخوریم یه پاساژ خوب لوازم خونگی همین نزدیکی
هاست.

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. سوار ماشین شدم و سبد را باز کردم ساندویچ بزرگی که برای باربد درست کرده بودم را به دستش دادم. املت ایتالیایی درست کرده بودم. خودم عاشقش بودم ولی نمی دانستم که خوشش می آید یا نه. به او منتظر زل زدم که گفت:

-خانم کدبانو... املت عالی شده!

لبخند گشادی زدم و با خیال راحت مشغول خوردن شدم. هیچ حسی بهتر از این نبود. «کسی که دوستش داری، قبولت داشته باشد!»

صبحانه مان را که خوردیم دست در دست هم به پاساژ رفتیم. از قدم زدن در کنار او احساس غرور می کردم. آرامش و شادی آمیخته با غرور. در اولین فروشگاه وسایل آشپزخانه و وسایل برقی را خریدیم. پول که باشد همه چیز سریع اتفاق می افتد. با یکدیگر تک تک وسایل را انتخاب کردیم. خواستیم برویم فرش انتخاب کنیم که باربد گفت چند دقیقه دیگر نوبتمان می شود. وارد محوطه‌ی آزمایشگاه می شدم یخ می کردم مثل این که قطب جنوب است.

تا رسیدیم بعد پنج دقیقه نوبتم شد و بلافاصله بعد من باربد. وارد اتاق نمونه گیری شدم تا روی صندلی نشستم چشم هایم را بستم. چون با یکدیگر نسبت خانوادگی داشتیم باید علاوه بر آزمایش معمولی چند آزمایش دیگر هم می دادیم. کارم که تمام شد تلوتلوخوران خودم را به

باربد رساندم. بی حال روی صندلی کنارش نشستم. لیوانی به سمتم گرفت و گفت:

-بخور حالت رو بهتر می کنه.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

-خودت چی؟

-من خوبم... تو بیشتر بهش نیاز داری.

"ممنون" می گفتم و هات چاکلت را سر کشیدم. واقعا حالم را جا آورد. داشتیم از آزمایشگاه خارج می شدیم که در محوطه متوجهی پسری شدیم که به دیوار تکیه داده است و دختری کنارش روی زمین نشسته و گریه می کند. دست باربد را رها کردم و به سمت دختر رفتم. رو به رویش نشستم و گفتم:

-حالتون خوبه؟! چرا گریه می کنید؟

دختر با شنیدن حرفم شدت گریه اش بیشتر شد. خواستم دلداری اش بدهم برای همین گفتم:

-همه چیز درست میشه گریه نکن.

ما بین گریه هایش گفتم:

-نه... دیگه... هیچی... درست... نمیشه...

باربد آرام به پسر گفت:

-بگید چی شده شاید ما بتونیم کمکتون کنیم... دنیا که به آخر نرسیده.

پسر گفت:

-چرا دنیا به آخر رسیده... برای هردومون... ما دخترعمو پسرعمویم، امروز نتیجه آزمایشمون اومد... اختلال ژنتیکی!... نمی تونیم باهم ازدواج کنیم.

با شنیدن حرفش خشکم زد، هزار فکر بد روی سرم ریختند.

پسر عذرخواهی کرد و نامزدش را از جایش بلند کرد و به سمت سرویس بهداشتی برد.

باربد کنارم زانو زد و گفت:

-افکارت رو دور بریز عزیزکم...

بازویم را گرفت و تا ماشین همراهی ام کرد. سوار که شد بی مقدمه و با صدایی لرزان گفتم:

-اگه ما هم مثل اونا باشیم چی؟!

دو دستم را میان دستانش گرفت.

-هر کسی که عشق رو آفریده... راه وصال رو کنارش قرار داده، هر مشکلی که باشه باید راه درست رو پیدا کرد... اول به خدا دوم به عشقمون ایمان داشته باش.

آرامبخشی که به رگ هایم تزریق شده بود در کلامش بود یا در گرمای دست هایش؟!

چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. دیگر چیزی نگفت و حرکت کرد. مگر او انسان نبود پس چرا اینقدر آرام بود مگر من را دوست نداشت پس چرا این قدر آرام بود مگر من را دوست نداشت پس چرا هر جمله اش نام خدا بود نه من؟ به خودم لعنت فرستادم و از خدا خجالت کشیدم. من داشتم به خدا حسودی می کردم؟ لعنت به من... ببخش خدا!

با ترس چشم هایم را باز کردم. باربد گفت:

-آروم باش... منم.

سر جایم نشستم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

صدایم در خانه پیچید. یک خانه بدون هیچ وسیله ای فقط یک زیر انداز بود و یک پتو.

باربد ایستاد و گفت:

-خونمون!

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. بزرگ بود، تا امروز چنین معماری ندیده بودم. گچ بری های سه بعدی سقف ترکیبی از دو رنگ طلایی و نقره ای بودند. مربع های کوچک و بزرگی که گویی داشتند می افتادند. یک لوستر زیبا و شیک که آن ها چراغ هایش مربعی بودند در وسط گچ بری ها بودند.

کاغذ دیواری ها شکوفه‌ی گیلاس بودند ولی با تم نقره ای، کابینت ها، نرده های پله های بزرگ وسط خانه هم‌رنگ گچ بری بودند. زبانم بند آمده بود.

-بد شده؟!

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-بد شده؟! این جا معرکه است!... تو محشری چه جوری نقشه‌ی همچین جایی رو کشیدی؟

نایلون سفیدی از روی این برداشت، رو به رویم نشست و گفت:

-چیزی شبیه معجزه با عشق ممکن می شود.

جعبه‌ی پیتزایی و یک ظرف غذا از نایلون بیرون آورد.

-مردم از گرسنگی آقای شاعر اون جعبه‌ی پیتزا رو بده به من!

ظرف یکبار مصرف را به دستم داد و گفت:

-شما ماهیچه پلو می خوری! خیلی ضعف کردی.

شاکی گفتم:

-باربد!... من ماهیچه پلو نمی خوام از گوشت ماهیچه بدم میاد.

بدون توجه به من ظرف یکبار مصرف را باز کرد و قاشق را به سمتم

گرفت. بی میل قاشق را گرفتم و گفتم:

-امیرحسین!... پیتزا...

جعبه‌ی پیتزا را باز کرد و گفت:

-امیرحسین بی امیرحسین... برات خوب نیست.

-پس چرا برای خودت گرفتی؟!

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-من متفاوتم.

-باربد!

-هر ده لقمه ای که بخوری بهت یک تکه پیتزا میدم نظرت چیه؟

با حرص یک لقمه در دهانم گذاشتم و با دهان پر گفتم:

-بی انصافیه!

خندید و مشغول خوردن شد. بعد از ناهار گفت:

-اگه خسته نیستی یه دستی به سر و روی خونه بکشیم.

لیوان نوشابه ام را سر کشیدم و گفتم:

-باشه.

دستکش به دست کردیم و چکمه‌ی سفید به پا!

از سالن رفتم بیرون. نمای خانه کم تر از داخلش نداشت و با سنگ های

سفید زیبایی پوشیده شده بود. حیاط هم تمیز و مرتب بود. دو

باغچه‌ی بزرگ و کشیده تا دم در رفته بودند و پر از گل های صورتی و

سفید بودند. پیچک های زیبایی از رو به روی در تا چند متر یک منطقه

سرپوشیده را ایجاد کرده بودند. باغچه ها سبز سبز بودند سر حال و

شاداب. در این سه ماه این ها کی رشد کردند؟

اینجا خانه‌ی "ما" بود. "ما"یی که یعنی "من" و "او". اول کلمه‌ی "من" و

اول کلمه‌ی "او"! ذهنم به چند ساعت پیش کشیده شد. اگر یک نفر

دیگر، مثل من، روزی داستان خودش و باربد را روایت کند. آن موقع

هم "من" و "او"، "ما" می شود فقط با یک تفاوت که "من"، من نیستم!

با برخورد آب سرد و پر فشار از جا پریدم. باربد با شلنگ آب در دست می خندید.

-تلافی وقتی که شمال بودیم.

تی را برداشتم و گفتم:

-فراموش نکن من کی ام باربد خان!

با تی به سمتش رفتم که تسلیم دست هایش را بالا برد و گفت:

-خیلی کار داریم فعلا آتش بس.

چپ چپ نگاهش کردم و آبی که رو به رویم جمع شده بود را با تی به سمتش هل دادم. از قصد آب ها را به سمتش هل می دادم او هم نامردی نمی کرد و شلنگ آب را رویم می گرفت. کودک درونمان فعال شده بود به شدت! نظافت کاری خانه‌ی بزرگ حسابی به خدمت‌مان رسید و خسته مان کرد و البته خیس آب.

لباس هایمان را عوض کردیم و به پیشنهاد باربد رفتیم شهربازی. یک روز که هزار روز نمی شد!

با این که خیلی خسته بودم ولی با ذوق به وسایل بازی نگاه می کردم و اتفاق تاریک ذهنم را فراموش کرده بودم. باربد به جایی اشاره کرد و گفت:

-اون چطوره؟

به چرخ فلک رنگارنگ و بزرگ نگاه کردم و گفتم:

-عالیه!

بلیط گرفت و در صف ایستادیم. بعد از چند دقیقه نوبتمان شد. هر قسمت ظرفیت چهار نفر داشت. باربد می خواست تنها باشیم برای همین چهار بلیط گرفته بود. سوار شدیم همان پایین حسابی تکان تکان می خوردیم. نزدیک بود سخته کنم ولی به روی خودم نیاوردم. باربد به شهر نورانی خیره شده بود. وقتی حسابی رفتیم بالا دیگر جرعت نداشتم به پایین نگاه کنم. ساکت بود و در خودش غرق شده بود، گرم های من هم بی سر و صدا بودند و گرنه کیف می داد جیغی بکشم و سخته اش دهم... نه غلط کردم! اگر واقعا سخته کند چه؟

با در تاریکی فرو رفتن شهربازی چشم هایم چهارتا شد. از پایین صدای جیغ آمد. سفت صندلی را گرفتم، باربد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-چه شانسی برق رفت!

نگاهش رویم لفزید و گفت:

-خوبی؟!

-عالی ام!

خواست از جایش بلند شود که گفتم:

-تکون نخور، این لامصب کنده میشه میوفتیم پایین!

سرجایش، درست رو به رویم نشست.

-ولی داری دروغ میگی!

چشم هایش در تاریکی چه برقی می زدند. دروغ نمی گفتند که عاشق مجنون است. من جز به او به چیز دیگری فکر نمی کردم و همه‌ی ذهنم درگیر بود.

-توی یک کتاب خوندم که فارق از داستان ها و فیلم های عاشقانه، موقعیت های غیر معقول برای بیان مسائل مهم خوب نیستند... فکر کنم اون شخصیت ها حس الان من رو داشتند حتی اگه هرگز واقعا زندگی نکردند، یک مکان غیر معقول شاید جای خوبی برای گفتن حرفی غیر عادی باشه... اونا گمون می کردند که احساسشون و جایی که هستن با هم همخونی داره... منم همین حس رو دارم.

درحالی که صندلی را سفت چسبیده بودم. منتظر نگاهش می کردم تا ببینم چه می خواهد بگوید.

-هفت سال منتظر همدیگه بودیم و یک واقعیت رو فراموش کرده بودیم. عاشق شدیم و پشت گوشش انداختیم. با مشکلاتمون، کنارهم سوختیم و ساختیم...

کنجکاو بودم که دقیقاً راجب چه چیزی صحبت می کند.

-اگه مانع جدیدمون... بخواد نبودن ثمره‌ی احساسمون باشه چی؟!...
فرزندی که مطمئنم پدرامون منتظرشن!

انگار زبانم سنگین شده بود. خودم نمی خواستم ولی وقتی گفتم "داری
از چی حرف میزنی" صدایم می لرزید.

-بین آوا... من می خوام منطقی باهاتش رو به رو شیم... اگه راه حلی
وجود نداشته...
از جایم بلند شدم و دستم را روی گوش هایم گذاشتم. بلند گفتم:
-هیچی نمی خوام بشنوم!

نگاهم از ارتفاع سقوط کرد و خودمم تعادلم را از دست دادم.
دست هایش مثل طنابی قدرتمند دورم حلقه شدند. دوباره نجاتم داده
بود؟

وادارم کرد کف واگن بنشینم. تقلا کردم تا ولم کند ولی تلاشم بی فایده
بود. موهایم از زیر روسری بیرون آمده بودند و روی صورتم ریخته شده
بودند. دوباره تقلا کردم که زمزمه وار گفتم:
« just don't move-فقط حرکت نکن»

دست هایش دور گردنم حرکت کردند. سرم پایین بود و نمی دیدم چه می کند. به راحتی صدای ضربان قلبش را می شنیدم، صدایش آرام و شادم می کرد. این صدا مثل نم نم باران امیدبخش بود! جسم سردی را روی جناق سینه ام حس کردم. باربد دستش را روی آن گذاشت و گفت:

-این یه نشونه است، ازش مواظبت کن... هرگز رهاش نمی کنم... ازت دست نمی کشم... تو چی آوا؟!... حاضری تا ابد مادر نشی؟!... باهام میمونی؟

سرم را بلند کردم تا بتوانم او را ببینم. لب زدم:

-اگه قراره مادر شدنم به قیمت این که تو نباشی باشه... نمی خوامش!... هرچیزی که بخواد تو رو ازم جدا کنه نمی خوام.

دستش روی گونه ام نشست و با دست دیگرش موهایم را کنار زد. سرش جلو آمد، سرم را به سرش نزدیک تر کرد... پیش از این که پلک هایم روی هم بیوفتند... زرت... واگن به حرکت در آمد و شهر بازی غرق نور شد.

باربد خودش را عقب کشید و سرجایش نشست. یقه اش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید. لبخندی خبیث روی لب هایم نشست. نگاه خیره ام را که دید گفت:

-چیه؟! الان خوشحالی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

-آخرش که میریم پایین!

از حرص خوردنش خنده ام می گرفت. روی صندلی ام نشستم، به روسری ام اشاره کرد.

موهایم را فرستادم داخل و گفتم:

-خیلی خوب آقای خسیس!

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. در رستورانی که در همان حوالی بود شام خوردیم. بعد شام هم چند تکه دیگر از وسایل خانه را خریدیم و با هزار خستگی سوار ماشین شدیم. تلفنم زنگ خورد.

به صفحه‌ی گوشی ام نگاه کردم، شماره‌ی ناشناس بود. قیافه اش هم به ایرانی ها نمی خورد چون پایینش نوشته شده بود انگلستان. گفتم:

-شماره ناشناسه مال انگلیسه. سرعتش را کم کرد و گفت:

-بذار رو بلندگو شاید مترجم لازم داشته باشی.

چشم غره ای برایش آمدم، گوشی را روی بلندگو گذاشتم و به همان فارسی جواب دادم:

-بله؟

بعد از چند ثانیه کسی جواب داد:

-سلام آوا خانم بی وفا!

با تعجب گفتم:

-شما؟

-دستت درد نکنه آواجان یعنی صدای خاله ات رو فراموش کردی؟

حالا یادم می آمد. انگار من یک خاله ملیحه هم داشتم.

-ببخشید خاله جون... صداتون رو نشناختم... خوب هستید؟... آقای

جکسون و کریستین خوبن؟ کوین چطوره؟

بارب زد روی ترمز متعجب خیره ام شد.

-خوبیم عزیزم... زنگ زدم به مامانت سراغت رو گرفتم گفت ازدواج

کردی خیلی شوکه شدم راستش فکر می کردم قراره عروس کوین بشی!

به بارب نگاه کردم سعی می کرد بی تفاوت باشد ولی موفق نبود.

بحث را عوض کردم و گفتم:

-کریستین چیکار می کنه؟ ازدواج نکرده؟

-نه درگیر شرکته!... فقط زنگ زدم بهت تبریک بگم وقتت رو نمی گیرم.

-اختیاز دارید خاله جون.

-خوش باشی عزیزم.

-خدا حافظ.

هنوز صفحه‌ی گوشی را خاموش نکرده بودم که باربد گفت:

-خاله‌ی جدیدته؟

-آره برای خودمم جدیده ده بیست ساله ندیدمش. فقط گاهی تصویری حرف می‌زنیم اونم سال به سال. حرفش رو راجب کوین به دل نگیر.

-و کریستین جکسون؟

-یه دخترخاله که یک بار فقط دیدمش، خیلی نچسبه فکر کنم یه شرکت...

-معماری داره.

-تو از کجا می‌دونی؟!

پوزخندی زد و گفت:

-عالی شد! فکر کنم دختر خاله ات رو از خودت بیشتر بشناسم.

-جدا؟! -

سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-اوضاع خیلی بد شد خیلی!

دیگر چیزی از او نپرسیدم از چهره اش می فهمیدم که نمی خواهد فعلا حرفی بزند تا خانه دیگر چیزی نگفتم.

وقتی که می خواستم وارد خانه ام شوم گفت:

-فردا میرم دنبال جواب آزمایش. اگه نوشتم دوست ندارم یعنی همه چیز اوکیه اگه گفتم دوست دارم یعنی خوب جواب آزمایش اونیه که میخوایم نیست.

لبخند زورکی زدم و وارد خانه ام شدم. از خستگی کف پاهایم درد می کرد و نمی توانستم راه بروم. به سختی خودم را به اتاق رساندم و بدون این که لباس هایم را عوض کنم روی تختم دراز کشیدم. چشم هایم را بستم تا شاید خوابم ببرد ولی زهی خیال باطل!

هزار فکر خوب و بد به ذهنم هجوم می آوردند و مغزم را به مرز انفجار می رساندند. روی تختم غلطی زدم و چشم هایم را روی هم فشردم. پیامکی برای گوشی ام آمد. با بی میلی گوشی ام را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن اسمش لبخندی زدم و پیامکش را باز کردم.

-بیداری؟

تند برایش نوشتم:

-آره.

-بهش فکر نکن.

-نمی تونم. می ترسم باربد.

-از چی میترسی اخه عزیزکم؟

چه قدر از این عزیزکم گفتن هایش کیف می کردم!

-از یه مانع جدید.

تلفن در دستم لرزید خودش بود جواب دادم:

-بله.

-شاید یه امتحان باشه پس با مانع اشتباهش نگیر و بخواب.

با مسخرگی گفتم:

-چشم الان می خوابم... اعههه خوابم برد.

-من نه صدای خوبی دارم و نه آهنگ بلام برات بخونم که خوابت ببره!

-تو برو استراحت کن خیلی خسته ای آخرش یه جوری می خوابم

دیگه.

-اصلا میخوای پاشم بیام اونجا؟!... فقط اونجوری دوتامون تا صبح باید بیدار باشیم.

بلند گفتم:

-خیلی بی حیایی!

خندید که گوشی را قطع کردم و گفتم:

-خجالت هم خوب چیزیه.

عکس هایی که امروز گرفته بودیم را باز کردم. در همه‌ی عکس ها بدون استثنا باربد مسخره بازی در آورده بود. ماشالله با استعداد بود حتی در دیوانه بازی!

فقط یک عکس واقعا خودش بود آن را هم مخفیانه گرفته بودم. به ستون بلند رو به روی ساختمان تکیه داده بود و در فکر فرو رفته بود. آن قدر به عکسش نگاه کردم که خوابم برد.

به زور و زحمت چشم هایم را باز کردم. بند بند وجودم درد می کرد. سرم سنگین بود و احساس خفگی می کردم. عطسه‌ی خفنی کردم و فهمیدم کامل بدبخت شده ام!

سرجایم نشستم و گوشی ام را برداشتم ساعت یازده ظهر بود! پیامکی برایم آمده بود. خمیازه ای کشیدم و پیامک باربد را باز کردم. با دیدن

پیامش چشم هایم گرد شد! یعنی چه؟! عصبی شدم و ضربه ای به متکایم زدم. خدایا مگر من چه کار اشتباهی کرده بودم؟! عرق کرده بودم و گلویم می سوخت. آب دهانم را به سختی قورت می دادم. تلو تلوخوران از اتاقم خارج شدم. با دیدن باربد رو به روی تلویزیون چیزی شبیه جنون گرفتم. زمزمه کردم:

-این یعنی چی؟

صدایم حسابی گرفته بود.

از جایش پرید و گفت:

-خوبی؟!!

خودم را به او رساندم و گوشی را به سینه اش کوباندم و گفتم:

-این یعنی چی بی وفا؟!!

دست هایم را مشت کردم و مشت هایم را نثارش کردم. دست هایم را گرفت و گفت:

-آروم باش... تب داری، هذیون میگی!... مگه یادت رفته دیشب چی گفتم؟

از حرکت ایستادم و کمی فکر کردم. کم کم لبخندی گشاد روی لبم نشست. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و با همان صدای ته چاهی ام گفتم:

-عاشقتم!

خندید و گفت:

-ولی من که گفتم دوست ندارم.

به چشم هایش نگاه کردم و با شعف گفتم:

-دوست ندارم هات رو هم دوست دارم!

دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-تب داری!... آماده شو بریم بیمارستان.

سریع از او فاصله گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست! چند قرص سرماخوردگی می خورم خوب میشم.

-آخرین باری که سرماخوردی و من یادمه خیلی حالت بد شد. زود آماده شو!

دست و صورتم را شستم و گفتم:

-خوبم نمی خواد بابا.

تقریباً بلند گفت:

-لجبازی نکن!

دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-سرم داد نزن.

احساس ضعف می کردم و همه‌ی شور و شعفم ته کشیده بود. گلویم اذیت می کرد. تلفن باربد زنگ خورد و از آشپزخانه خارج شد. نان تستی برای خودم آماده کردم و صبحانه سرسری خوردم البته به سختی! بساط صبحانه را جمع کردم که باربد به آشپزخانه آمد و گفت: برو خودت رو آماده کن.

مرغش اصلاً پا نداشت! خودم را آماده کردم. سرم خیلی سنگین شده بود افتاده بودم توی یک کوره انگار! بدون این که ذره‌ای آرایش کنم از اتاق بیرون رفتم. باربد منتظر ایستاده بود. با دیدنم خیلی با اخم و تخم گفت:

-بریم.

آن قدر خوب نبودم که به دل بگیرم این سردی اش را!

در عقب را باز کرد و گفت:

-تا برسیم طول می کشه اینجا دراز بکش.

چیزی نگفتم و سوار شدم. به حرفش گوش ندادم و سرم را به شیشه تکیه دادم. حرفی میانمان رد و بدل نمی شد. گلویم داشت عاصی ام می کرد. سنگی گرد در گلویم گیر کرده بود و تا تحریک می شد گلویم را به درد می آورد. آب بازی دیروز کار دستم داده بود.

بارب زد کنار هنوز به بیمارستان نرسیده بودیم. پلک هایم سنگین بودند. چشم هایم را بستم و دراز کشیدم. گوش هایم هم درد می کردند. چه بدن بی جنبه ای!

در را باز کرد و لیوانی در دست داشت.

-می تونی بلند شی؟ یه کم آب گرمه درد گلوت رو کم می کنه. سرچایم نشستم و نگاهش کردم. لیوان پلاستیکی را به دستم داد
-می دونم اخلاقم تعریفی نداره... تو ببخش.

این را گفت و در را بست. من مانده بودم جناب بارب از کجا فهمیده بود گلویم درد می کند؟ عذرخواهی می کرد؟ من حتی از دست او ناراحت هم نمی شدم.

آب گرم برای چند دقیقه گلویم را بهتر کرد. بعد از مدتی وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. از ماشین پیاده شدم. فاصله‌ی کوتاه تا در ورودی برایم خیلی دور و سخت به نظر می رسید. همه‌ی بند بند وجودم درد می کردند و احساس کوفتگی داشتم. بازویم را گرفت و همراهی ام کرد.

وارد ساختمان بیمارستان که شدیم روی صندلی من را نشاند و خودش رفت پذیرش تا نوبت بگیرد.

بعد از چند دقیقه نوبتم شد. وارد مطب دکتر شدیم. دکتر، خانم جوان و زیبایی بود. ده سال پیش پدر و مادرم اصرار داشتند که من همچین کسی بشوم. روی صندلی که مخصوص بیمار بود نشستم.

-چی شده عزیزم؟ مشکلات چیه؟

با یک صدای پر از پارازیت گفتم:

-گلووم خیلی درد می کنه، گوشام، بدنم، احساس کوفتگی می کنم سرم درد می کنه.

معاینه ام کرد و گفت:

-گلو و گوشاتون عفونت کرده. تب شدیدی هم دارید براتون یه سرم تجویز می کنم تا وقتی تبتون بیاد پایین زیر نظر باشید...

رو به باربد ادامه داد:

-برادرشونید؟!

-همسرشم.

ابروهایم خانم دکتر بالا پریدند و گفت:

-خیلی به هم شبیه اید.

-پسرعمو دخترعموییم.

خانم دکتر مهرش را پای نسخه زد و گفت:

-خوب جناب پسرعموی شوهر، مواظب خانمت باش، غذای های آبکی و مایعات گرم باید مصرف کنه، داروهاشم سر وقت بخوره. تبش رو تحت کنترل داشته باشید تا تشنج نکنن... به سلامت.

باربد تشکر کرد و با هم از مطب خارج شدیم. از داروخانه‌ی کوچک بیمارستان سرم و داروها را گرفت. آن قدر حالم بد بود که نفهمیدم کی روی تخت دراز کشیدم تا پرستار بیاید و سرم را بزند. باربد روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

-هنوز خانم خانما ناراحتن؟

چشم هایم را بستم و گفتم:

-نه...

-پس چرا احساس می کنم از دستم دلگیرن؟

پیش از این که جوابش را بدهم پرستار وارد اتاق شد. الکل به دستم زد. سردی اش را دوست داشتم. سوزن را که در دستم فرو کرد سوزشی احساس کردم. چند بار سوزن را در مچم فرو کرد ولی رگ را پیدا نکرد.

دستم را چرخاند تا روی دستم را امتحان کند. رسماً موش آزمایشگاهی شده بودم. چند بار هم روی دستم فرو کرد که باز هم نتیجه ای نداشت کم کم داشت گریه ام می گرفت. رد سوزن ها اذیتم می کردند با سوزشی شدید در آرنجم ناله ای کردم که باربد گفت:

-معلوم هست چیکار می کنید؟ اگه نمی تونید یه پرستار دیگه رو خبر کنید.

چون چشم هایم بسته بود. پرستار را نمی دیدم ولی صدای پر از ناز و عشوه اش را می شنیدم.

-من کارم رو بلام... لازم نیست شما بهم خرده بگیرید.

یعنی اگر این جناب هم فکر کرده بود خواهر و برادری ام اول او را بعد مسئول پذیرش را می کشتم. برای این که حساب کار دستش بیاید زمزمه کردم:

-امیرحسین...

نفس هایش به صورتم برخورد کردند. صدایش را شنیدم.

-جان امیرحسین؟!... چی شده عزیزکم اذیت شدی؟

-یه لیوان آب...

-چشم.

صدای قدم هایش را شنیدم که از اتاق خارج شد. پرستار بعد از چند بار فرو کردن سوزن گفت:

-یک ساعت دیگه سرمتون تموم میشه... خبرم کنید تبتون رو چک کنم. نه بابا کلا مدلش اینجوری بود و حرف می زد فقط برای باربد نبود. از قضاوت نا به جایم شرمنده شدم.

داشت خوابم می برد. حتما داروهای داخل سرم خواب آور بودند. سرم داشت سنگین می شد که صدای باربد را شنیدم.

-می تونی بشینی؟

سرجایم نشستم و لیوان آب را از او گرفتم. لبخند کم جانی زدم و برگشتم سر جایم.

رد سوزن هایی که روی دستم بودند را لمس کرد و گفت:

-نیگا چه بلایی سر بلور یخی من آورده!

-الان که حسابی داغه.

این را گفتم و خوابم برد.

چشم هایم را بعد از یک خواب آسوده باز کردم. سردرد و تبم خیلی بهتر شده بودند و آن احساس کرختی را نداشتم. دستم راستم در دست باربد بود و سرش را روی دستم گذاشته بود و خواب بود. سرمم تمام

شده بود. سرم را کج کردم و به باربد خیره شدم. این صحنه را قبلا دیده بودم ولی این بار دلنشین تر بود.

تقه ای به در خورد و پرستار آقایی وارد اتاق شد. ملافه را روی خودم کشیدم و با تک دستم روسری ام را مرتب کردم. انگشتم را به نشانه‌ی سکوت روی لب هایم قرار دادم. پرستار میانسال به باربد نگاه کرد و سرش را تکان داد. بعد از چک کردن تبم سرم را از دستم بیرون آورد و گفت:

-مشکلی ندارید می تونید مرخص شید.

نگاهم را روی او لغزاندم. دستم که تازه آزاد شده بود را میان موهایش فرو کردم و صدایش زدم:

-باربد... باربد جان... آقا امیرحسین... مهندس... عزیزم.

پلک هایش لرزید و چشم هایش را باز کرد. سرش را بلند کرد و گفت:

-خوبی؟!

-آره بهترم.

-خدا رو شکر... پس من میرم کارهای ترخیص رو انجام بدم.

ازجایش بلند شد که برود گفتم:

-وایستا!

نشستم و یقه اش که خراب شده بود را درست کردم و کراواتش را بستم. با لبخندی تشکر کرد و رفت. کفش هایم را پوشیدم و روسری ام را مرتب کردم. گلویم هنوز درد می کرد ولی خیلی بهتر بودم. از اتاق خارج شدم بارید نبود چند دقیقه منتظرش ماندم که با یک کیسه‌ی دارو آمد. از بیمارستان رفتیم بیرون. سوار ماشین که شدیم گفتم:

-کجا میریم؟

-خونه.

-خونه؟!... بریم کارت انتخاب کنیم تالار ببینیم.

-شما تا اطلاع ثانوی از خونه تکون نمی خوری تا حالت کاملا خوب بشه.

-اعهه بارید!

-می دونی که سر حرفم هستم پس سعی نکن نظرم رو عوض کنی.

چشم غره ای برایش آمدم گاهی اوقات خیلی جدی می شد و کل انداختن با او آن هم اکنون واقعا ریسک بود.

معلوم نبود تا کی می خواست ممنوع الخروج کند. مانده بودم بارید با اینقدر پاستوریزگی چگونه سی سال عمر کرده بود. رو به روی یک میوه فروشی نگه داشت و کمی میوه خرید. مشمبای پرتقال چشمک می زد

و می گفت تا یک هفته مقصدش معده‌ی بخت برگشته ام است. وقتی به خانه رسیدیم خواستم بروم خانه‌ی خودم و از زیر بار خرده فرمایش‌ها باربد در بروم که گفت:

-بیا این طرف جلوی چشمم باشی خیالم راحت تره. مدام دیگه نگرانت نیستم.

دلم می خواست بگویم نمی شود همین یک بار بیخیال من شوی و فکر کنی من همان دخترعموی درس نخوان و خوشگت هستم؟! -نمی خواد، بهتره ازم فاصله بگیری وگرنه تو هم اسیر میشی. -اسیر شدن خیلی بهتر از نگران بودن.

با یک ضربه آدم را ضربه منفی می کرد به معنی واقعی!
کلید انداختم و در خانه ام را باز کردم و گفتم:

-پس تو بیا...

سرش را تکان داد و گفت:

-یه کم بیرون کار دارم... مواظب خودت باش... اگه مشکلی داشتی حتما زنگ بزن... زود برمیگردم.

-باشه بابا... سرطان که نگرفتم یه سرماخوردگی ساده است.

-برای تو ساده به نظر می رسه... خداحافظ.

وارد واحدم شدم، از لباس هایم بدم می آمد. بوی بیمارستان گرفته بودم و دست چپم بوی الکل می داد و داشت خفه ام می کرد. رفتم حمام، آب گرم را باز کردم تا حالم جا بیاید و کبودی های دستم هم بهتر شوند. هنوز موهایم را نشسته بودم که آب ذره ذره سرد شد. سابقه نداشت که این گونه شود. از شانس قشنگم بود این آب سرد و سرماخوردگی ام راهی قبرستانم می کردند. عطسه ای کردم و چند ثانیه منتظر ماندم تا آب گرم شود ولی نشد. انگار جدی جدی داشتم با یک سرماخوردگی به دیار باقی می شتافتم.

دیگر داشتم قندیل می بستم که دل را به دریا زدم و با همان آب سرد دوش دو دقیقه ای گرفتم تا از شر کف روی سرم راحت شوم. موهایم بوی شامپو گرفته بودند، حتما شامپو از انتظار روی سرم ماسیده بود. لباس هایم را پوشیدم و از حمام خارج شدم. داشتم. موهایم را سشوار می کشیدم که صدای باربد را شنیدم.

-سلام خانم بیمار!

از آینه تصویرش را دیدم به در تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می کرد.

-سلام آقای نگران.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-اجازه هست من انجامش بدم؟

به سشوار اشاره کردم و گفتم:

-سشوار؟... آره بیا.

سشوار را به دستش دادم و روی صندلی میز توالت نشستم. مشغول سشوار کشیدن موهایم شد. درست مثل وقتی که نقشه ای می کشید به موهایم نگاه می کرد. او که حواسش به من نبود برای همین یک دل سیر نگاهش کردم.

وقتی که کارش تمام شد گفت:

-چه کار سختیه! اذیتت که نکردم؟

چپ چپ نگاهش کردم. تو اصلا به موهای من دست زدی؟!

-مو یه بابا تار عنکبوت که نیست.

-تار عنکبوت نیست تار ابریشمه.

از جایم بلند شدم و روی تختم نشستم و گفتم:

-اینقدر لوسم نکن ها... آخرش پشیمون میشی.

کنارم نشست و گفت:

-باید یه چیزی رو ببینی.

منتظر نگاهش کردم، از داخل نایلونی چند کارت بیرون آورد و گفت:

-این رو ببین یکی رو انتخاب کن، کارت دعوت مراسممون.

با ذوق از دستش گرفتمشان و یکی یکی واریسی شان کردم. یکی که از همه ساده تر بود ولی در عین سادگی زیبا بود را انتخاب کردم و گفتم:

-این چگونه؟

آن را از دستم گرفت و گفت:

-خوبه...

گوشی ام را به دستم داد و گفت:

-عکس و امکانات و منو چند تا آتلیه و تالار رو برات فرستادم ببینشون و هرکدوم پسندیدی انتخاب کن.

-کی رفتی این همه کار رو انجام دادی؟

-من سوپرمنم پرواز می کنم.

کمیکمون چند روز پیش از کره رسیده بود. از توی بسته بندی زیر تخت بیرون کشیدمش و گفتم:

-میتونی اوقات فراغتت بی سر و صدا داستان بخونی تا من استراحت کنم.

کتاب را از دستم گرفت، بازش کرد و گفت:

-موضوعش چیه؟

-خودت چی فکر می کنی؟

به صفحاتش خیره شد و گفت:

-این منم؟!

سرم را خم کردم و گفتم:

-این هم منم.

-داستان ماست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-داستان ماست.

بلند شد و گفت:

-استراحت کن برای داروهات بیدارت می کنم.

چه بی ذوق! انتظار نداشتم برایم بندری برقصد و بالا و پایین بپرد ولی حداقل انتظار این که بگوید چه خانم هنرمندی را داشتم.

رفت و من را تنها گذاشت. داروهایم خواب آور بودند تا روی تخت دراز کشیدم بیهوش شدم.

شعله های آتش زبانه می کشیدند. در هفت سال پیش بودم وقتی که در آتش داشتم می سوختم. گرمای آتش به صورتم می تازید با تمام وجودم سعی می کردم باربد را صدا بزنم ولی نمی توانستم. هرچه تلاش می کردم نمی توانستم! گریه ام گرفته بود. در یک لحظه همه ی شعله های آتش کنار رفتند.

-آوا... پاشو... عزیزم... آوا...

با ترس سرجایم نشستم.

-منم... باربد!... نترس... آرام باش...

با خیال آسوده دراز کشیدم. حوله ای سرد روی پیشانی ام گذاشت. تب کرده بودم و داشتم می سوختم.

باربد با اخم گفت:

-گفتم که یه سرماخوردگی ساده نیست!... چیکار کردی که با اون همه تب بر باز تبت رفته بالا.

بی حال جواب دادم:

-رفتم حموم... آبگرمکن خاموش شد.

از جایش پرید و تقریبا نه، کاملا سرم داد زد و گفت:

-چیکار کردی؟

حال این که نگاهش کنم را نداشتم. پتو را فشردم و رویم را برگرداندم و گفتم:

-سرم داد نزن.

چشم های بسته ام را فشردم. دیگر چیزی نگفت من هم سکوت کردم. باید الان از داد زدنش ناراحت می شدم؟! نمی شد!

بعد از مدت کوتاهی حوله را برداشت و خیسش کرد و آن را دوباره روی پیشانی ام گذاشت. ضعف کرده بودم و احساس سستی می کردم ولی هیچ اشتهایی نداشتم.

-آوا جان...

با صدای دورگه ای گفتم:

-بله.

-باور کن نگرانتم... خیلی سخته آوا... من مار گزیدم! پس باهام مدارا کن... هفت سال پیش به اندازه کافی از ندیدنت اذیت شدم... تلخی هام رو بذار به پای اخلاق بدی که بابتش شرمنده ام.

در همان حالت ماندم و سکوت‌م را نشکستم. باربد آدم بداخلاقی به حساب نمی‌آمد فقط گاهی عصبی می‌شد. به خمیر شیرین‌ترین کیک‌ها هم باید کمی نمک اضافه کرد!

دستش را زیر سرم برد و گفت:

-می‌تونی بشینی؟

به سختی از جایم بلند شدم و نشستم. الهی تب کنم پرستارم تو باشی!

«انگار تیر خورده!»

قاشق سوپی به دهانم نزدیک کرد.

-بخور... بدنت ضعیف شده.

از بویش بدم می‌آمد برای همین رویم را برگرداندم و گفتم:

-نمی‌خوام.

-آوا... به خاطر من... رنگت پریده!... از این بیشتر نگرانم کنی یکهو قلبم

وایمیسته! خوددانی!

ابروهای نازکم را درهم کردم، حتی تصورش هم عرق سردی روی صورتم

می‌نشاند. به چشم‌های ملتمسش نگاه کردم، او باربد بود. اصلا

دوست نداشتم به کسی این‌گونه نگاه کند. قاشق را دهانم گذاشت.

سوپش مزه‌ی سبزی‌فروشی میداد و خیلی هم مزه‌اش به معجون

های سریع خوب کن نازنین خانم شبیه بود با این که مزه اش به درد عمه‌ی هرگز متولد نشده ام هم نمی خورد ولی چون از دست او خورده بودم به دلم نشست. فکر کنم اولین لقمه بود که از دست او می گرفتم حداقل پس از این که دوستش داشتم.

-این رو کی درست کرده؟

-زنگ زدم به خانم رجایی و ازشون خواستم بیان... یه لیست هم از چیزهایی که باید برای جهاز بخریم هم ازش گرفتم.

سرفه خشکی کردم و گفتم:

-فکر نکنم دیگه با این حال من رو هم با خودت ببری.

با اخم گفت:

-معلومه که نمی برم.

ظرف سوپ را از دستش گرفتم و گفتم:

-چه قدر عصبی!..می بردی هم من نمیومدم سرم داره می ترکه.

پاشد و به سمت در اتاق رفت.

-آره عصبی ام پس از این بدترم نکن.

پایان جمله اش را وقتی گفت که دیگر در اتاق نبود. محال بود به خاطر یک سرماخوردگی اینقدر عصبی شود. حتما اتفاقی دیگر هم رخ داده بود ولی چه؟ دیگر اشتهایم به سوپ نمی رفت. باربد راه رفته اش را برگشت و گفت:

-غذات رو کامل می خوری یه آتلیه و تالار هم انتخاب می کنی. حرفش که تمام شد با همان ابروهای درهمش در اتاق را بست و رفت. بی رغبت سوپ را تا ته خوردم. گوشی ام را برداشتم و صفحه‌ی چتش را باز کردم. عکس های زیبایی برایم فرستاده بود که هر کدام برای خودش جای پر اسم و رسم داری بود. یکی از تالارها که از بقیه زیباتر و دلنشین تر بود را انتخاب کردم. برعکس بقیه عکس ها وسایل و دکورش تجملاتی نبودند ولی در عین سادگی دوست داشتنی بودند. یک آتلیه هم انتخاب کردم. باید به شیدا می گفتم برایم از آرایشگرش وقت بگیرد.

بعد از چند روز سرماخوردگی ام بهتر شد و ریحانه خانم ترتیب یک مراسم شام را داد. باربد این روزها اصلا اعصاب نداشت و واقعا نگرانم می کرد. بعد از این که مطمئن شد حالم بهتر شده از همسایگی ام رفت و خانه اش را در یک چشم به هم زدن فروخت. چون باربد خانه‌ی خودشان بود دیگر از او نخواستم که بیاید دنبالم. ماشین را از زیر بیدهای مجنون گذراندم و کنار ماشین شاهین پارک کردم. فکر می کردم

که قرار است خوش بگذرد ولی اصلا خوش نگذشت چون خبری از باربد نبود. زن عمو می گفت که در شرکتش مانده است. نتوانستم اعتراضی بکنم. یک هفته مثل برق و باد گذشت. باربد خیلی زود عصبی می شد و با کوچک ترین چیزی اخم هایش درهم می شدند. اصلا درکش نمی کردم که چرا باید در یک شب مانده به عروسی مان اینقدر تلخ باشد. سرماخوردگی ام کاملا خوب شده بود و سرحال و شاداب بودم همه چیز خوب بود به جز باربد. رفتارهایش داشتند سرخوشی ام را با خاک یکسان می کردند. هر چه هم از او می پرسیدم مشککش چیست می گفت حالش خوب است و مشکلی ندارد ولی واضحا داشت دروغ می گفت. خیلی استرس داشتم و خوابم نمی برد البته این که هنوز ساعت یازده بود بی تاثیر نبود ولی در نهایت باید زود می خوابیدم تا صبح بتوانم ساعت چهار بیدار شوم تا پنج و نیم بروم آرایشگاه. جعبه‌ی لباس عروس و لباس هایم نگاه کردم باورم نمی شد این ها را می خواستم برای باربد بپوشم. هرچند کم توجهی هایش داشتند اذیتم می کردند.

با صدای آلامر گوشی ام از افکارم جدا شدم. باربد پیامک فرستاده بود. با لبخندی پیامش را باز کردم. خاک بر سر بی جنبه ام واقعا!

-بیداری؟

با این که از این سوال بدم میاد تند برایش نوشتم:

-آره.

با خودم گفتم حتما الان یک تومار برایم نصیحت می فرستد یا حداقل زنگ می زند تا به راه راست هدایت کند ولی بعد از چند دقیقه نوشت:
-می توئم بیام پیشت؟

توقع هر جمله ای را داشتم جز این جمله. هنگ کرده بودم غیر قابا پیشبینی بود. برایش نوشتم:
-مگه خونه مامانت نیستی؟

-می توئم بیام؟

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود و دلم می خواست ببینمش نه از آن دیدن هایی که انگار اصلا وجود ندارم. با تاخیر نوشتم:
-آره.

تا پیامم ارسال شد زنگ خانه به صدا در آمد. چشم هایم چهار تا شدند. بدون این که به قیافه ام نگاه کنم از اتاقم خارج شدم و در را برایش باز کردم. با دیدنش خشکم زد رنگش پریده بود و موهایش روی صورتش ریخته شده بودند همان موهایی که همیشه حالت داشتند و پریشانی شان دگرگونم می کرد. با قدم های سست به سمت آمد.

لب زدم:

-باربد... چت شده؟

راهش را به سمت دستشویی کج کرد و آبی به دست و صورتش زد.
حوله را برداشتم و گفتم:

-چی شده؟ چرا اینقدر آشفته ای اتفاقی افتاده؟

چیزی نگفت و خیره ام شد. شب واقعی در چشم هایش بود. حالا می فهمیدم چرا اینقدر زود جذب چشم هایش می شدم مثل سیاهچاله بودند و هر چیزی را جذب می کردند.

حوله را روی ته ریشش کشیدم و نرم نرمک صورتش را خشک کردم.
خواستم موهایش را مرتب کنم که مچ دستم را گرفت و گفت:

« I want ask...-من می خوام بپرسم»

-باربد جان فارسی بگو.

چشم هایش را بست انگار می خواست به خودش مسلط شود. بعد از چند ثانیه چشم هایش را باز کرد.

-من می خوام ازت بپرسم... اگه من فقط خودم باشم حاضری باهام زندگی کنی؟... هنوز هم دیر نشده...

-تو همیشه برای من خودت بودی... مگه باربد...

حرفم را برید و گفت:

-اگه نه AD رو داشته باشم نه هیچی...

-منظورت چیه؟... باهات همیشه میمونم چون من عاش...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و مهر سکوت بر لب هایم زد. آن موقع به این فکر کردم که اگر کسی از من بپرسد او را چند عدد دوست دارم چه پاسخ می دادم؟

بعد از چند ثانیه طولانی سرش از سرم فاصله گرفت گفت:

-فقط تو آرومم می کنی... آرام جان یعنی تو... محبت و آرامش یعنی...

انگشتش را کمی پایین تر از ابروهایم قرار داد و گفت:

-چشم های تو... من با چشمات مشکل دارم بی انصاف... چرا وقتی دارم می بینمشون هم بازم احساس دلتنگی می کنم... به خدا افسونم کردی... محبتت افسونم کرده... تو زندگی ام حک شدی... داری ذره ذره همه‌ی وجودم رو تسخیر می می کنی... نه کردی!

همه‌ی بی مهری هایش را با جرعه ای از عشق جبران کرد و در وجودم ریخت. عشقش را با لبخندی جواب دادم که لبخندم را هم نیمه تمام

گذاشت و من چاره ای جز همراهی نداشتم، خودم هم بی تابش شده بودم.

روی مبل نشست گفتم:

-جی شد اومدی؟

-عصبی بودم از دست خودم... از دست کارام... آخرش تسلیم شدم و اومدم پیشت.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-برو بخواب... سه ساعت دیگه باید بیدار شی.

خمیازه ای کشیدم.

-پس تو چی؟ تو هم باید بیدار شی.. اصلا می خوای بمون فردا صبح قبل از این که منو ببری آرایشگاه میریم خونتون وسایلت رو برداری.

-ولی من وسایلم رو آوردم.

سوتی داد، خیلی خفن! همه‌ی این سال ها من سوتی می دادم یک با هم او سوتی داد ولی ماشالله آنقدر خفن بود که همه‌ی سوتی های من پشتش پنهان می شدند.

ابروهایم را بالا فرستادم که از جایش بلند شد و در حالی که دست و پایش را گم کرده بود گفت:

-خوب... من... ا... من... میرم دیگه.

شیطنتم گل کرد و گفتم:

-مطمئنی؟!

رفت سمت در که ادامه دادم:

-حالا بودی... حیفه لباسات رو آوردی!

اخم کرد و سعی می کرد خنده اش را کنترل کند.

-سر به سرم نذار آوا!

بلند خندیدم و گفتم:

-سر به سرت نمی ذارم عشقم... گفتم می خوای بمونی بیرون
نمی کنم.

با یه لحن باحالی گفت:

-بمونم؟

چیزی نگفتم و تلویزیون را روشن کردم خوب تو که از اول هم آمده
بودی که بمانی! لامپ های سالن را خاموش کرد و فقط نور مخفی های
پشت گچ بری ها را روشن گذاشت. کنارم نشست و دکمه ی کنترل را
فشرده و تلویزیون را خاموش کرد.

-اچه چرا خاموش کردی؟

-اونجا رو نگاه کن آوا یه چیزی اونجاست.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ناگهان سنگینی روی شانه ام حس کردم و از جا پریدم. سرش را روی شانه ام گذاشته بود و موهای پر پشتش به گردنم برخورد می کردند. او نمی دانست من بی جنبه تر از این حرف ها هستم؟!

زمزمه کرد:

-دو شبه که نخوابیدم... امشب شونه ات رو بهم قرض بده.

صبح با تکان تکان های کسی چشم هایم را به سختی باز کردم.

-پاشو آوا دیر میشه... پاشو عزیزم.

خمیازه ای طولانی کشیدم و گفتم:

-ساعت پنج و نیم.

مثل نان تست از جا پریدم و گفتم:

-وای باربد دیر شد!

خندید و گفت:

-پس زود آماده شو خانم بلا... منم صبحانه درست می کنم.

با دو به اتاقم رفتم و گفتم:

-دستت مرسی.

تند تند مسواک زدم و نماز خواندم و لباس هایم را پوشیدم. جعبه‌ی بزرگ را با هزار مشقت بلند کردم و بردم توی سالن.

باربد جعبه را از دستم گرفت و لیوان چای نباتی به دستم داد. بدون توجه به داغ بودنش لیوان را سر کشیدم و ساندویچ دستش را گرفتم و گاز زدم.

-چرا اینقدر عجله و استرس داری عزیزم!؟

-نمی دونم می ترسم شب همه چیز خراب شه.

گاز بزرگی به ساندویچم زدم که با شیطنت گفتم:

-کاش می دونستم و یه کاری می کردم که دیگه برای امشب استرس نداشته باشی.

چه قدر بیشعور بود! با دهان پر گفتم:

-منظورم مراسم بود.

حینی که کتتش را می پوشید گفتم:

-ولی منظور من بعدش بود.

سبد خالی نان را به سمتش پرتاب کردم که بلند خندید. عجب گیری کرده بودم، من داشتم از استرس می مردم و به قول خودش بلور یخی شده بودم ولی او می خندید.

ساعت های شش و نیم به آرایشگاه رسیدیم. باربد جعبه‌ی سنگین را تا طبقه‌ی سوم که آرایشگاه بود آورد و بعد خداحافظی کرد و گفت ساعت ده می آید دنبالم.

آرایشگر یک دنیا سرم غرغر کرد. نشستن روی صندلی آرایشگاه داشت همه‌ی بدنم را به درد آورده بود. ساعت های نه و نیم بود که آرایشم تمام شد و خانم آرایشگر پرده را از روی آینه کنار زد. ابروهایم حالت گرفته بودند و کلفت تر و پررنگ تر از قبل بودند. سایه چشم هایم رنگ جگری کمرنگ بود. که از قوص چشمم آغاز می شد و پیش از آن ها هم رنگ های سفید و طلایی خودنمایی می کردند. انتهای چشم هایم با خط چشم تیره شده بودند و سایه پشت چشم هایم در آن جا پررنگ بود. رنگ رژم هم کم رنگ تر از سایه ام بود. آن قدر انتها و گوشه‌ی چشم هایم را ریمل کشیده بود. موهایم را خرمایی روشن کرده بود مثلا ولی به خاطر رنگ موهای خودم یک رنگ زیبا درست شده بود. تاج ظریفی که باربد برایم خریده بود روی سرم قرار داشت و تره ای از موهایم روی صورتم کج شده بودند. لباس هم در تنم حسابی نشسته بود. همه اش تنگ بود و فقط از کمر به پایین کمی گشاد می شد ولی

چین نداشت. روی کمرم از دو طرف چاک داشت و بالا تنه اش و تا نیمه از دست هایم گیپور بود.

آرایشگر انگار که چیز بزرگی کشف کرده باشد گفت:
-تو...

کتابچه ای برداشت و ورقش زد. صفحه ای آورد و ادامه داد:
-اینی؟!

به عکسم نگاه کردم، خودم بودم لباس زیبایی در تنم بود. یکی از عکس هایی بود که برای مزون آتوسا گرفته بودم. اگر باربد این ها را می دید ناراحت نمی شد؟
-خودمم...

دستیار آرایشگر کمک کرد شنلم را پوشیدم. هنوز داشتم خودم را دید می زدم که یکی گفت:
-خانم درخشنده.

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم. به خاطر کفش هایم باید با احتیاط راه می رفتم. آرایشگاه یک قسمت مخصوص عروس هایی داشت که منتظر داماد هستند چه مزخرف. با باز شدن در ضربان قلبم افزایش پیدا کردند. سرم پایین بود و فقط کفش های مشکلی اش را

می دیدم. قدمی به سمتم برداشت و دسته گل رزهای صورتی را به سمتم گرفت. دسته گل را خواستم از دستش بگیرم که حواسم به چهره اش پرت شد و دسته گل افتاد. جلوی پایم زانو زد و دسته گل را برداشت و به دستم داد و گفت:

-سلام خانمم.

لبخندی نثارش کردم. دستم را گرفت و با هم از آرایشگاه خارج شدیم. عکاس چلیک چلیک عکس می گرفت. ماشین مشکی اش با رزهای سفید و قرمز تزئین شده بود. هم از شعف سرشار شده بودم و هم از او خجالت می کشیدم آن هم بعد از هفت سال پسر عمو بودن دو هفته همسر بودن!

در را برایم باز کرد. زیر لب ممنونی گفتم و سوار شدم. گرم شده با لبه‌ی شل را گرفتم و خودم را باد زدم. به آینه نگاه کردم از زیر آن همه آرایش گل انداختن گونه‌هایم مشخص نبودند. باربد سوار ماشین شد. -اون شل رو بده کنار من خانمم رو ببینم.

رویم را گرداندم و گفتم:

-الان نه... بعدا... وقتی رفتیم آتلیه.

گفت:

-خدا بخیر بگذرونه.

متعجب گفتم:

-چی رو؟

استارت زد و گفت:

-رانندگی رو!

-وا چرا؟

فرمان را چرخاند و ادامه داد:

-یه فرشته کنارم نشسته.

دهانم قفل شد و به جلو خیره شدم. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

-کجا میریم؟

-آتلیه توی یک باغ خارج از تهرانه میریم اون جا.

وارد باغ که شدیم چانه ام خورد به کف باغ. پر از درخت های سبز بلند

بود و آلاچیق های کوچکی مخصوص عکس های عروس و دامادها

بود. همان ابتدای ورودمان عکاس که انگار زودتر رسیده بود. به

سمتمان آمد. خانم میانسالی بود که خودش را زینب معرفی کرده بود.

-برید اون جا وایستید.

به دروازه ای که اشاره می کرد نگاه کردم. در درگاه دروازه ایستادیم.
زینب گفت:

-سه... دو... یک.

باربد دسته گل را به دستم داد و آرام شنل را باز کرد. شنل را روی شانه
هایم انداخت و خیره ام شد. تور پشت سرم را که روی شانه ام بود کنار
زدم و شنل افتاد.

با دستورهایی خرکی زینب پوستم کنده شد و البته حسابی خجالت
کشیدم. مطمئن بودم فیلمان عالی می شود. دیگر داشتم از خستگی و
البته خواب بیهوش می شدم که زینب دست از دستوراتش کشید و آزاد
باش داد. یک ناهار ساده و البته با سختی و مشقت فراوان خوردیم
چون زینب بالای سرمان بود. کمی استراحت کردیم. ساعت های هفت
بود که به سمت تالار حرکت کردیم. تالاری که برنامه اش را باربد چیده
بود و برخلاف دیگر عروسی ها خبری از آهنگ و رقص نبود.

وقتی به تالار رسیدیم. باربد کمکم کرد از ماشین پیاده شدم. از روی
فرش قرمزی که پهن کرده بودند با کل کشیدن و صدای ویولون گروه
موسیقی عبور کردیم و پشت سفره ای عقد نشستیم. برای اولین بار
عروس و داماد دیر تر از عاقد رسیده بودند. عاقد چون عجله داشت
بلافاصله شروع به خواندن خطبه ای عقد کرد.

برای بار سوم می پرسم آیا بنده وکیلیم؟
نگاهم را از سوره‌ی نور گرفتم به مامان و بابا نگاه کردم و گفتم:
- با اجازه‌ی بزرگترها... بله.

صدای کل کشیدن خانم‌ها بلند شد. عاقد از باربد هم بله گرفت. مامان
و بابای هردویمان در آغوشمان گرفتند و تبریک گفتند. بابا و عمو و عاقد
از مجلس زنانه رفتند.
ریحانه خانم آمد و گفت:

- پاشید برید به مهموناتون خوش اومد بگید.

با باربد به سر میزها رفتیم و خوش آمد گفتیم به میز خاله رسیدیم.
کریستین و خاله در آغوشم گرفتند و تبریک گفتند. نگاه کریستین که به
باربد افتاد چشم‌هایش چهار تا شد و گفت:

«A D-ای دی»

باربد لبخند زورکی زد و گفت:

- مشتاق دیدار خانم جکسون... نمی دونستم دختر خاله‌ی همسرم
هستید.

کریستین گفت:

-همچنین آقای درخشنده.

اینقدر با حرص با یکدیگر حرف می زدند که نزدیک بود خرخره یکدیگر را بچوند.

وقتی به همه خوش آمد گفتیم. زینب گفت باید با یکدیگر برقصیم. باربد از جایش برخاست و با گروه موسیقی صحبت کرد. یکی از دخترهای گروه یک جوری به باربد نگاه می کرد. دوست داشتم چشم های خودش و دوست های جلفش را در بیاورم صدایشان را کامل می شنیدم که چگونه باربد حرف می زدند. باربد آمد و بازویش را به سمت گرفت و گفت:

-هرچی بهشون میگم فلام آهنگ رو بزنی مثل خنگ ها نگام می کنند!

باهم رفتیم وسط پیست رقصی که کاملا خالی بود. برق های سالن خاموش شدند. دور پیست رقص با شمع های کوچک روشن شده بود. با آغاز شدن آهنگ شروع به رقص کردیم همان رقصی که باهم تمرین کرده بودیم. من فقط به او نگاه می کردم و او فقط به من. کم کم نور اطرافمان کم شد مسئولین تالار شمع ها را داشتند خاموش می کردند. در جایی که ما ایستاده بودیم سه شمع باقی مانده بود ولی کسی نمی توانست بیاید و آن ها را خاموش کند چون وارد کادر می شد. باربد دستش را در قسمت چاک خورده‌ی لباس گذاشت و از جایم بلندم کرد

و من را چرخاند وقتی که روی زمینم گذاشت آن سه شمع خاموش شده بودند و سالن در تاریکی مطلق بود و کسی ندید که لب هایمان روی هم قرار گرفت.

بعد از صرف شام پدر و مادرهایمان از همان تالار راهی مان کردند. دیگر داشتم به معنی واقعی از خواب و خستگی بیهوش می شدم هرچه هم به خانه نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد.

ریموت را زد و ماشین را پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم نورپردازی نمای خانه و حیاط عالی بودند ولی انقدر خسته بودم و خوابم می آمد که زیبایی خانه چشمم را نمی گرفت. دوشادوش هم وارد خانه شدیم.

-وای دارم میمیرم از خستگی.

لبخندی زد و گفت:

-میرم برات چای درست کنم دیشب هم کم خوابیدی.

این را گفت و به آشپزخانه رفت.

روی مبل نشستم و کوسن را روی پاهایم گذاختم و چشم هایم را بستم.

با تابیده شدن نور شدید در صورتم چشم‌هایم را باز کردم. در یک اتاق خیلی خوشگل بودم که تا کنون ندیده بودمش. به لباس‌های تنم نگاه کردم لباس عروسم در تنم بود و باربد با لباس راحتی کنارم در خواب رفته بود. همه‌ی معادلات ذهنم به هم ریخت من دیشب خواب مانده بودم؟ ضربه‌ای به پیشانی زدم و زمزمه کردم:

-خاک تو سرت آوا... شب عروسی ات خواب موندی.

چه طور می‌توانستم به باربد نگاه کنم، چه قدر احمق و بی‌لیاقت بودم. نیرویی من را به سمت او کشاند. سرم روی متکا قرار گرفت. باربد با چشم‌های بسته گفت:

-سلام خانم... صحبت بخیر...

کلمات را جست و جو کردم و ساده‌ترین کلمه‌ی ممکن را به زبان آوردم:

-ببخشید...

پلک‌هایش لرزید و با چشم‌های خندانش نگاهم کرد و گفت:

-دیروز روز پرکار و البته پر از خستگی بود... خوب استراحت کردی؟

-باور کن من...

انگشت سبابه اش را روی لب هایم گذاشت و مانع ادامه دادن حرفم شد.

«امیرحسین»

روز سختی را پشت سر گذاشته بودیم، خسته بودم و از شنیدن مفرد آهنگ ها سرم درد می کرد با این که صدای آهنگ ها اصلا زیاد نبود. لبخندی به روی همسرم پاشیدم کتم را روی این انداختم و به آشپزخانه رفتم چایساز را روشن کردم و منتظر ماندم.

امشب زندگی مشترک من و آوا آغاز می شد و بعد از سی و اندی سال پا به دوره‌ی جدیدی از زندگی ام می گذاشتم. حس سنگینی بار مسؤلیت یک خانواده از تحمل ریاست شرکت بیشتر بود سنگینی دلنشین. چای آماده کردم و درون لیوان ریختم. دو لیوان را به دست گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم با تصویری که جلوی چشم هایم ظاهر شد از حرکت ایستادم. سرش را روی کوسن گذاشته بود و پلک هایش روی هم بودند. دنباله‌ی لباسش روی زمین جمع شده بود و تورش روی شانه اش افتاده بود. واقعا شبیه فرشته ها بود! کنارش نشستم، لیوان ها را روی میز گذاشتم و صدایش زدم ولی جواب نداد. دوباره صدایش زدم. نفس های منظمش گواه بر خواب بودنش می داد. سرم را روی مبل گذاشتم و کراواتم را شل کردم. به او حق می دادم من هم خسته بودم.

او را در آغوشم کشیدم و از پله ها بالا رفتم. در سفید اتاق را باز کردم و با پایم هلش دادم او را روی تخت گذاشتم به آینه نگاهی انداختم نور شمع هایی که مامان چند دقیقه‌ی پیش آمده بود و روشن کرده بود را منعکس می کرد. از جایم بلند شدم و تک تکشان را خاموش کردم. لباس هایم را عوض کردم و گوشی ام را خاموش.

وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم. بعد از نماز لامپ را خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم. به چهره‌ی دلنشینش خیره شدم. او آوای من بود همان کسی که سال ها منتظرش بودم و در رویاهای پنهان شده ام آرزوی دیدن چنین صحنه ای را داشتم. گردنبد سفیدش چه برقی می زد و او چه آرام به خواب رفته بود. پتوی نو را رویش کشیدم و با خواندن صلواتی زیر لب فرستادم. چشم هایم را بستم تا مبادا افکار مسموم ذهنم را تسخیر کنند.

انگشت سبابه ام را روی لب هایش گذاشتم تا شرمندگی اش را بروز ندهد. نگاهش روی شمع های خاموش لغزید و گفت:

-این دیشب روشن بودن... من...

پریدم به میان حرفش و گفتم:

-می دونی یکی از مهم ترین مزیت های شمع چیه؟

منتظر ماند تا بگویم.

-این که همیشه بازم دوباره روشنش کرد.

«آوا»

باربد حالش اصلا مساعد نبود. دهانم باز مانده بود از این همه علامه دهر بودنش. باید به او نوبل شیمی می دادند با این همه ذکاوتش! با لبخندی ادامه داد:

-همیشه دوباره روشنش کرد، امروز، فردا و روزهای بعد... پس در برابر هزاران روزی که پیش رو داریم یک روز چیزی نیست هرچند کنار تو بودن یک لحظه اش هم غنیمته!

و زندگی مشترک من و او آغاز شد. بعد از هفت سال دوری، سختی و چالش! حالا احساس خوشبختی می کردم چون کسی بود که کمکم کند موهایی پر از تافت و گیره را باز کنم. یک بار به او گفته بودم که خدا تقدیر من را بدنوشته است و باربد درست مانند امروز پاسخ داده بود:

-اگه معتقدی که نویسنده‌ی تقدیرت خدا بوده شک نکن برای هر واژه اش یک دلیلی داشته و بهترین متن تقدیر رو برات نوشته حتی اگه فکر می کنی تلخ ترین داستان دنیاست چون هر چیزی دلیلی داره... تصمیم های اشتباه رو نباید گردن تقدیر انداخت.

واقعا جای ارسطو و افلاطون خالی بود، ما همچین فیلسوفی در خانه داشتیم و آن ها و البته جامعه‌ی فیلسوف ها از او غافل بودند.

کنار او بودن حس در آغوش داشتن دنیا را به رگ هایم تزریق می کرد. انگار که باارزش ترین شی دنیا دیگه مال من بود برای همین وقتی که او نبود من دیگه در دست هایم هیچ چیز نداشتم و شهر هم خلوت می شد.

سبزی را به پیاز های طلایی اضافه کردم و تف دادم. حینی که سبزی را از این طرف ظرف به آن طرف ظرف می بردم به این فکر می کردم که چهار ماه گذشته چه روزهای خوبی را پشت سر گذاشته بودم. اوایل گمراه بودم و نمی دانستم باید دقیقا چگونه زندگی ام را در دستم بگیرم. این طرفش را می گرفتم آن طرفش مثل کش شلوار در می رفت. تا پا می شدم ظرف های صبحانه را جمع کنم باید ناهار آماده می کردم ناهار که آماده می شد بوی پیاز می گرفتم و باید می رفتم حمام. وقتم برای نوشتن و طراحی کردن خیلی کم شده بود و سر و صدای خوانندگان در آمده بود با این که خیلی دوستشان داشتم ولی نمی رسیدم بیشتر از دو قسمت در هفته منتشر کنم و شرمنده شان بودم. همه ی این ها برای من که چه زندگی در دستم نبود خیلی دشوار بودند و خسته ام می کردند. جناب باربد صبح ساعت هشت می رفت و ساعت یک می آمد و عصر هم ساعت چهار می رفت تا نه. برنامه ی شش روز هفته اش همین بود.

قورمه سبزی را آماده کردم پیشبندم را روی میز انداختم. گوشی ام را برداشتم و شماره‌ی ثنا را گرفتم دلم برایش شده بود یک جوراب مورچه. دقیقاً دو ساعت با ثنا حرف زدم در همان حین سالاد شیرازی هم آماده کردم. ثنا داشت روی پایان نامه اش کار می کرد و سرش حسابی شلوغ بود من هم به خدمتش رسیدم و دو ساعت با او فک زدم. وقتی مطمئن شدم برای شام کم و کسری نیست به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم. دلم می خواست تا باربد نیامده لاک بزنم نمازم را خوانده بودم و تا رسیدنش فقط یک ربع دیگر مانده بود وقتی او در خانه بود نمی توانستم چون در حد مرگ از بوی لاک بدش می آمد. در بالکن نشستم و اول ناخن هایم را سوهان کشیدم و بعد با احتیاط و دقت به ناخن هایم لاک قرمز زدم و با رنگ مشکی رویشان طرح انداختم. با شعف به انگشت هایم نگاه کردم چه قدر دلم برای این کار تنگ شده بود. کش موهایم را باز کردم و تلی که به تازگی خریده بودم را به سرم زدم. تافت را برداشتم و تکان دادم. خوب که موهایم را حالت دادم به خودم در آینه قدی خیره شدم. برق حلقه ام چشمم را زد ولی قبل از این که به آن توجهی کنم صدای باربد آمد که خطابم می کرد.

-آوا خانم... ملکه جان...

آخرین نگاهم را به آینه انداختم و از اتاق خارج شدم. حینی که از پله ها پایین می رفتم گفتم:

-سلام باربدخان... مگه من به تو نگفتم اینجوری صدام نزن احساس احساس پیری بهم دست میده.

کمکش کردم کتتش را بیرون بیاورد گفت:

-شرمنده ملکه جان... عادت کردم.

کراواتش را شل کردم و گفتم:

-پس لطفا زود ترکش کن قبل این که ملکه علیهت دسیسه بچینه.

بینی ام را کشید و گفت:

-هرچی می خواد بچینه من که راضی ام.

-تا تو لباست رو عوض می کنی منم برات چای می ریزم.

این را گفتم و به آشپزخانه رفتم برایش چای ریختم بعد از چند دقیقه آمد و روی مبل نشست. چایش را برداشت که گفتم:

-اون نقشه که دیشب برایش تا ساعت دو بیدار بودی چی شد؟

چایش را مزه کرد و جوابم را داد:

-صاحب پروژه خیلی خوشش اومد... یه قرارداد دیگه ام باهاش بستیم.

-پس مبارکه!

بعد از خوردن شام باربد پاشد که به اتاق کارش برود که مانعش شدم.

-باز می خوام بری اون تو دیگه بیرون نیای.

-یه نقشه نیمه کاره دارم.

-می دونم... تو هرشب یه نقشه نیمه کاره داری!

روی پله‌ی پنجم ایستاد اخم کرد.

-منظورت چیه؟

-من از صبح که تو میری تا ظهر منتظرم برگردی... وقتی میای ناهار می

خوری و استراحت می کنی شب هم که میای اینجوری! شام می خوری

بعد هم تا حد مرگ خودت رو توی اون اتاق خسته می کنی و اصلا به

این فکر نمی کنی شاید یکی پنج ساعت منتظر بوده تا برگردی.

-این کار منه آوا... پونزده ساله!

ادامه داد:

-انتظار داری چیکار کنم؟

پایین پله ها ایستادم و گفتم:

-بهم توجه کنی... یه کم من رو ببینی... وقتی هنوز پسرعموم بودی
بیشتر بهم اهمیت می دادی.

در نیمه‌ی راه متوقف شد و گفت:

-روز جمعه در موردش صحبت می کنیم... امشب نمی تونم.

دلم گرفت، چرا این جوری شده بود؟!... برایش تکراری شده بودم.

چیزی نگفتم و رفتم توی حیاط. من فقط دلم برایش تنگ شده بود با
این که در کنارم بود! پایم را به زمین گیر دادم و تاب خوردم. در یک
لحظه همه جا در تاریکی فرو رفت. از روی تاب پایین آمدم. به سختی
جلوی پایم را می دیدم. صدای افتادن چیزی از پشت خانه آمد ترسیدم
و جیغی کشیدم. با دو وارد خانه شدم. باربد داشت چراغ های گازی را
روشن می کرد. با دیدنم گفت:

-میگم...

محلش ندادم و با حرص به اتاقمان رفتم. چه قدر به خودم رسیده
بودم! روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم. درست در
لبه‌ی تخت بودم. سرم را زیر پتو کردم. الان من با باربد قهر بودم؟!
کسی که بیشتر از جانم عزیزش داشتم؟ او خودش گفت جمعه حرف

می زنیم. بغض کرده بودم تحمل تلخی هرکسی را داشتم جز او. این که دوستم نداشته باشد به مرز جنونم می رساند.

صدای در اتاق آمد، حرکتی نکردم بعد از چند ثانیه تخت تکان خورد. پتو را کنار زد و کنارم قرار گرفت. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به سمت خودش کشید. دستش را از دورکمرم باز کردم و پیش زدم. با بی رحمی و بی منطقی گفتم:

-جمعه در موردش حرف می زنیم.

نمی دانستم منت کشی بلد است یا نه اولین بار بود در این چهار ماه بحثمان می شد.

چیزی نگفت. نه پس نبود! بعد از چند دقیقه آرام به سمتش چرخیدم. چشم هایش را روی هم انداخته بود و به گمانم خواب بود. ناراحتش کرده بودم؟! اگر دلگیر شده باشد چه؟ کاش بی محلی نمی کردم حالا نمی دانستم که باید چگونه سر صحبت را باز کنم. موهای مشکی اش روی پیشانی اش ریخته شده بودند و چهره اش قلبم را می لرزاند. به یکباره به سمتش کشیده شدم. با پاهایش پاهایم را قفل کرد و من را میان بازوانش حبس!

واقعا در او زندانی شده بودم. تکانی خوردم و گفتم:

-ولم کن.

« you know I LOVE YOU-می دونی که دوستت دارم»

به پلک های روی هم افتاده اش نگاه کردم و گفتم:

-برای زندگی مشترک فقط علاقه کافیه؟... خودت بدونی دوستم داری
بسه؟

هلش دادم و از جایم بلند شدم. کاش همان یکی دو ماه پیش که از دستش ناراحت شده بودم به او می گفتم که الان اینقدر مثل قهوه‌ی ترک نباشم و اینگونه اذیتش نکنم. بدون این که نگاهش کنم که عکس عملش چیست از اتاق خارج شدم. چراغ های گازی با نور زردشان پایین را روشن کرده بودند. وارد اتاق کارم شدم و روی تخت یک نفره دراز کشیدم و بعد از چند ساعت فکر به خواب رفتم.

صبح حوصله‌ی آشپزی نداشتم و خیلی هم شرمنده بودم. به کار دیشبم که فکر می کردم دوست داشتم خودکشی کنم. چه قدر بد کرده بودم. از ته پشیمان بودم نه مثل دیشب که یک لحظه پشیمان شدم و لحظه ای بعد زخم زبانش زدم.

چای و نیمرو را روی میز گذاشتم و قبل از این که از اتاقش خارج شود و خجالت زده ام کند به اتاقم برگشتم. اصلا نفهمیدم که کی رفت. آن روز خیل‌س برایم سخت گذشت. شب تصمیم گرفتم شام خوبی تدارک ببینم و از دلش در بیاورم. یکی از لباس هایی که از لندن خریده بود را

پوشیدم. پیراهن شیری بود که بالا تنه اش تنگ و گیپور بود و دامن کوتاهش گشاد. آرایشی هماهنگ با لباسم کردم و دقیقاً ساعت نه چشم به در دوختم تا در را باز کند و وارد شود ولی هرچه به در خیره شدم نیامد. ساعت نه شد یازده و نیم. یازده و نیم شد یک و نیم. نکند امشب اصلاً به خانه نیاید؟! چه کرده بودی آوا؟ خاک توی فرق سرت! از خانه، او را رانده بودم.

با باز شدن در از جا پریدم. کراواتش شل به گردنش آویزان بود و کتتش در دستش بود. از آشپزخانه خارج شدم و با نهایت خوش رویی گفتم:
-سلام... خسته نباشی.

سرش را تکان داد و جوابم را نداد. با کارش عصبانیت دیشبم زنده شد. بلند گفتم:

-تصمیم گرفتی شب هم دیگه تو اون خراب شده بمونی؟

حینی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد گفت:

-امشب ظرفیتم پره خواهشا فردا ادامه اش بده... حوصله‌ی این یکی رو دیگه ندارم.

با حرفش انگار چیزی جانم را مکید. مگر با اون چه کار کرده بودم؟! چرا همه چیز درهم شد.

با ناباوری گفتم:

-باربد!

داد زد:

-عصبی ام نکن آوا!

آرام گفتم:

-ولی تو عصبی شدی.

با همان تن صدای بلند، نه خیلی بلندتر گفتم:

-پس عصبی ترم نکن.

از صدای بلندش گوشم به درد آمد اصلا باور نمی کردم که او باربد است.

چشم هایش سرخ شده بودند و اخم هایش درهم بود. به سمتم آمد که نمی دانم از ترس بود یا چیز دیگری ولی قدمی به عقب برداشتم. خیز برداشت و مچ دستم را گرفت و به درون اتاقم هلم داد. کلید را از روی در برداشت...

دست مشت شده ام را باز کرد و کلید را کف دستم گذاشت. دست های او گرم بودند و دست های من یخ! از اتاق خارج شد و با تن صدای بالایی گفت:

-در اتاق رو قفل کن!

در شک کارش بودم، چه می کرد؟! این چه کاری بود؟ ضربه‌ی محکمی به در اتاق زد و گفت:

-مگه کری؟!!

از جایم پریدم، از ترس و استرس این که مبادا بلایی سرش بیاید انگشت هایم می لرزیدند؛ با این که پیوند قلب انجام داده بود ولی هنوز هم نباید عصبی می شد و قلبش آزارش می داد. برای این که بیشتر خودش را عصبی نکند. کلید را در قفل در فرو کردم و چرخاندم.

به دست هایم نگاه کردم که هیچ اختیاری از خودشان نداشتند و داشتند مثل مثل ژله تلو تلو می خوردند.

چرا باربد اینقدر عصبانی شده بود؟ چرا داد می زد؟ مگر من را دوست نداشت... اصلا اگر دوست نداشت چرا خود را اذیت می کرد؟ اگر قلبش تنبلی می کرد قبل از او من می مردم. اگر برایش اتفاقی می افتاد خودم را نمی بخشیدم.

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه ام جاری شدند. دقیقه ای بعد صدای هق هق اتاق را برداشت. صدایش را از آن طرف در شنیدم.

-گریه نکن!

زورگو بود! حرفش دقیقا معنی عکس داد و گریه ام اوج گرفت. به در بسته ضربه ای زد و گفت:

-گفتم گریه نکن آوا!

در میان گریه ام لبم را تر کردم و گفتم:

-اختیار اشک هام که دست خودمه... دوست دارم گریه کنم به تو چه.

-من اجازه نمیدم گریه کنی!

با حق حق گفتم:

-اگه می تونی بیا جلوم رو بگیر.

-اینقدر سرکشی نکن آوا!

این آوا گفتن های ته حرف هایش خیلی با حرص بودند.

-دوست دارم... تو هم نمی تونی کاری کنی.

صدایش نزدیک تر شد گفت:

-اگه لازم باشه این در رو می شکنم تا مانعت بشم پس دیگه اشک

نریز.

در همان گیر واگیر گفتم:

-اگه می خواستی در رو بشکنی چرا از اول گفتم قفلش کنم؟

دیگر چیزی نگفت. به در تکیه دادم و چشم هایم را بستم.
از خواب پریدم به ساعت که در هاله ای مشکی بود نگاه کردم ساعت
چهار بود. کلید را چرخاندم در اتاق را باز کردم، گلویم خشک شده بود.
به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم. با دیدن باربد روی
کاناپه که خواب بود ترسیدم و لیوان از دستم افتاد. انتظار داشتم مثل
نان تست از خواب بپرد ولی ذره ای تکان نخورد. خوابش خیلی سبک
بود با تکان خوردن تخت از خواب می پرید ولی چرا الان...
یک لحظه سرم گیج رفت. بالای سرش ایستادم و صدایش زدم.
-باربد... باربد جان...

جواب نداد حتی پلک هایش نلرزیدند. خم شدم و تکانش دادم ولی
عکس العملی نشان نداد. دیگر داشتم ذره ذره می ترسیدم.
زانویم شکست، کنارش نشستم و گفتم:
-باربد... از این شوخی ها با من نکن... باربد خواهش می کنم.
چشمه اشکی که تازه خشک شده بود دوباره فوران کرد.
-باربد... التماس می کنم.

دوباره تکانش دادم ولی فایده ای نداشت. همه ی بدنم سست شده
بود. نکند نکند... خدا... باربد من...

هل شده بودم نمی دانستم چه باید بکنم. اشک هایم دانه دانه می ریختند. خدا... خدا... چرا نمی گذاری خوشبختی را بچشم؟
-آوا...-

با ناباوری سرم را بلند کردم. چشم هایم باز بود نشسته بود نگاهم می کرد چشم هایم هنوز برق می زدند. خودم را در آغوشش انداختم. جا خورد.
-آوا!-

سرم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش می تپید سریع! ولی می تپید همین برای من کافی بود!
-یه بار دیگه بگو... اسمم رو صدا بزن!.. فکر کردم دیگه نیستی...
بیخشید... من..من... دیگه ناراحت نمی کنم..
دستش روی سرم نشست و گفت:
-آروم باش...-

ریزش اشک هایم بیشتر شد. به تیشرتش چنگ زدم و گفتم:
-خواهش می کنم... بگو... یک بار دیگه...
من را از خودش جدا کرد.

-نگام کن.

چشم های سر به زیرم را بالا کشیدم و خیره اش شدم.

-چی شده چرا اینقدر بی تابی؟

-چرا جوابم رو ندادی؟... چرا هرکار می کردم بیدار نمی شدی؟

پلک زدم، قطره اشک درشتی روی گونه ام سر خورد.

با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد و لب زد:

-خسته بودم نازکم برای همین خوابم سنگین شده بود... تو فقط آوای

من نیستی... تو همه چیز منی... به خدا دلم ریش می شه وقتی گریه

می کنی پس دیگه اشک نریز...

یک لحظه حس نداشتن چشم هایش من را می کشت. این بار او من

را در آغوشش کشید. گفت:

-می شنوی؟... این صدای قلب یکی دیگه است ولی تو سینه‌ی منه و

برای تو می تپه.

سرم را فشرد که گفتم:

-قشنگ ترین آهنگ دنیا است!

زمزمه کرد:

-چی شد که اینجوری شد؟ چی شد که از هم دور شدیم؟
-من فقط دلم برات تنگ شده بود... کنارم بودی ولی انگار نبودی... این اذیتم می کرد.
روی کاناپه دراز کشید و من را هم با خودش همراه کرد.
-فرشته‌ی ناز من دلش تنگ می شد؟ چرا ریختی تو خودت یکدفعه بروز دادی اگه همون اول ازدواجمون می گفتی برنامه‌ی کاری ام رو عوض می کردم.
-می ترسیدم فکر کنی دست و پات رو بستم.
کش موهایم را باز کرد و انگشت هایش را لا به لایشان فرو کرد.
-اشتباه کردی عزیزکم... منم اشتباه کردم. وقتی دیدم داری اذیت میشی نباید باهات بد رفتاری می کردم... ازدواج یعنی باهم کنار اومدن... چند شبه خیلی سرم شلوغه و ذهنم درگیره... ببخش.
-چرا فرستادی ام توی اتاق نمی خواستی ببینی ام؟
-گفتم قبلا بهت... نمی خواستم کاری کنم که بعدا بابتش پشیمون بشم.
-خوب چرا خودت نرفتی؟
-خودم می تونستم برگردم ولی وقتی در بسته است نمی تونم کاری کنم.

گریه ام بند آمده بود لب به خنده باز کردم و گفتم:

-در رو نمی شکستی؟

-اگه بازم صدای گریه ات رو می شنیدم تضمینی نبود.

با این که داشتم لمسش می کردم و نفس های گرمش به گردنم می خوردند بازهم دلتنگش بودم.

دستم را روی ته ریش بلندش گذاشتم چند روز به خودش نرسیده بود راست میگفت که سرش شلوغ بود.

با برخورد سر انگشتانم و پوست صورتش چشم هایش را بست و گفت:

-یک شبی که کنارم نبودی برام یک سال گذشت اصلا نتونستم بخوابم... دست هام به در آغوش کشیدن عادت دارند. دیشب بی قرارت بودند.

چه لطیف احساسم را به بازی می گرفت! چه راحت تلخی هایش را می پوشاند!

چانه اش روی سرم بود و من کامل در آغوش او... خدایا ببخش خوشبختی مگر بیشتر از این هم می شد؟

با بلند شدن صدای اذان روح الله کاظم زاده دست هایش شل شدن می دانستم که دیگر به من فکر نمی کند و دارد به دنبال بهانه ای برای رها

کردن من و نماز خواندن می گردد... همیشه همین جوری بود،
امیرحسین بود، با همه‌ی عشق و علاقه‌ی ای که به پای من می ریخت
ولی شیفته‌ی کس دیگری بود.

از او فاصله گرفتم و گفتم:

-من میرم وضو بگیرم.

لبخندش را به رویم پاشید و گفت:

-من رو هم دعا کن ملکه جان...

وقتی می گفت ملکه جان یعنی دیگر همه چی خوب بود. کرمش را می
ریخت در هر حال! وضو گرفتم و چادر سفیدم را روی سرم انداختم. وارد
اتاقمان شدم. زمزمه‌ی اقامه اش در اتاق پیچیده بود. پشت سرش
ایستادم و همزمان با او تکبیرة الاحرام گفتم.

سلام که دادیم گفتم:

-قبول باشه.

چرخید و گفت:

-قبول حق عزیزکم. تو از کی اینجایی؟

-از همون اولش.

زیر لب چیزی گفت و رویش را برگرداند. کتابچه‌ی کوچکش را از روی سجاده اش برداشت. خودم فهمیدم که اضافه هستم بدون این که چیزی بگویم سجده‌ی شکر کردم و از اتاق خارج شدم.

حینی که از پله ها پایین می آمدم به این فکر می کردم که روزی می آید که من هم کنار او نشسته باشم آن هم وقتی که دارد دعای عهد می خواند؟

پختن سوپ جو و تدارک صبحانه یک ساعت وقتم را گرفت. داشتم سوپ را مزه می کردم که بارید وارد آشپزخانه شد و گفت:
-خسته نباشی ملکه جان.

-باز که گفتی!

شانه ای بالا انداخت و هود را روشن کرد. قاشق سوپی در دهانش چپاندم و گفتم:

-خوب شده؟

دهانش را مزه مزه کرد و گفت:

-راستش رو بگو کی بهت تقلب رسونده.

با خودستایی گفتم:

-خودم درست کردم! بی تقلب!

خندید و پشت میز نشست. چایش را برداشت.
-مثل همون نمره هایی که تو دبیرستان می گرفتی؟
قاشق را به سمتش پرتاب کردم که جاخالی داد و قاشق با صدای بدی
به دیوار برخورد کرد.
-باید مثل تو می بودم؟... وای! اون شبی که داشتی زیر درخت انگور
درس می خوندی!... اییی!
دو ظرف سوپ کشیدم و پشت میز نشستم.
-شب کی بر میگردی؟
-تا شما کی امر کنید.
-جدی باش!
-نظرت رو بگو منم نظرم رو میگم.
-خوب... پنجشنبه ها نرو شرکت بمون تو خونه باهم بریم یه
طرفی!..جمعه همه جاها بسته است... شب هم زودتر برگرد یا حداقل
اگه نمی تونی دیگه نرو تو اون اتاق لعنتی! به خدا به اتودت حسادت
می کنم همیشه پیشته! اون خودنویست که نگوا!
نرم خندید که گفتم:

-نخند!

-خانم حسود من به خودنوایسم حسادت می کنه؟!!

لب برچیدم و گفتم:

-قبول می کنی؟

نان تستی برداشت.

-قول نمیدم ولی سعیم رو می کنم... صبحانه مثل همیشه عالی بود.

از جایش بلند شد و گونه ام را بوسید و گفت:

-ممنونم ملکه جان... خداحافظت باشه.

قولش واقعا قول بود! دیگر شب ها دیر نمی آمد و وقتی هم می آمد نمی رفت توی آن اتاق اگر هم می رفت بیشتر از یک ساعت نمی ماند.

از این که برای حرفم احترام قائل بود خوشحال بودم.

روز پنجشنبه بود و داشتیم عصرانه می خوردیم، باربد هم طبق معمول کتابی در دستش بود و ورق می زد. کتاب را از دستش کشیدم و گفتم:

-کجایی باربد؟!... کشتم خودم رو بس که صدات زدم.

-ببخشید حواسم به کتاب پرت شد.

-مگه اون تو چی نوشته؟

با شیطنت ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چگونه به همسر خود بگویم که می خواهیم یک عضو جدید به خانواده‌ی کوچک و گرم و صمیمی مان اضافه شود؟

قبلا هم چند بار گفته بود ولی نتیجه ای نداشت. می ترسیدم مشکلی داشته باشیم، از رو به رو شدن با مشکل احتمالی وحشت داشتم.

-بچه دوست داری؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد که گفتم:

-چه قدر؟

-خیلی زیاد!

-بچه رو از من بیشتر دوست داری؟

قهقه اش به هوا پرتاب شد. مگر چه گفته بودم؟ باز که نیشش شد همان دائم الباز همیشه!

خوب که خنده اش را کرد گفت:

-خانم حسود!... به بچه‌ی خودت هم حسادت؟!

-باربد!

-جان باربد!... عزیزکم تو برای من هیچ همتایی نداری پس دیگه به قلم خودکار و این و اون حسادت نکن.

بدون هیچ پروایی احساس واقعی ام را بروز دادم:

-آخه... آخه... تو خیلی خوبی! همه اش می ترسم یه روزی از دستت بدم... گاهی زندگیمون مثل رویا میشه. شبیه اون خواب هایی که از بس خوبن خودت توی خواب هم می دونی خوابه و واقعیت نداره. می ترسم یکی بیاد و از خواب بیدارم کنه... من بعدش بیدار نمی شم، برای همیشه می میرم... بیا گاهی باهم بحث کنیم مثل یک سال پیش همون موقعی که آخرین دعوامون بود و من رو فرستادی توی اون اتاق... بذار یه کم این رویا تلخ بشه تا باورم شه هنوز دارم توی این دنیا زندگی می کنم.

در یک آن دست زیرپاهایم انداخت و من را همانند همان بلور شکستنی که همیشه می گفت در آغوش کشید.

حینی که از پله های مرمر بالا می رفت گفت:

-من بی طاقت هستم، بی طاقت ترم نکن بی انصاف! با اون چشم های دلبرت دیوونه ام نکن! طاقت نگاهت رو ندارم... من با این ها مشکل دارم... با این دو... به خدا توصیفی ندارم برای وصف چشم هات.

در دریای احساسی که نثارم کرد دست و پا زدم.

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-وای باربد ولم نکنی الان میوفتم...

سرش را خم کرد و گفت:

-هیچ وقت رهاش نمی کنم.

«امیرحسین»

اگر می گفتند خوشبختی را هجی کن من می گفتم الف-واو "او..."

اگر می گفتند تعریفش کن می گفتم "بودن او..."

اگر می گفتند خوشبختی چه رنگی دارد بی شک می گفتم "رنگ چشم های او"

اگر می گفتند صدای خوشبختی چگونه است می گفتم "خنده های دلنواز او"

خوشبختی برای من همین بود... شکرت خدا که به روزی رسیدم که در یک خانه و یک سقف من باشم و فقط او.

با زنگ خوردن تلفن همراهم چشم از چشم های بسته اش گرفتم.
حوله‌ی کوچک و نمور روی سرم را درون سبد انداختم و پیش از این که
آوا را بیدار کند گوشی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم.
-بله؟

-سلام بابا جان!

-سلام خوب هستید؟ مامان خوب هستن؟

-خوبیم باباجان... آوا رو به راهه؟ مشکلی ندارید؟

به در بسته‌ی اتاق نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-بله... همه چیز خوبه خدا رو شکر.

-می دونم دیره ولی مامانت برای شام دعوتتون کرده، عمو و زن عموت
هم هستن. به من گفته بود ظهر ولی رفتم مطب کلا از یاد بردم شما
هم به روی خودتون نیارید وگرنه مامانت بیچاره ام می کنه.
خندیدم و گفتم:

-چشم...

جای هرگونه بهانه ای را برایم نگذاشته بود. خداحافظی کردم و به اتاق
برگشتم هنوز یک ساعت هم نشده بود که خوابش برده بود.

موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

-آوا جان... خانمم... پاشو عزیزم... مهمونی دعوتیم.

تکانی خورد می دانستم بیدار شده است. با همان چشم های بسته گفت:

-اوم... بخواب باربد... من هنوز خوابم میاد... خسته ام...

-ملکه جان... پاشو عزیزکم دیر میشه... بسه هرچی خوابیدی!

پلک هایش لرزید و چشم هایش را باز کرد و گفت:

-کجا دعوتیم؟

-خونه‌ی ما...

از جایم بلند شدم و گفتم:

-تا من نقشه ها رو می فرستم آماده شو.

وارد اتاق کارم شدم و فایل چند نقشه را ارسال کردم. از درون شکلات خوری روی میز شکلات کاکائویی برداشتم و به اتاقمان رفتم تا خودم را آماده کنم.

داختم با کراواتم ور می رفتم که از حمام خارج شد و گفت:

-چه زود آماده شدی؟

-حموم ملکه جان خیلی طول کشید!... بخور ضعف نکنی!
شکلات را در دهانش گذاشتم.
کراواتم را بست و حینی که شکلات را در دهانش بازی می داد گفت:
-ده دقیقه‌ی دیگه آماده ام!
-زمان بگیرم؟
با اعتماد به نفس گفت:
-بگیر!... وای باربد نیگا!
به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم کمی بالاتر از جناق سینه اش کبود شده بود گفتم:
-اعهه خوردی به کابینت؟
با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با حرص گفت:
-آره خورده به کابینت! البته کابینتش...
کلامش را بریدم و گفتم:
-من زمان گرفتم ها!
-خوبه خوبه... دست گل به آب دادن به روی گرامی شون هم نمیارن!
خندیدم و از اتاق خارج شدم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم. از ماشین پیاده شد و خیره به خانه‌ی خودشان شد.

کنارش ایستادم و گفتم:

-دلت تنگ شده؟

از افکارش جدا شد.

-نه... من...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تظاهر به سنگدلی نکن مهربون من... بریم داخل!

پشت میز شام بودیم که مامان رو به آوا گفت:

-این حسین ما که اذیت نمی کنه؟

زیرچشمی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-نه ایشون...

مامان آوا گفت:

-نمی بینی ریحانه جون از وقتی اومدن باربد از عزیزم و جانم کم تر

بهش نگفته؟!.. اینقدر دختر من رو لوس نکن باربدجان!

لبخندی به زن عمو زدم و گفتم:

-کم تر از این ها رو به آوا گفتن نامردیه!

عمو روی شانهای بابت ضربه ای زد و گفت:

-دست مریزاد داداش... پسرت هم مثل خودت زن ذلیله!

مامان گفت:

-دستتون درد نکنه حسن خان.

بابا شاکی گفت:

-خوش به حال دخترت شده داداش باید تشکر کنی!

با حرف بابا همه خندیدند و دل من برای خندهی آرام آوا ضعف رفت.

-خوب عروس گلم تو قصد نداری یه نوهی ناز برای ما بیاری؟

لقمه در گلویش جستید و به سرفه افتاد. این بحث نباید شروع می شد

نباید!

لیوان آبی به دستش دادم.

-خوبی آوا جان؟

لیوان آب را گرفت و سرکشید با تک سرفه ای گفت:

-من... یعنی... ما...

عمو حسن گفت:

-یک سال و نیم از ازدواجتون گذشته...

رو به من گفت:

-بهتره یه وارث داشته باشی.

قاشق را در دستم فشردم و به چشم های مصمم عمو نگاه کردم. پی حرف عمو را گرفتم:

-بهتر اینه که در موردش حرف نزنیم.

بابا گفت:

-فراموش نکنید... آوا وارث حسن و تو وارث منی... شما باید یه وارث داشته باشید تا ثروتمون بلوکه نشه.

زن عمو گفت:

-ثروت خود باربد رو فراموش نکنید!

آوا دیگر غذا نمی خورد و داشت به حرف های بی رحمانه ای که رد و بدل می شد گوش می داد.

قاشقم را انداختم و گفتم:

-با همه احترامی که برای تک تکتون قائم ولی من فقط سی و خرده ای سالمه و حالا حالا هم قصد ندارم بمیرم... پس لطفا جوری حرف نزنید که انگار همین امروز و فردا...

مامان کلامم را شکست:

-زبونت رو گاز بگیر پسرم این چه حرفیه؟!

از جایم بلند شدم و گفتم:

-بریم آوا!

آوا در برابر اعتراض دیگران چیزی نگفت و دنبالم آمد. داشتیم از خانه خارج می شدیم که مامان مانعمان شد.

-کجا میرید؟! این چه رفتاریه امیرحسین؟!... آوا جان شما برو طبقه ی بالا عزیزم من باید با جناب درخشنده حرف بزنم.

«آوا»

همزمان با باز کردن در اتاق بغضم را رها کردم. اشک هایم بی صدا روی چهره ام جاری شدند. باز برای چه این ها می باریدند؟ تقصیر که بود؟ مقصر من بودم یا باربد یا هردویمان؟

شالم را از سرم کشیدم و روی تخت نشستم و سرم را با دست هایم پوشاندم. با باز شدن در اتاق از جا پریدم. ریحانه خانم وارد اتاق شد.

دستمال کاغذی از روی میز توالت برداشتم و اشک هایم را پاک کردم.
با قدم های آرام و کوتاه همیشگی اش آمد کنارم نشست و گفت:
-گریه کردی آوا؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:
-یه کم دلم...

پرید به میان کلامم و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم من خودم بعد از چهار سال باردار شدم. خودت رو
اذیت نکن... وای گردنت چی شده؟
سرم را با شتاب بلند کردم و روی هوا گفتم:
-خوردم به کابینت!

با شنیدن حرفم چند ثانیه ساکت نگاهم کرد ناگهان زد زیر خنده! وای
باربد آبرو برایم نگذاشته بودی!

خوب که خندید و من را خجالت زده کرد گفت:

-تو خوردی به کابینت یا کابینت خورد بهت؟!... در هر حال جناب
کابینت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه...-

لبخندی زد و گفت:

-شوخی کردم عزیزم پاشو یه آبی به صورتت بزن چشم هات قرمز شده جناب کابینت ببینه زنش گریه کرده دعوا راه می ندازه.

با گونه های گلگون به سرویس بهداشتی رفتم و مشت آبی به صورتم زدم.

فردای آن روز بارید خیلی آشفته بود در واقع از همان دیشب. این اوضاع تا یک ماه ادامه داشت هرچه به او می گفتم چه شده هیچ چیزی نمی گفت.

به استقبالش رفتم خواستم نایلون های دستش را از او بگیرم که بوی ماهی به مشام خورد.

از بارید فاصله گرفتم و گفتم:

-بوی ماهی میدی بارید!

دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

-رفتم برای مامانم ماهی خریدم.

-وای برو لباس هات رو عوض کن بعدش هم برو حموم.

-چشم خانم جان نمی گفتی هم قصدم همین بود.
برایش چای ریختم که با موهای خیس وارد آشپزخانه شد. پشت میز
نشست و گفت:
-بیا بشین آوا... می خوام باهات صحبت کنم.
آلو خشکی در دهانم گذاشتم و گفتم:
-جانم؟!
پاکتی روی میز گذاشت و گفت:
-این مهریه اته!
چشم هایم گرد شد.
-قلبت که نیست؟
-بگیرش.
پاکت را از دستش گرفتم و گفتم:
-خوب!
-خوب نداره... خیلی وقته دنبال کارهاشم تا مهریه ات رو پرداخت کنم.
نگران گفتم:
-چرا؟! اتفاقی افتاده؟!!

-نه عزیزم فقط دلم می خواد پرداختش کنم.
پاکت را انداختم، آلویی در دهانش گذاشتم و بحث را عوض کردم.
-امروز ثنا زنگ زد.
-ثنا؟!
-آره... می خوان اسباب کشی کنن اینجا خونه‌ی آقای جلایری رو خریدن.
-پس برای همین مهرداد امروز مرخصی گرفت.
-هوم... خیلی خوشحالم میان اینجا... اصلا میای بریم خونه شون؟
-بعد شام یه نیم ساعت کار دارم، بهشون خبر بده بریم من مشکلی ندارم.
ذوق زده از جا پریدم و به سمت تلفن رفتم تا خبرش رو به ثنا بدم.
بعد از شام آماده شدیم و به خانه‌ی آن‌ها رفتیم. دقیقا رو به روی خانه‌ی ما بود و این از چیزی نبود جز خوش شانسی!
ثنا در آغوشم کشید و گفت:
-دلم برات تنگ شده بود سروصدا جان.
خودم را از او جدا کردم و گفتم:

-ممنونم تشکر گل!

مهرداد و باربد به دیوانه بازی مان خندیدند. مهرداد گفت:

-زشته ثنا جان دم در بیاین داخل.

یک سال بود که ثنا با مهرداد ازدواج کرده بود. مهرداد هم در شرکت باربد استخدام بود و باهم رفیق بودند.

وارد خانه شان که شدیم بوی بدی به مشامم خورد. بوی وایتکس و شیشه پاک کن و البته بوی الکل. به سمت سرویس بهداشتی هجوم بردم، معده ام همه‌ی شامم را پس زده بود.

باربد به در سرویس بهداشتی می کوبید و صدایم می زد. به خودم در آینه نگاه کردم. مطمئن نبودم ولی خیلی هم تردید نداشتم. مادر شده بودم؟ لبخند کم جانی روی لب های خشک شده ام نشست. نباید الکی باربد را امیدوار می کردم اول باید مطمئن می شدم. از سرویس خارج شدم. باربد به سمتم آمد و گفت:

-بیا بریم دکتر.

-لازم نیست یه کم دراز بکشم بهتر میشم.

-نخیر گفتم که می ریم دکتر...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که گوشی اش زنگ خورد. اخمی کرد و رد داد.

با هم وارد سالن شدیم که ثنا نگران به سمتم آمد و گفت:

-خوبی؟

-خوبم بابا.

دروغ گفتم همه‌ی وجودم داشت می چرخید.

باربد چیزی به مهرداد گفت که نفهمیدم. صدایم زد و به حیاط رفت.

دنبالش رفتم. به در حیاط خیره شده بود.

کنارش ایستادم که متوجهم شد، دستش را روی کمرم گذاشت و من را به سمت خودش کشید. از حرکتش متعجب شدم! چرا در خانه‌ی ثنا؟!

سرش را خم کرد و گفت:

-من باید برم، تا قبل از اذن صبح بر می گردم.

بدون توجه به موقعیت خواسته‌ی ای که از مدت‌ها پیش در دلم مانده بود را بیان کردم.

-منم باهات دعای عهد بخونم؟

-بخونیم، باهم می خونیم هر صبح!

بوسه ای روی پیشانی ام نهاد، وقتی چشم هایم را باز کردم او در حیاط نبود. به سمت در دویدم تا از او خداحافظی کنم ولی وقتی که در حیاط را باز کردم صدای جیغ لاستیک ماشین مشکی ای در گوشم پیچید. دیگر باربد در آن جا نبود. چون حال زیاد خوش نبود از ثنا عذرخواهی کردم و برگشتم خانه. برای خودم چای نباتی درست کردم و خوردم. سرم گیج می رفت. خودم را روی تخت رها کردم و به ماه که نورش را به صورتم می پاشید خیره شدم.

نفهمیدم چه قدر گذشت که دیگر برخورد نسیم سرد با صورتم را احساس نکردم و به خواب رفتم.

با ترس از جا پریدم، هنوز هوا تاریک بود. حالت تهوعم بهتر شده بود به صفحه گوشی ام نگاه کردم، اذان داده بودند ولی جای باربد هنوز خالی بود. بدقولی کرده بود.

نمازم را روی سجاده‌ی ترمه اش خواندم خواستم دعای عهد را بخوانم که دیدم کتابچه‌ی دعای کوچکش نیست. از توی اینترنت دعای عهد را پیدا کردم و خواندم دیگر تک تک وسایل این خانه به شنیدن این دعا آن هم این موقع عادت کرده بودند.

بعد از دعا کمی طراحی کردم و داستانم را پیش بردم. شخصیت های داستانم هم از داشتن همچین نویسنده‌ی بی ذوقی حوصله شان سر رفته بود و هر لحظه امکان داشت خودکشی کنند و کمیک را تمام کنند.

وقتی به خودم آمدم خورشید طلوع کرده بود ولی هنوز خبری از باربد نبود. دیگر داشتم کم کم نگرانش می شدم. تبلت طراحی ام را خاموش کردم و شماره اش را گرفتم. با صدای خانمی که داشت می گفت تلفنش خاموش است نگرانی ام بیشتر شد.

لباس هایم را عوض کردم تا بروم بیرون کمی هوا بخورم و از فکر و خیال خارج شوم.

کوچه خلوت بود و مرغ هم پر نمی زد. نفس عمیقی کشیدم و راه نامعلومی را پیش گرفتم. جسمی مستطیلی مشکی توجهم را جلب کرد. چند قدم که نزدیک تر شدم به یکباره همه‌ی بدنم خالی شد. یک خالی بودن سنگین!

پاهای تحمل وزنم را نداشتند با دست های لرزان و انگشت های یخ کرده تلفن همراهی که صفحه اش خاک شیر شده بود را برداشتم. قاب سورمه ای و خط های قرمزش داشتند اشک هایم را از عمق چشم هایم می کشیدند.

اشکی که از چشمم چکید را کنار زدم. افکار بد مثل موریانه ذهنم را می جویدند. سطل آشغال کنار خیابان جا به جا شد و دور سرم چرخید. دستم را به پیشانی ام گرفتم. درخت کاج روی سرم افتاد و نقش زمین شدم و پلک هایم روی هم افتادند.

-آواجان... عزیزکم...

چشم هایم را با شتاب باز کردم، چهره‌ی خندانم رو به رویم بود چند بار پلک زدم و دستم را بلند کردم تا روی ته ریشش بگذارم که دستم اسیر دست های نرم شد و تصویر دلنشین باربد جایش را به چهره‌ی زن عمو داد.

حقیقت به پیش چشمم آمد و بغضم ترکید. زن عمو گفت:

-آروم باش آوا جان برای بچه ات خوب نیست!

پس حدسم درست بود! باربد من داشت پدر می شد. سر جایم نشستم و ملافه را کنار زدم و گفتم:

-باربد کجاست؟!... می خوام برم بهش بگم حتما خیلی خوش حال میشه.

انتهای کلام من با شکستن بغض ریحانه خانم همراه شد. سوز گریه اش می گفت که هیچ چیز خوب نیست.

-بگید چی شده! خواهش می کنم.

به یکباره در آغوشم کشید و گفت:

-سه روزه حسینم نیست! آب شده رفته تو زمین.

-سه روز؟! ... چطور ممکنه؟!

مامان حینی که با تلفنش حرف می زد وارد اتاق شد. با دیدنم تلفنش را قطع کرد و درون جیب روپوش پزشکی اش گذاشت.

نرم در آغوشم کشید و گفت:

-بهتری دخترم؟ حسابی نگرانمون کردی عزیزم.

عزیزم گفتن هایشان، نگرانی هایشان، جانم گفتن هایشان... نمی خواستم! کلمات فقط وقتی از دهان او خارج می شدند زیبا بودند. حتی زیبا هم دیگر زیبا نبود اگر کسی جز او می گفت. یک صدای کوتاهش را می خواستم! صدای نفس کشیدنش! صدای ضربان قبلش... همان قلبی که نامنظم می زد. قلب بی وفایش! حسودی کردم با قلبی که الان در سینه اش بود و کنارش. خودنویشش را داشت؟ کتابچه‌ی کوچک دعایش؟ خدایش؟ کسی که از او را به من ترجیح می داد.

آرام زمزمه کردم:

-لطفا مواظبش باش... هوای باربدم رو داشته باش.

بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم. ضمیمه‌ی دلتنگی ام و یارم بود. و یار بی اشتباهی! حتی رغبت به خوردن آب هم نداشتم. کسی کاری به کارم نداشت. اگر هم داشت نمی دانستم چون تلفنم را خاموش کرده بودم و تلفن خانه را قطع. در حیاط هم بسته بود. شمار روز های هفته از دستم در رفته بود و دلم شور می زد نه به خاطر فرزند باربدم به خاطر خودش. دلم گواه بد می داد و احساس بدی داشتم. دائم در خوف و وحشت بودم. قرص هایش را هم همراه خودش نبرده بود. همان روزی که از بیمارستان مرخص شدم از شاهین شنیدم که نامش در هیچ پرواز خارجی ثبت نشده است و هیچ اثری از او نیست. می گفت جوری وجود ندارد که انگار هرگز نبوده است.

با صدای پی در پی آیفون چشم از آلبوم دستم گرفتم. چرا رهایم نمی کردند. گفته بودم تا خبری از او نشده به سراغم نیایند. نور امیدی در دلم روشن شد. از جا پریدم و به سمت آیفون خیز برداشتم ولی باز هم به جای پسر تصویر مادر را دیدم. زن عمو بود که قصد نداشت دستش را از روی زنگ بردارد. چشم هایش گود افتاده بودند و صورت با طراوتش انگار در این یک ماه به اندازه‌ی صد سال افتاده شده بود. مادر

بود! انگشتم را روی صفحه فشردم. نامردی بود که من هم مول پسرش غمی بر دلش بشوم.

بعد از چند ثانیه ریحانه خانم در درگاه ظاهر شد با یک چمدان سورمه ای!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-سلام. خوش اومدید.

در آغوشم کشید و گفت:

-سلام عروس گلم.

از بوی عطرش به یک باره حالم بد شد. هلش دادم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم. خوش آمده بود واقعا به ریحانه خانم نیاز داشتم.

پس از آن روز، روزها همانند سال ها می گذشتند در ماه هفتمم بودم و باربدی که نبود و دلی که گرفته بود.

با بلند شدن صدای آیفون از جایم بلند شدم و تبلتم را روی میز گذاشتم. مرد ناشناسی پشت در بود. متعجب گفتم:

-بفرمایید.

مرد کچل گفت:

-صادقی هستم. منزل آقای درخشنده؟

-بله امرتون؟

-منزل تشریف دارند؟

آهی کشیدم و گفتم:

-خیر نیستند.

-من یه چک از ایشون برای یک هفته قبل داشتم ولی وصول نشده اگه تا فردا پرداختش نکنید چک رو برگشت می زنم.

و این زنگ آیفون آغاز هجوم طلبکارهایی به در خانه بود و من تازه آن وقت فهمیدم چند روز پیش باربدی که نبود شرکت را واگذار کرده بود و همچنین AD را! در واقع همه دارایی اش به جز خانه و ماشینش.

پی اش را که گرفتم فهمیدم خانه و ماشین به نام من هستند و همان مهریه ام. در هر جای دنیا که بود هیچ چیز از خودش نداشت. برای پرداخت چک هایش مجبور شدم خانه‌ی خودم و ماشینم را بفروشم. نمی خواستم خانه و ماشینی که باربد گذاشته بود را دست بزنم. او ماشینش را خیلی دوست داشت!

پسر باربد در ماه هفتم حسابی سنگینم کرده بود و به سختی راه می رفتم. دلم می خواست بروم بیرون و کمی هوا بخورم. شال و کلاه کردم

و از حیاط خارج شدم. هنوز از عرض خیابان عبور نکرده که ماشین
مشکی با سرعت به سمت آمد ولی پیش از این که به من برخورد کند
ترمز کرد. از ترس سرم گیج رفت و کف خیابان افتادم.
«امیرحسین»

-عوضی ها... چی از جونم می خواهید؟ یک ساله آوردینم این جا از
خانواده ام جدام کردید!

همه‌ی این کلمات را به فارسی نثارشان کردم. انگلیسی که نمی
فهمیدند! یک سال بود به انگلیسی التماسشان می کردم.
مشتی به صورتم کوبید و گفت:

-برو اون لپ تاپ رو بیار.

مرد لاغر سرش را تکان داد از درون کیف گوشه‌ی اتاق لپ تاپی را بیرون
آورد.

برگه کاغذی رو به رویم گذاشت و گفت:

-امضا کن!

با ناباوری متن برگه را خواندم! واگذاری! واگذاری! AD!

-برای همین؟ برای اون شرکت لعنتی من رو یک ساله اسیر کردید؟!

در اتاق باز شد و در کمال ناباوری کریستین نگاه کردم.

-تو؟! بالاخره نیشست رو زدی؟!!

هیستریک خندید و گفت:

-نه هنوز.

به سمتش خیز برداشتم که توسط دو مردی که این یک سال مامور عذابم شده بودند مهار شدم.

یکی از همراهان کریستین لپ تاپش را رو به روی صورتم باز کرد. آوا بود، آوای من! باردار بود؟! داشتم پدر می شدم؟! خدایا! خدایا!

ماشینی به سمت آوایم رفت فریادی کشیدم و گفتم:

-نه!

در چند قدمی اش متوقف شد. نفس نفس می زدم. آوایم روی زمین آوار شد و من هم از او تبعیت کردم.

-اگه امضاش نکنی اون ماشین ترمز می بره.

-امضا کنم؟! رهام می کنید؟ برم می گردونید ایران؟! ... د اخه تو چه جور دختر خاله ای هستی؟!!

-اینقدر حرف نزن ای دی! امضاش کن!

-چه تضمینی داره که بهش صدمه نزنید؟

پوزخندی زد و گفت:

-تضمین؟... جونش تو دست های تویه!

و آن لحظه من حاصل بیست سال تلاشم را دادم تا یک بار دیگر او را ببینم.

بعد از چند ثانیه ریحانه خانم در درگاه ظاهر شد با یک چمدان سورمه ای!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-سلام. خوش اومدید.

در آغوشم کشید و گفت:

-سلام عروس گلم.

از بوی عطرش به یک باره حالم بد شد. هلش دادم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم. خوش آمده بود واقعا به ریحانه خانم نیاز داشتم.

پس از آن روز، روزها همانند سال ها می گذشتند در ماه هفتمم بودم و باربدی که نبود و دلی که گرفته بود.

با بلند شدن صدای آیفون از جایم بلند شدم و تبلتم را روی میز گذاشتم. مرد ناشناسی پشت در بود. متعجب گفتم:

-بفرمایید.

مرد کچل گفت:

-صادقی هستم. منزل آقای درخشنده؟

-بله امرتون؟

-منزل تشریف دارند؟

آهی کشیدم و گفتم:

-خیر نیستند.

-من یه چک از ایشون برای یک هفته قبل داشتم ولی وصول نشده اگه تا فردا پرداختش نکنید چک رو برگشت می زنم.

و این زنگ آیفون آغاز هجوم طلبکارهایی به در خانه بود.

پسر باربد حسابی سنگینم کرده بود و به سختی راه می رفتم. می خواستم بروم پیش وکیل باربد.

شال و کلاه کردم و از حیاط خارج شدم. هنوز از عرض خیابان عبور نکرده که ماشین مشکی با سرعت به سمتم آمد ولی پیش از این که به من برخورد کند ترمز کرد. از ترس سرم گیج رفت و کف خیابان افتادم.

«امیرحسین»

یک سال به اندازه‌ی چند قرن می‌گذشت؟ وقتی که دلت تنگ باشد؟
دردی در صورتم پیچید. به سختی چشم‌هایم را باز کردم و زمزمه وار گفتم:

-عضوی‌ها... چرا ولم نمی‌کنید؟

سوالی که یک سال بود هر روز تکرار می‌کردم را برای بار هزارم به زبان آوردم.

-کی هستید؟ چی از جونم می‌خواید؟

همه‌ی این کلمات را به فارسی نثارشان کردم. انگلیسی که نمی‌فهمیدند! یک سال بود به انگلیسی التماسشان می‌کردم.

مشتی دیگر به صورتم کوبید و گفت:

-برو اون لپ تاپ رو بیار.

مرد لاغر سرش را تکان داد از درون کیف گوشه‌ی اتاق لپ تاپی را بیرون آورد.

برگه کاغذی رو به رویم گذاشت و گفت:

-امضا کن!

با ناباوری متن برگه را خواندم! واگذاری! واگذاری! AD واگذاری بیست سال تلاشم و خستگی هایم؟

-برای اون شرکت لعنتی من رو یک ساله اسیر کردید؟! در اتاق باز شد و در کمال ناباوری کریستین نگاه کردم.

-تو؟! بالاخره نیشت رو زدی؟!

هیستریک خندید و گفت:

-نه هنوز!

به سمتش خیز برداشتم که توسط دو مردی که این یک سال مامور عذابم شده بودند مهار شدم و روی صندلی نشاندم. بند بند وجودم داشت کنده می شد از درد!

یکی از همراهان کریستین لپ تاپش را رو به روی صورتم باز کرد. ناباور به تصویر رو به رویم زل زدم. خون در رگ هایم به جریان افتاد. آوا بود، آوای من! باردار بود؟! داشتم پدر می شدم؟! خدایا! خدایا! ماشینی به سمت آوایم رفت فریادی کشیدم و گفتم:

-نه!

در چند قدمی اش متوقف شد. نفس نفس می زدم. آوایم روی زمین آوار شد.

-لعنتی ها!

-اگه امضاش نکنی اون ماشین ترمز می بره.

-امضا کنم؟! رهام می کنید؟ برم می گردونید ایران؟! ... د اخه تو چه جور دختر خاله ای هستی؟!

-اینقدر حرف نزن ای دی! امضاش کن!

-چه تضمینی داره که بهش صدمه نزنید؟

پوزخندی زد و گفت:

-تضمین؟! ... جونش تو دست های تویه!

برگه را روی پایم گذاشت و خودکار را به دستم داد. از برخورد دستش با انگشتم منزجر شدم! با انگشت های خونین و لرزانم خودکار را گرفتم. بدون نگاه کردن به بند های طولانی برگه امضا کردم و با انگشت سبابه‌ی خونینم انگشت زدم. نیازی به جوهر نداشتم.

و آن لحظه من حاصل بیست سال تلاشم را دادم تا یک بار دیگر او را ببینم.

برگه را از زیر دستم کشید و گفت:

-عشق افسانه ایت آخرش کار دستت داد شوهر دختر خاله!

-به خواسته ات رسیدی! کاری اش نداشته باش. بذار زندگی مون رو بکنیم.

پشت سرم ایستاد و گفت:

-ولت کنم بری فردا با یه گله پلیس بیوفتی دنبالم؟ این نبوغت رو چرا قبلا به کار نمی گرفتی؟!

سرش را خم کرد و ادامه داد:

-می دونی چیه؟! توی خواب هم نمی دیدم ای دی بزرگ به این فلاکت بیوفته!

از لای دندان های قفل شده ام غریدم:

-منم هرگز فکر نمی کردم یه آدم میتونه تا این حد حقیر و پست بشه! صاف ایستاد و خندید:

-حرف هات رو وقتی با آب طلا توی سالن کنفرانس می نوشتن که AD مال تو بود... الان مال منه! پس به خودت فشار نیار.

پوزخندی زدم حینی که داشت از اتاق خارج می شد گفتم:

-تو هیچ وقت نمی تونی همه چیزم رو ازم بگیری!

ایستاد، چرخید و گفت:

-منظورت چیه؟!

فقط در سکوت خیره اش شدم.

خنده هیستریکی کرد و از اتاق خارج شد. گمان می کردم بعد از رسیدن به خواسته هایشان رهایم می کنند غافل از این که خبیث تر از آن چه که فکر می کردم بودند.

«آوا»

با احساس درد و سوزشی در زیر شکم چشم هایم را باز کردم. با دیدن شکم خالی ام ترس در دلم رخنه کرد. با ترس دستم را روی شکم کشیدم که دردی در وجودم پیچید.

اشک هایم قطره قطره فرو ریختند! علی بارید من کجا بود؟

به سختی خودم را بالا کشیدم تا دکمه‌ی احضار پرستار را فشار دهم که در اتاق باز شد و شیدا با لبخندی بر لب هایش و پتویی در دستش وارد اتاق شد. لب زدم:

-علی؟!

خندید و گفت:

-اوه چه علی! مثل مامانش بدخلقه!

به جای اشک شوق اشک غم از چشم هایم شدت گرفت.

علی را با احتیاط از شیدا گرفتم. موهایش مثل پر داغ مشکی بودند و چشم هایش مثل چشم های خودم. مژه های مشکی و بلندش روی هم بودند و پوستش مثل باربد کمی برنزه بود. آخ باربد!

قطره اشکی روی گونه‌ی علی افتاد که تکانی خورد و چشم های طوسی اش را باز کرد. او فرزند من بود.

از بیمارستان که مرخص شدم بعد از یک هفته ریحانه خانم فرستادم برگردد خانه شان.

تنهایی هایم با علی کوچک پر شده بود ولی دلتنگی هایم نه! هر لحظه که به علی نگاه می کردم داغ دلم تازه می شد.

نمی شد به علی نگاه کنم و چهره‌ی باربد را نبینم!

تلخ تر از همه‌ی لحظات وقتی بود که می خواستم یک میز دونفزه را برای یک نفر بچینم و ظرف و صندلی باربد همیشه خالی باقی می ماند. مصرع های آهنگ عشق من هر روز در ذهنم می آمدند و می رفتند.

عشق من ناز نکن عمر ما پایون می گیره

یه روزی دست زمونه تو رو از من میگیره!

علی را تازه خوابانده بودم و برای دندان هایش مدام بهانه می گرفت.
شده بودم یک مادر تنها و تنها!

شرکت باربد به طرز عجیبی فروخته شده بود و منبع درآمد فقط از طریق کمیک ها و وبتون های آنلاین خارجی ام بود. ماشین و خانه ام را فروخته بودم و در بانک گذاشته بودم تا بتوانم با سودش ماه ها و روزها را تمام کنم. دست کمک هیچکس را جز خدا قبول نمی کردم.
در زندگی پر پیچ و تاب من اطرافیانم خیلی کمرنگ بودند. یک نفر متفاوت پیدا شد که آن هم گم شد!

با زنگ خوردن گوشی ام از جا پریدم و حینی که علی را می پاییدم
جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانم درخشنده کم پیدا.

با تعجب گفتم:

-شما یید آقای صداقت؟

-لازمه دعا کنم که به مشکل بر بخوری که یه سر به مطب حقیر ما بزنی؟

-فکر نکنم! کاری داشتید تماس گرفتید؟

-لازمه ببینمتون.

حرف هایی که از بدو گم شدن باربد شنیده بودم این بار قرار بود از دهان دکتر خارج شوند.

-خیلی ممنون من به مشاوره نیاز ندارم.

بدون مقدمه و با صدای بلند گفت:

-تا کی می خوای بهش فکر کنی؟ باید فراموشش کنی!

-هر وقت شما تونستید ساحل خانم رو فراموش کنید من هم باربد رو فراموش می کنم.

با عصبانیت تلفن را قطع کردم. دلم می خواست یک گوشه بنشینم خودم را در آغوش بگیرم و گریه کنم و همان لحظه باربد بیاید و دلداری ام دهد.

کدام شاعر و کدام آهنگ صدای دل من بود؟!

من هنوز وقتی که با غمت درگیرم

چشم هام رو می بندم سمت دریا میرم...

غیر ممکن یعنی من و تو تو ساحل

عاشق هم بودن زیر ماه کامل

آهی کشیدم و از اتاق علی خارج شدم تا مبادا بی قراری هایم او را بد خواب کند. وارد حیاط شدم، به آسمان گرفته نگاه کردم و گفتم:
-باربدم رو از تو می خواهم! بهم برش گردون...
باربدم هم زیر همین آسمان بود، من هم بودم پس چرا از هم فاصله داشتیم؟
«حکم دل است که مشکل است بین من و تو
حکم دل است که فاصله است بین من و تو»
چند سال محکوم به فاصله هستیم؟ هشت سال کم نبود؟! چرا تمام نمی شد؟!
مجنون و لیلی چند سال در انتظار بودند؟
روزگار قصد داشت یک مثنوی دیگر بنویسد؟ با من و تو؟
«حتی اگر از دوری ات این دل بمیرد
عاشق محال است که فراموشی بگیرد»
فراموش کردن تو همانند قانع شدن برای مردن است. کاش می شد صدایت را بشنوم وقتی که می گویی: به خدا اعتماد کن!
«من در خطرم بی عشق

بی بال و پرم بی عشق

بی عشق جهان یعنی

یک چرخش بی معنی

حالا ببین نام من از نامت جدا شد»

با خشم به گوشی ام که آهنگ را می خواند نگاه کردم؛ قرار نبود هرگز
نام من از نامش جدا شود. نمی گذاشتم!

خواننده که انگار می خواست از خودش دفاع کند گفت: «بی رحم سهم
من از تو گریه ها شد!»

بغضم برای هزارمین بار شکست.

«این خانه بعد از تو شده دیوانه خانه در من نمرده این جنون عاشقانه»

تاب را متوقف کردم و به خانه‌ی بزرگی که دو سال هم میزبان سازنده
اش نبوده است نگاه کردم. همزمان با خواننده لب زدم:

من در خطرم بی عشق

بی بال و پرم بی عشق

بی عشق جهان یعنی

یک چرخش بی معنی

چشم هایم را روی هم انداختم و سرم را روی دسته‌ی تاب گذاشتم.
با صدای بلندی از خواب پریدم. گیج به اطرافم نگاه کردم، باز برق رفته
بود؟!

علی!

با شتاب از جایم بلند شدم تا برگردم که صدایی از کف حیاط آمد. کسی
داشت در را می کوبید. حیاط در تاریکی فرو رفته بود، با استرس به
سمت در رفتم و گفتم:

-بله؟!

بدون هیچ پاسخی همچنان به کوبیدن ادامه داد:
عصبی شدم و گفتم:

-بله؟!

کسی پاسخ نداد. دو دل بودم که در را باز کنم یا نه. با تردید در را باز
کردم. خواستم جیغ بکشم که دستی زبر روی دهانم قرار گرفت و به
درون خانه هلم داد.

با ترس دست هایم را روی دست های زبر گذاشتم، با چشم های گرد
شده به چشم های براق و طوسی نگاه کردم.

-جیغ نزن... مهرداد!

با شنیدن صدای مهرداد آرام نگاهش کردم که دستش را برداشت.
بدون هیچ سوالی برو یک دست از لباس های باربد رو بردار، جعبه
کمک های اولیه رو هم یادت نره. زود باش!
انگشت هایم یخ کردند، لرزی به تنم افتاد.

-چی شده؟! برای باربد اتفاقی افتاده؟! پیداش کردی؟
-آره فقط هول نکن و برو کاری که گفتم رو انجام بده.
انگار که به یکباره سبک شدم و رفتم روی ابرها. خون در رگ هایم به
جریان افتاد و قلبم بی قرار حضور باربدی شد که شاید در چند
کیلومتری ام بود.

نفهمیدم چه چیزی پوشیدم و چه چیزی را درون چمدان کوچک
انداختم. بدون این که حواسم به علی که در اتاقش بود و خواب عمیقی
داشت از خانه خارج شدم.
ثنا در آغوشم کشید و گفت:

-چشمت روشن خواهی! من مواظب علی هستم برو به شوهرت برس.
زیر لب ممنونی گفتم و سوار ماشین شدم. در شور و شعف غرق بودم و
ذهنم اصلا فرمان نمی داد. نا خواسته نگاهم روی آینه لغزید. خوب
بودم؟!!

دست هایم می لرزیدند، نه همهی وجودم می لرزید، تک تک یاخته
هایم.

-پیاده نمیشی!؟

گیج گفتم:

-ها!؟

-رسیدیم آوا خانم.

ماشین درون حیاط یک خانهی فرسوده بود. پیاده شدم و چمدانم را
کشیدم بدون تعلل گفتم:

-کجاست؟

-برید داخل، حتما الان خوابه.

پله های بلند سیمانی را بالا رفتم و چمدان را کشیدم. چمدان داشت
سرعتم را کم می کرد. روی پلهی چهارم رهایش کردم و خواستم شتاب
کنم که با زانو روی سیمان ها خراشیده شدم.

-خوبید آوا خانم؟

-خوبم خوبم.

بلند شدم و وارد خانه شدم. یک خانه‌ی ساده با وسایل ساده و یک در اتاق منحصربه فرد که حدس می زدم به باربدمن می رسد.
در اتاق را هل دادم و وارد شدم. نگاهم که به ته اتاق افتاد از درون فرو ریختم.

روی تخت آهنی زنگ زده، مردی با قامت بلند و لاغر دراز کشیده بود. لباس هایش همان لباس هایی بودند که یک سال پیش بر تن داشت ققط پاره پوره و خون آلود و آمیخته به خاک. موهای سرش بلند و آشفته بودند. ته ریشش به ریشی بلند و به هم ریخته تبدیل شده بود. قدمی به جلو برداشتم. واقعا او باربدمن بود؟ چه بلایی بر سرش آمده بود؟

قدمی دیگر برداشتم. کنار صورتش خون خشکیده شده بود. پیراهن سفیدش حالش را اسف بار نشان می داد.

یک قدم دیگر به پیش رفتم. لعنت به کسی که باربدم را اینگونه درهم شکسته بود.

یک قدم دیگر. کدام بی رحم ظالم دلش آمده بود این مژه های بلند را به خاک بکشاند؟

دیگر طاقت نیاوردم و کنار تختش آوار شدم. با تردید دستم را پیش بردم و به گونه اش دست کشیدم. خودش بود! چشمه های اشکم

جوشیدن گرفتند. دست لاغر و زخم آلودش را میان انگشت هایم گرفتم. چشم هایش به یکباره باز شدند. خواست از جایش بلند شود که گفتم:

-منم... آرام باش.

چشم های کم فروغش را رویم گرداند، در عمق چشم هایش ناباوری سو سو می کرد. لبخندی به چهره خونینش زدم.

دست دیگرش را بالا آورد که آن را هم با دست هایم گرفتم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود بی وفا!

لب زد:

« Is that you? Are you my little dear? -این تویی؟ تو عزیزک منی؟ »

صدایش رویاهای دست نیافتنی ام را ممکن کرد. با شنیدنش و حس کردن وجودش به همه‌ی آرزوهایم رسیدم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و بی قرار اشک ریختم. گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود...

دستش را روی سرم گذاشت و ادامه داد:

-تموم شد؟

در میان گریه ها و اشک ها گفتم:

-اگه این یه پایان باشه من راضی ام! ولی فقط تو باشی.

چند دقیقه در همان حالت ماندیم، چند دقیقه که خیلی کوتاه گذشت.
آرام سرم را از روی سینه اش برداشتم و به چشم هایش خیره شدم.

زمزمه کرد:

-کمکم میکنی بشینم؟

دست زیر دستش انداختم، از روی هم افتادن چشم هایش و فشردن لب هایش می فهمیدم که درد در بند بند وجودش رخنه کرده است.
اشک هایم را کنار زدم، الان نه وقت گله و شکایت بود و نه گریه کردن!

-یه لحظه صبر کن برم چمدون رو...

مچ دستم را گرفت و گفت:

-بمون! می ترسم آوا... نرو!

لبخند زورکی زدم و دستم را کشیدم.

-الان بر می گردم.

از اتاق که خارج شدم دوباره اشک هایم میل باریدن گرفتند که پشیمانانم کردم. مهرداد در حیاط ایستاده بود، چمدان را کشیدم و گفتم:

-اینجا یه کم غذا پیدا میشه؟

تکیه اش را از ماشین گرفت و گفت:

-همه جی هست تو یخچال، فرسوده هست اینجا ولی کامل و تمیزه. به خانه برگشتم و شالم را سفت کردم، کار سختی را در پیش داشتم، نشکستن در برابر احساسم به کسی که بدجور ترک خورده بود.

-شما نمیاید داخل؟!

مهرداد سوار ماشینش شد و گفت:

-نه... ثنا تنهاست.

-مواظب علی هم باشید.

-چشم خدانگهدار تون.

پشت فرمان نشست و رفت. مهرداد چمدانم را آورد بود داخل. از درون چمدان جعبه کمک های اولیه را بیرون آوردم. مهرداد راست می گفت خانه کامل و تمیز بود. تشت کوچکی از داخل حمام برداشتم و پر از آب

گرم کردم. تشت را بلند کردم و مثل ربات وارد اتاق شدم. تشت آب را کنار تخت گذاشتم.

-می خوای چیکار کنی؟!

-تو کاری ات نباشه.

گاز استریلی بیرون آوردم و درون آب گرم فرویش کردم. با نگاه سنگینش تک تک حرکاتم را زیر نظر داشت. گاز را روی خون خشکیده صورتش کشیدم. این قدر این کار را تکرار کردم که صورتش خود را نمایان کرد.

-آوا...!

دلم تنگ شده بود برای آوا گفتنش. گفتم:

-جان؟

-هیچی!

چپ چپ نگاهش کردم که مردانه خندید. خدا را شکر کردم برای خندیدنش. تک تک زخم هایش را باندپیچی کردم و رویشان را با روکش ضد آب پوشاندم. این همه تجهیزات به صدقه سری وسایلی بود که مهرداد درون حال گذاشته بود. قیچی به دست گرفتم که گفت:

-می خوای چیکار کنی؟!

لبخندی زدم و قیجی را باز و بسته کردم و گفتم:
-می خوام مرد جنگلی پشت کوهی ام رو سر و سامون بدم.
پارچه را دور گردنش بستم و با احتیاط و دقت مشغول کوتاه کردن
موهای بلندش شدم.
-دیگه توی خواب هم فکر نمی کردم که ببینمت!
-برعکس تو من هر روز صبح منتظر بودم قبل از اذون صبح برگردی تا
باهم دعای عهد رو بخونیم.
کارم که تمام شده گفتم:
-به به به! نمی دونی چه ساختم باربد خان!
پارچه را باز کرد و به سمتم چرخید. لب زد:
-ما بچه داریم؟!
لبخندی نثار چشم های خسته اش کردم.
-یه علی! علی ده ماهه.
زمزمه کرد:
-علی؟! یه علی ده ماهه؟! بیخش که وقتی بهم نیاز داشتی نبودم.
رو به رویش نشستم و گفتم:

-اون داستان شمع ها رو یادته؟! به جاش می تونی وقت آریا و وریامون جبران کنی!

با دستش من را به سمت خودش کشید و در آغوشم کشید زیرگوشم گفت:

-آریا و وریا؟! من می خوام وقتی که نرجس و زهرا به دنیا اومدن جبران کنم.

همزمان با باریدن اشک هایم خندیدم و گفتم:

-نخیر آریا و وریا!

حصار دست هایش را تنگ تر کرد.

-برای خودت جبران می کنم... برای آوا! از همین لحظه تا وقتی که زنده ام.

از او فاصله گرفتم و گردنم را بلند کردم تا چشم هایش را ببینم.

-بیا به روزهای سختی که گذشت فکر نکنیم. من میخوام همه اش نگاهت کنم.

-آوا... من... من AD رو... از دست دادم... دیگه هیچی ندارم.

خودم را بالا کشیدم تا چشم هایمان در موازات هم قرار گیرند.

-مگه من آوا درخشنده نیستم؟!... مگه تو امیرحسین درخشنده نیستی؟!

من AD خودم رو دارم... هیشکی نمی تونه من رو از تو بگیره... پس همیشه AD ات رو داری.
دستش را روی سرم کشید.

-تو راست میگی من یه آوا دارم... هیشکی نمی تونه از من بگیردش.
مگه نه؟!

غرق در حس های خوب دنیا شدم. چه قدر حرف زدنش آرامم می کرد!
چگونه روزهای قبل را بدون او گذرانده بودم؟!

راهی حمامش کردم. برایش حوله آورده بودم و حمام هم مجهز بود. به آشپزخانه رفتم تا ببینم برای شام می توانم چه چیزی درست کنم. در یخچال را باز کردم یک شانه تخم مرغ و یک مشمبای کوچک گوجه فرنگی و چند بسته نان و... آن قدر پر بود که بشود یک املت پخت و عاشقانه سروش کرد.

با هزار دنگ و فنگ و جست و جو توانستم سفره‌ی کوچکی وسط آشپزخانه تدارک ببینم. قوری و کتری چای را کنار سفره گذاشتم که صدایش را شنیدم.

-آوا... لباسم.

از جا پریدم و از درون چمدان لباس هایی که برایش آورده بودم را برداشتم. پشت در حمام ایستادم و گفتم:

-بیا بگیر آوردم.

در را باز کرد و لباس ها را خواست از دستم بگیرد که محکم گرفتمشان. گفتم:

-می تونی یا...

پرید میان حرفم و لباس ها را از دستم کشید و گفت:

-می تونم.

آهی کشیدم و به آشپزخانه برگشتم. من که قصد بدی نداشتم فقط می خواستم به او کمک کنم. بعد از چند دقیقه مرتب و مودب آمد. با این که گرد و خاک از چهره اش رفته بود ولی چسب زخم روی پیشانی اش و صورت لاغرش اجازه نمی دادند که من همان باربد سال گذشته را ببینم.

افکارم را کنار زدم و گفتم:

-بفرما شام آقای همسر.

رو به رویم نشست و به سفره‌ی ساده نگاه کرد و گفت:

-ممنونم ملکه جان.

شاکی گفتم:

-کی می خواد این عادت از سرت بیوفته؟

لیوان چای را برداشت. گفت:

-هیچ وقت!

چایش را مزه کرد.

-دلم برای چای خوردن کنارتو تنگ شده بود.

برای خودم چای ریختم و گفتم:

-اومدی یه چیزی بگی ها! دلت برای چایی تنگ شده بود.

خندید و من برای هزارمین بار برایش ضعف کردم. لقمه املتی برایش گرفتم و گفتم:

-نوش جانِ همسر.

مثل همیشه، مثل قبل از رفتنش، بوسه ای به سر انگشتانم زد. لقمه را از دستم گرفت و با لبخندی تشکر کرد. هوای آشپزخانه ناگهان گرم شد. آب دهانم را قورت دادم و برای خودم لقمه ای گرفتم.

شام را با نگاه های زیر زیرکی مان خوردیم. شده بودیم همان آوا و باربدی که فقط چند روز از عروسی شان گذشته بود.

خواست در جمع کردن سفره کمکم کند که نگذاشتم.

-خودم انجامش میدم... باید استراحت کنی.

همزمان با من از جا بلند شد و ظرف ها را داخل سینک گذاشت. با تلخی گفت:

-اونقدرها هم از کارافتاده نشدم.

بد حساس شده بود، کوچک ترین اشاره به زخم ها و دردهایش از این رو به آن رویش می کرد.

-خیلی خوب! من که چیزی نگفتم فقط فکر نکنم برای دستت خوب باشه...

گردنم را کج کردم و ادامه دادم:

-من بشورم باشه!؟

دستکش ها را انداخت و گفت:

-نقطه ضعف خوبی دستت دادم!

ریز خندیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم آن هم زیر نگاه های گرم باربد. دلم برای نگاه کردن هایش هم تنگ شده بود! برای وقتی که می نشست و فقط نگاهم می کرد و تمرکزم را نابود می کرد و نمی گذاشت یک کار درست و حسابی انجام دهم.

شیرآب را بستم که گفت:

-به مهرداد زنگ بزن بگو برات لباس بیاره. امشب رو بمون.

بی فکر گفتم:

-ولی من که لباس آوردم!

خنده‌ی بلندش در خانه شلیک شد. اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-مسخره نکن مثل خودت اصلا.

با ته خنده اش لب زد:

-شنیده بودم هر وقت کسی رو مسخره کنی سر خودت هم میاد ولی

ندیده بودم که دیدم.

از یادآوری بامداد روز عروسی مان اخم تصنعی ام هم از بین رفت و

جایش را به لبخند داد.

با زنگ خوردن تلفن همراهم از افکارم جدا شدم. به صفحه اش نگاه

کردم. تصویر ثنا بود که اخمو خیره ام شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-جانم رفیق؟

با شنیدن صدای مهرداد نیشم بسته شد.

-سلام آوا خانم.

-سلام...

مکث کرد، متعجب گفتم:

-آقا مهرداد!؟

-علی...

چشم هایم گشاد شدند. ضربان قلبم افزایش پیدا کردند و نوک انگشتانم بخ کرد.

-علی چی؟!... براش اتفاقی افتاده؟

میان حرفم صدای ثنا در گوشم پیچید.

-آوا...

-حرف بزن! می خواین سگته ام بدید؟! علیم حالش خوبه؟

-نمی دونم... علی نیست.

با حرفش قلبم از جا کنده شد.

-یعنی چی علی نیست؟!؟

-من وقتی شما... رفتید... من... آوا... علی نبود.

گوشی از دستم افتاد و باربد مانع از سقوطم شد. به او تکیه دادم، گوشه را از روی زمین برداشت و گفت:

-گوشی رو بدید به مهرداد!

دیگر نمی شنیدم چه می گفتند. چه فایده ای داشت؟ علی من نبود. کودک ده ماهه ام در خانه نبود! لعنت به تو آوا! اگر نمی خوابیدی و حواست به بچه ات می بود اینک باربد داد و فریاد نمی کرد و مهرداد را مورد بازخواست قرار نمی داد. خوبی به من نیامده بود. نباریدن به چشم های من نیامده بود. زندگی به من نیامده بود. از همان ابتدا عاشق شدن به من نیامده بود. من که می دانستم عشق یعنی سختی! رنج و مشقت! دوری و عذاب! پس چرا انتخابش کردم؟!

داستان عاشقانه‌ی شاد وجود نداشت، به خدا وجود نداشت! عشق افراط دوست داشتن بود. نمی شد کسی دیگر به جز خودت را بخواهی و شاد زندگی کنی.

چشم های خیسم را به باربد دوختم که داشت دکمه های پیراهنش را می بست. لب زدم:

-علیم گم نشده مگه نه؟

بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. با دو دستش بازوهایم را اسیر کرد و گفت:

-کریستین از خدا بی خبر دنبال منه... علی رو بهت بر می گردونم پس اشک نریز!

ذهنم نمی توانست حلاجی کند که یک کریستین نامی دخترخاله ام است. دست هایم را رها کرد و رویش را برگرداند.

گیج گفتم:

-می خوای چیکار کنی؟!

-بچه ات رو بهت برگردونم.

مغزم به کار افتاد، دست هایم دور کمرش پیچانده شدند. سرم را روی کتفش گذاشتم.

-اونوقت من باید از بین باربد و علی یکی رو انتخاب کنم؟... چه بی انصافی باربد! من تازه پیدات کردم.

دست هایم را از هم باز کرد و گفت:

-من می تونم باز هم پیشت برگردم ولی اون بچه...

سرم را بلند کردم، رو به رویش ایستادم و داد زدم.

-اون بچه اسم داره! اسمش هم علیه!... نه باربد به خدا نمی ذارم از این در پات رو اونور بذاری... دیگه نمی تونم... دیگه نمی خوام از دستت بدم این رو بفهم.

همانند خودم با تن صدای بالایی گفتم:

-پس می تونی قید پسر ت رو بزنی؟ قول میدی هیچ وقت ازم پسر ت رو
نخواهی؟

-اون فقط پسر من نیست! پسر تو هم هست، الکی جووری رفتار نکن که
انگار دوستش نداری.

-من هرگز ندیدمش، هرگز نداشتمش که بخوام دوستش داشته باشم.
به منطق روی اعصابش توپیدم و گفتم:

-مگه من رو داشتی؟! سر کی رو شیره میمالی؟ مگه من رو هفت سال
تمام داشتی؟... البته اگه دروغ می گفتی که دوستم داری.

دوباره بازوهایم را اسیر کرد.

-داشتم، دارم و خواهم دا...

به میان حرفش جست زدم.

-به پلیس خبر میدیم. اصلا این کریستین کیه که زندگی ما رو جهنم
کرده؟

پوزخندی روی لب هایش نقش بست. ذهنی که تا کنون یاری ام نمی
کرد به کار افتاد. با لکنت گفتم:

-د..د..ختر خا... له ام؟! دختر خاله... ملیحه؟

حاضر بودم بمیرم ولی باربد حرفم را تایید نکند ولی کرد.
اگر بازوهایم اسیرش نبودند بی شک روی زمین ولو می شدم.
-چطور تونست؟! اصلا برای چی؟ من که باهاش پدرکشتگی ندارم.
-تو نه آوا... ولی من چرا!
-یعنی چی؟!

-همون هفت سال پیش وقتی که برگشتم انگلستان، روز تولدت...
کریستین از سهامداران شرکت بود. من سهامش رو خریدم و بیرونش
کردم. داشت مزاحمون می شد، زیاده خواه بود، صبور نبود، با کوچک
ترین ضرر و زیان AD رو می داشت روی سرش. بعد از این همه مدت
زهرخودش رو ریخت، AD رو ازم گرفت... چندماه پیش ولی ولم نکرد
برای همین وقتی فهمیدم این همه سال توی ایران اسیرش بودم فرار
کردم... نمی دونم چرا دست از سرم بر نمی داره!
گیج شده بودم، سرم به مرز انفجار رسیده بود.
-من زنگ می زنم به خاله ام، بهش میگم دخترش رو کنترل کنه... پسرم
رو برگردونه.

-بحث این حرف ها نیست آواجان...
-چرا هست، تا اینجا با روش خودت رفتی، حالا بذار من...

زمزمه کرد:

-اون ها رحم ندارن، خودت رو باهاشون درگیر نکن.

دست هایش را از بازوهایم کندم و گفتم:

-زندگی من بازیچه دست اون کریستین نیست، نمی ذارم خانواده ام رو از هم بیاشونه.

تلفنم رو برداشتم و شماره خاله را گرفتم. بعد از چند ثانیه جواب داد.

-سلام آوا خانم کم پیدا! از مرگ ما بیزاری خاله جان؟

-سلام... اختیار دارید... ببخشید کریستین خونه است؟

-نه عزیزم کریستین ایرانه. مگه نیومده پیشت؟

-نه... میشه شماره اش رو بدید؟

-برات می فرستم عزیزم.

-خیلی ممنون... خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم که باربد گفت:

-می خوای چیکار کنی؟! خودت رو تو خطر ننداز. یه کاری اش می کنیم.

روی شماره ای که خاله فرستاده بود ضربه زدم و گفتم:

-درستش می کنم.

شماره را ذخیره کردم و بلافاصله شماره‌ی شیدا را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

-چته نصف شبی؟

-فقط کاری که میگم رو مو به مو انجام بده.

نقشه ای که کشیده بودم را از سیر تا پیاز گفتم. یک بار در زندگی هم شده بود می خواستم برای فرزند و همسرم با روش خودم جلو بروم.

بارب دستم را گرفت و گفت:

-نقشه ات... زیاد... خوب...

-بهم اعتماد داشته باش.

لب زد:

-همیشه دارم.

با این که وجودم داشت از استرس در هم می شکست سعی می کردم به بارب لبخند بزنم.

روی فرش قرمز رنگ نشستیم.

-نگران نیستی؟! واقعا دوستش نداری؟

به پشتی تکیه داد، گردنش را رها کرد و گفت:

-بی رحم نباش! من هم بچه ای که هنوز ندیدمش رو دوست دارم.
سرم را روی پایش گذاشتم و چشم هایم را بستم.
-چهار دست و پایی می کنه، می خنده...
یادآوری خنده های علی قلبم را شکستند و ابرهای همیشه آماده‌ی
چشم هایم باریدند.
الان خواب بود یا بیدار؟! تشنه نبود؟! جایش نرم بود؟! اذیتش نمی
کردند؟ گرسنه اش نبود؟
صدای گریه ای که سعی بر کنترلش داشتم از حدش تجاوز کرد. بلندم
کرد و گفت:
-گریه می کنی؟!
حق هق کردم و با صدایی دورگه گفتم:
-زنگ بزنم به کریستین؟ بگم که به شیرخشک حساسیت داره؟!
بی طاقت در آغوشم کشید. برای اولین بار!
آغوشش آرامم نکرد... صدای خنده های علی در گوشم می پیچید و از
خود بی خودم می کرد.
-آروم باش عزیزکم... به این فکر کن که فردا این موقع کنارتَه!

-خودت... خودت... هم میدونی نقش ام بی اساسه! اگه نشه، باربد بچه ام!

با حس لرزیدن شانه های باربد سرم را از روی شانه هایش بلند کردم. چشم هایش نمناک بود، رد اشک از روی ته ریشش گذشته بود، ابروهای هشتی اش در هم بودند، نه زیاده! یک پیچیدگی غم انگیز میان ابروهایش بود.

«دقیقا یعنی چه جوری؟!»

هق زدم و گفتم:

-دعا کن! خدات کمکمون کنه.

با نوک انگشتش اشکم را شکار کرد و گفت:

-گریه نکن، علی تنها نیست، خدا هست.

-چرا پس تو گریه می کنی؟

-چون تو گریه می کنی!

با صدای کوبیده شدن در، کتاب را هول هولکی درون کتو گذاشت و به مسئله فیزیک رو به رویش خیره شد و گفت:

-بفرمایید.

مادرش آرام در را باز کرد و گفت:

-مزاحمت که نشدم؟

-نه مامان جان مراحمید... روی این سوال فکر می کردم.

کامل وارد اتاق شد و گفت:

-آقای رادمنش زنگ زد گفت مشکلی برایش پیش اومده نمی تونه
امشب بیاد.

نفسی از روی آسودگی کشید.

-بهتر... به برنامه اش نرسیدم... به بابا هم گفتم نمی تونم با برنامه
پیش برم.

با خیال راحت کتاب فیزیکش را بست، امسال مثل دو سال پیش کنکور
می داد و راحت می شد.

مادرش سبد درون حمام را برداشت و گفت:

-بیا شام بخوریم، به بابات نگی ولی به نظرم هیچ چیزی مزخرف تر از
درس خوندن نیست. نگران کنکورت هم نباش گفتم که قبلا بهت من
خودم بیست هزار شدم دانشگاه هم نرفتم.

-ولی شما بعدا دانشگاه هنر رفتید.

آوا سرش را از درون اتاق لباس بیرون آورد و گفت:

-گرمکنت کجاست؟!

علی از توی کمدهش گرمکن سفیدش را بیرون آورد و به مادرش داد.

-بابا هم کالج درس خونده... اگه من قبول نشم بعد از سه سال...

سبد را روی زمین گذاشت، رو به روی پسرش ایستاد، خیلی وقت بود که قد پسرش به پدرش نزدیک تر شده بود و از آوا سبقت گرفته بود.

-اول که فقط یه سال کنکور دادی و دو سالش هم سربازی بودی. دوم هیچ اگه ای هم وجود نداره!

این را گفت و سبد را برداشت و از اتاق خارج شد. همه‌ی ذهن علی درگیر کتابی بود که از انباری پیدایش کرده بود.

پیامی روی تلفنش آمد.

«پریناز»

تلفنش را برداشت و پیام را باز کرد.

-گفتی بهشون؟

شیطنت پسرانه ای در وجودش خزید. روی تختش نشست و نوشت:

-سلام چی رو باید می گفتم؟

-من رو حرص نده علی!

-خوب باید بدونم چی رو باید می گفتم!

-اگه نگی خودم زنگ می زنم به بابات میگم.

به زور خنده اش را کنترل کرد.

-بچه می ترسونی پریناز خانم؟

هرچه منتظر ماند دیگر پیامی از سمت پریناز دریافت نکرد. زیر لب گفت:

-ترسو!

کتاب را از درون کشو برداشت و به جلدش نگاه کرد. «ویتامین AD شماره‌ی بیست»

مشخص بود که کتاب شماره‌ی بیست و یک هم دارد ولی هرچه گشته بود نتوانسته بود بیست و یک را پیدا کند.

آخرین صفحه‌ی شماره‌ی بیست را باز کرد. دختری رو به روی پسری نشسته بود و با چشم های اشک بار نگاهش می کرد. دیالوگ پسر درون کادری سفید نوشته شده بود. «چون تو گریه می کنی!»

اهل خواندن کتاب، آن هم از نوع کمیک و عاشقانه اش نبود ولی این کتاب متفاوت بود. درون جعبه ای آن هم در انباری و در کمد فرسوده ای پیدایش کرده بود. می دانست نویسنده و طراح مادرش است ولی نمی دانست چرا این داستان ته نداشت؟

کتاب را درون کشو برگرداند، تلفنش را درون جیبش گذاشت و از اتاقش خارج شد. از روی پله های مرمرین گذشت و به آشپزخانه رفت. همه اش تقصیر تویه باربد، خودت گفتی اگه قهوه رو اینجوری درست کنم خوب میشه! اصلا همه اش رو باید خودت بخوری!

امیرحسین قهوه را بویید و گفت:

-فکر کنم فراموش کردم...

آوا حرفش را برید و فنجان را رو به روی صورت باربد گرفت و گفت:

-فقط همین چند قاشق قهوه ترک رو داشتم که خرابش کردی.

-سلام!

آوا و امیرحسین به پسر بیست و یک ساله شان نگاه کردند. امیرحسین در دل خدا را شکر گفت و آوا هم قربان صدقه‌ی پسری رفت که جز در رنگ چشم‌ها، یک کپی از پدرش بود.

هر دو بحث کودکانه شان را رها کردند، امیرحسین پشت میز، رو به روی پسرش نشست و گفت:

-از برنامه ات عقب نمونی، رادمنش گفت برات چند سوال می فرسته حل کنی.

آوا دیس پلو را روی میز گذاشت و گفت:

-ول کن پسرم رو! درس به چه درد فوتبالیست می خوره؟

-به حرف مامانت گوش نده و تلاش کن.

آوا چنگال پر از سالادش را در بازوی امیرحسین فرو کرد و گفت:

-دقت کردی چند روزه باهام ساز مخالف می زنی؟

علی دیگر دیالوگ های پدر و مادرش را نشنید. همه ذهنش درگیر داستان "آرام و آرمان" در کمیک "ویتامین آد" بود. خجالت می کشید و نمی توانست ادامه ی کمیک را از مادرش بپرسد.

در سکوت داشت شامش را می خورد که گوشی اش زنگ خورد با دیدن عکس پریناز از جا پرید و پیش از این که پدر و مادرش تصویر را ببینند گوشی را برداشت و گفت:

-اشکانه... من... اعصه الان بر می گردم... بهش گفتم وقت شام زنگ نزنه، حتما آقای کمالی برنامه تمرین رو عوض کرده...

در برابر چشم های متعجب پدر و مادرش آشپزخانه را ترک کرد.

لیوان آبی برداشت و رو به امیرحسین گفت:

-خطای دید بود یا واقعا یه دختر بود؟

امیرحسین قاشقش را درون ظرف گذاشت و گفت:

-یه دختر بود و البته پریناز.

آب در گلوی آوا جستید و گفت:

-دختر ثنا؟!!

امیرحسین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

-فکر کنم بیشتر از شیش ماهه که باهم در ارتباطند.

-خودش بهت گفته؟

-نه. از رفتارهای مشخص بود.

آوا نگران گفت:

-برای ازدواجش زود نیست؟

-معلوم نیست که می‌خواد ازدواج کنه یا نه... امشب باهاش حرف می

زنم.

آوا به فکر فرو رفت و همه‌ی مدت شام نگاهش روی پسرش می لغزید. علی با ابروهای درهم غذايش را خورد و با تردید از جایش بلند شد.

دل به دریا زد و گفت:

-از انباری... یه کمیک پیدا کردم... ویتامین آد...

آوا جا خورد و امیرحسین لبخند زد.

-بیست جلد اولش رو خوندم ولی جلد بیست و یک... پیداش نکردم.

آوا دستپاچه گفت:

-بقیه اش رو ننوشتم.

علی به چشم های مادرش خیره شد و گفت:

گفت: ولی خودتون می دونید تهش چی میشه! برام بگید.

امیرحسین لبخندش را پنهان کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-من برات میگم.

علی متعجب به پدرش گفت:

-مگه شما می دونید چی میشه؟

-بیست ساله که می دونم... ممنونم ملکه جان، شام عالی بود.

آوا اخم کرد و گفت:

-باز گفتی!

خندید و با پسرش از آشپزخانه خارج شد. هر دو به حیاط رفتند. بارید
به انتهای حیاط و گل های پیچک خیره شد.

گفت: خوب... نمی گید؟!

گفت: از کجا نخوندی؟

-از اون جایی که آرمان میگه... میگه چون تو گریه می کنی.

یادآوری خاطرات قلب امیرحسین را به تلاطم انداخت.

گفت: فردای اون روز، آوا...

-آوا؟!!

-آرام یه مهمونی ترتیب میده... با دوست هاش، کریستین رو هم
دعوت می کنه. به کریستین می گند چون پسر آرام گم شده و همسرش
هم ترکش کرده خیلی شکننده شده و کریستین ساده لوح قبول می
کنه.

توی اون مهمونی پسرعموی آرام و شوهر دخترعموش تلفن کریستین
رو برمی دارند و تماس هاش رو ردیابی می کنند. می دونی دیگه شوهر
دخترعموی آرام پلیس بود. از اون طریق علی رو پیدا می کنند و کسانی

که توی اون انبار هستند رو دستگیر می کنند ولی کریستین رو نمی
تونند دستگیر کنند و به خوبی و خوشی زندگی می کنند.

علی گیج گفت:

-همین دیگه ادامه نداره؟! از اول هم مشخص بود یه داستان عاشقانه و
بی پایه اساسه.

امیرحسین خندید و گفت:

-ادامه‌ی داستان همین جا هستند.

علی با چشم های گرد شده گفت:

-منظورتون چیه؟!

-ادامه‌ی داستان، علی درخشنده است، یه ویتامین آ دی دیگه.

-این از اون حرف های انگیزشی تونه دیگه؟

-نه... علی که بیست سال پیش دزدیده شده الان رو به روی آرمان
ایستاده.

با چشم های گرد شده گفت:

-یعنی این داستان شما و مامانه؟!

-و یه عاشقانه بی پایه و اساس!

علی با لکنت گفت:

-خوب آخه... در... حقیقت...

امیرحسین گفت:

-هرچی خوندی واقعیت بود.

علی اخم کرد و گفت:

گفت: یعنی شما هیچ وقت AD رو پس نگرفتید... رابطه مامان و پدر بزرگ و مادر بزرگ هرگز خوب نشد؟!

گفت: ای دی آرامش رو از خانواده ام می گرفت رهاس کردم تا آرامش داشته باشم... از مادرت بپرس، فکر کنم حالا که خودش مادری بتونه مهربانانه تر قضاوت کنه.

گفت: ولی اون حاصل سال ها تلاشتون بود... بعدش چیکار کردید؟!

گفت: حاصل سال ها تلاش من خانواده امه... من یه مهندس تازه کار نبودم به راحتی یه جا استخدام شدم و الان هم شرکت خودم رو دارم و اثر زندگی ام راضی ام... نمی خوامی در مورد پریناز صحبت کنی؟

-بهتون زنگ زده؟!

-خیلی وقته می دونم.

-راستش... ما... یعنی هم دیگه رو... خوب... فکر می کنم می تونم
باهاش خوشبخت شم.

امیرحسین دست هایش را درون جیبش فرو کرد. آوا از بالکن گفت:
-خوب دست ما رو کردی جناب پادشاه؟! تشریف بیارید بالا باهاتون
کار دارم.

امیرحسین و علی خندیدند. خنده‌ی امیرحسین از ته دل بود ولی
خنده‌ی علی نه... همه‌ی ذهن و وجودش سرشار از تنفر نسبت به کسی
شده بود که یک هفته داشت در مورد بدی هایش می خواند و فکر می
کرد یک شخصیت داستانی است نه دشمن خانواده اش.

امیرحسین پسرش را تنها گذاشت و به طبقه‌ی بالا رفت. در اتاق را باز
کرد، با دیدن آوا که ویتامین آد شماره‌ی بیست و یک در دستش بود
گفت:

-تجدید خاطرات می کنی؟

آوا کتاب را برداشت و وارد بالکن شد. امیرحسین با دنبالش رفت و
کنارش ایستاد. آوا دستش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

-می شنوی؟! پسر ت داره منت کشی می کنه.

صدای آرام علی می آمد که داشت با پریناز صحبت می کرد.

امیرحسین دست دور کمر آوا چرخاند و گفت:

-شبی که علی رو دیدم به یاد میاری؟

همسرش کتاب را باز کرد و چند صفحه ورق زد. به صفحه خیره شد، آوا کنار امیرحسین ایستاده بود و امیرحسین با شعف به پسرش نگاه می کرد. در کادر دیالوگ نوشته شده بود:

-پسر منه؟! از وجود من و تو؟! حالا که می بینمش بیشتر از قبل دوستش دارم.

بوسه ای روی موهای آوا کاشت و گفت:

-منظورم بعدشه...

-مگه میشه فراموش کنم؟! برای اولین بار کنارت بودم. مثل همین الان کنارم بودی، سرم روی شونه ات بود، همدیگه رو دوست داشتیم و داریم، عاشقیم، باهمیم... با هم گفتیم...

هر دو با هم زمزمه کردند:

-سرمه‌ی وصالش را به دیدگانم بکش!

«آوا»

من هرگز نفهمیدم که چرا باربد نمی خواست مراسم عروسی مان در شب نیمه ی شعبان باشد و هزار سوال دیگر که در انبار ذهنم بودند و نتوانستم هیچ گاه از او بپرسم.

من هرگز نتوانستم حسرت هایی که بر دلم مانده بود را رفع کنم فقط توانستم نگذارم آن حسرت ها بر دل یگانه پسرم خط بیندازند.

من هرگز متوجه نشدم که قلب من خلافاکار بود یا قلب امیر سرکش؟ امیرحسین مجموعه ی کتاب هایی که برایش در کتابفروشی سما، به عنوان کادوی تولد قرار داده بودم را گرفته بود یا نه؟

هرگز آن خواننده ای که صدایش را در صفحه ی اینستاگرام منتشر کردم مشهور نشد ولی سعید خوش حال شد.

سوال ها در زندگی باقی می مانند...

هرگزه گاهی بی شمار می شوند...

خوشبختی هنوز معنی نمی شود...

یک بار از او شنیدم:

خوشبختی هنگامی است که در خیابان

هیچ فردی با چاله ای میان ابروهایش نباشد.

و لب ها چون کمانی نشکن قدرت انحنایشان را به رخ بکشند...
و آن مرد خیر در به در به دنبال کسی باشد که یک فال بخرد و شیشه
ی ماشین ها تنها در کارواش تمیز شود و برای خرید گل سرخ مجبور
شویم تا گل فروشی برویم نه تا سر چهار راه.

پایان خوش، خوشبختی است، خوشبخت هستیم؟

نمی دانم...

یک کلام:

این پایان برای کسانی که هلاک لبخندتان هستند.

«ساعت بیست و یک و سی و یک دقیقه

پنجم خرداد نود و نه»

در پناه حق

یا علی

رمان میانبر به تباهی

شهری که متعلق به «دنچترین جای عاشقان» بود، حال در سیاهی محض غوطه‌ور است و بی‌گناهان را در خود می‌بلعد. آنجا، یکی از این افراد بی‌گناه است که به دام این تعویذ چندین ساله می‌افتد و پای خانواده‌اش هم به این ماجرای شوم باز می‌شود. در این شهرک خالی از سکنه، بوی خون خشک شده به مشام می‌رسد و دلیل اصلی این ماجرا، در دل شخص مجهول داستان خاک می‌خورد.

مطالعه

رمان ژرف

سویل اِستالی به عنوان مضمون اصلی یک پرونده‌ی قتل، محکوم به حبس ابد می‌شود. ده سال بعد از محکومیت، نیلیث اسمیث در صدد آن است که در اولین پرنده‌ی خود به عنوان وکیل، بی‌گناهی سویل را اثبات کند و قاتل اصلی را روانه‌ی زندان کند.

مطالعه

رمان به طراوت باران

به طراوت باران، داستان عشقی است که در دل طراوت، دخترک قصه ما جوانه می‌زند. داستان عشقی ناب‌جا و در زمانه‌ای جابه‌جا! طراوت در دوران شاد کودکی‌اش، احساساتش را در حادثه‌ای تلخ به جا گذاشته است. حادثه‌ای که تمام آینده‌اش را تحت شعاع قرار داده است. شروع داستان از جاییست که طراوت، همراه مادرش ناتوانش در یک خانه زندگی‌اش را به آرامی می‌گذراند؛ که ناگهان مسبب تمام بدبختی‌هایش، دوباره ظاهر می‌شود و سایه می‌اندازد بر آرامش نصفه نیمه‌اش. ...

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجهش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل بستن او به مرد جوان خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدر بزرگ آن‌ها درگیر است. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه‌ها تغییر می‌کند. متانت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمایت و آرامش حامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه است. رابطه‌ای که زندگی همه را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir